



# لیورا

فریبا صدیقیم

نوگام - رمان

---

# ليورا

رمان

فريبا صديقيم

۱۳۹۵

2016

---

---

عنوان: لیورا

نویسنده: فریبا صدیقیم

چاپ اول: لندن ۱۳۹۵

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۳۴-۱

این کتاب تحت مجوز

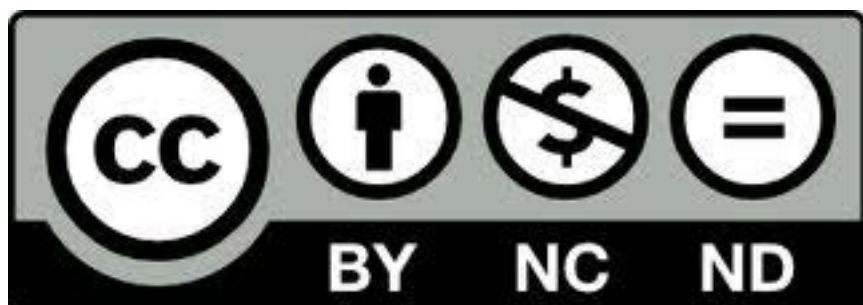
Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.

---



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم استناد به نویسنده، استفاده‌ی غیرتجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشأت گرفته از این کتاب،

---

به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Commons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس [amar@nogaam.com](mailto:amar@nogaam.com) بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام ([NoGaam.com](http://NoGaam.com))

## خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان‌تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می‌کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب‌دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفاً به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه‌مندان نشر کتاب‌های فارسی وابسته است.

می‌توانید کمک‌های خود را از طریق پی پال (PayPal) به آدرس

---

[payment@nogaam.com](mailto:payment@nogaam.com) بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وبسایت ما به آدرس [NoGaam.com](http://NoGaam.com) مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com) تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان موسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/founders> مراجعه کنید)

## فهرست

۷	خواننده گرامی.....
۱۱	فصل اول.....
۱۱	پوشه‌های زرد و کهنه .....
۱۵	لس آنجلس کدر .....
۶۲	این الو گفتن نرم.....
۷۲	کاش هرگز ندیده بودمش .....
۱۶۵	مادر و تونل قصه .....
۲۱۱	آگاتا کریستی نظاره‌گر.....
۲۵۳	آگاتا کریستی فعال .....
۲۷۲	قهوه‌ای‌تر از قهوه.....
۲۸۳	لیاچل خودش را کشت .....
۳۰۳	یک چشمش یوسف بود .....
۳۶۳	فیتله فردا تعطیله.....
۳۷۱	انجمن افشای خیانت زنان و مردان!.....
۴۲۷	این همه اقیانوس بی‌رحم.....
۴۵۳	دفتر جدید .....
۴۷۱	فصل دوم .....
۴۷۱	«دوستش داری!».....
۵۰۰	زنی که ی بارونی.....
۵۰۴	با تصویرها .....
۵۱۵	عصای چوبی.....
۵۲۴	پدرتر از همیشه .....



---

۵۵۸	.....	کفش عروسی
۵۹۴	.....	تولد تو
۶۰۱	.....	سالن عوضی
۶۱۶	.....	اسم بازی
۶۲۰	.....	تامار
۶۳۲	.....	پدر
۶۳۷	.....	فصل سوم
۶۳۷	.....	قبرهای تازه تر

---

## فصل اول

### پوشه‌های زرد و کهنه

روزی پاییزی است و روی نیمکتِ یکی از پارک‌های لس‌آنجلس نشسته‌ام. بادی که می‌آید با خود بوی رازیانه می‌آورد. سرم را به اطراف می‌چرخانم تا ردش را پیدا کنم؛ نه انگار که از همین نزدیکی‌ها، که از پشت سال‌ها می‌آید. نفسی عمیق می‌کشم و می‌گذارم این بو مرا در آغوش بگیرد، تسخیر کند و به سفری دور و دراز ببرد. تلفن دستی‌ام زنگ می‌زند. اسم کیان بوی رازیانه را می‌پراکند. دلم نمی‌خواهد جواب بدهم اما دستم از دلم پیشی گرفته و دکمه را زده:

«الو...»

«سلام. خواستم ببینم کجایی؟»

«همین نزدیکی‌ها. دیگه کم کم می‌آم.»

لبخند تلخی می نشیند روی لب‌هایم. به پستی نیمکت تکیه می‌دهم، به بالای سرم نگاه می‌کنم و در آسمانی گم می‌شوم که در آن ابرهای متراکم بازی‌شان گرفته؛ با ابرها توی دل هم می‌رویم، شکل عوض می‌کنیم، کوچک و بزرگ می‌شویم و گاه پشت سر یکدیگر پنهان. آسمان هم بازی‌اش می‌گیرد. می‌چرخد؛ دور خودش، دور سر من. از سرگیجه چشم‌هایم را می‌بندم. مثل آدم‌های مست کج و راست می‌شوم، عقب‌عقب می‌روم و تلوتلوخوران می‌رسم به نهاوند، به محله‌ی کلیمی‌نشین با گردی بی‌قاعده‌اش، از کنار دیوارهای کاهگلی محله رد می‌شوم، می‌رسم به حیاط قدیمی.

در چوبی خانه را باز می‌کنم و از آجر فرش حیاط می‌گذرم. پدر آن‌جاست؛ با لبخندی به گوشه‌ی دیوار تکیه داده و سیگار دود می‌کند. ادنا با گونه‌های اناری‌اش شربت آبلیمو را به طرفش دراز می‌کند. می‌گذرم. پله‌های آجری را بالا می‌روم و روی ایوان می‌ایستم. رویم را به طرف پدر برمی‌گردانم تا حرفی بزنم. پدر نیست. ادنا گم شده. مادر خودش را از جلوی چشم‌ها پنهان کرده، جادوی وجود مادر بزرگ هم محو شده، جیب‌های پر از شیرینی یوسف هم خالی است.

می‌روم توی اتاق، کفِ لختِ اتاق پر از پوشه‌های زرد و کهنه است که همه جا پخش شده؛ انگار طوفانی آمده، در و پنجره‌ها را به هم کوبیده و همه چیز را به هم ریخته. رویم را برمی‌گردانم و از پله‌ها پایین می‌روم.

به جای خالی تکیه‌ی پدر روی دیوار دست می‌کشم. به غیبت ادنا لبخند می‌زنم و از حیاط بیرون می‌آیم. یوسف دارد دنبالم می‌آید، انگار پیغامی دارد. و بعد مادر، پدر، مادر بزرگ و... لشکری دارند تعقیب می‌کنند. توی دست همه‌ی آن‌ها پوشه‌های در هم ریخته و رنگ و رو رفته است. تندتر راه می‌روم. تندتر می‌آیند. عاقبت به من می‌رسند و دوره‌ام می‌کنند. هجوم می‌آورند و همه‌ی پوشه‌ها را درست مثل این که بخواهند آن‌ها را در کامپیوتری جا دهند، می‌چپانند توی مغزم و محو می‌شوند. پوشه‌ها توی سرم غوغا می‌کنند. سنگین‌اند. توی پوشه‌ی مادر چند مادر است، توی پوشه‌ی ادنا چند اقیانوسِ بزرگ جلوی صورت زیبایش را گرفته‌اند، «یوسف»ها گاه غمگین‌اند و گاه لبخند می‌زنند. «پدر»ها وقتی سیگار را عمیق‌تر پک می‌زنند عاشق‌ترند. مادر بزرگ با خودش و عروسک‌ها مدام مهمانی دارد و برای‌شان چای می‌ریزد.

لحظاتی دراز از سنگینی این همه پوشه قدرت حرکت از من سلب می‌شود؛ پوشه‌های خاک‌خورده و زرد؛ تعدادی همیشه‌باز، دهان‌هایی گرسنه که از تو می‌خواهند غذا در آن‌ها بریزی، و پوشه‌های دیگر که در وسط خنده‌ای یا بغضی جلد کهنه‌شان را کنار می‌زنند تا از دیدن‌شان غافلگیر شوی و ندانی که با خودت و آن‌ها چه کنی. و از همه بدتر پوشه‌هایی که خیال می‌کنی (و چه خیال باطلی) اصلاً وجود نداشته‌اند؛ پاک و خالی مثل اولین روز آفرینش که زمین هیچ خاطره‌ای در خود

نداشت، اما ناگهان مثل حمله‌ی ویروسی به هارد دیسک کامپیوتر، در مغزم باز می‌شوند. سروصدا و وزوزشان همین‌طور ممتد به گوش‌هایم می‌گویند که هستند، هستند تا تکلیفم را با آن‌ها معلوم کنم.

تامارا<sup>۱</sup> هم هنوز هست!

---

۱ . به زبان عبری به معنای خرمای شیرین است.

## لس آنجلس کدر

کیان صدایم می کند مادام پو آرو. لم می دهم به پستی تخت خواب و دست می کشم روی بالشش که افتاده کنار من. کتابی را از میز کنار تخت برمی دارم و می خوانمش. نگاهم لای کلمات گیر می کند. جلو نمی رود.

کتاب را پرت می کنم روی تخت و ملافه‌ی مچاله‌ی کیان را بغل می کنم. از توی دستشویی گاه صدای ریش تراش می آید و گاه صدای سوت. سعی می کنم آهنگ سوت را تشخیص دهم. نمی توانم؛ از همان آهنگ‌های کلاسیکی است که همیشه از تشخیص‌شان عاجزم.

در دستشویی را باز می کند. ادکلن را با چند سیلی نرم به گونه‌اش می زند و در میان عطری که می پراکند رد می شود.

روز تعطیل هم دارد می رود و مرا بسته‌بندی شده در شک و بدگمانی تنها می گذارد تا بعد از رفتنش همین طور ول بچرخم دور خانه، سیگاری روشن کنم و از پنجره زل بزنم به برگ‌های درختی که از من هم کدرترند،

دل پیچه بگیرم و دستمال بکشم به شیشه‌ی تلویزیون و برق بیندازمش، دوباره سیگاری روشن کنم و یادم بیاید که از هر یازده زن یکی سرطان سینه دارد و سیگار یکی از عوامل مهم آن است و بعد محکم‌ترین پک را به سیگارم بزنم و این آرزوی مودی با ولع بچرخد توی سرم که من آن یکی باشم که شاید بتوانم کمی از حواس او را به خودم برگردانم. دود سیگار را بیرون بدهم و بروم آشپزخانه تا پیازی خرد کنم برای غذایی که نمی‌دانم می‌خورد یا نه. کتابی را باز کنم و خیره شوم به کلماتی که برایم از معنا تهی شده‌اند و لب‌هایم را پشت سر هم بجوم و فکرم به سرعت نور همه جا برود و من برای مهار کردنش دو قرص آرام‌بخش بخورم و هی مرور کنم که دارد به طرف زنی می‌رود و زن موهای بلندی دارد و کیفی روی شانه انداخته و هی مرور کنم اشتیاق چشم‌های کیان را و درد بکشم و هی مرور کنم شرم چهره‌ی زن را و درد بکشم و بخوام نگاه‌شان را از ذهنم پاک کنم، نشود و هی مرور کنم و نشخوار کنم رابطه‌مان را برای بار هزارم. انگار که با تکرار چیزی عوض می‌شود.

دوباره می‌رود توی دستشویی. حالا از درز در صدای شرشر می‌آید. گوش‌هایم را با دست‌ها می‌پوشانم. تازگی‌ها با لپ‌تاپش می‌رود توی دستشویی. صدای سوت آهنگ کلاسیک با صدای سیفون قاطی می‌شود. لب بالايم را گاز می‌گیرم.

از توالت بیرون می‌آید. در را می‌بندد اما شرشر هنوز در گوش‌هایم

ادامه دارد.

«خیلی سر حالی!»

تکیه می دهد به در دستشویی و نگاهم می کند. شلوارک خاکی رنگی پوشیده. حوله‌ی سبزی دور شانه‌های لختش انداخته. اگر صورتم را فرو کنم توی موهای سینه‌اش و دست بکشم روی پوست گرمش، چشم‌هایش را می بندد، موهایم را نوازش می کند و می گوید: «لیورا<sup>۲</sup>..... لیورای کوچولو...»، اما در عوض ابروهای پرپشتش بالا می روند و می گوید:

«ها؟! چیه مادام پوارو؟ باز دنبال چه سرنخی هستی؟»

باز دنبال چه سرنخی ام؟

لحنش مثل چای پررنگ و مانده، تلخ و سرد است. منتظر جواب نمی ماند.

سوت زنان لپ تاپش را می گذارد توی کیف و زپیش را می کشد. می خواهم بگویم کاش لپ تاپش را با دستمال‌های ضد عفونی کننده تمیز کند. حواسش به من نیست. حداقل اگر سوتش از آهنگ‌هایی بود که می شناختم، می توانستم بفهمم در چه حالی است. گونه‌هایم گر گرفته‌اند. انگار دو ذغال گداخته گذاشته‌اند آن زیر. بلند می شوم و

۲ . روشنایی من.



پنجره را باز می‌کنم. باد پاییزی می‌خورد به صورتم و سوزش آن دو گلوله را کمتر می‌کند.

«چقدر دلم برای پاییزهای ایران تنگ شده.»

«دیگه بعد از این همه سال باید بدونی این جا فصل نداره.»

بند کفش ورنی‌اش را می‌بندد. صدایش بی‌حس است، انگار مردی در رادیو دارد گزارش هوا می‌دهد. به شلوار خوش‌دوخت آبی‌رنگش نگاه می‌کنم.

«داری می‌ری سرِ کار؟»

دو سه ثانیه خیره نگاهم می‌کند.

«خب معلومه. دیر کردم نگران نشو!»

کفش مشکی را با دستمال برق می‌اندازد و پولیور نازک و سورمه‌ای‌اش را می‌پوشد. می‌نشینم روی لبه‌ی تخت. دارد دکمه‌های پولیورش را به دقت می‌بندد. خودم را سرگرم می‌کنم به مرتب کردن تل کتاب‌هایی که ریخته‌ام روی میزِ کنار تخت؛ رمان و اسطوره و فلسفه و روان‌شناسی و ملغمه‌ای از هر چه که هی از کتابخانه‌ی توی هال می‌آورم بیرون و هی برمی‌گردانم.

«تنها نمون. به دوستت زنگ بزن برین بیرون.»

درست می گوید! باید به یکی از دوستانم زنگ بزنم، باید زنگ بزنم و قرار قهوه‌ای بگذارم! اما حوصله‌ی هیچ کس دیگری را ندارم. می‌رود.

دوباره گر می‌گیرم. بلند می‌شوم که بروم کنار پنجره اما خودم را پیدا می‌کنم که دست‌هایم را گرفته‌ام زیر آب و دارم صابون می‌زنم.

سوزشی روی پوستم حس می‌کنم. دستم را از زیر آب می‌کشم بیرون و دستپاچه نگاهش می‌کنم. خدا می‌داند این بار چندم است که دست‌هایم را می‌شویم. به ترک‌های ریزش نگاه می‌کنم. ترک‌های ریز دست‌های تاول‌زده‌ی مادر است، دست‌هایی که برایم هویت مستقلی دارند، نزدیک‌تر از دست‌های خودم به چشم‌هایم.

می‌نشینم کنار در آشپزخانه و دست‌هایم را می‌خارام، انگار گوشه‌ی تاول‌های دست مادر را می‌خارام. نصف قوطی کرم را خالی می‌کنم پشت دستم، میچ دستم، ساعدم و همین‌طور می‌مالم، می‌مالم. انگار روی دست‌های مادر می‌مالم؛ دست‌هایی که از چشم‌هایم می‌گذرند و روی سلول‌های مغزم راه می‌افتند و از آن‌جا دراز می‌شوند به خانه‌ای که مادر هی می‌شست و می‌رُفت و هنوز همه چیز به هم ریخته بود، دراز می‌شود به سمت ظرف‌های چرب و نشسته‌ی روی میز آشپزخانه و توی سینک، به لباس‌های چروک و پخش و پلا، به رخت‌خواب‌هایی که مثل

کلاف‌های درهم گوشه‌ی اتاق پخش بودند و به آرزوی کودکی‌ام که کاش مادر به جای وسواس شستن، وسواس تمیزی داشت، مثلاً وسواسی که باعث شود قاب‌عکس‌ها از تمیزی برق بزنند یا تکه‌ای آشغال روی زمین نیفتاده باشد یا دیوارها مثل آینه بدرخشند.

اما مادر در قید این نوع تمیزی‌ها نبود. اگر گربه‌ای از روی قالی رد می‌شد به وفاداری یک سرباز وظیفه، عملیات شست‌وشو را با اسکاچ و تایید آن‌قدر ادامه می‌داد تا رنگ گل‌های قالی مثل رنگ یک بچه‌ی اسهالی بپرد. اگر کسی قبل از عملیات قدم می‌گذاشت به آن تکه‌ی «طامع<sup>۳</sup>»، مادر رد قدم‌ها را می‌گرفت و مثل نقاشی که مراقب است تمام دیوار را با لایه‌های رنگ بپوشاند، قطعه به قطعه می‌سایید و جلو می‌رفت. تمام هم که می‌شد تا سه بار سر تا پایش را با آب نمی‌شست، دست بر نمی‌داشت. اما در همان حال اگر کسی به کف آشپزخانه نگاه می‌کرد تنها لایه‌های کدری را می‌دید که روی موزاییک‌ها را پوشانده بودند؛ لایه‌های کدری که تا امروز هم دست از سرم برنداشته و مدام در خواب‌هایم حضور دارند، لایه‌هایی که همه‌ی افراد خانواده لابه‌لایش مأوا گزیده‌اند و مثل ارواحی زنده در من و آشپزخانه زیسته‌اند.

چند شب پیش هم خواب آشپزخانه را دیدم. انگار از تاریخی که آن را ساخته بودند عقب عقب رفته بود و رسیده بود به عهد عتیق با دیوارهایی گلی و سقفی چوبی. دیگ بزرگی روی اجاق می جوشید و من گرسنه بودم. مثل گدایی که روزهاست غذا را از او دریغ کرده اند رفتم به طرف دیگ که ناگهان سوسک بزرگی از سقف افتاد توی دیگ و بعد دو سوسک بزرگ دیگر. گرسنگی داشت معده ام را سوراخ می کرد. داد می زدم و مادر را صدا می کردم اما مادر گرفتارتر و بی دست و پا تر از آن بود که بتواند کاری بکند. بی حس نشسته بود گوشه ی آشپزخانه و داشت کناره های تاول دستش را می خاراند. پدر هم نبود.

وقتی تamar و پدر با هم فرار کردند، مادر نه از غصه دق کرد و نه حتی خواست درباره‌اش با کسی حرف بزند. اولین کاری که کرد این بود که مادر بزرگ را از خواب بیدار کند و با این پرسش که «ندیدیش؟» به او خبر دهد که پدر نیست.

کلمات هنوز برایم شکل نگرفته بودند. آن‌ها را خوب نمی‌شناختم و اگر از زبان کسی آن‌ها را می‌شنیدم، نمی‌فهمیدم‌شان. اما حس آن‌جا بود، همیشه آن‌جا بود، نه فقط مفاهیم بزرگی مثل خطر یا ترس یا شادی یا اضطراب یا... نه، تمام حس‌های مینیاتوری و کوچک هم آن‌جا بودند؛ مثل طنازی چادر تamar وقتی از حیاط خانه می‌گذشت، یا بی‌پناهی دست‌های مادر یا اشتیاقی که پدر در چشم‌های خمار ترکمنی و قهوه‌ای‌اش داشت.

وقتی از خواب بیدار شدم، سکوت عمیقی خانه را فرا گرفته بود.

انگار همان سکوت بود که بیدارم کرد. صدای شرشر آب شیلنگ از حیاط نمی‌آمد. صدای مرد اخبارگو از رادیوی پدر شنیده نمی‌شد. یاد فیلمی افتادم که چند وقت پیش در سینما دیده بودیم؛ شهری که در آن جن آمده بود و همه آن‌جا را ترک کرده بودند. ضربان قلبم تند شده بود و نمی‌فهمیدم چرا. بلند شدم و به طرف ایوان رفتم؛ جایی که مادر صبح‌ها صبحانه را می‌چید. هر روز صبح پدر قبل از همه بیدار می‌شد و بعد مادر که ما را بیدار می‌کرد و بعد از همه‌ی ما، مادر بزرگ.

مادر با لباس گشاد خواب توی ایوان ایستاده بود و دستش را گرفته بود به نرده‌ها. به حیاط نگاه کردم؛ کسی گل‌ها را آب نداده بود و اثری هم از قطره‌های آب در هیچ کجای حیاط نبود.

رادیویی که هر روز این موقع صبح روشن بود و موجش روی کانال‌های خارجی می‌چرخید، گوشه‌ی ایوان بود و نور آفتاب گرد و خاکش را بیشتر از همیشه نشان می‌داد.

مادر بزرگ ایستاده بود کنار در اتاق و تکیه داده بود به زوار در و همین‌طور زل زده بود به جلو. نمی‌فهمیدم به کجا نگاه می‌کند. مادر دست‌هایش را از نرده‌ی ایوان جدا کرد و مثل خواب‌گردها، بی‌آن‌که به من و مادر بزرگ نگاهی بکند، رفت آشپزخانه. کاسه‌ی نقش‌دارِ آشی را که تامل چند روز پیش آورده بود برداشت، زیر چادر پنهان کرد و رفت

به طرف در حیاط.

مادر بزرگ پرسید: «کجا می‌ری اول صبحی؟»

جواب نداد. گوشه‌ی چادرش را می‌جوید و صورتش سرخ شده بود. مادر بزرگ چشمکی به من زد. فهمیدم که باید دنبالش بروم. رفتم. با قدم‌های تند از در رفت بیرون و کمی آن طرف‌تر، کنار تنها چشمه‌ی محله، زنگ در خانه‌ی تامار را زد. جوابی نیامد. به آسمان نگاه کرد، انگار تامار اگر خانه نیست از آن بالا قرار است جواب بدهد. لحظه‌ای نشست روی سکوی سنگی در خانه‌ی تامار و پیشانی‌اش را با پشت دست پاک کرد. بلند شد. موهایش را زیر چادر مرتب کرد و راه افتاد. به دم درخانه‌مان که رسید، به زن کوچک اندام شیرفروش برخورد که هر روز همین ساعت می‌آمد و با صدای بلندش کوچه را روی سرش می‌گرفت:

«دختر یا شیر نمرید؟... دختر یا شیر نمرید؟»<sup>۴</sup>

زن شیرفروش را با دست از جلوی در کنار زد، پله‌ها را رفت بالا و وارد آشپزخانه شد. چادر را انداخت کنار دیوار آشپزخانه و موهای بلند فرفری‌اش را با بندی پشت سرش بست. دستش را شست و همان‌طور که داشت نعلبکی‌ها را توی سینی می‌چید، به مادر بزرگ که با سر پایین افتاده، نشسته بود روی گلیمی که توی آشپزخانه پهن بود، گفت:

۴ . دخترها شیر نمی‌برین؟ دخترها شیر نمی‌برین؟

«تامارهم خونه نیست.»

مادربزرگ مثل کسی که بخواهد وردی را تکرار کند، آرام گفت:  
«تامارهم خونه نیست.»

مادر آن روز گریه نکرد، گلایه نکرد و بیش از هر وقت دیگری خود را با کارهای خانه مشغول کرد و دست‌های پوسته‌پوسته و خشکش را زیر آب سرد شست. مادربزرگ دور و برش می‌پلکید. من که سر تا پا شده بودم چشم، منتظر آه کشیدنش می‌ماندم و هر وقت سرش را بلند می‌کرد انتظار داشتم چشم‌هایش را سرخ ببینم. ولی از گریه خبری نبود.

پدر رفته بود وهمه‌ی ما؛ من، ادنا، یوسف و مادربزرگ منتظر طوفانی بودیم که اتفاق نمی‌افتاد و این ما را روز به روز نگران‌تر می‌کرد.



پوشه‌ی پدر و تamar را نمی‌توانم از هم جدا کنم. هر وقت یکی هست، آن یکی هم هست. انگار مدارک‌شان طوری به هم چسبیده باشد که هر وقت پدر را جست‌وجو کنی، تamar هم کنارش ایستاده باشد؛ همان‌طور که آن روز هم گوشه‌ی حیاط ایستاده بودند و سیگار می‌کشیدند. تamar با لب‌های قرمزِ قرمز به سیگار پک می‌زد. مانده بودم که چرا دودی که از سیگارش می‌آید بیرون قرمز نمی‌شود. می‌خندیدند. تamar موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و با هر قهقهه‌ای که می‌زد سرش به سر پدر نزدیک‌تر می‌شد. آیا موهای تamar خرمایی بود؟ چه فرقی می‌کند؟ واقعیت‌ها در مقایسه با حسی که با خود می‌آورند چه اهمیتی دارند؟ مثل حس شیرین شبی تابستانی که پدر برای من هنوز پدر بود، بی‌آن که بدانم واقعا چقدر پدر بود.

لم داده بود به پشتی، روی تخت، توی حیاط. رادیوی ترانزیستوری توی دستش صدای مرد اخبارگو را لابه‌لای پارازیت پخش می‌کرد. دراز کشیده بودم کنارش و نگاه می‌کردم به برگ‌های درخت توت که وول می‌خوردند و باد ملایمی که لابه‌لای برگ‌ها می‌چرخید. پدر گوشش را چسبانده بود به رادیو و با موجش بازی می‌کرد. صدای بم و کشیده‌ی

گوینده از نیکسون می گفت که به چین سفر کرده و از مذاکرات با اهمیت آمریکا و روسیه. پدر چشم‌هایش را ریزتر می کرد تا بهتر بشنود و بی آن که کسی حرفی بزند هر چند لحظه یک بار می گفت: «هیس!»

مادر کنار باغچه روی دو پا نشسته بود، شیلنگ آب را باز کرده بود و داشت ته کفش ورنی پدر را می شست. ادنا ظرف هندوانه را با دست‌هایی که نرمی اش از دور هم پیدا بود آورد و دو قاچ سرخ و درشت را توی بشقاب پدر گذاشت تا او لبخند بزند و مهربان نگاهش کند.

مادر دستمالی را کشید ته کفش‌ها که نکند خیزی اش از نو چیزی را آلوده کند. پدر رادیو را خاموش کرد و رو به ادنا گفت:

«آقا جون اون کتاب دایی جان ناپلئون رو از تو کتابخونه برام می آری؟»

و عینک مطالعه اش را به چشمش زد و همان‌طور که قسمتی از روزنامه‌های کنار دستش را برمی داشت گفت:

«شام حاضره؟»

مادر که دست‌هایش را توی هوا گرفته بود تا خشک شود، گفت:

«آره، همین الان.»

بوی ریحان نزدیک شد. ادنا کتاب را گذاشت جلوی پدر و ظرف ریحان را روی تخت و رفت که سفره را بیاورد. مادر از چند نوع روزنامه‌ی کنار پدر، یک دسته را جدا کرد و به او نشان داد:

«اینو نمی‌خوای؟»

پدر از بالای عینک به روزنامه دقیق شد: «نه.»

مادر چند لحظه‌ای به روزنامه و نوشته‌هایش نگاه کرد و گفت:

«ا، فیلم جدید فردین اومده. چرا نگفتی؟»

و دقیق شد به روزنامه و با صدای بلند خواند: «چرخ و فلک! فردین. بیک‌ایمانوردی. آذر شیوا.»

روزنامه را تا کرد و برگرداند کنار تخت و گفت:

«دو سه هفته‌ی دیگه می‌آد تو سینمای این جا.»

و روزنامه‌ی دیگری را از بین روزنامه‌ها برداشت و سراند زیر تخت و کفش‌های پدر را گذاشت روی آن و با حرکتی تند در میانه‌ی راه، سفره را از دست ادنا قاپید و پهن کرد روی تخت و نگاهی به پدر انداخت:

«لبه‌ی تخت رو درست کردی، دستتو شستی؟»

پدر سر تکان داد و قاچ هندوانه را گذاشت توی دهانش.

«اگه نشستنی پارچ رو بیارم آب بریزم رو دستت همین جا بشوری؟»

«شستم.»

مادر رو کرد به ادنا که نشسته بود کنار پدر: «جم بخور حلوا، چی نشستنی به من زل زدی! برو یوسف رو صدا کن بیاد شام.»

مادر اسم ادنا را گذاشته بود «حلوا» و قصه‌اش را بارها برای مان تعریف کرده بود، قصه‌ی زنی تنها که نه فامیلی داشت و نه شوهری. عاقبت یک روز از شدت تنهایی می‌رود آرد و شکر و روغن می‌خرد و مقدار زیادی حلوا درست می‌کند. از آن، تعدادی مجسمه‌ی حلوایی درست می‌کند، آن‌ها را می‌چیند جلوی رویش و از آن روز به بعد شروع می‌کند با آن‌ها دوستی کردن و حرف زدن: «حلوا گشمنه. برو سفره رو بیار و غذا رو بچین.» وقتی از حلوا نه صدایی درمی‌آید و نه حرکتی می‌کند، می‌گوید: «پا نمی‌شی؟ باشه خودم می‌آرم.» مدتی بعد می‌گوید: «حلوا حالم بده پاشویه کم شلغم بپز.» و بعد: «پا نمی‌شی؟ باشه خودم پا می‌شم.»

می‌دانستیم که منظور مادر این است که ادنا مثل مجسمه‌های حلوایی توی قصه‌اش بی‌خاصیت است و هیچ کمکی نمی‌کند.

ادنا از روی تخت بلند شد و دامن ترک قهوه‌ای‌اش را روی زانوهای

خوش فرم و سفیدش صاف کرد. به مادر نگاه کردم و رد نگاهش را گرفتم؛ به سینه‌های ادنا رسیدم و بلوز نارنجی‌اش.

روزها در غیبت‌های وقت و بی‌وقت مادر سینه‌بندهای او را برمی‌داشت، روی سینه‌هایش که به اندازه‌ی انار شده بود می‌کشید، کفش‌های پاشنه‌دار مادر را می‌پوشید، مرا توی حیاط، زیر درخت بزرگ توت، روی چهارپایه‌ای می‌نشاند و با غمزه کتاب مرا باز می‌کرد و ادای تamar را درمی‌آورد که با کتابی در دستش از این طرف کلاس به آن طرف کلاس می‌رود. محو تماشایش می‌شدم. از وقتی که دبستان را تمام کرده بود و وارد دبیرستان شده بود، دیگر مثل گذشته با من لی‌لی نمی‌کرد. می‌گفت:

«من دیگه کلاس هفتمم. برو با بچه‌ها بازی کن، با کلاس اولی‌ها!»

لحنش مغرور بود و بین‌مان فاصله می‌انداخت اما هنوز اجازه می‌داد تا هر کجا بخوام دنبالش باشم. اجازه می‌داد که وقتی با دخترهای همسایه درگوشی حرف می‌زنند و چشم‌های‌شان گرد می‌شود، من آن‌جا نشسته باشم یا دور و برشان بپلکم و آن انرژی شاد را در دلم بریزم. اما وقتی تنها و سر به زیر می‌نشست روی تخت، توی حیاط یا از یک لحظه غفلت مادر استفاده می‌کرد و فرار می‌کرد به پشت‌بام و مدت درازی آن‌جا بی‌هدف قدم می‌زد یا می‌نشست روی پیت حلبی و به دوردست‌ها

چشم می دوخت، انگار منتظر کسی بود که باید پیدایش شده باشد و هنوز نشده.

وقتی نزدیک آمدن پدر می شد ادنا دست و صورتش را می شست، بهترین لباس هایش را انتخاب می کرد، در قوطی کرم نیوه آرا که پدر برایش خریده بود باز می کرد، با سرانگشت ها مقداری از کرم را برمی داشت، اول به ساق های پایش می مالید و بعد دست های گوشتی و سفیدش را با آن نرم تر می کرد.

جلوی آینه موهای مشکی و ابریشمی اش را بارها و بارها شانه و دور گردن کشیده اش پخش می کرد، سرش را بالا می گرفت و به چشم های قهوه ای و درشتش نگاه می کرد، خط چشمی ظریف روی پلک هایش می کشید و می آمد توی حیاط و زیر نگاه تیز و تلخ مادر که چادرش را با آشغال های سبزی روی آن، گوشه ی حیاط رها کرده بود و داشت سبزی ها را برای بار پنجم یا ششم از سطل آب درمی آورد، شیلنگ را برمی داشت و زمین را آب پاشی می کرد و طوری به برگ های بالایی درخت ها آب می پاشید که انگار خودش هم دارد با جریان آب به آسمان اوج می گیرد. بعد، تر و تازه شیلنگ آب را پرت می کرد کنار حوض، پتویی پهن می کرد روی تخت، چند بالش می گذاشت کنار دیوار و آماده می شد تا پدر بیاید و با او مهربان تر از همه حرف بزند، برایش گاهی کرم بیاورد و گاهی کتابی که در روزنامه بسته بندی شده باشد:

«بیا دخترم. بخون. خودتو سرگرم کن. هیچ رفیقی بهتر از کتاب نیست.»

تا صورت ادنا گل بیندازد و لبخند بزند. مادر زیرچشمی نگاهش می‌کرد که چطور با انگشت‌های کشیده و سفید و ناخن‌های بلند لاک‌زده، چسب کاغذ را باز می‌کند و بدون این‌که کاغذ را پاره کند کتاب را درمی‌آورد و ورق می‌زند و با لبخند می‌گذارد روی بسته‌ی کاغذی.

مادر با حرکتی تند خم می‌شد، کتاب را از جلوی او برمی‌داشت و به جلدش نگاه می‌کرد و طبق عادتی که داشت آن را بو می‌کشید و اسمش را می‌خواند؛ لبه‌ی تیغ.

و بعد کتاب را باز می‌کرد و دو سه خطی از وسط‌های کتاب را با صدای بلند می‌خواند: «خانم برادلی یکی از جام‌ها را برداشت و گفت: منتظر ایزابل نخواهیم ماند. الیوت پرسید: ایزابل کجاست؟ و جواب شنید: رفته با لوری گلف بازی کنه. خودش هم گفت که ممکنه دیر کنه.»

و عاقبت آن را می‌بست و می‌گذاشت روی تخت؛ جایی دورتر از دسترس ادنا و با دلخوری به پدر می‌گفت:

«به جای این که یادش بدی چطور زندگی کنه و چطوری اقلایه نیمرو درست کنه بده دستت، هی روز به روز با این کارا هوایی ترشم می کنی. اینم از اقبال بلند منه.»

ادنا با قدم‌های آرام از پله‌های ته حیاط بالا رفت تا دستور مادر را اجرا کند و یوسف را صدا بزند برای شام.

یوسف که آمد، مادر لبخند زد و روی تخت، جایی کنار خودش برایش باز کرد. یوسف نشست و یک برگ ریحان برداشت و گذاشت توی دهانش. به فر ریز موهایش که نگاه می کردم دلم می خواست با انگشت تکه تکه موهایش را بگیرم و از هم باز کنم؛ کاری که یک بار وقتی خواب بود کردم و او چشم‌هایش را باز کرد و با لبخند مهربانی دوباره بست.

یوسف گفت: «این جا لیورا.»

و با دست کنارش را نشان داد. نرفتم. کنار پدر نشسته بودم و دلم نمی خواست از جایم بلند شوم. سریدم جلو و خودم را چسباندم به پدر تا شاید مثل بعضی شب‌ها با من لی لی حوضک بازی کند. بوی مردانه‌اش پیچید توی سرم. بوی سیگار و عرق بدنش ریه‌ام را پر کرد. ادنا با



چشم‌های درشت نگاهم می‌کرد. پدر گیلاسی دوقلو برداشت و خم شد به طرف ادنا. گرمای تنش هم با او رفت. گیلاس‌ها را آویزان کرد روی گوش‌های ادنا. یوسف دوباره گفت:

«بیا این جا لیورا!»

رفتم. مرا سفت به خودش چسباند و قلقلکم داد. ریشه رفتم و از خنده پیچ و تاب خوردم روی پاهایش تا آسمان بی‌نهایت بالای سرم پیدایش شد با یک عالمه ستاره‌ی خندان و گرم.

مادر گفت: «شام!»

و بشقاب گود پدر را پر از آبگوشت کرد و بزرگ‌ترین تکه گوشت را انداخت توی آن. ادنا لیوان پدر را پر از آب کرد. مادر منتظر بود پدر اولین لقمه را توی دهان بگذارد تا خودش هم شروع کند. ادنا ظرف ترشی را برداشت و به طرف پدر دراز کرد: «هو یج ترش برنداشتید.»

پدر تکه‌ای هو یج ترش برداشت، در دهان گذاشت و لبخند زد.

شام که تمام شد پدر عینکش را زد، چرتکه برداشت و دفترچه‌ی خرید و فروشش را که پر بود از انواع پارچه در یک ستون و قیمت پارچه در ستون دیگر، گذاشت جلوییش و شروع کرد به چرتکه انداختن. زیر لب اعداد را تکرار می‌کرد و انگشت‌هایش مدام در حرکت بود. هر وقت

توی جمع و تفریقِ اعدادی گیر می کرد آن‌ها را با صدای بلند می گفت تا مادر که در ضرب و تقسیم مهارت داشت، آن دو عدد را ذهنی بشمارد و حاصلش را با خونسردی به او بگوید، کاری که حتی یوسف هم به این راحتی نمی توانست انجام دهد.

مادر چای آورد و بشقابی پر از تخمه. یوسف برگشت بالا. پدر کتابش را برداشت و مشغول خواندن شد. من دراز کشیدم و تکیه دادم روی آرنجم و رو به مادر گفتم: «متل بگو.»

کلمه‌ی «متل» قوی‌ترین ارتباط بین من و مادر بود، کلمه‌ای که مطمئن بودم می شنود، گوش می دهد، اطاعت می کند و به من احساس قدرت می دهد: «متل بگو.»

این بار هم اطاعت کرد. چند تخمه را زیر دندان شکست و شروع کرد به گفتن قصه‌ی «امیر ارسلان نامدار».

مادر هر چقدر هم سرش به شستن و روغن گرم بود اما از هر فرصتی استفاده می کرد تا قصه‌هایش را بگوید. به خاطر همین قصه‌هایش بود که من همیشه مثل نخ‌بند به دامنش چسبیده بودم؛ که بنشیند به گفتن و من همه‌ام گوش و چشم شود تا او بگوید و تن صدایش را بسته به شخصیت‌ها بالا و پایین ببرد و من بینم که چطور چهل دزد بدجنس که توی نی‌های شان دودورو نانای می نوازند، توی حمام گیر می افتند تا

زنبورها به بدن‌های لخت‌شان حمله کنند و آن دزدهای بدذات را از پا در آورند. مادر انگار انبار قصه بود و هر بار دست دراز می‌کرد و از ته انبار یکی از آن‌ها را بیرون می‌کشید. هزار هزار قصه بلد بود.

قصه‌ی امیر ارسلان که تمام شد، مادر ظرف‌ها را توی یک سینی بزرگ گذاشت و با سر به ادنا اشاره کرد. ادنا از روی تخت بلند شد و همان‌طور که گیلاس‌های قرمز روی گوش‌هایش می‌لرزیدند، سینی پر از ظرف را برداشت.

مادر گفت: «دوباره با ماستی‌ها قاطی نکنی!»

پدر زیر لب چیزی گفت و مادر برگشت به طرفش: «چی؟ باز به اسب شاه گفتم یا بو؟»

دستورات مذهبی از دیگر آیه‌هایی بودند که بیست و چهار ساعت شبانه روز هاله‌وار دور مادر می‌چرخیدند.

«ظرف گوشتی‌ها طرف چپ ظرف‌شویی و ظرف ماستی‌ها طرف راست.»

ظرف‌هایی که در آن‌ها غذاهای گوشتی پخته و خورده می‌شدند با

ظرف‌هایی که مخصوص فرآورده‌ی ماست و شیر بودند باید از هم جدا می‌ماندند و جدا شسته می‌شدند، مثل دو چشم که هرگز به هم برخورد نمی‌کنند، مثل دو خط موازی که هرگز به هم نمی‌رسند.

«مواظب باش این چاقو خورد به پنیر نذاریش اون‌ور.»

اسکاچ و سیم ظرف‌شویی از مقدسات بودند و ده فرمان خودشان را داشتند. اگر یکی از افراد خانه به اشتباه یا از روی عجله یا گیجی ظرف‌های «گوشتی» را با اسکاچ متعلق به «ماستی»‌ها می‌شست، باید تمام ظرف‌ها از نو ریخته می‌شدند توی سطلی پر از کف و دوباره حسابی شسته می‌شدند.

«نه نه نه. نزن. اون اسکاچ مال گوشتی‌هاست چند بار بگم. اه. برش گردون. همه‌ی اون‌ا رو باز بشور.»

اما مگر می‌شد؟ در تمام ساعات روز انگار مادر داشت این پازل گیج را در ذهنش بالا و پایین می‌کرد. گاهی دو قابلمه در گیر و دار آوردن و بردن به هم تنه می‌زدند، گاهی بشقاب‌ها به تصادف روی هم قرار می‌گرفتند، یا چنگال‌ها با آن پاهای قلمی از حدشان به حدود دیگری تجاوز می‌کردند و مادر را دست به کار می‌کردند نه یک بار که چندین بار آن‌ها را بسابد و بشوید.

اگر یکی از ما در آشپزخانه جای اشتباهی برای یک کاسه یا یک فنجان انتخاب می‌کردیم، مادر نصف روز داشت غر می‌زد. این جذب و دفع مبارک و نامبارک ظرف‌ها شده بود داستانی که اگر خدا خودش هم از آسمان پایین می‌آمد و به مادر می‌گفت که می‌خواهد این داستان را به خاطر رعایت حال انسان‌ها به نوع دیگری بنویسد و اصلاً تمایل دارد که این احکام را عوض کند، مادر ترجیح می‌داد خدایش را عوض کند و با خیال راحت بنشیند و یک نعلبکی کوچک را آن‌قدر بشوید تا ماه و خورشید نقاشی شده‌ی روی آن ناپدید شود.

سه سال قبل از فرار تamar و پدر، اواسط یکی از زمستان‌های سردِ نهاوند که برف مثل ملافه‌ی سفیدی محله را پوشانده بود، خبر آوردند تاجر پارچه‌ای که مدام بین روستاها و شهر در رفت و آمد بود، از شهر بیرون رفته و دیگر برنگشته است.

صبح روز بعد، دسته‌دسته زن و مرد کنار درِ خانه‌ی تamar و زیر درخت بزرگ توت ایستاده بودند و محله‌ی کلیمی‌نشین پر از حرف و آدم شده بود. عده‌ای روی پاگرد سنگی جلوی در، روزنامه انداخته و نشسته بودند. زن‌های رنگ‌پریده خودشان را در چادرهای کدوری پیچیده بودند و دسته‌دسته مردهای عبوس به هم چسبیده بودند. سروصدای بچه‌هایی که کمی دورتر، از سرسره‌های برفی لیز می‌خوردند و روی زمین ولو می‌شدند، انگار از دنیای دیگری می‌آمد و نزدیک خانه‌ی تamar به شکل همهمه‌ی غمناکی در آسمان کدر محو می‌شد.

تنها مغازه‌های محله، نانوايي و خواربارفروشی و پنبه‌زنی که لابه‌لای خانه‌ها بُر خورده بودند، مثل روزهای جمعه تعطیل کرده بودند. برف پر بود از جای پای کفش‌ها که همدیگر را تکرار می‌کردند.

مردها جابه‌جا می‌شدند؛ یکی از دسته‌اش جدا می‌شد و به دسته‌ی دیگر می‌پیوست و یکی تنها و شانه‌خمیده رو به درخت توت می‌ایستاد و دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش فرو می‌کرد. بعضی سیگار می‌کشیدند، بعضی دست به پیشانی می‌بردند و بعضی خودشان را بغل کرده بودند و زیر پیچ‌پیچ‌های دود سیگار، زمزمه می‌کردند.

«... نمی‌دونم توی این برف چطوری...»

«... باید کمی صبر کنیم و...»

«... برادرش تهرونه. اگه بود ماشینشو...»

تامار بین خانه‌اش و محله در رفت و آمد بود و پشت سر هم سینی پر از استکان‌های خالی را به خانه می‌برد و از چای پر می‌کرد و برمی‌گشت. وقتی سینی را جلوی مردها می‌گرفت هنوز از روی استکان‌ها بخار بلند می‌شد. هر بار صدای مردانه‌ای می‌آمد که:

«تامار خانم لازم نیست.»

و هر بار تا روی برمی‌گرداند، استکان‌ها توی دست مردها خالی شده بود.

تکه‌های برف گاه از شاخه‌های سنگین درخت توت روی سر تامار

می افتاد، موهای بلند و خرمایی اش را نشانه می گرفت و از چادر گذری اش که روی شانه افتاده بود سر می خورد پایین.

«باید مینی بوس کرایه کنیم.»

تامار با صورتی که رنگ گل انار شده بود لحظه‌ای ایستاد و به طرف صدا برگشت.

«منم می آم باهاتون.»

مردها پا به پا شدند و به جنب و جوش افتادند. گویا صدایی که آمده بود از جانب همه‌ی آنها بود.

«نه تامار خانم. جاده جای زن‌ها نیست.»

«کارمونو بلدیم. خیالت جمع باشه.»

چند مرد رفتند گاراژ «اتو تاج» که پایین شهر بود و بعد از مدت کوتاهی با مینی بوسی برگشتند. از بین خود چند نفری را انتخاب کردند که بروند و از ورای سفیدی، همه‌ی جاده‌ها و روستاهای اطراف را سرکشی کنند. پدر هم بین آنها بود.

توده‌های پراکنده حالا مثل سایه‌ای به هم چسبیده و دور، مینی بوس را گرفته بودند. تامار جلوی همه، کنار در مینی بوس ایستاده بود، دستش را



به در مینی بوس گرفته بود و به داخل نگاه می کرد؛ انگار دارد مسافرش را بدرقه می کند. خودش در جلو را بست. مینی بوس با ناله‌ای از جا کنده شد، چرخ‌های رقصانش دو جاده‌ی دراز روی برف کشیدند و تamar را که با دم‌پایی سبزش حالا توی برف بی‌تاب جلو و عقب می‌رفت جا گذاشتند.

گفت: «پیداش می‌کنن. می‌دونم.»

و دست‌هایش را به هم مالید و دو لته‌ی آهنی در خانه‌اش را باز و دستش را به طرف زنها دراز کرد:

«بفرمایین، بفرمایین تو ناشتایی بخوریم.»

زن‌ها همان‌طور ایستادند و نگاهش کردند. رفت طرف‌شان و دستش را گذاشت روی شانه‌ی یکی از آن‌ها و انگار دارد همه را اهل می‌دهد تو، گفت: «چایی و نون پنیره. چیز قابل داری نیست.»

دو سه ساعت بعد که زن‌ها در خانه را باز کردند و هر یک به دنبال کاری در گوشه‌ای محو شدند، تamar با پالتوی سبز، روسری پشمی سبز و کرم و چکمه‌ی کرم که تا زیر زانویش را می‌پوشاند، به محله برگشت و همین‌طور که دست‌های بی‌دستکش‌اش را به هم می‌مالید، محله را دور می‌زد یا یک خط مستقیم را می‌گرفت و مثل ما که درسی را دوره

می کردیم آن خط صاف را هی تکرار می کرد. هر چند وقت یک بار زنی می آمد و به او می پیوست:

«قربونت برم تamar جون. از مردا خبری نیست؟»

tamar لحظه ای می ایستاد و دست های زن را توی دستش می گرفت:  
«برمی گردن. می دونم با خودش برمی گردن.»

و بی وقفه با تکان دست و سر حرف می زد تا بعد از چند دقیقه زن از او جدا می شد و می رفت و tamar را دوباره تنها می گذاشت که تکه مویی را از کنار پیشانی و از زیر روسری پشمی اش بیرون بکشد و هی دور انگشت هایش بیچاند تا زن دیگری بیاید و برای دقایقی او را بایستاند:

«tamar جان، خانمم، سرده، باد می آد، سرما می خوری، برو خونه، وقتی مردا او مدن خبرت می کنیم.»

اما tamar همان طور که دست هایش را محکم تر به هم می مالید، سرش را به چپ و راست تکان می داد و تندتر قدم می زد و می گذاشت که بال های بلند روسری اش بی هیچ مقاومتی در جهت باد کشیده شوند.

مثل روزهای جشن یا روزهایی که مراسمی در محله داشتیم، مردم هی می آمدند و می رفتند، انگار روز را بین خانه و محله تقسیم کرده بودند.  
مادر گفت:

«شده مثل روزایی که از ترس زلزله‌ی بعدی به خیابون پناه آورده بودیم.»

و آهی کشید و با یک دست زد روی دست دیگرش: «حالا باید به خدا پناه ببریم.»

در گرگ و میش تیره‌ی غروب، مردها مثل سایه‌هایی با سرهای پایین افتاده برگشتند. روی صدای مردها را انگار گرد و غبار پوشانده بود. یکی از آنها گفت: «ردی پیدا نکردیم تا حالا.»

در همان یک روز ریش در آورده بودند و مثل تیره شدن برف از لگدها، صورت‌شان تیره و پیر به نظر می‌رسید. جواب سؤال‌های جمعیت را فقط با تکان‌های سر می‌دادند و کلماتی که به سختی شنیده می‌شد. پدر پشت بقیه ایستاده بود و سرش پایین بود.

تامار فقط به آن‌ها گوش داد و بی‌هیچ حرفی رو برگرداند، رفت توی خانه‌اش که از صبح در آن باز بود. در را بست و تا هفت روز هیچ کس رویش را ندید.

هفته‌ی بعد یک روز با لباس سیاه و چشم‌های پف کرده در خانه‌ی ما را باز کرد و آمد توی حیاط. با دیدنش چسبیدم به دیوار. عادت نداشتم

او را این طوری بینم؛ او را همیشه زیبا و آراسته دیده بودم.

توی کلاسِ درس روی نیمکتِ جلو می‌نشستم و به حرکاتش چشم می‌دوختم؛ به جابه‌جایی ظریف دامن تنگش که انگار در هر قدم با لایه‌های هوا به هم می‌سایید و صدا می‌داد، به دست‌های سفیدش که مدام در هوا می‌چرخید و به پیچ و تاب ظریف بدنش. آرزوی زن بودن، مثل او بودن، مثل او موهای بلند لوله‌شده را دور انگشت چرخاندن، مثل او راه رفتن و با کفش پاشنه‌بلند ترق‌ترق کردن، مثل او خندیدن، نبض محکمی بود که در من می‌زد و به هیجانم می‌آورد تا در خانه تقلیدش کنم و در حین صحبت برای دانش‌آموزان خیالی، ابروهایم را تکان بدهم و لب‌هایم را خیس کنم.

نمی‌توانستم این تامل را تشخیص دهم که حالا داشت مثل گربه‌ی ترسیده‌ای می‌رفت به طرف زیرزمین.

پدر که روی لبه‌ی حوض نشسته بود و روزنامه می‌خواند، با شنیدن صدای جیرجیر در چوبی، سرش را از روی روزنامه بلند کرد و رویش را به طرف در برگرداند و زود روزنامه را روی لبه‌ی حوض گذاشت و از جایش بلند شد، تامل که چادر را سفت زیر گلوش بسته بود، سلام تندی کرد، سرش را بیشتر پایین انداخت، با قدم‌های تند از حوض و حیاط و پدر و من و هر چه که آن‌جا بود گذشت و سه پله را پایین رفت.

در سبز و چوبی زیرزمین را پشت سرش بست، به طرف زیرزمین دویدم. پدر گفت: «کجا لیورا؟ با مادر بزرگ کار داره. تو چرا هی سر تو کار بزرگ ترا می کنی!»

و دوباره روی هره نشست، دست کشید روی گونه‌ی استخوانی اش و لحظاتی به در بسته نگاه کرد. از همان پشت در بسته می توانستم مادر بزرگ را بینم که با آن چشم‌های عسلی دارد به تمار و صورت افسرده اش نگاه می کند. تاب نداشتم که پدر روزنامه اش را بردارد و حواسش پرت خواندن شود.

زمستان‌ها خانه‌ی ما با وجود مادر بزرگ، با آن هیکل کوچک و پیراهن چین‌چین و گل‌هایی که روی تنش می‌رقصیدند، مثل بهار بود.

با آمدنش به حیاط، موسیقیِ روز آغاز می‌شد. با قدم‌هایی آرام آجر فرش حیاط را تا ته می‌پیمود، سه پله را پایین می‌رفت و به زیرزمینی وارد می‌شد که تاقچه و رف‌هایش پر از گیاه‌های خشک و معطر بودند.

در سبز زیرزمین را نیمه‌باز می‌گذاشت و سماور کنار دیوار را روشن می‌کرد. بوی دود با بوی گیاه، همسایه می‌شد. به طرف تاقچه می‌رفت. دست دراز می‌کرد و گیاه خشکی را برمی‌داشت و بو می‌کشید.

گاه برگ‌های رازیانه را پودر می‌کرد توی کف دستش و مقداری از آن را می‌ریخت توی یک استکان چای و می‌گذاشت روی زمین:

«بیا بشین این جا لیورا.»

بیسکویت هم می‌گذاشت توی بشقابی کنار چای، جلوی من:

«ناشتا کن گنجشک.»

و بقیه‌ی پودر سبزِ کف دستش را می‌ریخت توی دهانش. حرکت لب‌های کوچک و گردش، بوی سبزی مخلوط با آب دهانش، ملچ‌ملوچ زبان، قل‌قل آرام و سبک آب توی سماور، بوی بدنش که بوی نان سنگک می‌داد، دو دسته‌ی حنایی موی باریک و بافته‌اش، همراه با بیسکویت نارگیلی حل شده توی چای و آن سبزی بهشتی، مزه را با صدا ترکیب می‌کردند و صدا را با بو و همه‌ی این‌ها نت‌هایی می‌شدند تا موسیقی وجودش را از همان اول صبح بنوازند.

«یه چایی دیگه گل نسا؟»

اسم من هم مثل روزهای هفته، هر لحظه توی دهانش متفاوت می‌شد. برای خودش هم استکانی دیگر را پر می‌کرد، کنارم می‌نشست و از صندوقی کوچک تکه‌پارچه‌های رنگارنگ و گلوله‌های کاموا را می‌ریخت روی زمین.

«عروسکت کو لیورا؟»

برای این که سوزن را نخ کند، نخ را هی جلو می‌برد و هی عقب می‌آورد:

«بزرگ که شدی سوزن‌هامو تو باید نخ کنی.»

و عاقبت عینک کلفتش را از توی همان صندوق در می‌آورد و به چشم

می زد. چشم‌هایش که پشت آن عینک صد برابر می شد، نخ می رفت توی سوزن.

تا دانه دانه بیسکویت را بزنم به چای دوم و یکی یکی به دهان ببرم، تکه پارچه‌ها و کاموهای گلوله شده در دست‌های نرم و گوشتی او، می شدند عروسک‌هایی که به ردیف دراز می کشیدند توی زیرزمین، کنار دستش.

کارش که تمام می شد. عروسک‌ها را می گذاشت توی صندوق و در آن را می بست و منتظر می نشست.

حوالی ظهر زن‌های روستایی با چادرهای رنگارنگ‌شان در حیاط را باز می کردند و به طرف زیرزمین می آمدند. مادر این موقع‌ها مثل همیشه جایی پنهان شده بود به شستن هزارباره‌ی ظرف‌ها، دست‌ها یا پاهایش، تا پدر بیاید و او دور خانه بچرخد به بردن و آوردن.

مادر بزرگ، ملکه‌ای که سرنوشت مردم را کف دست‌های‌شان می دید، در آن زیرزمین که با حضور او دیگر نه نمور بود و نه تاریک، تکیه می داد به مخده، آماده برای پذیرفتن زن‌هایی که همراه با بار هندوانه و میوه‌های رسیده، باری پنهان را هم روی شانه‌های‌شان حمل می کردند. اولی را



همان جا گوشه‌ای از زیرزمین می گذاشتند و دومی را خدا می داند تا کجا باید با خود می کشیدند.

«دادا خمار دستم به دامت، از اجاق کورم به تو پناه آوردم!»

«دادا خمار درها به روم بسته است. بخت دخترم رویه از خدایی خبری

بسته.»

«دادا...»

«دادا...»

زن‌ها با صورت‌های زرد بی‌خوابی کشیده جلوی ملکه می نشستند تا او عمیق و تیز نگاه‌شان کند و سر تکان دهد. ملکه کاغذی برمی داشت و با ذغال‌های کوچک و بزرگی که کنار دستش ریخته بود، سفیدی کاغذ را با خط‌های سیاه پر می کرد تا از نیروهای پنهان صلاح بگیرد که چه چیزی زندگی این زن‌ها را از بن بست می رهاند.

چشم‌های عسلی‌اش را که می بست نیروهای غیبی هجوم می آوردند به بدنش و پی در پی تکانش می دادند. آن اندام کوچک ناگهان بزرگ و اتاق از او پر می شد. نیروهای غیبی بعد از این که مادر بزرگ را خوب مثل پاندول ساعت به چپ و راست تکان می دادند، آرام آرام چشم‌هایش را باز می کردند تا در آن سکوت عمیق، با اشاره‌ی سر، از زن بخواهند

حرف بزند.

زن که چهارزانو روی قالی پر نقش و نگار زیرزمین انگار روبه روی خدا نشسته بود، سینه اش را صاف می کرد و با صدایی که می لرزید می گفت:

«مرد سر به زیری بود دادا. اون پتیاره جادوش کرده. می ره دادا، آخرش منو با هشت تا بچه ی قد و نیم قد ول می کنه و به هوای اون پتیاره می زنه بیرون.»

سرش را پایین می انداخت و انگار بخواهد دست هایش را گرم کند، یک دست را می مالید روی دست دیگرش:

«خدا عالمه، شایدم دستِ اون جادوگرو بگیریه و بیاره خونه.»

خم می شد و دست مادر بزرگ را می بوسید: «بندگیت و می کنم دادا، قلب شوهرمو از دست این جادوگر آزاد کن.»

مادر بزرگ شانه های او را می گرفت و به آرامی بلند می کرد، می چرخید به سمت صندوقی که انگار از چند هزار تکه ی رنگارنگ شیشه ساخته شده بود، در آن صندوق اسرارآمیز را جلوی چشم های کنجکاو زن باز می کرد، کیسه ای پر از مهره های سفید درمی آورد و همان طور که مهره ها را به شکل دایره ای دور زن می ریخت، صدایش جدی و بم می شد، مثل

خواندن آیه‌هایی از تورات که در مدرسه به ما درس می‌دادند، مثل صدای خدا که دارد ده فرمانش را به موسی امر می‌کند:

«جنین شو. جنین شو و به رحم مادرت برگرد.»

زن جنین می‌شد، خودش را بغل می‌کرد و به رحم مادر برمی‌گشت. مادر بزرگ طشت کوچکی که پر از آب بود، جلوی جنین می‌گذاشت و تاجی آهنی به شکل صورت عقاب را روی سرش جا می‌داد و امر می‌کرد:

«جنین نفشش را در سینه حبس کند، خم شود و سه بار سرش را در آب فرو کند. جنین مراقب باشد که بدنش از مهره‌ها دور باشد.»

جنین همه‌ی این کارها را انجام می‌داد و نفس‌نفس زنان سرش را از آب بیرون می‌آورد.

«حالا رحم مادر را ترک کند و هفت ضربه به آب بزند.»

زن با کف دست هفت ضربه به آب می‌زد. صدای مادر بزرگ دوباره برمی‌گشت به صدای خودش:

«دست‌هایت را در آب بشوی.»

دست‌هایش را در آب می‌شست.

مادربزرگ آب طشت را سه قسمت می‌کرد؛ قسمتی را در لیوانی می‌ریخت و به سوی زن دراز می‌کرد:

«لیوان را سر بکش!»

و قسمتی را درون شیشه‌ی کوچکی می‌ریخت:

«اینو می‌بری خونه. یه تیکه از پیرهن شوهرتو که نزدیک قلبه قیچی می‌کنی و می‌ندازی توی این آب.»

و باقی آب که در طشت می‌ماند، متعلق به عروسکی بود که با سری از مار ساخته شده بود. قبل از این که مادربزرگ عروسک را در طشت بیندازد، سوزنی به دست زن می‌داد و مرکزی‌ترین نقطه‌ی سر را به او نشان می‌داد:

«سوزن رو تا ته فرو کن این جا.»

زن با چشم‌های گرد و دهانی باز لحظاتی به سوزن و عروسک خیره می‌شد و درحالی که لبش را می‌جوید، چادر را که پایین سریده بود روی سرش می‌کشید و سوزن را از دست مادربزرگ می‌گرفت و آن را بالای سر عروسک، درست در مرکزی‌ترین نقطه‌ی آن فرو می‌کرد و بلافاصله،

انگار که صدای جیغ عروسک را شنیده باشد، دست‌هایش را به سرعت پس می‌کشید.

مادربزرگ عروسک را به پشت روی آب می‌خواباند و دو انگشتش را روی سینه‌ی عروسک، جایی که قلب بود می‌گذاشت و فشار می‌داد و درون آب فرو می‌کرد. وقتی عروسک که برای من مثل موجود زنده‌ای پر از جان و احساس بود، مقاومتش در هم می‌شکست، از تک و تا می‌افتاد و حسابی غرق می‌شد، مادربزرگ رهایش می‌کرد.

عروسک آن‌قدر توی آب می‌ماند تا بوی تعفن زیرزمین را پرمی‌کرد. بوی خوب مادربزرگ و گیاه‌های خشک تا چند روزی زیر بوی تندی که از عروسک و آب‌گندیده برمی‌خاست پنهان می‌شد تا عاقبت وقتش شود و مادربزرگ سطل را بردارد و در چاه مستراح بریزد.

عروسک بدبو را خوب می‌شست و هزار بار توی آب می‌کرد و بیرون می‌آورد، حوله‌ای به تنش می‌مالید و می‌گذاشت گوشه‌ی حیاط تا زیر آفتاب خشک شود و دوباره توی صندوق می‌گذاشت.

عروسک‌های مادربزرگ شکل‌های عجیبی داشتند؛ بعضی دم‌هایی داشتند شبیه ماهی و بعضی سرهایی شبیه اسب اما عروسکی که برای من دوخته بود شکل هیچ‌کدام این‌ها نبود. عروسک من موهایی بلند داشت با نیم‌تنه‌ای قرمز و دامنی چین‌چین که اجازه نداشت هیچ‌وقت با

عروسک‌های دیگر هم نشینی کند.

پدر که روزنامه را از لبه‌ی حوض برداشت و دوباره سرگرم خواندن شد، دویدم به طرف زیرزمینی که حتماً حالا پر از داستان می‌شد. مادر بزرگ سرش را بالا آورده بود و داشت تامار را می‌بوسید. زل زدم به صورت تامار تا شاید لبخندی را که همیشه تحویلیم می‌داد از او بگیرم؛ نگرفتم. چادر را از سر روی شانه انداخت، یقه‌ی بلوز سیاهش را صاف کرد و چهارزانو روبه‌روی مادر بزرگ نشست. قسمتی از موهایش با گیره‌ای بالای سرش بسته شده بود و قسمتی پریشان و نامرتب دور صورت و گردنش ریخته بود.

«صبور باش دخترم، صبور باش.»

تامار گوشه‌ی چادر را کنار چشم‌های درشت قهوه‌ای‌اش کشید. مادر بزرگ پرسید: «روز آخر که داشت می‌رفت بیرون، رفتارش با روزهای دیگه هیچ فرقی نداشت؟ هیچ علامتی، نشونه‌ای؟»

تامار دست‌هایش را توی هم قفل کرد و لبش را گاز گرفت: «اگه برنگرده چی دادا خمار؟ اگه تا آخر عمر معلوم نشه که چی به سرش

اومده؟»

«چیزی نگفت که عجیب باشه؟ یا غیر معمول یا...»

تامار سرش را تکان می داد: «نمی دونم والله، کمی اخمو بود.»

«از چی؟»

«نمی دونم دادا، شایدم نبود.»

«کار اضافه ای نکرد؟ مثلاً لباسی برداره، وسیله ای؟»

تامار دست کشید روی ابروهایی که دیگر نه نازک بود و نه شکل کمان و لب های قله ای اش را رو به پایین چین داد.

مادربزرگ سرش را جلو آورد و چشم هایش را ریز کرد: «چطوری باهات خداحافظی کرد؟ مثل هر روز بود؟ جوری که نگات کرد مثل هر روز بود، وقتی ازت خداحافظی می کرد صداش نمی لرزید؟ چیزی توی صداش نبود که تو رو بلرزونه؟»

تامار زد زیر گریه. گونه های پرش در همین یک هفته آب شده بود و در لباس سیاه لاغرتر از همیشه بود.

مادربزرگ سر تکان داد و بسته ی ورق هایی را که پر از شکل ازدها



و دیو و حیوانات افسانه‌ای بود در دسته‌های چهارتایی روی زمین چید. دو نعلبکی سفید و کوچک را در دو طرف ورق‌ها گذاشت و از تamar خواست که دست‌هایش را روی پاهایش بگذارد. تamar اطاعت کرد.

«اگر عنایت مرده باشه روحش رو احضار می‌کنیم.»

مادر بزرگ با ورق‌ها حرف می‌زد و انعکاس صدایش انگار از دیوارهای اتاق نشت می‌کرد و به دنیا می‌رسید؛ مثل صدای رادیوی ترانزیستوری پدر که از جای دیگری از دنیا می‌آمد و به گوش پدر می‌رسید. تamar بی‌صدا اشک می‌ریخت و با پشت دست یا با گوشه‌ی چادر گونه‌اش را پاک می‌کرد.

مادر بزرگ همان‌طور که دست‌هایش را روی سر حیوان‌های عجیب و غریبی که سال‌ها بود توی ورق‌ها نشسته بودند، می‌چرخاند گفت:

«روح عنایت بن<sup>۵</sup> مردخای را به این‌جا بیاورید و با تamar بت<sup>۶</sup> راحل روبه‌رو کنید.»

اما حیوانات مثل تamar و زن‌هایی که به این زیرزمین می‌آمدند، حرف‌شنو نبودند و همان‌طور بی‌حرکت و ساکت سر جای‌شان نشسته بودند. حالا نوبت نعلبکی‌ها بود:

۵ . پسر به زبان عبری.

۶ . دختر به زبان عبری.

«حرکت کنید به طرف ورق‌ها، اسم «عنایت بن مردخای» را بنویسید  
روی شاخ حیوان‌ها و روح را درخواست کنید.»

نعلبکی‌ها هم از فرمان سرپیچی می‌کردند.

مادربزرگ بعد از این که چند بار این کار را تکرار کرد، سرش را بلند  
کرد: «جواب نمی‌ده!»

تامار نفس بلندی کشید و با آستین اشک‌هایش را پاک کرد: «این  
یعنی عنایت زنده است دادا، نه؟»

مادربزرگ گفت: «توکل به خدا.»

ورق‌ها را جمع کرد و با ذغال خط‌های درهم و برهمی روی ورق  
سفید کشید. تامار دست‌ها را دور زانوها حلقه کرده بود و با چشم‌های  
درشت و پر از اشک خط‌خطی‌ها را دنبال می‌کرد.

مادربزرگ ورق را تا کرد، داد دست تامار و گفت:

«اینو بذار تو جیبت و خوب گوش کن بین چی می‌گم!»

تامار ورق را با لرزش انگشت‌های کوچکش گرفت. مادربزرگ پتویی  
آورد و روی شانهِ تامار انداخت و روبه‌رویش نشست. تامار خودش را  
زیر پتو جمع کرد و بال‌های باز به مادربزرگ خیره شد.

«چهل شب باید نصف شب پاشی و در خونهات رو آب و جارو کنی. چهل شب پشت سر هم! حتی یک شب هم نباید فاصله بیفته...»

چشم‌های تامار زیر مژه‌های خیس و بلندش گرد شده بود.

«اگه بیفته، شیطان به جای تو ظاهر می‌شه و همه چیز رو باطل می‌کنه. باید استقامت کنی دخترم. با زجری که در این چهل شب می‌کشی، روح بزرگ و مقدسی رو صدا می‌کنی که بیاد و مرهمی برا دردت پیدا کنه.»

«یعنی برمی‌گرده دادا؟»

لحنش آرام و پراز التماس بود. انگار با خدا حرف می‌زد.

مادربزرگ دست گذاشت روی دستش و گفت: «توکل کن! صبر داشته باش.»

تامار خم شد و چشم‌ها را گذاشت روی دست‌های تپل و سفید مادربزرگ.

وقتی از در بیرون رفتیم پدر داشت به گلدان‌های گوشه‌ی حیاط آب می‌داد. تامار تند چادر را روی موهای آشفته‌اش کشید و به طرف در حیاط رفت. شیلنگ آب به جای گلدان، گوشه‌ای از دیوار را هدف گرفته بود. یوسف که کنار درختی ایستاده بود جلو آمد و شیلنگ آب را

از دست پدر گرفت.

## این الو گفتن نرم

صدای مسواک برقی کیان قطع می‌شود. صبح هم مسواک می‌زند. دستمال را دایره‌وار می‌چرخانم روی لکه‌های آینه‌ی میز توالت. چرا دیروز که یکشنبه بود بعد از صبحانه مسواک نزد؟ دوشنبه‌ی قبل هم یادم هست که قبل از رفتن سر کار مسواک زد. آبی را که توی دهانش گردانده می‌ریزد توی دستشویی. سوت می‌زند و از دستشویی می‌آید بیرون. زیرچشمی نگاهش می‌کنم که بینم صورتش چه حالی دارد. تکیه می‌دهد به در دستشویی. شلوار طوسی پوشیده و بلوز یقه گرد سبز. دو سال پیش با هم آن را از فروشگاه «گپ» خریدیم. لبخند می‌زند؟ در فکر است؟ از کنارم رد می‌شود و دور دهانش را پاک می‌کند. کجا دارد می‌رود؟ قسمتی از من هم جدا می‌شود و با او می‌رود، صدای دم‌پایی‌اش روی پارکت خانه ضعیف می‌شود. کجاست حالا؟ در کدام نقطه از کدام منطقه دارد راه می‌رود؟ در دقیقه‌ی چهارم از سکانس دوم در کدام نقطه‌ی خانه دارد چه می‌کند؟

مثل مردی که در پارکینگ محل کارمان صبح تا شب وظیفه‌اش فقط

مراقب از ماشین‌هایی است که می‌آیند و می‌روند، که چند بوق می‌زنند، که کی با لامبورگینی می‌آید کی با تویوتا، زیرچشمی شده‌ام بیای او و حرکاتش.

حالا دوباره دارد برمی‌گردد به اتاق خوابی که دارم کشتی می‌گیرم با لکه‌های آینه‌اش. صدای دم‌پایی‌اش روی پارکت پررنگ‌تر می‌شود. پس هنوز کفش ورنی براقش را نپوشیده. بدنم با درینگ‌درینگ صدای تلفنش می‌لرزد. انگار کسی حریم خصوصی‌ام را لگد مال می‌کند.

«الو...»

«الو»ی نرمش را که می‌شنوم آرزو می‌کنم که من آن طرف خط باشم. حالا جبهه‌ی پایینی آینه را نشانه گرفته‌ام و دستمال را تندتر می‌چرخانم. سر تا پا گوش می‌شوم تا با نوع حرف زدنش شاید بفهمم که شخص آن طرف گوشی کیست، اما پچ‌پچ او همراه با صدای دم‌پایی‌اش دوباره آرام‌آرام دور می‌شود.

وقتی برمی‌گردد تلفن را قطع کرده. لیوان قهوه‌اش را در دست گرفته و می‌رود به طرف دستشویی. حاضر شدنش هم مراسمی دارد برای خودش. با حسرت نگاهش می‌کنم. چقدر بلوزش به او می‌آید. وارد دستشویی می‌شود، لیوانش را می‌گذارد روی پیشخوان دستشویی و همان‌جا جلوی آینه‌ی نیم‌قد می‌ایستد. با دو انگشت عضله‌ی شکمش

را می‌گیرد و می‌گوید:

«هر چقدر هم مواظب رژیمم باشم بازم این غذاهای مزخرف این‌جا ازم جلو می‌زنن.»

همان‌طور که دارم لکه‌ی ثابت سمت چپ آینه را می‌مالم می‌گویم:  
 «حالا چی شده این قدر به وزنت حساس شدی؟ نگران نباش. انگار نه انگار چهل و پنج سالته. از قدیم‌هات هم خوش تیپ‌تر شده‌ای.»  
 «حساس؟! تو از اضافه وزن خوشت می‌آد؟»

دارد به موهایش ژل می‌زند. چند ماه پیش یک شب با یک کیسه‌ی پلاستیکی پر برگشت خانه و آن را با دقت گذاشت روی میز؛ نه به شکلی که عادت دارد میوه یا وسایل خانه را بگذارد، نه، طوری گذاشت که انگار در نایلون چیزی شکستنی است. پرسیدم:

«چی خریدی؟»

«رفتم آرایشگاه موهامو کوتاه کنم، شامپو و چند تا آت و آشغال هم خریدم.»

وقتی رفت توی اتاق خواب که لباسش را عوض کند، دست کردم توی نایلون و «آت و آشغال»ها را بیرون آوردم: دو نوع ژل، ماده‌ای

تقویتی برای موهای نازک و لختش، شامپوهایی که چند برابر گران‌تر از شامپوهای معمولی‌اند، بررسی که دندانه‌های باریکش گلوله‌های کوچکی برای ماساژ دارند و دو نوع کرم برای صورتش.

«حالا اول صبحی از جون این آینه چی می‌خوای؟ قهوه درست کردم. می‌خوری برات بریزم؟»

با من حرف می‌زند اما با من نیست. مدتی است که بوی غریبه‌ای را با خودش و حالت چشم‌هایش به خانه می‌آورد و حتی تا توی تخت خواب هم آن را می‌کشد و بین من و خودش می‌خواباند و من همین‌طور کرو لال روز و شبم را در خود جهنم اتراق می‌کنم.

کفش ورنی‌اش را می‌پوشد. حاضر شده. جلو می‌آید، خم می‌شود، به عادت همیشه گونه‌ام را می‌بوسد، روی پایم لق می‌خورم و گونه‌ام را کمی به طرفش برمی‌گردانم بی‌آن‌که بیوسمش. گرمی لب‌هایش انگار گونه‌ام را خراش می‌دهد.

می‌رود.

احساس می‌کنم که زلزله‌ای در حال وقوع است، زلزله‌ای که از دست‌های او شروع می‌شود، در تنم ادامه می‌یابد و نمی‌دانم کجا قرار



است آرام بگیرد.

به طرف آینه کشیده می شوم که خودم را بیشتر ببینم و از خودم بیشتر بدم بیاید؛ از پوست صورتم که روز به روز شل تر می شود، از عضله‌ی آویخته‌ی پشت بازویم، از خطوط باریکی که مثل کرم، شبانه‌روز روی شکمم راه می روند. از گوشت‌های اضافی پهلوهایم. مثل روزهایی که از سیاست و کارهای سیاسی بریده بودم، افتاده‌ام ته چاه سیاهی که جای پای برای بالا آمدن ندارد.

به محل کارم زنگ می زنم و می گویم که من دو ساعتی دیر می آیم. نه حوصله‌ی کار را دارم و نه رئیس و نه همکارانم. قهوه‌ای را که کیان درست کرده می ریزم توی فنجانم و می نشینم روی مبل شکلاتی رنگ و مثل یک شهروند درجه‌ی دوم خودم را جمع می کنم گوشه‌ی آن و سرم را می گذارم روی زانویم. جرعه‌ای از قهوه را می چشم. حتی بو و مزه‌ی قهوه هم سرحالم نمی آورد.

دوباره آرزوی مردن توی این سر خالی می چرخد. وسوسه می شوم بروم روی یکی از بام‌های بلند شهر و خودم را از آن جا بیندازم پایین. خودم را سرزنش می کنم که جسارت آن پسر نوجوان را ندارم که چند ماه پیش به مادرش تلفن زد که دارد از آسانسور یکی از آسمان خراش‌های

خیابان ویلشر بالا می‌رود تا از بام خودش را پرت کند... تصور مراسم تشییع جنازه چقدر شیرین است وقتی حالت سیاه باشد و بخواهی جریان تاریکی را در پوست و گوشت و استخوانت سد کنی، یا بخواهی با صدای بلند اعلام کنی که تو، خودِ خودِ تو مردن را برگزیده‌ای و در خیالت آدم یا آدم‌هایی را که دوست داشتی و دوست نداشتند، تنبیه کنی و از آن‌ها انتقام بگیری.

چشم‌هایم را می‌بندم تا چند بار بیاید جلو و برود عقب و بالاخره انگشت اشاره‌اش را به طرفم دراز کند:

«مادام پوآرو...»

سرم را از تاریکی زانوهایم بلند می‌کنم. به عکسش که روی دیوار است نگاه می‌کنم و از همان‌جا انگار دستمالی می‌کشم روی گرد و خاک قاب. شنیده بودم که در مهاجرت این زن‌ها هستند که آرام آرام دور و برشان را می‌شناسند و هوس جدایی به سرشان می‌زند. شنیده بودم این مردها هستند که از این جدایی‌ها به گِل می‌نشینند.

کجا بود که زمستان روی رابطه‌ی ما افتاد؟

دوباره دارم آن دستمال خیالی را می‌کشم روی قاب عکس، این بار روی گونه‌های استخوانی کیان، که نگاهم به گنجه‌ی کنار قاب عکس

می افتد. در گنج‌بسته است اما آرامشی از پشت در بسته بیرون می آید و پخش می شود توی فضا.

بلند می شوم و می روم طرف گنج‌بسته. در را باز می کنم و در طبقه‌ی بالایی، سیدوری<sup>۷</sup> را که پشت کتاب راهنما پنهان کرده‌ام برمی دارم. به نوشته‌های دیرآشنای رویش نگاه می کنم و دست می کشم روی جلد سفت و چرمی‌اش، این رفیق دوران کودکی‌ام.

بعد از حدود سی سال دوباره پیدایش کرده‌ام، اما هنوز با خودم رودربایستی دارم و هر بار که آن را بیرون می آورم مدتی طول می کشد تا تصمیم بگیرم بازش کنم.

به رسم اغلب کلیمی‌ها که معمولاً این کتاب را در خانه دارند، من هم آن را در گنج‌بسته نگه داشته‌ام؛ گرچه پشت دیگر اشیای گنج‌بسته و پشت گرد و غباری از فراموشی.

صبح یکشنبه‌ی پیش بود که با رفتن کیان از خانه، مثل روزهای جمعه در دوران نوجوانی‌ام مانده بودم که با طول بی‌نهایت این روز کسل‌کننده

۷ . سیدور کتاب نماز و مناجات‌نامه‌ی یهودیان است شامل مجموعه‌ای از دعاها، اشعار مذهبی و فهرستی از برکاتی که روزانه یا در مناسبت‌های خاصی خوانده می شود. این کلمه از ریشه‌ی عبری آن به معنای نظم می آید. سیدور دارای سابقه‌ی بسیار طولانی است و در طول تاریخ توسعه و تکامل یافته است.

چه کنم، که یادش افتادم؛ باید بگویم بی اراده مثل وزنی افتاد روی ذهنم. آن را از پشت تل کاغذها و پاکت رسیده‌ها و دو سه جعبه‌ی مقوایی بیرون آوردم و گرد و غبار سالیان را از رویش پاک کردم. همان روز رفتم و یک روسری سفید توری شبیه به همانی که من و ادنا در کودکی در کنیسا روی سرمان می‌انداختیم و با خدا یکی می‌شدیم، از یکی از مغازه‌هایی که لوازم مذهبی می‌فروخت خریدم و آن را تا کردم و کنار سیدور گذاشتم پشت کتاب قطور راهنما که کیان نبیند.

سیدور را از توی گنجه برمی‌دارم، باز می‌کنم و روسری را سرم می‌کنم. همین‌طور که زل زده‌ام به کلمات، صدای سرزنش‌آمیز کیان توی گوشم می‌پیچد:

«ها چیه؟ بعد از این همه وقت باز یاد مذهب افتادی؟»

سعی می‌کنم صدایش را از توی گوشم پاک کنم. بلند می‌شوم و مثل همه‌ی کلیمی‌های دیگر که رو به دیوار می‌ایستند و تفیلا<sup>۸</sup> می‌خوانند، می‌ایستم، صفحه‌ی «تفیلا ی صبحگاهی» را باز می‌کنم و مشغول خواندن می‌شوم. باز صدای کیان می‌آید:

۸ . نماز در عبری «تفیلا» نامیده می‌شود. یهودیان معمولاً در روز سه بار نماز می‌خوانند.

«جالبه. مگه تو مذهب رو مدت‌ها پیش کنار نداشتی؟ من فکر می‌کردم اصول اولیه‌ی کمونیست شدن اینه که کاملاً قبول کرده باشی مذهب دردی رو ازت دوا نکرده. پس رجعت به گذشته هم داریم. ها؟»

صدایش را دوباره پس می‌زنم و برمی‌گردم به کلمات: «متبارک هستی خدا، خدای خالق ما...»

روزهای اول که این یار قدیمی را پیدا کرده بودم، برخلاف همیشه که ایستاده می‌خواندیم، می‌نشستم روی صندلی، صفحاتی را به تصادف باز می‌کردم و با دودلی و احساسی گیج به خطوط آشنای عبری نگاه می‌کردم و کلماتی را که یادم رفته بود چند بار تلفظ می‌کردم تا نرم و راحت گفتن‌شان را دوباره یاد بگیرم؛ انگار بخواهم به جسم مرده‌ای نفس بدمم. اما آرام‌آرام رودربایستی با خودم را کنار گذاشتم و مثل گذشته‌ها ایستادم رو به دیوار.

به ساعت نگاه می‌کنم. هنوز وقت دارم. می‌روم سر دعای صبحگاهی و درست می‌شوم مثل روزهایی که با مادر دست و پای مان را هزار بار می‌شستیم و می‌ایستادیم کنار هم به خواندن و سجده کردن.

«متبارک هستی خدای ما پادشاه عالم که می‌گشاید چشمان نابینایان

را...»

اجازه می‌دهم که چشمانم بدود روی جادوی کلمات عبری ریخته روی صفحه و مرا هیپنوتیزم کند، موجی از تسلیم و لرزش توی تنم بریزد و همه‌ی اتفاقات بیرون را دقایقی از یادم ببرد، تلخی زندگی واقعی‌ام را فراموش کنم و در کلمات جادویی غرق شوم، نقشی که در کودکی عاشق آن بودم.

«متبارک هستی خدای ما پادشاه عالم که صاف می‌کند خمیدگان...»

تمام که می‌شود سیدور را می‌بندم و دوباره دست می‌کشم روی چرم سرد آن. بغضی راه گلویم را می‌گیرد و با صدای آرامی آرزویم را توی گوش‌های خودم می‌ریزم: کاش هرگز ندیده بودمش...

## کاش هرگز ندیده بودمش

ای کاش... ای کاش هرگز بوی عطر کیان در زندگی ام نمی پیچید، با آن اندام لاغر عیسی وارش مرا بره وار به دنبال خود نمی کشید و هرگز به آن چشم های بادامی غمگین و گونه های استخوانی نگاه نکرده بودم. ای کاش هرگز همایون نرفته بود، کاش نگذاشته بودم بروم، کاش هرگز آن تابستان نمی آمد و به شرکتی که کیان در آن پا گذاشته بود پا نمی گذاشتم و پله هایی را که بالا رفته بود بالا نرفته بودم.

زمانی که دیدمش از روزهای سختی عبور کرده بودم؛ طوفانی سیاسی آمده بود و همه مان را تار و مار کرده بود و زمین و زمان را از هر چه گروه و «گروهک» بود شست و شو داده بود و از این هم بدتر، همایون رفته بود؛ همایون که مراقب حال بد من بود و مدام دور و برم می پلکاید، رفته بود و شهر بی وجود او، بی هیچ فعالیت سیاسی، بی باران و بی ابر، پر از دود اتومبیل و دم کرده از گرما، مثل وزنه ای بود که مستقیم از قلب من آویزان شده باشد. چرا گذاشتم بروم؟ می دانم که حتی اگر در آخرین لحظات هم به او گفته بودم که بماند، لبخند می زد و سفرش را به هم

می زد. چرا مثل بچه‌ها به او نچسبیدم و نگفتم که نرود؟ کاش همان روز که به خانه‌اش رفتم تا وسایلم را ببندیم التماس می کردم بماند. چند روز قبل از رفتنش بود. تلفن کرد و گفت:

«می‌آی کمک کنی وسایلمو ببندیم؟»

و مکث کوتاهی کرد: «دلم می‌گیره تنها این کارو بکنم.»

رفتم. نصف چمدان بزرگی که وسط اتاق گذاشته بود پر شده بود از لباس. دهان باز چمدان انگار داشت مرا هم می‌بلعید. ضبط را روشن کرده بود و رامش داشت می‌خواند:

«... رودخونه‌ها رودخونه‌ها منم می‌خوام راهی بشم... برم به دریا

برسم، ماهی بشم ماهی بشم...»

با رامش زمزمه می‌کردم و چوب‌لباسی‌های خالی را دسته می‌کردم و مرتب در کمد جا می‌دادم. لحظه‌ای خودم را چسباندم به در کمد و ایستادم به نگاه کردنش. روی فرش ابریشمی نشسته بود و داشت چند کراوات را تا می‌کرد و می‌گذاشت توی جیب چمدان. ماهی رودخانه‌های رامش انگار توی گلوی من گیر کرده بود و پایین نمی‌رفت. موهای لخت و پرپشتش را با دست از روی پیشانی‌اش شانه کرد بالا. با لباس ورزشی چقدر خوش‌تیپ‌تر شده بود. خودم را از در کردم، رفتم و چهار زانو نشستم



کنارش روی زمین و دست کشیدم به کناره‌ی سفت چمدان سورمه‌ای:

«باورم نمی‌شه. واقعاً داری می‌ری؟»

سرش را برگرداند و نگاهم کرد. سوزش اشک را توی چشم‌هایم حس کردم. گیره‌ی موی سرم را کندم و با انگشت فر موهایم را باز کردم. چانه‌ام را توی انگشت‌ها گرفت و لبخند زد: «چشات چه خمار شده. همون بادوم همیشگیه، اما این دفعه مثل بادوم تلخه.»

«بادوم تلخ؟»

«آره. بادوم تلخ باکره‌ست. دیدی وقتی بادوم تلخ رو می‌ریزن تو شیرینی چه مزه‌ی خاصی پیدا می‌کنه؟»

با حس خوبی موهایم را انداختم پشت شانهام و بلوز کاموایی یقه‌اسکی‌اش را که تا نیمه تا کرده بود تا بگذارد توی چمدان، از دستش گرفتم، تایش را باز کردم و دست کشیدم روی بافت‌های نرم زرد رنگش، چشم‌هایم را این بار با ادا خمار کردم و گفتم: «می‌دونی چند بار سرم رو گذاشتم روی این؟»

خندید و سرم را کشید به طرف شانهایم: «این جا اصلشه، اون

نشونه‌ست.»

سرم را شل کردم روی شانهاش: «چند وقته با همیم همایون؟ دو سال؟»

گفت: «دو سال و پنج ماه!»

بوی آشنای عطر «پولو»یش را با نفس بلندی دادم تو.

«می‌خواهی منو خجالت بدی؟ می‌خواهی بهت بگم دقیقاً چه روزی همدیگه رو دیدیم؟»

سکوت کرد و سرم را سفت‌تر به سینه‌اش فشرد. حالا کمی از بوی بدنش هم که دوست داشتم به مشامم خورد.

با صدایی که انگار از توی ته‌چاله‌ی وجودم می‌آمد گفتم: «اما انگار تازه تازه دارم می‌شناسمت.»

سرم را بلند کرد و به چتری موهایم دست کشید: «جدی؟ چطوری‌ام؟ قابل قبول؟»

خندیدم: «مثل یه اسباب‌بازی خوشگل که اون‌قدر بهش عادت کرده بودم که قدرشو نمی‌دونستم و حالا انگلیسِ موذی و زردانبو داره از دستم درش می‌آره.»

«پس قدرمو بدون. برا انگلیس خانم هم جذابم.»

چتری ام را خواباند روی پیشانی ام و انگشت‌های بلند و گرمش را کشید روی گونه‌ام، عینکش را در آورد و با لحنی که دیگر شوخی نبود گفت:

«هیچ وقت نخواستم دلمو با وعده وعید خوش کنم یا مثلاً به خودم هی امید واهی بدم برا آینده. اما عجیبه، نمی‌دونم چرا دلم از بابت آینده‌ی رابطه‌مون این قدر قرصه.»

ساعد پر مویش را محکم گرفتم و با عضله‌ی قلمبه‌اش بازی کردم و به چشم‌های درشت سیاهش نگاه کردم. هر وقت احساساتی می‌شد پلک نمی‌زد؛ پرده‌ی نازک اشک می‌آمد توی چشم‌هایش و نگاهش مخملی و نرم می‌شد. مثل مست‌ها لحن کلامش هم آرام می‌شد.

«هنوز فرصت هست.»

و رو کرد به تلفن: «همین الان گوشی رو برمی‌داریم و یه بلیت می‌گیریم.»

و بعد رو کرد به کمد دیواری: «یه ساک هم برمی‌داریم و می‌ریم وسایلتو می‌آریم. باور کن. به همین سادگی.»

و لحنش را پدرانانه کرد: «خودم اون‌جا مراقبتم و بهت می‌رسم. برات بستنی می‌خرم و...»

حرفش را قطع کرد، اول چشم‌هایش خندید و بعد قهقهه‌ی آرامی که بدنش را تکان می‌داد. دستش را برد روی سرم و با نرمی موهایم را آشفته کرد.

خودم را لوس کردم و لب ورچیدم: «به چی می‌خندی؟»

«به چی می‌خندم؟ یادته یه بار بردمت چاتانوگا بستنی بخوریم؟»

لبخند زدم: «آره. چی شد یاد اون‌جا افتادی؟»

همان‌طور می‌خندید و موهایم را به هم می‌زد: «چون حالا می‌خوام بیرمت انگلیس...»

چشم‌هایم را ریز کردم و نگاهش کردم: «چه ربطی داره؟ نمی‌فهمم.»

«گفتم بریم اون‌جا که بستنی بخوری و کیف کنی اما انگار برده بودمت شکنجه‌ات بدم.»

سرم را به علامت پرسش تکان می‌دادم. موهایم را زد پشت گوشم: «یادت نمی‌آد؟ خودتو کوچولو کرده بودی و چسبونده بودی به دیوار. انگار باد داره می‌بردت.»

تازه فهمیدم چه می‌گوید. لحنم را پرادا کردم و دستم را زدم به کمرم: «اوه ه ه خودت چی که وسط کار پا شدی و مثل ملک مطیعی محکم

گفتی: «بریم.» فقط ضعیفه اشو یادت رفت بگی. من هنوز نصف بستنی ام رو هم نخورده بودم. حالا من مقصرم؟»

خندید: «یادت رفته چطوری به اون جا و به اون بیچاره ها نگاه می کردی پس؟»

به تقلید از من چشم هایش را گرد کرد و با گرداندن سر رهگذرهای خیالی را تعقیب کرد: «یادت نیست واقعاً؟ انگار از توی قصه او مدن بیرون؛ پسرا شاخ دارن و دخترا هم دم!»

با اعتراض گفتم: «دیگه غلو نکن. خب آره واقعاً محیطش برام عجیب غریب بود. خیلی اجق و جق بودن، همون تیپ هایی که من هیچ وقت باهاشون سر و کار نداشتم. مثل سدوم و عمورا<sup>۹</sup> بود؛ زنا عین عروسک های پشت ویتترین، پسراشون که انگار خودشون اصلاً زن بودن با اون سیگارای برگ و اداهای از ما بهترون، دختراشونم که روی اون پاشنه های ده سانتی انگار توی هوا راه می رفتن. از توی کرم پودر و ماتیک بیدارشون کرده بودن و آورده بودن بیرون. خودت هم که شاهد رفتارشون بودی.»

و دستم را توی هوا چرخاندم و ادا در آوردم.

۹. دو شهر هستند در کنار رود اردن و در جنوب کنعان که بر پایه ی تورات مردم آن به دلیل گناه لواط مورد عذاب الهی قرار گرفته و نابود شدند.

دستم را از همان بالا گرفت توی دستش: «بیچاره‌ها... بابا به طوری حرف می‌زنی انگار موجوداتی بودن که از کره‌ی دیگه‌ای اومدن.»

با اعتراض گفتم: «نیومده بودن؟»

دستم را توی دستش فشار داد: «خب اونام مال همین جان. فقط دوست دارن این طوری زندگی کنن. زمین بزرگه خانم سخت گیر.»

و میچم را چند بار خم و راست کرد: «میچت چقدر شکستنی، راستی من رفتم لاغر نکنی‌ها! خوب غذا بخور. می‌دونی که من لاغر دوست ندارم.»

سرم را تکان دادم: «حالا چرا یاد این رستورانِ عهد عتیق افتادی؟»

باز به قهقهه خندید و این بار کمی اشک نشست توی چشم‌هایش: «خب فکرشو بکن حالا می‌خوام ببرمت انگلیس. می‌بینمت مثلاً داری تو خیابون راه می‌ری و چشاتو این طوری گرد کردی و به مردم نگاه می‌کنی. منم دیرم شده و دارم به زور دستتو می‌کشم که عقب نمونی.»

چشم‌هایش را با پشت دست پاک کرد.

دراز شدم و تکیه دادم روی آرنجم و جدی گفتم: «نه بابا. این طورام نیست. مشکل من اون جا یا مردم اون جا که نیست، خودت می‌دونی که،

بند نافم هنوز بدجوری چسبیده به این جا.»

رامش حالا داشت می خواند: «... افسوس افسوس که اون روزا تموم شد... پاییز اومد هرچی که بود خزون شد... افسوس افسوس...»

بلند شد و رفت به طرف کمد لباسش و چند پیراهن را کنار زد و یک پولیور ارغوانی را بیرون کشید: «اینو که می دونم. اما آگه منظورت درصدی به مسائل سیاسی برمی گرده، دیگه نه حوزه‌ای مونده، نه کسی داره فعالیت می کنه و نه خبری هست. تو هم که انشالله نمی خوای فعالیت مخفی کنی. درسته؟»

از پایین که نگاهش کردم با آن شلوار ورزشی راه راه، قدش کشیده تر و هیکل عضلانی اش باریک تر نشان می داد. وقتی جمله‌ی آخر را می گفت با چشم‌های درشتِ نگران نگاهم می کرد.

به سقف نگاه کردم و با لحن بی تفاوتی گفتم:

«موضوع سیاست و فعالیت نیست. هرچی باشه این جا کشورمه.»

و نیم طعنه و نیم خنده گفتم: «تازه می دونی که من از دشمنای قسم خورده‌ی ابرقدرت‌هام، چه اروپایی اش و چه آمریکایی اش.»

پولیور را تا کرد و گذاشت توی چمدان. پشیمان از لحن طعنه دارم،

پوست بازوی لخت و پرعضله‌اش را با ناخن‌هایم خراش کوچکی دادم و خندیدم: «البته هنوز هم اول مرگ بر آمریکا...»

عینکش را از روی بینی قلمی و خوش‌ترکیبش بالا برد، با پشت دست چند طره‌ی عرق‌کرده‌ی مو را از پیشانی کنار زد و چشم‌هایش خندید:

«پس بازم خوبه که من دارم می‌رم انگلیس والا کسی چه می‌دونه، شاید منم گرفتار سرنوشت آمریکا می‌شدم برات.»

سرم را گذاشتم روی سینه‌ی نرمش و جذب خط‌های سرخی شدم که در زمینه‌ی سفیدتی‌شرت ورزشی‌اش پنخس شده بود.

گفت: «شاید منم می‌داشتیم جزو بخش سرخ‌پوستی آمریکا!»

«منم و یه همایون، بیا اصلاً ازین شوخیا نکنیم.»



دو شب مانده به رفتنش دعوتش کردم به خانه‌ای که دو ماه پیش با کمک خودش در تهران پارس پیدا کرده و به آنجا نقل مکان کرده بودم. برایش لازانیا پختم. شمع‌های نارگیلی را که هر دو از بویش لذت می‌بردیم روشن کردم؛ یکی گذاشتم روی میز وسط هال و یکی روی رف چوبی آینه‌ی قدی کنار اتاق، لباس بنفشی را که روی کمرم چین می‌خورد و دوست داشت، پوشیدم و در آینه‌ی قدی خودم را نگاه کردم. از این که گوشت‌های اضافه‌ام آب شده بود خوشحال بودم و احساس سبکی می‌کردم اما صورتم پژمرده و لاغر شده بود. ماتیک ارغوانی کم‌رنگی به لبم مالیدم و عطر فی جی را که ماه‌ها پیش برای تولدم خریده بود و من از آنجا که عطر زدن در مرام سیاسی ما حرام بود هنوز به خودم نزده بودم، این بار با افراط خالی کردم روی مچ دست و پشت گردن و حتی زیر بغلم.

با یک بطری شراب آمد. آن را گذاشت روی میز و نشست یک طرفِ تنها کاناپه‌ی توی هال و تکیه داد به پشتی. تصور رفتنش دیوانه‌ام کرده بود. دلم می‌خواست تمام شب بنشینم و در این بوی مطبوع نارگیلی که از شمع‌ها متصاعد می‌شد و به فضا رنگ می‌داد نگاهش کنم. دو خط

پهن سفید که روی بلوز آبی نفتی اش از شانه تا پایین می آمد، بدنش را مردانه تر کرده بودند و مثل آهن ربا مرا به خود جذب می کردند. خودمان را نه در این اتاق که انگار در صفحه‌ی تلویزیونِ روبه‌رو و در فیلمی عاشقانه می دیدم.

زیتون و پسته را که توی دو بشقاب سبز کوچولو ریخته بودم، از آشپزخانه آوردم و روی میز گذاشتم. وقتی کنارش روی کاناپه نشستم داشت گیلای‌های مان را از شراب پر می کرد. از نوع حرکت دست‌هایش فهمیدم که چیزی در حال وقوع است. انگار دست‌های ورزیده و بزرگش داشتند فکر می کردند. بعد از دو سال دیگر زبان همدیگر را خوب می فهمیدیم حتی اگر زبان مان دست‌های مان می شد. اشتباه نکرده بودم.

بعد از این که گیلای‌های شراب را به هم زدیم و آن قرمز لغزان را به سلامتی هم چشیدیم، گیلای‌های با باقی مانده‌ی شراب کمی چرخاند و به رقص موج شراب روی دیواره نگاه کرد و عاقبت گیلای‌ها را با حرکت آرامی گذاشت روی میز کوچک جلوی مان. سرم را گذاشته بودم روی پشتی مبل، رویم را به طرفش کرده بودم و به حرکاتش نگاه می کردم. از همان چند قطره شراب گرم شده بودم.

بسته‌ای آبی از جیب کاپشن سفیدش که روی پشتی کاناپه انداخته بود بیرون آورد و در مقابل نگاه کنجکاو من لبخند زد. وقتی می خندید

یا حتی لبخند می زد تمام چشم هایش هم انگار به خنده باز می شد. اصلاً قبل از لب هایش از چشم هایش می فهمیدم که می خواهد بخندد. در جعبه ی آبی را باز کرد و گفت:

«نمی خواستم کشش بدیم و به دست انداز بیفته...»

و یک حلقه و یک گردن بند از توی بسته در آورد:

«ساده ترین هاش رو انتخاب کردم.»

گونه هایش گل انداخته بود. با دستمال کاغذی عرق پیشانی اش را پاک کرد. حلقه ی طلایی نازکی را توی دست خودش کرد و خم شد به طرف من، شال کوچک ارغوانی دور گردنم را باز کرد و گردن بند فیروزه را توی گردنم انداخت، انگشت هایش را کشید پشت گردنم و با مهربان ترین لحن دنیا گفت:

«برای تو حلقه نگرفتم چون نمی خواستم در پوشیدن و نپوشیدنش معذب باشی. محدودیت های این جا رو می شناسم.»

باید می گفت محدودیت های ذهن مرا، اما نگفت و خندید:

«اما یادت باشه؛ من از اون جا حسابی حواسم بهت هست.»

و دستش را گذاشت روی زانوهای لختم: «همیشه باید به من فکر

کنی.»

انگشت اشاره را به علامت تهدید بالا برد و خندید: «مجبوری. می فهمی؟!»

نگین گردن بند را توی دست فشردم و لبخند شرمگینش را توی ذهنم ضبط کردم.

زانویم را به نرمی ماساژ داد: «قول می دم که شب و روز درس بخونم، هیچ جا برای تفریح و بازیگوشی نرم، دور پارتی و شب زنده داری و هرچی قرتی بازی و عرق خوری و این حرف هاست خط بکشم و به جاش تمام حواسمو بدم به جراحی و تیغای مختلف جراحی و هل دادن روزا و ماهها به جلو که زود بگذرن و من تخصصم رو بگیرم و برگردم.»

شراب چشم هایم را گیج کرده بود. انگشتم را با سعی در حفظ تعادل آن بالا آوردم و کشیدم روی لب های گوشتی اش: «حالا اگه یه شاتم زدی عیبی نداره. فقط یادت باشه یه سلامتی هم از همون دور بفرستی.»

هر دو خندیدیم. حسابی شل شده بودم. پاهایم را روی مبل دراز کردم و سرم را گذاشتم روی ران نرمش و چشم هایم را بستم. دستم را بلند کردم و گونه ی پرش را پیدا کردم و مثل بچه ای که برای اولین بار بخواهد آب را تجربه کند روی آن دست کشیدم. چشم هایم را باز کردم

و به صورتش نگاه کردم. عینکش را برداشته بود و نگاهم می کرد.

با صدای ملایم و مستی گفت: «دو سال دیگه که برگردم تو بیست و سه سالته و من بیست و هفت. دیگه حسابی بزرگ شدیم اون موقع، نه؟»

از همان پایین، موهای جلوی سرش را به هم ریختم تا دو سه تار سفیدی را که قبلاً دیده بودم پیدا کنم. پیدا نکردم. دسته‌ای از موها را گرفتم و گفتم: «با این موهای سفیدت تو دیگه پیر شدی تا اون موقع.»

لبخند زد و نگاهم کرد. توی چشم‌هایش انگار رودخانه‌ای غلیان می کرد و مرا در خود فرو می برد. موهایش را رها کردم و دوباره دستم را بردم روی گونه‌اش. چشم‌هایش را بست و انگشتش را کشید روی لب‌هایم. احساس خوشی مثل قطره‌های شراب از انگشتش توی دهانم می ریخت، از ضربان قلبم می گذشت، روی شکمم پخش می شد و گرم از درون ران‌هایم می گذشت و نوک پاهایم را مورمور می کرد. ضربان قلبم تند شده بود؛ انگار عجله دارد به آخر دنیا برسد. بدنم توی نرمی ابرها غلت می زد. گردنم را لمس کرد و من تکه‌ای از مویم را می پیچیدم دور انگشتش. وقتی لب‌های گوشتی‌اش را فشار داد روی لب‌هایم مثل خوابی بود که هرگز نخواهم از آن بیدار شوم. اگر می دانستم که این اولین و آخرین باری است که مزه‌ی لب‌هایش را روی لب‌هایم حس می کنم و بوی گرم بدنش را که با بوی عطر «پولو» مخلوط می شد آن قدر نزدیک

در درونم می‌ریزم، مثل جنینی به او می‌چسبیدم و خودم را در بغلش سنگ می‌کردم.

دو روز بعد اما، وقتی خاطره‌ی این شب گرم را هم کنار وسایلم در دو چمدان سفت و جادار گذاشت و رفتیم فرودگاه، از آن خواب بیدار شده بودم. شب قبل را هم به تعداد دقیقه‌ها غلت زده بودم و اصلاً نخوابیده بودم.

تا کسی گرفته بود. وقتی آمد دنبالم که برویم فرودگاه، به محض این که در را باز کردم و نشستم کنارش نگاهم کرد و گفت: «آخ آخ!» و دست کشید روی پلک‌های ورم کرده‌ام. بیشتر راه را در سکوت بودیم. در هوای تازه‌ی صبحگاهی هر دو پنجره‌ها را باز کرده بودیم، او دستم را روی صندلی ماشین توی دستش گرفته بود و من در خیال خود غرق بودم و باد توی گوش‌هایم زمزمه‌ی غمگینی داشت.

وقتی داشت بارش را می‌داد، با بغض نگاهش می‌کردم. یادم نمی‌آید هیچ‌وقت فرودگاه برای من سلامی داشته، فرودگاه همیشه معنایش خداحافظ بوده است. کت سبزش را داده بود دست من و همین‌طور نشسته بودم و آن را مثل شیئی شکستنی گذاشته بودم روی پاهایم و با نگاه او را تعقیب می‌کردم که با آن شلوار خوش‌دوخت سبز روشن و پیراهن

چهارخانه، از این طرف سالن می‌رود آن طرف که چمدان‌ها را وزن کند و وسایل اضافه را دریاورد، و می‌آید این طرف که بار اضافی را تحویل من دهد و دوباره برگردد آن طرف. می‌توانستم قسم بخورم که همه‌ی زن‌های توی سالن فرودگاه مهرآباد هم مثل من دارند با میل نگاهش می‌کنند. موهای پرپشتش را مدام با دست بالا می‌داد و می‌دانستم همین حرکت جذابیتش را چند برابر می‌کند. کاش نمی‌رفت. همان موقع فکر می‌کردم که کاش بتوانم هزار کار نیکو کنم تا نیروی قهاری برای تشویقم آفرین بلندی بگوید و او را برایم این جا نگه دارد. این طور موقع‌ها بود که دلم برای خدا خیلی تنگ می‌شد؛ وقتی که یک آرزوی قدرتمند داشت از سرم بالا می‌رفت و هیچ کنترلی نداشتم.

وقتی هواپیمایش در آسمان اوج گرفت، مثل پرنده‌ای با بال‌هایی افتاده نشسته بدم روی یکی از صندلی‌های سرد سالن فرودگاه مهرآباد، وسایلی را که با خود نبرده بود به خودم چسبانده بدم و برودم هوا را قورت می‌دادم.

از فرودگاه با همان تاکسی که به توصیه‌ی همایون منتظرم ایستاده بود، به خانه برگشتم. این بار خودم را چسباندم به در، پنجره را بستم و به آسمانی چشم دوختم که به شکل قفس تنگی تا سینه‌ام پایین آمده بود و

ابرهایش را درون ریه‌هایم خالی می‌کرد. نفسم تنگ بود. دلم تنگ بود. کیسه‌ی نایلونی را که همایون از اسباب‌های برگشتی‌اش به من داده بود چسبانده بودم روی شکمم و دستم را کرده بودم توی کاپشن ضخیمش که در کیسه بود و در سکوت آن را نوازش می‌کردم. مرد راننده مثل آدم‌های کر و لال در تمام راه ساکت بود، انگار کسی به او گفته باشد که حرف نزند. حضورش فقط موهای مجعد و بالاتنه‌ی بزرگی بود که از پشت می‌دیدم و پیشانی‌اش که گاه توی آینه پیدا می‌شد.

وقتی رسیدم خانه با دنیایی از افکار عنکبوتی خزیدم زیر پتو. اتفاقات بد با هم آمده بودند؛ نبود او و تنهایی و آرزوهای بر باد رفته‌ی اجتماعی و سیاسی اخیر. فعالیت‌های سیاسی در شهر تهران مثل چراغ خانه‌ها در نیمه‌ی شب یکی یکی خاموش شده بودند و دیگر هیچ دستورالعملی به ما نمی‌رسید، هواداران و اعضا خود را به دادستانی انقلاب معرفی می‌کردند و رهبران با رنگ پریده و لباس‌های راه‌راه به شکل میله‌های زندان در تلویزیون ظاهر می‌شدند و یک فریب بزرگ را نمایش می‌دادند. همایون هم با خداحافظی‌اش آخرین کلید شهر را خاموش کرد و رفت. دیگر همه جا تاریک بود.

تغییرات سیاسی و ممنوع شدن فعالیت‌ها از چند ماه قبل از رفتن همایون شروع شده بود و خودش هم شاهد همه‌ی این اتفاقات بود؛ قدم به قدم توی خیابان‌ها مردم را می‌پاییدند. بسیاری کار سیاسی را کنار



گذاشته بودند و هر چه باقی مانده بود کار پنهان بود پشت دیوارها. من هم می‌ترسیدم، مثل سگ‌های ولگردی که توی خیابان‌های شهر پرسه می‌زدند می‌ترسیدم، اما «بریدن» حتی برایم وحشتناک‌تر از اعدام بود. باید به فعالیتیم ادامه می‌دادم. برای این که نشکنم ادامه می‌دادم و جلوی همایون که خودش هم از مدت‌ها پیش فعالیتش را کنار گذاشته بود غر می‌زدم:

«همین؟ این بود مبارزه‌ی خلقی؟ تا دری به تخته خورد همه توی سوراخ موش قایم شدن و از تو درشو گل گرفتن. یعنی نمی‌دونستیم یه روزی این اتفاق می‌افته؟»

سعی می‌کردم که جملاتم را با فعل دوم شخص نیاورم تا او را مستقیم خطاب نکنم، اما خودم هم می‌دانستم که او نیز در گروهی قرار دارد که برایم قابل سرزنش هستند.

هر روز با وسواس روزنامه‌ها را باز می‌کردم. انگشت‌هایم را روی خطوط درهم آن می‌دواندم و روی دستگیرشدگان توقف می‌کردم و با آن‌ها به شکنجه‌گاه پا می‌گذاشتم؛ گاه توی حمام نوک سینه‌ام را محکم می‌پیچاندم یا آب دوش را آن‌قدر داغ می‌کردم تا دیگر نتوانم زیر آن بایستم؛ اراده‌ی خودم را در مقابل شکنجه امتحان می‌کردم و از این که این درد مرا کلافه می‌کند و تحملش ممکن نیست، از خودم شرم‌منده

می شدم و زار می زدم:

«نمی تونم. من یه آدم ضعیف بی خودی ام.»

و برای فرار از این شرمندگی فعالیتیم را روز به روز بیشتر می کردم تا شاید دستگیر شوم و خودم را در معرض امتحان اصلی بگذارم. همایون نگران من بود:

«چرا داری با خودت این طوری می کنی؟»

و سرش را تکان می داد: «باید بیشتر مراقب باشی!»

گلویم تلخ می شد: «اونایی مراقبن که هفت لایه خودشونو زیر خاک قایم کردن. اگه می خواستم مثل اونا باشم که منم پیش شون بودم.»

دلم می خواست آنها را، همه‌ی آنها را که بریده‌اند، شرمنده کنم.

همایون که مخالف ادامه‌ی فعالیت در این شرایط بود عاقبت یک روز گفت:

«با قهرمان بازی می خوایم احساس عمیق گناه مون رو بشوریم.»

می دید که هر روز صبح کارم این است که مثل موش بو بکشم و بینم از کدام گوشه‌ی شهر هنوز می توانم اعلامیه‌های جدید را گیر بیاورم. بعد

درحالی که کبوتری به دیواره‌ی قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید، اعلامیه‌ها را در جایی پنهان می‌کردم و می‌ایستادم در ایستگاه‌های اتوبوس منتظر دوستی که بیاید و در میان رفت و آمدهای شلوغ مسافران با رنگ لباس یا علامت رمز همدیگر را بشناسیم:

«شما از خونه‌ی کبری اومدی؟»

«تقریباً...»

تا اعلامیه‌ها را از من بگیرد و برود و آن کبوتر تا صبح فردا آرام بگیرد. صبح یکی از همین فرداها بود که عاقبت بریدم و دیگر قادر به ادامه‌ی فعالیت نبودم.

آن روزکاسه‌ی ماستی را خالی کردم، اعلامیه‌ها را در نایلونی جاگذاری کردم، ته کاسه گذاشتم و ماست را ریختم رویش و رفتم سر قرار. روپوش سیاه پوشیده بودم و کیف سیاه کهنه‌ای روی شانهم انداخته بودم. روسری‌ام هم سیاه بود و شال چهارخانه‌ی قهوه‌ای و گرمی که انداخته بودم قرار بود مرا قابل تشخیص کند.

اتوبوس‌ها هر چند دقیقه یک‌بار می‌آمدند و بقیه‌ی آدم‌های سیاه را خالی و پر می‌کردند؛ روپوش سیاه، شلوار سیاه، کیف سیاه، پچ‌پچه‌ی سیاه و فضایی که رنگ نداشت. تابلوی از خاک پر شده‌ی سفید و

قرمز ایستگاه انگار دهن کجی مسخره‌ای بود به این همه سیاهی سیار که می‌آمدند و می‌رفتند.

روی سکوی سرد و فلزی ایستگاه نشسته بودم و گردنم مثل پاندول ساعت به دنبال زنی با قد کوتاه، دامنی قهوه‌ای، بلوز یقه انگلیسی سیاه و موهای سیاه بسته، بی‌وقفه به چپ و راست می‌چرخید. با خودم مدام رمز را تکرار می‌کردم: «دیشب خوش گذشت؟» و آرزو می‌کردم که کسی جواب دهد: «نه اون طور که انتظار داشتم.»

دیر کرده بود و صحنه‌ی تکراری پر و خالی شدن اتوبوس‌های پیاپی، کبوتر توی قفسه‌ی سینه‌ام را تحریک می‌کرد که تندتر و محکم‌تر بال بکوبد. انگار کسی هم داشت توی معده‌ام اسید می‌پاشید. چشم‌ها ترسناک‌ترین قسمت بدن آدم‌ها شده بودند. سعی می‌کردم از جایم تکان نخورم و توجه کسی را جلب نکنم. جمله‌ی «دیشب خوش گذشت؟» مثل نواری با یک صدای نکره‌ی گنگ توی مغزم گیر کرده بود. داشتم بالا می‌آوردم. چند بار تصمیم به رفتن گرفتم اما قدرت تکان خوردن نداشتم، انگار پایم را کاشته بودند توی ایستگاه و یک عالمه خاک ریخته بودند رویش.

زن نیامد. نمی‌آمد. نمی‌دانم چرا گمان می‌کردم که به محض بلند شدن، کسی هم به دنبال من راه می‌افتد. به خودم می‌گفتم که دچار

توهم شده‌ام. عاقبت پایم را کندم، بلند شدم و راه افتادم.

چند قدمی نرفته بودم هنوز که کسی به شانهام زد. ایستادم. چند بار توی خیابان به همین شکل نگهم داشته بودند و گشته بودندم و آزادم کرده بودند. اما این بار فرق داشت. می‌دانستم که فرق دارد. انگار زیر دوش آب سرد ایستاده بودم و دمای بدنم رسیده بود به قطب. سنگینی کاسه‌ی ماست را نه توی دستم که روی قلبم و روی تمام زندگی آینده‌ام حس می‌کردم. می‌خواستم فریاد بزنم که «دیشب خوش نگذشت!» که «به خدا هیچ شبی به من خوش نمی‌گذرد!» اما خودم را کنترل کردم و رویم را به طرف شکارچی‌ام برگرداندم. اول قیافه‌ی مه‌آلود زنی آمد که دستش را به طرفم دراز کرده. لابد باید اول کاسه‌ی ماست را به طرفش دراز می‌کردم و بعد دستم را برای زدن دستبند. مهی که نمی‌دانستم از کجای این هوای گرم و دم‌کرده آمده بود و جلوی رویم را گرفته بود عقب نشست و زن شکل پیدا کرد. روسری سیاهی به سر داشت و کیسه‌ی نایلونی فروشگاه کوروش را که حالا قدس شده بود به طرفم دراز کرده بود:

«این مال شماست؟»

کیسه‌ی ماست بود که روی صندلی ایستگاه جا گذاشته بودم.

وقتی برگشتم خانه مثل مرده‌ای بودم که نه چای داغم می‌کرد و نه غذا از گلویم پایین می‌رفت. همین‌طور دراز کشیده بودم روی مبل و دست‌ها و پاهایم می‌لرزیدند. انتظار دستگیری برایم از خود دستگیری دردناک‌تر شده بود.

نشستم جلوی آینه و به صورت رنگ‌پریده‌ی توی آن نگاه کردم: «ترسو!» صدایم دورگه بود.

بغضش ترکید: «نمی‌تونم. دیگه نمی‌تونم. توانم تحلیل رفته. اضطراب داره منو می‌کشه.»

دستش را گذاشت روی معده‌اش: «معه‌ی مریضم کم مونده خودشو درسته قورت بده.»

دوباره گفتم: «ترسو!» این بار محکم‌تر و خشن‌تر.

«بین اعصابم چطوری کش اومده. بین چقدر تارهاش نازک شده. نمی‌فهمی؟» صدایش التماس داشت.

فهمیدم. سعی کردم بفهمم. افکار قهرمانی هم دیگر نجات‌بخش نبود. بریدم!

دیگر نه به دنبال اعلامیه رفتم و نه به دوستی زنگ زدم که بنشینیم با هم و وظیفه‌ی انقلابی‌مان را مرور کنیم. حالا اگر رفیقی را در خیابان می‌دیدم زود خودم را کنجی پنهان می‌کردم. سرم را پایین می‌گرفتم و از گوشه‌ی دیوار راه می‌رفتم. هیچ تلفنی را جواب نمی‌دادم. با آدم‌ها که حرف می‌زدم به چشم‌های‌شان نگاه نمی‌کردم، انگار جرمم همه جا با من بود و همه مرا می‌شناختند. انگار در امتحانی سخت مغلوب شده بودم و حیثیتم بر باد رفته بود.

همایون که می‌دید روی آتش دارم سرخ می‌شوم، با مهربانی کنارم می‌نشست، موهایم را بیش از پیش نوازش می‌کرد، شانهم را با دست‌های گرمش می‌مالید و برایم حرف می‌زد تا آرامم کند.

یک روز با اصرار دستم را گرفت و رفتیم دربند برای صبحانه. هوای مه‌آلودی که ما و درخت‌ها را پوشانده بود حالم را دقیقه به دقیقه بهتر می‌کرد.

دراز کشید روی تخت و دست‌هایم را بالای سر کش داد و نفسی عمیق کشید و گفت: «فکر می‌کنی چی توی طبیعتی که یکهو حال آدم رو از این رو به اون رو می‌کنه؟»

راست می‌گفت؛ اگر اعصابم را در زنجیر می‌دیدم، صدای جویباری که کنارمان در حرکت بود، مثل نت‌های زیبای یک آهنگ ملایم،

یکی یکی زنجیرهای اعصابم را آزاد می کرد.

همان طور که دراز کشیده بود و دست هایش را زیر سرش قفل کرده بود و به آسمان نگاه می کرد، گفت:

«داشتم فکر می کردم شاید همه ی اینا به خاطر اینه که می ترسیم از این که ترسو باشیم و ترسو به نظر بیایم.»

رویم را برگرداندم و با ترشروی گفتم: «چه ترسی؟ تو هم که همه چیز رو به روان شناسی ربط می دی.»

و ناختم را جویدم: «من همیشه دلم می خواسته تو توی این راه سخت هلم بدی و مشوقم باشی، اما برعکس بدتر دل منو خالی می کنی و به عقب هلم می دی.»

جوابی نیامد. نگاهش کردم. در سکوت داشت با سبیلش بازی می کرد. با بدینی به پیراهن شیک آستین کوتاه و شلوار خوش فرم شیری رنگش نگاه کردم و با تلخی دویده توی گلو به یاد آوردم که او مدت هاست «بریده». همین یک ماه پیش بود که یک روز گفت:

«اصلاً از کجا معلوم افکار کمونیستی کار کنه برامون؟»

و چند روز بعدش بود که در جلسه، در حضور جمع گفت:



«من متأسفانه برای مدتی نمی‌تونم در همه‌ی جلسات شرکت کنم.»

حیرت‌زده نگاهش کردم اما سرش پایین بود. آن روز هم داشت با سبیلش بازی می‌کرد. دلیل شرکت نکردنش را یکی از اعضا پرسید؛ همین‌طور که لب پایش را خیس می‌کرد با صدایی آرام گفت: «شخصیه.» انگار بگوید:

«به شما مربوط نیست.»

آن روز از جلسه که بیرون آمدم، همان‌طور که کنار هم به طرف اتوبوس می‌رفتیم به من گفت: «امیدوارم از دستم ناراحت نشده باشی.» و باز سرش را پایین انداخت.

پوزخند زدم: «مسئله ناراحتی من نیست. خودت متوجه نشدی که مدت‌هاست دیگه روی تو حساب نمی‌کنن؟»

و من هم سرم را پایین انداختم: «که شدی مثل کلید یدک؟»

جواب نداد و بقیه‌ی راه را در سکوت بودیم تا از هم به خشکی خداحافظی کردیم و جدا شدیم.

داشتم به آن خداحافظی خشک فکر می‌کردم که چیزی جلوی

چشمم تکان خورد؛ روی تخت به پهلو شده بود و دسته کلیدش را جلوی چشمم بالا آورده بود و پاندولی تکان می داد: «کجایی؟ به وقت تهران این جا دربند است.»

شوخی اش را بی جواب گذاشتم و من هم برگشتم به دربند و ادامه ی بحث مان:

«همه ی راه ها که به روان شناسی ختم نمی شه آخه!» و با قهر به گوشه ای از رودخانه نگاه کردم که آب دور چند سنگ کوچک می چرخید و با فشار مثل آبخاری به جلو پرت می شد.

وزنش را انداخت روی ساعدش و به من نگاه کرد و با لحنی شوخ گفت:

«خب تو بگو. تو بگو که چرا مجبوریم تو این شرایط سخت ادامه بدیم.»

«برای این که دنبال عدالتیم. برای این که مبارزه شرایط سخت و غیرسخت نمی شناسه.»

و بی لبخند توی چشم هایش نگاه کردم: «برای این که تو داری راه رو اشتباه می ری.»

با یک حرکت نشست و عینکش را روی چشم‌هایش صاف کرد. هر وقت این کار را می‌کرد صورتش برایم جذاب‌تر و دوست‌داشتنی‌تر می‌شد. اما با حرکت دستی این احساس را راندم و با نشانه گرفتن همان دست به طرفش به طعنه تکرار کردم:

«آره. برا این که جاده رو عوضی گرفتی دوست من.»

همان‌طور که به طرف من خم می‌شد، با انگشت‌ها سبیلش را به پایین صاف کرد و با صدایی که عمیق شده بود گفت:

«راستش رو بخوای نمی‌دونم این بدوبدوها چقدرش به خاطر عدالته و چقدرش به خاطر گرفتاری‌های خودمون و ماسکی که به صورت‌مون زدیم تا اون پشت، خودمونو از خودمون قایم کنیم.»

«یعنی منظورت اینه که نباید علیه بی‌عدالتی هیچ قدمی برداریم؟!»

دست‌هایش را آورد بالا و سرش را تکان داد:

«من اینو نمی‌گم اما این همه خشم رو دوست ندارم و گاهی گیج می‌شم و نمی‌فهمم که ما واقعاً مخالف بی‌عدالتی هستیم یا فقط از بی‌عدالتی می‌ترسیم.»

«خب این یه تحلیل شخصیه. این وسط مردم چی می‌شن؟»

دست‌هایش افتاد کنار بدنش: «راستش رو بخوای من گیجم. نمی‌دونم که این جوری، زیر سقف ایدئولوژی بشه به کسی کمک کرد. پس مردم خودشون چه کاره‌ان؟ خودشون کجان؟ چی فکر می‌کنن؟ اصلاً بیا یه بار دیگه بشینیم ببینیم مردم یعنی کی؟ از کجا معلوم ما که خودمون رو قیم اونا می‌دونیم داریم درست فکر می‌کنیم...»

جابه‌جا شدم، بی‌تاب پاهایم را از تخت آویزان کردم و حرفش را قطع کردم:

«تو بریدی و داری براش منطق می‌تراشی!»

و به یاد کتاب‌های فروید افتادم که این روزها مدام در دستش بود:

«فروید هم بهانه‌ست!»

پسر جوانی سینی صبحانه را سراند روی تخت و نگاهی کنجکاو به ما انداخت، کمی پا به پا کرد و دور شد.

همایون نانی را تکه کرد و تکه‌ای از نیمرو را رویش گذاشت و با صدای آرامی گفت:

«شاید هم همین‌ه که می‌گی و من آدم ملاحظه‌کار یا حتی ترسویی باشم، اذعان می‌کنم.»

و یک دستش را به شوخی و به علامت تسلیم بالا برد و با دست دیگر لقمه‌ای را که آماده کرده بود، به طرف من دراز کرد:

«به هر حال الان مشغله‌های ذهنی من چیز دیگه‌ایه. من به راه‌های دیگه فکر می‌کنم، به خیلی راه‌های دیگه که این روزا هیچ بحثی ازش نمی‌شه. من جواب سؤال‌هامو تو این فعالیت‌ها پیدا نمی‌کنم...»

و با همان لحن شوخ ادای مرا در آورد: «دوست من!»

و همان‌طور که تکه نان دیگری برمی‌داشت، قیافه‌اش جدی شد، کمی مکث کرد و لب برچید:

«نمی‌دونم. شایدم درست بگی و همه چیز به شخصیت من برمی‌گرده. برای من موندن تو این وضعیت یه جور تسلیمه. مثل اینکه که باید همه قبول کنیم یه یونیفورم بپوشیم و شکل هم بشیم؛ تفریح مون مثلاً فقط بشه کوه و وقتی هم می‌ریم کوه همه باید نون و پنیر و سبزی بیاریم، اگه کسی مرغ بیاره بهش چپ‌چپ نگاه می‌کنیم.»

لقمه را گذاشت توی دهانش:

«دختر نمی‌تونن به ناخن شون لاک بزنن، کسی نباید عطر بزنه، کسی جلوی چشم بقیه عاشق نشه چون الان وقت عشق و عاشقی نیست و وقت مبارزه‌ست، دیگه چی بگم؟ شلوار لی که حرومه، کت و شلوار دیگه

هیچ! یه نگا بکن و ببین چه چیزایی دست و پامون رو بسته. خب اون وقت برای آزادی داریم مبارزه می کنیم درحالی که به نظر من اینا همه ش یه مذهب منتهی با یه اسم دیگه. و راستش ...»

همان طور که چهارزانو نشسته بود کمی جابه جا شد و باز موهای جلو را با انگشت ها شان زده بالا و شمرده گفت:

«من دنبال مذهب جدیدی نیستم.»

جرعه ای از چای ام را نوشیدم و نفس عمیقی کشیدم:

«یه سؤال؟»

«جانم...»

«با این اختلاف فکری که داریم چرا هنوز رابطه مون رو می خوای؟»

چایش را روی تخت گذاشت. با دو انگشت قاب سیاه عینکش را گرفت و همان طور که نگاهم می کرد لبها و چشم هایش خندیدند:

«تو چی؟»

آرام آرام که کناره گیری خودم را باور کردم و آن را پذیرفتم، عصبانیتم از او کم تر شد و انگشت اتهام را به طرف خودم دراز کردم. مثل یک

کارآگاه بی‌رحم که همه‌ی شواهد محکومیت را در دست داشته باشد،  
خودم را محکوم کردم.

یک هفته قبل از رفتنش، یک روز که توی پارک کنار هم نشسته بودیم  
همین‌طور که چیپس پشت چیپس از پاکتِ روی پای او برمی‌داشتم و  
می‌چپاندم توی دهانم، بی‌اختیار صدایم بلند شد:

«من یه آدم بی‌جرزه و فرصت‌طلب بیشتر نیستم.»

و با نگاه زوج جوانی را تعقیب کردم که راه می‌رفتند و می‌خندیدند:  
«خوش به حال شون» و سرم را به طرف او برگرداندم: «یه بچه‌ی ترسو  
که تو بزرگ‌ترا بُر خورده. از خودم بدم می‌آد.»

دست‌هایم را محکم توی دستش گرفت و گفت:

«آخه عزیز دل من این از کجا می‌آد که ما این همه قدرت برای  
خودمون در تغییر جهان و محیط قائلیم؟»

و سرش را تکان داد و عینکش را از چشم برداشت و با گوشه‌ی  
پیراهن شیشه‌اش را پاک کرد:

«بیا فکر کن که داشتیم به مردم زلزله‌زده کمک می‌کردیم، بعد از  
این که تلفات را شمردیم و دیگه کاری ازمون برنمی‌اومد، باز هم این‌طور

احساس سرشکستگی می کردیم؟ آیا می تونستیم جلوی زلزله رو بگیریم؟»

جوابی نداشتم. یک چیپس دیگر چپاندم توی دهانم و عصبی جویدم:

«دیگه چی دارم که بهش دلخوش باشم؟ هر روزم شده مثل یه صحنه‌ی

تئاتر خسته کننده و بی مزه.»

و باز بغض آمد: «ما دیگه چی داریم همایون؟»

و با بی قراری رویم را از او برگرداندم و یک چیپس دیگر توی دهانم چپاندم: «البته نباید بگم ما؛ تو که...» و دستم را توی هوا تکان دادم.

با انگشت بلند شستش چانه‌ام را فشار کوچکی داد و سرم را به طرف خودش برگرداند. عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد تا صاف شود و دستش را گذاشت روی دستم:

«اگه کمی فکر کنی خیلی چیزا...»

نگاهش نمی کردم. انگشتش را مثل پاندول جلوی چشمم تکان داد و

خندید: «مثلاً من برات چیز محسوب نمی شم؟»

چربی چیپس توی دهانم چسبیده بود. بی حوصله سرم را تکان دادم، یک چیپس برداشتم و دوباره انداختمش توی پاکت: «کاش می تونستم فعالیت مخفی رو ادامه بدم. گم کردم. رفقا رو گم کردم.»



سرش را به طرفم برگرداند و با ابروی گره خورده و چشم‌های نگران نگاهم کرد. چشم‌های سیاهش وقتی نگران بود درشت‌تر می‌شد.

«چند روز گذشته به دو سه تا از بچه‌ها زنگ زدم اما پیداشون نکردم. دیگه حتی اگه هم بخوام پیداشون نمی‌کنم.»

و اشک‌هایی را که روی گونه‌هایم سریده بود با آستین پاک کردم. دست کرد توی جیبش و از توی بسته‌ی دستمال کاغذی، دستمالی را بیرون آورد و گونه‌ام را پاک کرد. گفتم:

«می‌دونی این چقدر دردناکه؟»

انگشتش را بین دو لب گاز گرفت و با صدای لرزانی گفت: «یعنی واقعاً زنگ زدی که دوباره فعالیت رو شروع کنی؟»

آرزویم این بود. آرزویم این بود که دوباره برای جاگذاری اعلامیه‌ها بنشینم و نقشه بریزم و از نقشه‌ام خون بریزد توی گونه‌ام و احساسی از زندگی بدود زیر پوستم.

«نمی‌دونم همایون. نمی‌دونم. مثل روزایی شدم که بچه بودم و از سگ ولگرد توی کوچه‌مون به حد مرگ می‌ترسیدم. به خاطر همینه از خودم بدم می‌آد.»

آن سگ ولگرد توی کوچه‌ها دیگر نبود اما به همه مشکوک بودم و مدام احساس می‌کردم که سایه‌ای دارد مرا در خیابان تعقیب می‌کند تا دوباره آن کبوتر بی‌رحم پیرد توی قفسه‌ی سینه‌ام، بال‌هایش را بکوبد روی دیواره‌هایش و شرحه‌شرحه‌اش کند. نتیجه‌ی این همه جدل، اضطرابی بود که توی سرم می‌لولید و مغزم را می‌جوید.

حالا همایون رفته بود و هوای گرم و آلوده‌ی مردادماه تهران همه چیز را طاقت فرساتر کرده بود. با اکراه از شرکت تبلیغاتی «آوا» وقت مصاحبه گرفته بودم. همه‌اش به خاطر اصرارهای همایون بود؛ در نامه‌هایش مدام اصرار می‌کرد که گرچه رشته‌ی تحصیلی‌ام که تبلیغات و بازاریابی بود، به خاطر انقلاب فرهنگی در نیمه راه مانده، اما از تخصص کاری‌ام استفاده کنم و از همان راه دور در شرکت‌های تبلیغاتی دوست و آشنا می‌تراشید و سفارش‌م را می‌کرد. اما شاید یادش رفته بود که برای من فرقی نمی‌کند که سر کار باشم، یا توی خیابان باشم و با این همه مردم؛ تنهایی از همان صبح که بیدار می‌شدم مثل یک موش موذی از توی اتاقم روی گرده‌ام سوار می‌شد و در طول روز با من راه می‌افتاد.

تنها امیدم به نامه‌های همایون بود که هر دو سه روز یک‌بار به دستم می‌رسید. می‌گفت که خودم را این قدر در معرض اطلاعات ریز و درشتی که می‌آید تا روز و شبم را تاریک کند قرار ندهم، می‌گفت که ادامه‌ی فعالیت سیاسی فایده‌ای ندارد و مصرانه از من می‌خواست که با باز شدن دانشگاه به محیط آموزشی برگردم و درس‌م را تمام کنم، مراقب باشم، دور و بر بچه‌های سابق نپلکم و توجه کسی را به خودم جلب نکنم. می‌گفت

که بیش از هر چیز به زندگی دونفره مان در آینده‌ای نزدیک فکر کنم؛ به خانه‌ی کوچکی که خواهیم گرفت و پنج بچه‌ای که قولش را به هم داده‌ایم تا دور و بر ما بپلکند. می‌گفت که از همین حالا سروصدای بچه‌های مان را می‌شنود؛ سه تا دختر و دو تا پسر. بچه‌ی اول مان هم باید دختر باشد که اسمش را بگذاریم کتایون چون من این اسم را دوست داشتم. می‌خواست حواس مرا از این همه بوی نا و بیهودگی که سراسر ذهن و بدنم را گرفته بود پرت کند. و پرت نمی‌شد.

حالا چند دقیقه‌ای به ساعت ملاقات با مدیر شرکت تبلیغاتی آوا مانده بود. همایون از طریق یک آشنا سفارشم را کرده بود. شرکت در میدان ولیعهد سابق و ولی عصر فعلی بود. تاکسی گرفته بودم و خودم را روی صندلی عقب انداخته بودم. در میدان هفت تیر، بیست و پنج شهریور سابق، تاکسی جلوی سیل مسافرانی که تا وسط خیابان پیش‌روی کرده بودند ایستاد و در چشم به هم زدنی پر شد، دو مرد عقب را پر کردند و یک زن و مرد مسن جلو نشستند. مرد موهایش سفید بود و از زن فقط روسری سیاهش را می‌دیدم. تاکسی با سرعت زیاد از چشم‌های حسرت‌بار بقیه‌ی مسافران که لابه‌لای ماشین‌ها وول می‌خوردند گذشت و درخت‌ها و مغازه‌ها و پیاده‌روها را جا گذاشت. بوی عرق بدن و سیگار در تاکسی پیچیده بود. سرم گیج رفت. خودم را به در چسباندم به این امید که بتوانم چند کیلو گوشت و استخوانی را که لحظه به لحظه بیشتر روی من

می افتاد، کمی عقب بزنم. مردی بود میان سال و لاغر با عینک فلزی و کتابی روی پایش: کاندید اثر ولتر. با خودم فکر کردم مثلاً روشنفکر هم هست خیر سرش و حتماً هم فکر می کند مدافع حریم هاست.

سرم را به پشتی تکیه دادم و چشم هایم را بستم...

ناگهان حضور کسی را کنارم، درست جای مرد میان سال عینکی حس کردم. کسی که می دانستم عزیز است. کسی که مدت ها بود ندیده بودمش؛ یوسف بود. در را باز کرده بود و حالا آرام کنارم نشسته بود، مثل قدیم ها، وقتی کنارم می نشست و دست می کشید روی موهایم. لاغرتر شده بود. انگار آب شده باشد. خوب نگاهش کردم؛ فر ریز موهایش دیگر نبود. کم شده بود و صورتش کمی چروک برداشته بود. شکل پدر شده بود. شاید خسته بود. آرام پرسیدم:

«یوسف تویی؟»

گفت: «منم.»

آن وقت بی مقدمه گفت: «دلت شور می زنه؟»

گفتم: «شور؟ چرا باید شور بزنه؟»

و خندیدم، کمی تلخ و با طعنه.

لبخند زد و گفت: «هیچ. هیچ.»

چرا این قدر غمگین بود؟ او که سال‌ها بود همه‌ی ما را گذاشته و رفته بود! باید می‌پرسیدم. سر برگرداندم و صدایش زدم:

«یوسف!؟»

دیگر آن‌جا نبود. قبل از این که به مسیر برسم رفته بود. زیر لب گفتم:

«همیشه این جور می‌آیی! این رسم برادری نیست!»

و دلم هوس روزهایی را کرد که او ایستاده باشد کنار در مدرسه به انتظار و من تمام راه مدرسه تا خانه را سر به هوا و شیفته در کنارش قدم بردارم، گاه دست لاغر و بلندش را بگیرم و گاه تندتر بدوم و بایستم تا به من برسد.

در میدان ولی عصر از تاکسی پیاده شدم و راه افتادم. راست می‌گفت؛ دلم شور می‌زد. وقتی روبه‌روی منشی به انتظار نشسته بودم می‌توانستم نفس‌هایم را بشمرم. هر چند لحظه یک بار عرق پیشانی‌ام را با دستمالی که در دست داشتم پاک می‌کردم.

منشی که دختری توپُر با صورتی گرد و ابروهای پیوسته بود، زیبایی‌اش را انگار زیر چند لایه کرم پودر و سرخاب و خط چشم و رژ لب پنهان

کرده بود. بی وقفه جواب تلفن‌ها را می‌داد، دکمه‌ها را می‌زد و خط‌ها را عوض می‌کرد و هر چند لحظه یک بار مثل آدم‌های وسواسی روسری سیاهش را روی قاب نقاشی شده‌ی صورتش می‌کشید جلو.

کارمندان در سالنی بزرگ، توی اتاقک‌هایی که با دیوارهای شیشه‌ای از هم جدا شده بودند، روی صندلی‌های شان نشسته و مثل مجسمه‌هایی خودکار به دست، روی میزهای شان خم شده بودند؛ انگار تا ابد قرار است آن‌جا بمانند و چیزی را روی کاغذهای شان بنویسند. با وجود این که همه لباس کامل داشتند مثل این بود که توی این دیوارهای شیشه‌ای لخت نشسته‌اند. همه‌ی این‌ها انگار جلوی روی من، در راه‌روی تنگ و باریکی بود که مرا می‌مکید و توی تاریکی گم می‌کرد. هنوز مجذوب پشت سر و زندگی سیاسی‌ام بودم. در نامه‌ی آخرم برای همایون نوشتم:

«هنوز روزنامه‌ها را می‌خرم و می‌خوانم اما بی‌رنگ‌اند و از تحلیل‌های سیاسی خالی. احساس پوچی می‌کنم. انگار دست‌هایم را از درخت محافظی کنده‌ام و خودم را به طوفان سپرده‌ام.»

برایش نوشتم، یعنی خجالت کشیدم که دلایل احساس پوچی‌ام را بنویسم؛ تعقیب و گریزها و دست و پنجه نرم کردن‌ها به من هیجان می‌داد، فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی به من احساس قدرت داده بود، برای اولین بار به من زبان داده بود تا حرف بزنم و احساس کنم کاری

پراهمیت می‌کنم. مزه‌ی رابطه‌های نزدیک و تنگاتنگ را به من چشانده بود؛ در جمعی بودم که دوستم داشتند، به نظراتم احترام می‌گذاشتند و حمایت می‌کردند. برخلاف همایون، از این که همه تمایل داشتیم برای یک هدف زندگی کنیم و بمیریم لذتی بی‌وصف احساس می‌کردم، لذتی که تشویقم می‌کرد بیشتر به ایده‌هایم بچسبم و انقلابی‌تر عمل کنم. ایدئولوژی شده بود تنها دریچه‌ی روشن من به روی زندگی؛ عشق و نفرت از همین دریچه بود که معنا پیدا می‌کرد، عشق به زحمت‌کشان و کارگران و دهقانان و هر کسی که رنج طبقاتی دیده بود حلال بود و عشق‌های شخصی بین زن و مرد از هر طرف کنترل می‌شد، باید و نبایدهایش تعیین و اعمال و گاه مذموم شمرده می‌شد. حتی عشق به طبیعت هم بدون قید و شرط نبود و مثل کوه که ما را قوی و برای مبارزه آماده می‌کرد، باید حامل معنایی مبارزاتی می‌بود و در آن نکته‌ای پیدا می‌کردیم. اگر زاویه‌ی این دریچه را کمی می‌چرخاندم به راست یا چپ، همه چیز یا بچگانه می‌نمود یا حرام، البته حرام از نوع ایدئولوژیکی‌اش. حالا انگار شب خوابیده و صبح بیدار شده بودم و دیده بودم که دریچه بسته شده و من بی‌رهنمودها و عادت‌های ایدئولوژیکی مثل کسی شده بودم که در جنگل مسیرش را گم کرده و در گرگ و میش، هیچ نشانه‌ای برای پیدا کردن راه ندارد.



این قرار کاری هم مثل قرارهای دیگر بود و علاقه‌ای در من برنمی‌انگیخت؛ اشیاء، میزهای چوبی کارمندان، صندلی‌های چرمی قهوه‌ای، دیوارهای بی‌حال کرم و تابلوهای روی دیوار هیچ خاطره‌ای در خود نداشتند، کارمندهایی که با سرهای پایین افتاده و نگاه میخ‌شده به زمین از کنارم می‌گذشتند، رنگ و بویی نداشتند و از اشیای اطرافم متمایز نمی‌شدند، آقای مدیر نشسته در اتاق روبه‌رو، گرچه رئیس این همه آدم بود اما هنوز هیچ قدرتی روی من پیدا نکرده بود. همه و همه، توده‌های خمیری بی‌شکلی بودند که دور نقطه‌ی تنهایی من می‌چرخیدند و نه انگار که روزی قرار است شکل بگیرند، ثابت پیدا کنند و عیان و مرئی شوند و تو با آنها، با همه‌ی آنها ارتباطی پنهان و عمیق برقرار کنی. نه انگار که روزی آدمی که در یکی از این اتاق‌ها نشسته از نفست با تو ارتباط نزدیک‌تری پیدا خواهد کرد.

منشی صدایم کرد که بروم توی اتاق و با دست اشاره کرد به پیشانی خودش و روسری‌اش را سراند پایین. نفهمیدم که دارد عادتش را تکرار می‌کند یا به من حالی می‌کند که روسری‌ام را بدهم پایین. روسری‌ام را کشیدم جلو و رفتم تو.

اتاق مربعی شکل بود و در وسط روز با لوستر بالای میز روشن شده بود. کرکره‌ها سرتاسر بسته بودند. مدیر لحظه‌ای نیم‌خیز شد و صندلی مقابلش را نشانم داد تا بنشینم. روی دیوار تابلوی تمام‌قدی بود از مادری

با لباس سرتاسری سفید که در هاله‌ای از نور شاهد پرواز و به معراج رفتن پسرش بود. روی میز شش نفره‌ی چوبی پر بود از انواع و اقسام آفیش‌های تبلیغاتی؛ کفش بلا، پفک نمکی، سس مایونز و...

درست نشستم روبه‌روی مادری که معلوم نبود تا کی باید شاهد ناپدید شدن و به معراج رفتن پسرش باشد، انگار اصرار داشته باشی تا ابد شاهد یک صحنه‌ی دردناک باشی و از آن زجر بکشی. آقای مدیر با دست‌های استخوانی‌اش زنگی را فشار داد:

«دو تا چای بیارین.»

عینکی قاب‌طلایی داشت روی صورت سبزه و بیضی‌اش و توی جیب پیراهن چهارخانه‌اش که بیشتر شبیه ملافه بود، یک خودکار نقره‌ای گذاشته بود. بدون این که به چشم‌های من نگاه کند، با سری که بیشتر پایین بود به ریش‌های نه چندان بلند سیاهش دست کشید و گفت:

«ما تا حالا هر کاری کرده‌ایم مخاطب‌مون مستقیماً بزرگسالان بودند، حتی اگر در مورد تولیدات کودکان بوده باشه.»

با وجود این که چشم‌هایش پایین بود مطمئن بودم که مراقب من است. برای این که همه‌اش به در و دیوار نگاه نکنم و تکلیفم را با چشم‌هایم معلوم کنم، برای تظاهر به این که از حرف‌هایش نت برمی‌دارم، پوشه‌ای

را که با خود برده بودم باز کردم و روی صفحه‌ای سفید یکی از آن صورتک‌های گرد و آشنا را کشیدم.

«کار تبلیغات کودکان مهارت بیشتری لازم داره، حساستر و روان‌شناسی بیشتری می‌طلبه.»

دو نقطه گذاشتم جای چشم، دایره جای صورت و سه خط صاف روی پیشانی که چتری‌ها را بسازد.

«و خب البته صمیمیت بیشتری...»

سرش را لحظه‌ای بالا گرفت و لبخند کجی نشست زیر سیل‌های نازکش:

«البته صمیمیت از نوع تبلیغاتی‌اش.»

و خطی منحنی کشیدم جای لب که عادت داشتیم رو به بالا قوس دهیم که صورتک‌مان بخندد. چشم چشم دو ابرو، دماغ و دهن یه گردو.

ریشش را خاراند و جرعه‌ای از چای را که سرایدار نمی‌دانم کی آمده بود و گذاشته بود، سر کشید. صدای پایین رفتن چای را از گلوش می‌شنیدم. من هم نمایشی چای را برداشتم و با جرعه‌ای لبم را خیس کردم. بولتنی را از کنار میزش برداشت و گفت:

«... این بولتن را می‌دهم به شما که نگاهی به آن بیندازید؛ اسم و آدرس همه‌ی شرکت‌هایی که قرار است با آنها تماس بگیریم و روی‌شان کار کنیم را در آن خواهید دید. الان دقیقاً نمی‌دانم شما کدام قسمت کار را خواهید گرفت، آموزشی یا مربوط به تولیدات. شاید تولیدات برای‌تان بی‌دردس‌تر باشد.»

بولتن را سر داد به طرفم:

«نگاهی بیندازید و انشالله در دیدار آینده برداشت‌تان را به ما بگویید.»

و نیم‌خیز شد که از جایش بلند شود. پوشه را به سرعت بستم تا نبیند که به جای حرف‌هایش هفت صورت گرد کشیده‌ام و هفت لب رو به پایین، همه بین اخم و گریه و خطوطی درهم و برهم که همه‌ی سفیدی صفحه را بلعیده بود. مثل کسی که دروغش در حال افشا باشد به سرعت از جایم بلند شدم برای خداحافظی که گفت:

«اما حتماً یادتان باشد که قبل از آمدن با من تماس بگیرید که با آقای ک... هم قراری بگذاریم، به احتمال قوی شما باید با او کار کنید.»

وقتی بیرون آمدم، فقط حرف «ک» را از اسمش یادمانده بود و باقی اسمش انگار همان لحظه‌ای که از دهان مدیر درآمد بود، پریده و رفته بود.

«او» که بود؟ نمی دانستم. توضیح هم نخواستم. فرقی هم نمی کرد. زندگی پر بود از «او»هایی که می آمدند و می رفتند. شاید روزی به دیدن آدم‌های جدید علاقه‌مند بودم و حتی قبل از ملاقات، به آن‌ها فکر می کردم و با دیدن‌شان آن‌ها را با یک نگاه زیر سقف ایدئولوژی‌ام تحلیل می کردم تا آرام بگیرم و بتوانم محیط ذهنی‌ام را کنترل کنم، یا مثل مادر از قبل شاید در موردشان قصه هم می ساختم، اما در آن زمان که فقط ترس بود و اضطراب، در زمانی که آدم‌ها و ساعت‌های روز را افسردگی و قرص‌های ضد افسردگی دفرمه کرده بودند، در زمانی که همایون، «او»ی خودم، بارش را بسته بود و رفته بود، دیگر چه فرقی می کرد این «او»ی غریبه که باشد و چه قصه‌ای داشته باشد.

بعد از آن مصاحبه‌ی کوتاه و رسمی با مدیر شرکت، از اتاق که بیرون آمدم، لحظه‌ای وسط سالن شاید به تأمل ایستاده‌ام و چشمانم دودو زده است. آیا آن روز متوجه آن اتاق در بسته که متعلق به «او» بود شده بودم؟ یادم نمی آید! در مورد خودم دریافته‌ام که بیشتر وقت‌ها چشم‌هایم فقط چیزهایی را می بینند که ذهنم به آن آگاه است. آیا من به آن در بسته نگاه کرده بودم اصلاً؟

بعدها صحنه‌ی آمد و رفت آن روز را بارها و بارها با خودم تکرار کردم اما هیچ یادم نمی آمد که آیا در آن روز از خودم پرسیده بودم که این در بسته میان این همه اتاقک شیشه‌ای و در باز چه می کند؟ و اگر اتفاقات

بعدی نمی افتاد آیا اصلاً به یاد می آوردم که آن روز آن در بسته چگونه در  
قلب سالن می تپید؟

«فردا که بیاید...»

و فردا او با آن کت و شلوار طوسی آمد. آمد و دیگر نرفت!



هنوز ننشسته، بلند شد و کتش را بیرون آورد. بلوز سبز نخ‌اش یادم هست و نگاه نرم اما سمجش که از کنار آن مثل یک خیابان ساکت و بی تفاوت رد شدم. خلاف اکثر مردهای اطرافم سبیل نداشت. بینی‌اش قلمی اما نوک تیز بود؛ شکل بینی پدرم که هرگز دوستش نداشتم.

به صندلی تکیه داده بودم و تحت تأثیر داروهای آرام‌بخش با بی حالی و بی تفاوتی به حرف‌ها گوش می‌دادم، اما انگار چیزی دور سر این جلسه داشت پرواز می‌کرد.

آقای مدیر رو کرد به او و دستش را به طرف من دراز کرد:

«ایشون قراره که روزی چهار پنج ساعت با ما همکاری کنن.»

او بلافاصله نگاهش را از مدیر گرفت، به من نگاه کرد و با لحن کشدار و نرمی گفت: «فقط همین؟! ... این که خیلی بد شد!»

با تعجب نگاهش کردم. داشت به چانه‌اش دست می‌کشید. توی صدایش نه اعتراض بود، نه سرزنش، نه تقاضا و نه حتی جمله‌ای که گفت، فقط انگار از همین حالا دلش دارد برای من تنگ می‌شود.

«فقط همین؟!»

زل زده بود به من، با چشم‌هایی که ناگهان از مه در آمده بود و شوخ



نگاهم می کرد. انگار داشت تو در تویم را می کاوید. صورتش استخوانی بود، از آن صورت‌هایی که حساسیت از پوست‌شان می زند بیرون و تو فکر می کنی که درجا همه چیز را می فهمند، محیط را، تو را، نیازهایت و دلشکستگی‌هایت را، از آن صورت‌هایی که وقتی می بینی، بی توجه به این که دوباره می بینی‌شان یا نه، از همان اول می خواهی همه‌ی خودت را برای‌شان تعریف کنی.

«فقط همین؟!»

لحن پراهنگ و هیپنوتیزم کننده‌اش ته‌مانده‌ی چیزی را توی دلم تکان می داد، گویی قبل از این که آگاه شوم دست کشیده بود روی بدنم و مرا طلب می کرد.

«فقط همین؟!»

چرا این لحن دیگر از من دور نشد. شاید اگر آن روز نبود، آن اتاق و آن صندلی آن نبودند که بودند، آن چشم‌ها و آن لحن کلام طور دیگری بودند، شاید اگر تحت تأثیر داروها نبودم و همایون نرفته بود، این طور چکه‌چکه توی ذهنم نمی چکید که عاقبت دریا شود و از سرم سر برود. اما بود. انگار خیاط ماهری نشسته بود در گوشه‌ای از این دنیای بزرگ و لباس مرموزی درست به قد و قامت من دوخته و بر تنم کشیده بود تا از این طریق مرا کنترل کند. مثل عروسک‌هایی که مادر بزرگ در زیرزمین

می ساخت. عروسک‌هایی که قادر بودند زندگی زنان روستایی را زیر و رو کنند. هرچند هرگز نتوانستند روی زندگی مادر تأثیر بگذارند و پدر را از رفتن بازدارند.

قبل از گم شدن عنایت اما تamar طور دیگری بود...

نہاوند ما سه میدان داشت؛ میدان اول اصلی ترین میدان بود؛ میدان فواره‌ها و صدای مداوم ریزش آب توی حوضی بزرگ. میدان اول بوی بستنی می داد و لیمو که روی دکه‌ها فضای شادی می آفرید و شادتر، مردهایی که ایستاده بودند کنار بساط و لیموها را یکی یکی توی دستگاہی می گذاشتند و با فشار، آب آن‌ها را می گرفتند.

روزهایی که برای بردن غذا یا گرفتن وسیله‌ای به مغازه‌ی پدر می رفتم، در راه دسته‌دسته زن‌ها و مردها را می دیدم که از میدان رد می شدند و در این فضای شاد گم می شدند. به ندرت دسته‌ی زنان تنها را می دیدم که بیایند و بروند، اما روزهایی تamar را می دیدم که با چند زن دیگر از محله‌مان، چادرهایی رنگ به رنگ به سر، از میدان گاه رد می شدند، گاه سری برای مغازه‌دارهای آشنا، از جمله پدر که مغازه‌ی لوازم التحریرش درست سر میدان گاه بود می جنبانند و این همه داد و فریاد بساطی‌های شوخ و شنگ را با لبخند نازکی روی لب جواب می دادند، یک راست وارد بستنی‌فروشی که روبه‌رو و کمی پایین‌تر از مغازه‌ی پدر بود می شدند

و بستنی و فالوده سفارش می دادند.

گاه تعقیبشان می کردم و با قلبم که تند می زد از پشت شیشه‌ی سرتاسری بستنی‌فروشی می دیدم که چطور زیر بوی عطر مست‌کننده‌ی لیمو، قاشق‌های پر را به طرف دهان‌های گرد کرده‌شان می بردند و با اشتها لب‌های قرمز را روی مزه‌ی بستنی می فشردند.

خنده‌های ریز آن‌ها کبوتری را توی دلم به پرواز درمی آورد و با عشوه‌ای که چادرهای نازک را روی سرشان جابه‌جا می کردند، خودم را با هزار شکل در آینده می آفریدم و مجسم می کردم.

آن‌ها مثل مادر نبودند. مثل زن‌عموهایم و زن‌های دیگر همسایه نبودند که لباس‌هایشان بوی روغن می داد و با زنبیل‌های خرید به خانه برمی گشتند و کنار درها می نشستند به سبزی پاک کردن و حرف زدن.

آن‌ها آرایش می کردند و دنیای‌شان به عیان با دنیای دیگر زن‌های محله فاصله‌ی زیادی داشت، به‌خصوص وقتی که حین رفت و آمد، زیر نگاه‌های دزدانه‌ی اطرافیان، چادرهایشان را به هوای مرتب کردن کنار می زدند و لباس‌های شیک و رنگ و وارنگشان روی آن سینه‌های رسیده و اندام‌های زنانه، و جوراب‌های توری‌شان روی آن پاهای کشیده پیدا می شد. یا روزهایی که با هم توی حیاطِ تمار جمع می شدند و صدای ضبط صوت را آن‌قدر بلند می کردند که حتی دوردست‌های محله پر از

رنگ و آواز می شد.

با دختر بچه‌های دیگر گوشه‌ای از پشت بام پناه می گرفتیم و به آن‌ها زل می زدیم؛ چادرها را با هزار موج رنگی و لغزان از سر به طرف تخت پرت می کردند و صدای هرهر و کرکرشان حیاط را پر می کرد. یکی از آن‌ها شیلنگ آب را برمی داشت و گل‌ها و آجرفرش حیاط را آب پاشی می کرد تا بوی خاک و عطر گل همه جا بپیچد و آن‌ها دست‌های لخت‌شان را بلند کنند تا زیر چک‌چک آب درخت زردآلویی که در وسط حیاط بود، زردآلوه‌های رسیده را از شاخه جدا کنند، جلوی شیر آب خم شوند، سینه‌های نیمه‌لخت‌شان پیدا شود، آبی روی زردآلوها بریزند و با ولع آن‌ها را توی دهان بگذارند.

با صدای «شد خزان» بدیع‌زاده کمی آرام می گرفتند، تخمه می شکستند و در گوش هم پیچ‌پیچ می کردند، با صدای علی نظری «آخه به من بگو تو ای سنگ صبور تو صبوری یا من صبور...» از جا می پریدند، قهقهه‌های‌شان می پیچید توی فضا و شالی دور باسن می بستند و کمرها را قر می دادند و دور هم می چرخیدند و حتی با آهنگ پر از سوز و گداز «رفت و دنیای درد و حسرت در دل من مانده» صدای قهقهه‌های‌شان به اوج می رسید و پیچ و تاب کمر و لرزش سینه‌های‌شان بی‌قرارتر می شد، آن قدر که عرق کرده و مست روی تخت ولو می شدند و نفس‌نفس زنان چشم‌ها را به آبی آسمان می سپردند تا تمار برود چای

بیاورد و شیرینی، همه بنشینند روی تخت به خوردن چای و شکستن تخمه تا یکی از زن‌ها روی سینی مسی ضرب بگیرد و تاملر با صدای صاف و کشیده‌اش برای‌شان آواز بخواند:

«بیا که بریم به مزار ملا ممد جان... سیل گل لاله‌زار باوا دلبر جان...»

از زمان گم شدن شوهرش اما تامار انگار زن دیگری شد. آن برقی که همیشه روی پوستش می درخشید گم شده بود و زمستان حیاط خانه اش دیگر بهار را به خود راه نمی داد.

وقتی کاسه‌ی آشی را که مادر بزرگ داده بود برایش می بردم، درخت زردآلوی نیمه خشک را می دیدم که انگار میچاله شده بود روی خودش. باغچه‌های حیاط پر از گیاه هرز شده بودند و حوض پر از برگ‌های مرده و کرم‌های ریز سرخ.

از دیدن چهره‌ی رنگ پریده و چشم‌های پف‌آلود او دست و پایم را گم می کردم و از این که کاری از دستم برنمی آمد خجالت می کشیدم. احساس می کردم که تامار با آن موهای آشفته و لباس‌های گشاد خانگی هم شده قسمتی از آن خانه‌ی پیر و زمستانی.

دیگر از خانه بیرون نمی آمد و در را به روی دوستانش باز نمی کرد، برای عبادت به کنیسا<sup>۱۰</sup> نمی رفت و دیگر سر کلاس‌های مان حاضر نمی شد که برای مان خانم معلمی کند.

۱۰ . یا کنشت که به نیایشگاه و محل اجتماعات یهودیان گفته می شود.

خانم معلم جوان‌تری برای مان فرستاده بودند که پشت لبش موهای نازک سبز شده بود و کفش‌های پلاستیکی و تختش هیچ شباهتی به پاشنه‌های نازک و بلند کفش‌های تamar نداشت. هر وقت به او نگاه می‌کردم دلم برای تamar تنگ‌تر می‌شد. معلم جدید بلد نبود که چطور به دیوار لم بدهد و از ته دل بخندد.

تنها کسی را که تamar حاضر بود ببیند مادر بزرگ بود. آرام و بی‌صدا، نه انگار که به تamar دیروز هیچ ربطی دارد، با شانه‌هایی خمیده، آن قدر با احتیاط در حیاط خانه‌ی ما را باز می‌کرد که حتی صدای جیرجیر در هم به سختی شنیده می‌شد.

از سه پله زیرزمین پایین می‌رفت و جلوی مادر بزرگ می‌نشست. دیگر نه از خنده‌های شیرین خبری بود و نه از لبخندی که همیشه وقتی نگاهم می‌کرد روی لب‌هایش می‌نشست. همان‌طور که اشک روی گونه‌هایش سر می‌خورد، می‌گفت:

«کاش همین‌جا جلوی چشمم مرده بود دادا. این‌طوری خیلی بهتر بود.»

مادر بزرگ نگرانش بود و می‌گفت:

«بیچاره مثل برف زیر آفتاب داره آب می‌شه زن جوون.»



و علاوه بر کاغذهای خط‌خطی شده که در مشت او می‌گذاشت، تورات را هم از روی تاقچه برمی‌داشت و برای آرام کردنش کتاب ایوب را باز می‌کرد و آیه‌هایی را برایش می‌خواند:

«... و او هنوز سخن می‌گفت که دیگری آمده، گفت پسران و دخترانت در خانه‌ی برادر بزرگ خود می‌خوردند و شراب می‌نوشیدند که اینک باد شدیدی از طرف بیابان آمده چهار گوشه‌ی خانه را زد و بر جوانان افتاد که مردند... آنگاه ایوب برخاسته جامه‌ی خود را درید و سر خود را تراشید و به زمین افتاده، سجده کرد. و گفت برهنه از رحم مادر بیرون آمدم و برهنه به آن‌جا باز خواهم گشت. خداوند داد و خداوند گرفت و نام خداوند متبارک باد. در این همه ایوب گناه نکرد و به خدا جهالت نسبت نداد... خداوند به شیطان گفت اینک او در دست توست لیکن جان او را حفظ کن. پس شیطان از حضور خداوند بیرون رفته ایوب را از کف تا کله‌اش به دمل‌های سخت مبتلا ساخت. و او سفالی گرفت تا خود را با آن بخراشد و در میان خاکستر نشسته بود. و زنش او را گفت آیا هنوز هم یگانگی‌ات را با خدا نگاه می‌داری؟ او را ترک کن و بمیر. او وی را گفت مثل یکی از زنان ابله سخن می‌گویی آیا نیکویی را از خداوند بیابیم و بدی را نیابیم. در این همه ایوب به لب‌های خود گناه نکرد...»

تامار گاه دست دراز می‌کرد، انگشت‌هایش را روی توراتی که در

دست مادر بزرگ بود می کشید و انگشت هایش را می بوسید و گاه سرش را تکیه می داد به دیوار و همان طور که به آیات گوش می داد، اشک مثل دو جوی باریک از دو چشم بسته اش فرو می لغزید و زیر چانه گم می شد.

مادر بزرگ گاه برایش حلوا درست می کرد که بخورد و جان و نایش دوباره برگردد. تamar اما تا مدت ها تکه گوشتی بود بی جان و بی نا.

ماه‌ها بعد وقتی مادر بزرگ داشت هدیه‌ی تamar را در کمد زیرزمین جا می‌داد و مادر هم حتماً داشت دست‌هایش را که پوستش مثل خاک تشنه‌ای قاچ‌قاچ شده و در حال باز شدن بود، برای بار هزارم می‌شست، پدر داشت به تاماری نگاه می‌کرد که دیگر تamar روزهای عزاداری نبود.

خم شده، تکیه داده بود به دیوار و دکمه‌ی بالای پیراهن سفیدش را باز گذاشته بود. وقتی تamar از کنارش رد شد سیگار را با دو انگشت شست و اشاره از روی لب‌ها برداشت و نگاهش کرد. تamar با لبخندی کوچک در گوشه‌ی لب، برای پوشاندن موهای تابدارش، چادری را که پر از گل‌های ریز بود، آهسته و با طنازی روی سر کشید.

پدر با رندی و اشتیاقی که همیشه توی چشم‌هایش موج می‌زد، سیگار را روی زمین انداخت، زیر پا له کرد و شروع کرد به سوت زدن یک آهنگ. آهنگی که نه شاد بود و نه غمگین: شکوفه می‌رقصد از... باد بهاری... شده سرتاسر دشت... سبز و گل ناری... آهنگی که حس روزهای تعطیل را می‌داد، روزهایی که در باغ‌های سبز به دنبالش قدم

می‌زدیم و شاخه‌های یاس را می‌چیدیم تا برای مراسم عید پسخ<sup>۱۱</sup> به خانه بیاوریم.

با کفش‌های ورنی‌اش آرام روی سنگ‌فرش حیاط ضرب گرفته بود. وقتی تامار از در بیرون رفت، پدر سوت زدن را قطع کرد و سیگار دیگری روشن کرد. آن را گوشه‌ی لب گذاشت، دست در جیب کرد، آینه‌ی کوچکی را در آورد، موهایش را با دست شانه کرد به عقب و آینه را برگرداند توی جیب.

---

۱۱ . پسخ به معنای «گذر کردن»، یکی از اعیاد سه‌گانه‌ی یهودیان است که عید فطیر یا مصاها نیز نامیده می‌شود. یهودیان این عید را به یادبود رهایی قوم خود از بردگی و خروج از مصر به رهبری موسی، هر سال در ۱۵ ماه نیسان طی مراسمی و با اجرای احکامی خاص جشن می‌گیرند. این عید همواره در اوایل بهار واقع می‌شود و از این رو آن را جشن بهار نامیده‌اند.

نامه‌ی همایون که از انگلیس می‌رسید آن را به چشم‌هایم می‌فشردم، به قلبم، و برای لحظاتی همه‌ی نگرانی‌هایم کم‌رنگ می‌شد و جایش را بو و فضای او پر می‌کرد. دیدن کلماتش مخمل نرمی بود که روی چشم‌هایم کشیده می‌شد. همه‌ی گفته‌هایش آرام‌کننده بود:

«به زودی که درسم تموم بشه و تخصصم رو بگیرم برمی‌گردم و هر کجای دنیا که اراده کنیم می‌تونیم زندگی کنیم.»

اطمینان می‌داد که من بعد از زندگی مشترک می‌شوم لیورای سابق و آن قرص‌های لعنتی افسردگی را کنار خواهم گذاشت، قرص‌هایی که خواب‌هایم را ناآرام کرده، صبح‌هایم را پر از کابوس، ساعت‌هایم را خواب‌آلود و حرکاتم را کند.

«از خودم دلخورم که درست موقعی که به من احتیاج داری اون‌جا نیستم. شاید کار درستی نبود. گاهی فکر می‌کنم مگه درس و مدرک چه اهمیتی داشت. اگه اون‌جا بودم نه تو تنها بودی و نه من.»

قبل از رفتن همایون، بعد از اتفاقی که برایم افتاد مجبور شدم از خانه‌ی پدری‌ام که در میدان توحید، میدان کندی سابق بود، اسباب‌کشی کنم و بروم به ناحیه‌ی پرتی از تهران‌پارس، به جایی که از ما دور بود و زیاد دوستش نداشتم. دلیل رفتنم فقط این نبود که به طرف تنهایی کشیده می‌شدم، که اگر این بود نه پدر موافقت می‌کرد و نه مادر، علت اصلی‌اش رفتار تهدیدآمیز پیرمرد سبزی‌فروش روبه‌روی خانه‌مان بود که به من هشدار می‌داد در شرایطی که هر روز خبر دستگیری یکی از دوستان‌مان را می‌شنویم، ماندن در آن‌جا و بین اعضای خانواده کار عاقلانه‌ای نیست.

او را همیشه «سبزی‌فروشه» صدا می‌کردیم و در این همه سال هیچ‌وقت به فکر این نیفتاده بودیم که این «سبزی‌فروشه» اسمی هم دارد. هر روز صبح که مادر از خرید میوه و سبزی برمی‌گشت، به محض این که زنبیل را زمین می‌گذاشت و چادرش را گوشه‌ای پرت می‌کرد، می‌گفت:

«این سبزی‌فروشه‌ی سورر<sup>۱۲</sup>» انگار هر روز صبح مأموریت داره اعصاب منو خورد کنه، هر بار که دست می‌زنم به چیزی می‌پره جلو که شما دست نزن، خودم برات سوا می‌کنم. همه می‌تونن هرچی می‌خوان وردارن، اون وقت من عین برگ چغندر باید وایستم تا خودش با اون دستای

چرک و گنده‌اش برام میوه و سبزی سوا کنه.»

بسته‌ی سبزی را از توی زنبیل می کشید بیرون، روزنامه‌ی دور آن را باز می کرد، نگاهی به دسته‌های سبزی می انداخت و بسته را پرت می کرد روی میز آشپزخانه:

«اون وقت بین چه آشغالایی برام گذاشته. ای بر انصافت لعنت پیر خرفت! من نجسم یا توی پدرسگ!»

اوایل آرامش می کردم: «آخه مادر من مجبور نیستی از اون جا خرید کنی و این قدر حرص بخوری.»

«خب یعنی می گی خرید نرم؟»

«کی گفت خرید نری؟ اما ما دیگه توی نهاوند نیستیم که فقط یه سبزی فروشی داشته باشیم و والسلام. تهرون شهر بزرگیه. دو تا کوچه برو اون طرف تر. دیگه اون جا از این «پیر خرفت» خبری نیست که تو رو بشناسه، درسته؟»

مادر یک «راست می گی والله. معلوم نیست من از اون خرفت تر چرا در کون اون چسبیدم» می گفت و فردا همان آش و همان کاسه؛ نه او هیچ وقت به فکر پیدا کردن مغازه‌ی دیگری افتاد و نه سبزی فروشه هیچ وقت رفتارش را عوض کرد.

یک روز که از خرید برگشته بود، دسته‌ی سبزی را دوباره پرت کرد روی میز آشپزخانه. همان‌طور که گوشه‌ی اتاق نشسته بودم و سرم توی کتاب بود، زیرچشمی نگاهش کردم و هیچ نگفتم. بعد از این که چند بار چراغ آشپزخانه را خاموش و روشن کرد، چند بار شیر آب را باز و بسته کرد، عاقبت بی‌طاقت شد و دستش را به طرف من دراز کرد:

«هی بشین کتاب بخون. اون تو چی پیدا می‌کنی؟»

سرم را در سکوت بلند کردم و نگاهش کردم. می‌دانستم که باز می‌خواهد از جفای سبزی‌فروشه بگوید و من «ظالم» نمی‌گذارم او با خیال راحت درد دل کند.

چادرش را پهن کرد وسط آشپزخانه و نشست به سبزی پاک کردن.

گفت: «والله. سرتونو مثل کبک کردین زیر برف و نمی‌دونین زیر گوش‌تون داره چی می‌گذره.»

با غیض کتاب را بستم و گفتم: «چی می‌گذره؟»

«برو بین این مردمی که داری براشون جون و زندگی تو می‌ذاری کیا هستن، همین! بین یکی از همینا با مادرت، خونی‌تر که از مادر پیدا نمی‌شه، می‌شه؟ بین با مادرت چی کار می‌کنن.»



«منظورت اینه که با کلیمی‌ها بده درسته؟»

با پرت کردن ساقه‌های اضافه‌ی سبزی به گوشه‌ی چادر انگار می‌خواست اعتراضش را نشان دهد:

«چو دانی و پرسى سؤال خطاست.»

چهارزانو نشستم و دستم را گذاشتم روی زانوهایم: «یه سؤال...»

برگشت و نگاهم کرد. دست‌هایش از حرکت ایستاد. گفتم:

«مگه تو با او نا خوبی؟»

چشم‌هایش گشاد شد و با یک دست زد روی دست دیگرش: «من چه هیزم تری به او نا فروختم مثلاً؟»

دستم را کشیدم روی چانه‌ام و گفتم: «خدا و کیلی مامان، اگه تو این مغازه رو داشتی، می‌داشتی اون راحت به میوه‌ها و سبزی‌ها دست بزنه؟»

مثل برق گرفته‌ها چند ثانیه نگاهم کرد: «یعنی می‌گی منم مثل اونم. آره؟ بگو دیگه. منم مثل اونم.»

گفتم: «من نمی‌گم کی مثل کیه. فقط می‌دونم این یه طرفه نیست. یکی از این فیلسوفا می‌گه: طوری با آدم رفتار کن که می‌خوای با خودت

رفتار کنن.»

گفت: «حالا دوباره تنگت شد رفتی سراغ فیلسوفا؟»

و دستش را با اعتراض دراز کرد طرفم: «چیه این جوری مثل اون مرتیکه ریشوی جونور، آقای ماکس و انگلت، نشستی به محاکمه‌ی من؟ یکی دیگه کار بدی کرده با اولدرم بلدروم تقصیرشو می‌ندازی گردن من؟ بگو من چه کردم؟»

لبخند زدم و ابروهایم را بالا بردم: «بگم؟»

چند ثانیه‌ای نگاهم کرد و بعد از سنجش چیزهایی در چشم‌هایم با دودلی گفت: «خب بگو!» انگار داشت می‌گفت: «حالا نگفتی هم نگفتی.»

گفتم: «مثلاً چرا وقتی کوچیک بودم هر وقت به من پول یا غذایی می‌دادی که بدم به یه فقیر، می‌گفتی بدم به کلیمیا.»

باز هم چند ثانیه به من خیره شد و با خیال راحت برگشت به کارش: «اووووه دوباره شروع کردی به قول خودت به استدلال. تو از همون کوچیکیت هم همین‌طور بودی. باید با همه چی سر جنگ داشته باشی. برو کتابتو بخون. برو.»

اما من و مادر و سبزی‌فروشه همین‌طور با هم ادامه می‌دادیم؛ سبزی‌فروشه هر روز به قول خودِ مادر یک سیخ، درست در حساس‌ترین قسمت جانش می‌زد و مادر که همیشه قصه‌گوی خوبی بود، به کرات او را در قصه‌های خیالی‌اش در معرض سرنوشتی شوم قرار می‌داد؛ یا مادرش را به دست مرده‌شور می‌سپرد، یا خانواده‌اش را در زیر بمباران از میان می‌برد یا خودش را که «پیر» بود و «زشت» و دست‌هایی مانند «غول‌ها» داشت، گرفتار انواع و اقسام تلخی‌ها می‌کرد، و من هم به قول مادر سرم توی کتاب بود بی‌آن‌که بدانم چه دارد می‌گذرد.

قضیه وقتی بدتر شد که سبزی‌فروشه روزی مرا موقع پخش اعلامیه دید. با شناختی که از طریق مادر از او داشتم، اگر پیش‌نماز مسجد هم مرا می‌دید کمتر نگران می‌شدم.

آن روزها هنوز فعالیت سیاسی و حزبی‌مان آزاد بود و ما هنوز این‌طور گم و پنهان نشده بودیم، اما نوعی که با آن قد بلند و هیکل درشت ایستاد، مکث کرد، چشمانش را ریز کرد و سر تا پای مرا پایید، چنان وحشت برم داشت که انگار خودم با چشم‌هایم دیده باشم که به عنوان دربان جهنم آتش را گیرانده و آمده باشد دنبال من و حالا دستش پشت یقه‌ام باشد که با یک حرکت بلندم کند روی هوا و بیندازدم توی آتش. چند

تا اعلامیه از دستم لیز خورد و افتاد. آنقدر دست و پایم شل شده بودند که حتی خم نشدم آن‌ها را بردارم. دلم می‌خواست بپریم جلو، اعلامیه را جلوی چشمش بگیریم و بالحن دختری که با پدر اخم‌ویش حرف می‌زند بگوییم:

«نگاه کن، من ضد تو نیستم. در کنار توام.»

نمی‌دانم ترس باعث احساس همدلی‌ام با او شده بود یا یاد روزهای کودکی و نوجوانی که مذهب تکیه‌گاه بزرگی برای تنهایی‌هایم بود. غروری که از طرز تفکرم داشتم برای لحظاتی آب شد و جایش را حتی احساس گناه و شرم از دگراندیشی گرفت. در یک زمان داشتم دو نوع طرز فکر و احساس را تجربه می‌کردم؛ یکی «او» شده بودم با بار سرزنی خردکننده و اگر می‌خواستم به شرمم زبان بدهم، تنم را جمع می‌کردم و می‌گفتم:

«به خدا منم آدم خوبی‌ام، ببین! فقط طرز فکرم با تو فرق داره.»

و یکی خودم با افکاری که حق می‌دانستم صدایش را بلند کند و معترض بگوید:

«ها، چیه؟ چرا فکر می‌کنی که فقط تو درست می‌گی؟ من می‌خوام غیر از تو فکر کنم، عیبی داره؟ چرا؟ چون قدرت دست توئه؟»

اما برآیند همه‌ی این نیروها این بود که همان‌طور با تن یخ کرده ایستادم و گذاشتم او با آن چهره‌ی پر از چروک و تلخ، با آن ژاکت کاموایی بلند و ژنده جلو بیاید، دست‌های بزرگش را دراز کند، دسته‌ی اعلامیه‌ها را از دستم قاپ بزند، با قیافه‌ای خشمگین و لنگ‌لنگان به طرف جوی آب برود، دسته‌ی اعلامیه را توی لجن جوی آب پرت کند، برگردد و با نوک قدرت‌مند کفش‌های چرک‌مرده‌ی کتان‌اش اعلامیه‌های روی زمین را هم براند به طرف جوی آب و من مثل مجسمه‌ای با چشم‌های گشاد و دهان نیمه‌باز و دست‌های بی‌خاصیت آویزان در دو طرف بدن، همان‌طور بلا تکلیف بایستم، تا او عاقبت مثل هنرپیشه‌ی اصلی فیلم لنگ‌لنگان پشت کند و دور شود.

بعد از آن دیگر می‌دانستم که مدام دارم پشت آن شیشه‌ی سرتاسری و چرک‌مغازه نظاره می‌شوم و وقتی او دارد آن دست‌های پر از چروک و سیاه از لمس سبزیجات را از پشت شیشه به هم می‌مالد، یعنی دارد سرنوشت خیالی مرا توی دست‌هایش می‌چلانند. یک روز به مادر گفته بود:

«به دختر ضدانقلابت بگو دست از این کاراش برداره.»

و روز دیگر گفته بود: «به امید خدا همین روزا ضدانقلابا رو می‌گیرن و همه‌شونو معدوم می‌کنن.»

و مادر هر بار بغض آلود و با تنی لرزان می آمد خانه که:

«با اون چشای ریز موزی انگار می خواد سوراخم کنه. بیا، می خوای این جوری سریه گوز زندگیتو بدی بره. آره؟ بین داری سنگ چه کسایی رو به سینه می زنی، چرا نمی فهمی؟ بابا ما از اینا نیستیم. اینا تازه خودشونم به خودشون رحم نمی کنن چه برسه به ما!»

و پدر که خون خونش را می خورد از این آمد و رفت ها و بالا پایین رفتن های من، با صورتی سرخ می گفت:

«بگو می خوای نابودمون کنی، آره؟ بگو دیگه.»

جواب پدر را نمی دادم تا جری تر شود. فهمیده بودم که دسته دسته کتاب هایم را برمی دارد و گم و گور می کند. گاهی وقتی به خانه می آمدم به گمانم مادر کباب درست کرده، اما نه منقلی می دیدم و نه آتشی. با نگاهی که بین او و پدر رد و بدل می شد متوجه می شدم که بوی کاغذ سوخته است. خون خونم را می خورد و نمی دانستم که از دست چه کسی بیشتر باید عصبانی باشم. با کباب شدن کتاب ها انگار دل من بود که کباب می شد و به تک و تا می افتادم که دسته دسته کتاب هایم را بردارم و جایی پنهان کنم که دست آن ها نرسد.

پدر می گفت: «بین چه جوری ما رو انگشت نمای یه سری آدم

بی سرو پا کردی!»

و با عصبانیت رو برمی گرداند، می رفت طرف پنجره، پشت به ما سیگاری می گیراند و طوری که انگار دارد از همان پنجره سرنوشت شوم مان را می بیند، با نفسی بلند دود سیگار را به هوا می فرستاد.

در روزهایی که دیگر از سایه های مان هم می ترسیدیم و می دانستیم که باید آهسته تر برویم و آهسته تر بیاییم، سبزی فروشه را با همان ژاکت مندرس کاموایی توی مغازه اش می دیدم و نگاه سنگین او را بیشتر از همیشه از پشت آن شیشه ی سرتاسری کدر احساس می کردم.

یک روز حین عبور از جلوی مغازه دیدمش که نشسته روی چهارپایه ای چوبی و تسبیحی در دست دارد. ژاکت گشادش را دورش پیچانده بود و سرش را تا نزدیک پاها پایین آورده بود. انگار در چرت دارد تسبیح می گرداند. نمی دانم با کدام چشمش آمدن مرا حس کرد؛ تا مرا دید شانهاش را صاف کرد، انگار برای دمیدن زندگی در خستگی روزانه اش احتیاج به دشمنی مثل من داشته باشد، نیروی تازه ای گرفت، دست کشید روی ریش هایش و با صدای بلندی انگار به هوا گفت:

«همین روزا دیگه می آن سراغشون و همه شونو جمع می کنن. راپورتشو

دادم.»

با عجله آمدم خانه. بدنم عرق کرده بود و قلبم به شدت می‌زد. می‌دانستم که نمی‌توانم حرف پیرمرد را به پدر یا مادر بگویم. طاقت و حوصله‌ی سرزنش‌ها و نصیحت‌های‌شان را نداشتم. همایون هم که به‌زودی عازم سفر بود و نمی‌خواستم نگران‌ش کنم. چند بار دست و صورتم را شستم تا گرگرفتگی صورتم را کم کنم اما عاقبت طاقت نیاوردم و شماره‌ی همایون را گرفتم و ماجرا را به او گفتم. چند لحظه‌ای سکوت کرد، بعد آهی کشید و گفت:

«فکرش رو می‌کردی؟ برای کسانی دل می‌سوزونیم که باید از چشم‌شون قایم شیم.»

و بعد با صدای گرفته‌ای گفت: «نگرانتم. نمی‌دونم رفته گزارش داده یا نه، اما روت بدجوری حساس شده. باید هر چه زودتر از این محل بری. نباید جلوی چشمش باشی.»

گوشی را گذاشتم و شدم هشت‌ساله و دوباره چسبیدم به یوسف. پدر بازوی یوسف را توی دالان خانه گرفت و گفت:

«مثل این که حالت نیست! گفتم یه چن روزی باید خودمونو گم و



گور کنیم و آفتابی نشیم.»

روز روزه‌ی بزرگ بود، روز کیپور<sup>۱۳</sup> و در کنیسای کوچک نهادند، در سالنی پر از صندلی، زیر چشم‌های این همه پیغمبر که از در و دیوار ما را می‌پاییدند، نشسته بودیم.

تا قبل از این که «آدایی یحیی» بیاید و آن غروب را با خبر شومی که می‌دهد غروب‌تر کند، آرام و خواب‌آلود نشسته بودم کنار مادر بزرگ. گرمای مطبوعی از محیط می‌آمد و بدنم را گرم می‌کرد. صدای یکنواخت و آرام تورات‌خوانی انگار مرا می‌برد به خوابی شیرین و پر از رنگ. مادر و زن بغل دستی‌اش مدام به طرف هم خم می‌شدند و در گوش هم پچ‌پچ می‌کردند. از این همه جنبش و حرکت احساس خوبی داشتم.

گاه صدای بلند مردی از قسمت مردها می‌آمد که:

«زنا ساکت!»

و زن‌ها سر را پایین می‌انداختند، می‌خندیدند و برای لحظه‌ای پچ‌پچه‌ها خاموش می‌شد تا دوباره شروع شود.

هر چند وقت یک بار به ردیف‌های پشتی نگاه می‌کردم و ادنا را می‌دیدم

۱۳ . کیپور به معنای «کفاره و بخشش» گناهان است و برای یهودیان مهم‌ترین روز سال به شمار می‌آید. مراسم و عبادات این روز به خطاها و اشتباهات رخ داده در روابط میان انسان و خداوند اختصاص دارد.

که با آن روسری سفید منجوق‌دار روی موهای سیاه و ابریشمی‌اش، کنار رعنا دختر همسایه‌مان نشسته و انگشتش را روی کتاب می‌چرخاند و بی‌آن که سرش را بلند کند تندتند زیر لب زمزمه می‌کند. پیش مادر بزرگ نشسته بودم و گرمای بدنش را حس می‌کردم.

مادر بزرگ سرش را از روی کتاب تورات برداشت و گفت:

«برو تو حیاط کمی با بچه‌ها بازی کن.»

نرفتم. به پدر و یوسف نگاه کردم که در ردیف مردانه کنار هم نشسته بودند و دیدن‌شان احساس امنیت به من می‌داد.

فضا لبریز از بوی گلاب و یاس بود. مردها در ردیف‌های جلویی، نزدیک پیشخوان که گیاهان معطر را روی آن گذاشته بودند، کتاب‌های تورات را در دست گرفته بودند و متحدالشکل با صیصیت‌های<sup>۱۴</sup> سفیدی که روی شانها انداخته بودند، زیر صدای جیغ و داد بچه‌های کوچک‌تر که دور حیاط می‌چرخیدند، چپ و راست می‌شدند و در گوش‌های بی‌شمار خدا پیچ می‌کردند.

در مواقع به‌خصوصی همه با هم از جا بلند می‌شدند و مدتی ایستاده

۱۴ . «طلیت» شالی است که مردان یهودی موظفند هنگام نماز و برخی دیگر از فرایض دینی، دور گردن و کتف خود ببندازند. جنس این شال از پشم گوسفند، ابریشم یا کتان است که در هر گوشه‌اش بند تابیده‌ای از پشم رنگ شده «آبی لاجوردی» قرار داده‌اند.

دعا می خواندند، بعد روی صندلی های چوبی کوچکی که هر آن احساس می کردی یکی از پایه هایش ممکن است در زیر بدنی سنگین خم شود و بشکند، می نشستند، باز بلند می شدند، سجده می کردند، خودشان را جمع می کردند تا کسی از ردیف باریک بین صندلی ها بگذرد و مثلاً به دستشویی برود یا مردی ظرف یاس را برای بو کردن و براخا گفتن<sup>۱۵</sup> بچرخاند. انگشت را با آب دهان خیس می کردند و صفحات تورات را نرم ورق می زدند و با لب های خشک، کلمات وردگونه را با صدای بلند و کوتاه می خواندند، تا بوی معده های خالی از دهان و لب های خشک بگذرد، از لابه لای مان عبور کند و سرگیجه بیاورد و دل و گلو را به هم پیچاند. گاه بوی خوش غذا از ظرف هایی که مادرها برای بچه های شان باز کرده بودند بلند می شد و دهان را آب می انداخت.

تورات ها، آن طومارهای بزرگ را روی پیشخوان گذاشته بودند و کاهن ها که از منتخبان بودند آمده بودند پشت پیشخوان جلوی تورات ها ایستاده بودند، صیصیت ها، این پارچه های چهارگوش سفید و براق را روی سر و دست و تنه شان انداخته بودند، دست ها را زیر صیصیت ها طوری باز کرده بودند که وقتی دعا می خوانند و گهواره وار تکان می خورند، آن شمایل پنهان در زیر آن سفیدی هزار بار روحانی تر و مرموزتر جلوه کنند.

همه ی ما به احترام کاهن ها ایستاده بودیم و به حرکات آن ها نگاه

می کردیم که داشتند خودشان را برای مراسم مقدس آیینی آماده می کردند. به من گفته بودند که در حین مراسم نباید آن شمایل پنهان و مرموز را با چشم‌ها، مستقیم نگاه کنم، باید پلک‌ها را محکم می‌بستم، که اگر نمی‌بستم، امکان داشت تقدس این صحنه بینایی‌ام را از من بگیرد. باید برای دیدن این صحنه از دل و جان کور می‌شدم تا کور نشوم.

حاضر بودم یکی از چشم‌هایم را بدهم و یک بار با فراغ بال این حرکات آیینی، هماهنگ و رازآمیز را که انگار از پس قرن‌ها می‌آمد و مرا با خود به دنیای اشباح مقدس می‌برد، مداوم و ممتد ببینم. اما تنها جسارت این را داشتم که برای لحظه‌ای و فقط لحظه‌ای، چشم‌ها را باز کنم و بینم آن اشباح سفید کنار هم، در آن رقص جادویی، به راست و چپ تکان می‌خورند و صدای‌شان کشیده و رسا در تمام فضا پخش می‌شود، تا در سطوری قطع شود و همه‌ی جمعیت با چشم‌های بسته، وردی را که از زبان آن‌ها شنیده بودند با صدای بلند و لرزان تکرار کنند:

«ادونای هو ها الوهیم... ادونای هو ها الوهیم...»<sup>۱۶</sup>

اما همان یک لحظه که جرأت می‌کردم و چشم‌هایم را باز می‌کردم، کافی بود تا خود را بی‌وزن‌تر از همیشه مجسم کنم و خدا را ببینم که بالای سر آن‌ها مثل هوا می‌آید و می‌رود.

۱۶ . خدا او خدای ماست خدا، او خدای ماست.

هنوز کنار مادر و مادر بزرگ نشسته بودم که آدایی یحیی مردی که گوش‌های سنگینی داشت و شاید به خاطر همین همیشه بالاتنه‌اش یک قدم از پاهایش جلوتر می‌رفت، هراسان وارد کنیسا شد و خبر حمله‌ی مصری‌ها را به اسرائیل در همان روز داد.

گفت: «مصری‌ها حمله کردند!»

اول سکوت بود و بعد پیچ‌پیچ.

مادر به زن کنار دستی‌اش نگاه کرد و بایک دست کوبید روی دست دیگرش و گفت: «خدا بهمون رحم کنه.»

نمی‌فهمیدم. آن‌ور دنیا دو کشور با هم جنگ داشتند، خدا چرا باید به ما رحم می‌کرد؟

زن رنگش پریده بود. مادر باز گفت: «حالا ما هم این‌جا باید تقاص پس بدیم.»

مادر بزرگ سکوت کرد. خودم را محکم‌تر به او چسبانده بودم. گرچه گرمای تن مادر بزرگ همیشه برای من جای امنی بود اما پرده‌ای سیاه ناگهان افتاد روی آغوش مادر بزرگ، روی روز، روی این همه بو، روی

جست و خیز بچه‌ها و صدای مادر هی توی گوشم پیچید که خدا رحم کند.

وقتی از کنیسا بیرون آمدیم سکوت زبان داشت و اعلام می‌کرد:  
خطر! خطر!

مردها و زن‌ها خاموش مثل شبح‌هایی خمیده از در چوبی کنیسا بیرون می‌آمدند و دسته‌دسته در تاریکی اول شب گم می‌شدند.

ما پشت صدای کفش‌های ورنی و براق پدر که در آن سکوت انگار در تمام شهر می‌پیچید، تندتند راه می‌رفتیم. یوسف دستم را سفت گرفته بود و با سر پایین افتاده مرا دنبال خودش می‌کشید. همان‌طور که برای همگام شدن با او بلندبلند گام برمی‌داشتم، گاه به او نگاه می‌کردم و گاه سرم را برمی‌گرداندم و به درها و پنجره‌ها و دیوارهای محله چشم می‌دوختم. انگار پشت دیوارها و پنجره‌ها هزاران چشم ما را می‌پاییدند و منتظر دستور حمله بودند.

آرزو می‌کردم جز صدای وهم‌آور کفش‌های پدر، کسی این سکوت مضطرب را بشکند و چیزی بگوید. عاقبت یوسف رویش را برگرداند و آرام به مادر که با مادر بزرگ و ادنا پشت ما می‌آمدند گفت:

«گز نخریدم. برم دکون مش رمزون یه بسته بگیرم و پیام.»

خواربارفروشی مش رمضان درست وسط محله‌ی گرد کلیمی‌ها بود و خانه‌ی ما چند خانه آن طرف‌تر.

پدرايستاد، پشت کرد و تند و کوتاه گفت:

«حالا؟ تو این وقت؟ لازم نیست. یه چن روزی باید خودمونو از چش اینا گم و گور کنیم.»

دوباره صدای کفش‌ها آمد و یوسف دستم را توی دستش فشار داد. وقتی به خانه رسیدیم پدر خلاف همیشه که جلوتر از همه، حتی مادر بزرگ وارد حیاط می‌شد، کنار در ایستاد تا ما همه وارد شویم. بعد در چوبی را بست و کلونش را انداخت. لحظاتی که به نظر من عمری می‌آمد ایستاد و به کلون نگاه کرد، آن را دوباره باز کرد و دوباره بست. در را به طرف خودش کشید تا مطمئن شود که در باز نمی‌شود. بعد پشت کرد و با عجله به طرف تخت وسط حیاط رفت و با حرکت سر به یوسف اشاره کرد که گوشه‌ی تخت را بگیرد.

تخت سنگین بود. همه به طرف تخت هجوم آوردیم. من و ادنا و مادر و مادر بزرگ یک طرف تخت را گرفتیم و یوسف و پدر طرف دیگر تخت را. آن را عمود گذاشتیم پشت در. پدر آن را چند بار هل داد تا سفت بچسبد. ایستاد، دست‌هایش را از گرد و خاک تخت با شلووار مشکی و تمیزش پاک کرد و گفت:

«هر چند آگه بخوان تو خونه بریزن اینم کمکی نمی کنه.»

بعد رو کرد به ادنا و من: «دو سه روزی از خونه بیرون نمی رین. مدرسه هم نمی رین!»

وقتی به اتاق آمدم تاریکی اتاق انگار از قلب من بود که بیرون می ریخت. به تناسب تعداد دفعاتی که مادر در اتاق را باز می کرد و از توی بالکن به در حیاط نگاه می کرد، دستی را می دیدم که دراز می شود و ما را از این دنیا به دنیای دیگری می برد: مادر بزرگ، یوسف، پدر، مادر، ادنا و... اگر من بمانم و آنها بمیرند...

از تصویری که ذهنم از حمله‌ی غریبه‌ها می ساخت، وحشت به پوستم، به عضلاتم و به مهره‌های پشتم نفوذ می کرد. گاه به یوسف می چسبیدم و گاه به مادر بزرگ.

اول طبق معمول همیشه روزه‌مان را با شربت گلاب و بعد با تخم مرغی که از شب تا صبح پخته بود باز کردیم و بعد مادر پیچیده‌ترین آش ترشی دنیا را که مخصوص این روز است و تمام روز قبل از روزه را به درست کردن آن اختصاص داده و قرار بود آن را با لذت و تحسین بخوریم، روی سفره گذاشت و ما در سکوت خوردیم.

رادیوی ترانزیستوری پدر چسبیده بود به گوش‌هایش و شنیدن کلماتی



مثل کانال سوئز، تانک‌ها، صحرای سینا و بلندی‌های جولان که همین طور مدام از رادیو تکرار می‌شد، برای من مفهومی نداشتند و ربطشان را به زندگی خودمان نمی‌فهمیدم جز تصور هل دادن در چوبی خانه، انداختن تخت و به خانه حمله کردن را.

ادنا تا زمانی که بیدار بود با همان لباس سفید و چین‌داری که از صبح تنش بود، همین‌طور سایه به سایه‌ی پدر راه می‌رفت. گرچه به بهانه‌ی خستگی با همان لباس زود رفت توی رخت‌خواب و لحاف را روی سرش کشید اما می‌دیدم زیر لحاف مدام تکان می‌خورد و پس و پیش می‌شود. مادر به بهانه‌های مختلف دور و بر پدر، که تکیه داده بود به دیوار و پشت سر هم سیگار دود می‌کرد و موهای جلوی سرش را می‌خاراند، می‌چرخید، چای می‌آورد، خاکستر زیرسیگاری را خالی می‌کرد، بشقاب‌های جلوی پدر را پس و پیش می‌کرد و...

آن شب اگر حضور مادر بزرگ نبود، اگر خودم را نچسبانده بودم به یوسف که دست‌هایش را روی موهایم بکشد، بالشی بگذارد کنار پایش تا من سرم را بگذارم روی آن و اگر آخر شب مادر ننشسته بود به گفتن داستان حسن کچل و با ماجراهایش مرا از دنیای پرخطری که روح و جانم را احاطه کرده بود، جدا نمی‌کرد، شاید من بودم که تا صبح می‌مردم.

حالا هم باید «یک چند روزی» خودم را از دید سبزی فروشه پنهان می‌کردم.

همان فردای آن روز همایون با من راه افتاد به گشت و گذار در منطقه‌هایی دور، بسیار دور از خانه‌مان که در میدان توحید بود، تا عاقبت آپارتمانی را که شامل یک اتاق بود و آشپزخانه‌ای کوچک، در منطقه‌ی تهران پارس برایم اجاره کرد و کمک کرد تا خلاف میل پدر و مادر و نگرانی آن‌ها از تنها زندگی کردن یک دختر، نقل مکان کنم.

مادر کمک کرد وسایلم را به سرعت ببندم. همایون اتومبیلش را آورد توی پارکینگ آپارتمان و من دو کارتن مقوایی و یک چمدان متوسط را مثل یک دزد از پله‌ها آوردم پایین و گذاشتیم توی اتومبیل و همایون راند به طرف خانه‌ی جدید. پدر تمام روز را توی اتاق بود و در را بسته بود.

همایون کمک کرد تا وسایلم را در خانه‌ی جدید چیدم. فردای آن روز هم یک میز چوبی و چهار صندلی و یک کاناپه خریدیم و آوردیم خانه. یک تلویزیون اضافه هم از خانه‌ی همایون آمد و نصب شد و من زندگی را در مکان جدید شروع کردم. دو ماه بعد تا بیایم و خودم را در آن خانه پیدا کنم، همایون وسایلم را بست و رفت و من ماندم و یاد آن دست‌های گرم و مهربانی حرف‌های آخرش در فرودگاه:

«بگو که مراقب خودت هستی! بگو که منتظرم می مونی...»

و من درحالی که قلبم داشت سینه‌ام را سوراخ می کرد قول دادم که مراقب خودم باشم. قول دادم که منتظرش می مانم.

در این مکان جدید، بعد از تار و مار شدن گروه سیاسی مان و جدی تر شدن تعقیب و گریزها، اغلب خودم را در اتاق حبس می کردم. با همسایه‌ها ارتباط برقرار نمی کردم. خیلی کم بیرون می رفتم و همیشه سرم پایین بود. صدای پروین و دلکش و مرضیه را (اگر ضبطی روشن می کردم) آن قدر پایین می آوردم که گوش دیوارها و همسایه‌ها را نیازارد؛ احساس می کردم که دیوارها نه از گچ و سنگ که از شیشه ساخته شده‌اند. پشت تلفن اگر صدایم با دوستی در حین بحث سیاسی بالا می رفت، تا صبح از اضطراب نمی خوابیدم با این احساس که دیوارهای شیشه‌ای همه‌ی افکارم را در معرض دید و شنود همسایه‌ها قرار داده و آنها منتظرند که صبح شود و مرا تحویل کمیته بدهند. از حضور خودم انگار می ترسیدم و حتی شرمنده بودم، باید آن قدر کوچک و ناچیز می شدم که کسی مرا نبیند و توجهش به من جلب نشود. انگار دیوارهای قدرتمندی که چهار طرفم را گرفته بودند برای این بودند که مرا از نگاه و آسیب مردم محافظت کنند. احساس می کردم طرد شده‌ام و این احساس طرد شدگی مرا می برد به روزهای نوجوانی‌ام؛ روزهایی که تازه پرئود شده بودم و باید آن قدر کوچک می شدم که مادر مرا نبیند و با حضورم چیزهای پاک دور و برم

را نجس نکنم. حالا هم مهم نبود که خودم را در مقابل همه‌ی فشارها و بی‌عدالتی‌ها محق می‌دانستم یا نه، مهم این بود که احساس آلوده بودن و طرد شدگی که در کودکی از بدنم شروع شده بود این بار از ذهنم می‌آمد و بدنم را احاطه می‌کرد. سیزده ساله بودم که این احساس نجس شروع شد؛ احساس شرمندگی از خودم. از تنم، از بدنم. از خودم.

وقتی برای اولین بار خون سرازیر شد از من، باید خیلی احساس تنهایی کرده باشم.

توی حمام خانه‌مان زیر دوش ایستاده بودم. حمامی که هیچ‌وقت آن موزاییک‌های سفید سرامیک و چرک‌مرده و دوش زنگ‌زده‌اش را دوست نداشتم. حتی در تهران که امکاناتش قابل مقایسه با نهاوند نبود، مادر وقتی برای تمیز کردن این موزاییک‌های چرک‌مرده و حمام نداشتم.

زیر دوش ایستاده بودم و به خونی که از کنار ران‌هایم سرازیر بود نگاه می‌کردم. چشم‌هایم تنگ شده‌اند یا گشاد، قلبم تندتر زده باشد یا نه، یادم نیست. اما اطمینان دارم که بیش از هر چیز ترسیده‌ام. خون که با آب رقیق می‌شد و مثل جویبارهای کوچکی از کنار ران‌هایم راه باز می‌کرد رو به پایین، باید به یاد آن حمام قدیمی‌تر دوران کودکی‌ام افتاده باشم، وقتی که هنوز چشم‌های خردسالی‌ام را از دست نداده بودم و حمام برایم فقط یک چهاردیواری نبود و هر دیوار عمق می‌یافت تا سرداب‌ها، تا دیوارهای نم‌کشیده و تا خزینه‌ی بزرگی که زن‌ها در آن مثل مه، یا مثل ارواحی در بخار، در خزینه‌ای لیز و تاریک و رازآمیز در رفت

و آمد بودند.

هر سه‌شنبه که حمام کلیمی‌ها باز بود، زن‌ها از ساعت پنج عصر در خیابان، پشتِ در حمام صف می‌بستند و منتظر بودند که مردها کارشان را تمام کنند و بیرون بیایند. حمام در یکی از خیابان‌های اصلی بود و دور از محله‌ی کلیمی‌ها.

وقتی آخرین مرد با صورت تمیز و ریش تراشیده می‌آمد بیرون و می‌گفت: «دیگه کسی تو نیست»، زن‌ها مثل کلافی در هم، باعجله و سروصدا می‌ریختند توی حمام.

در اتاق بیرونی حمام، لباس‌ها را توی بقچه‌های‌شان می‌چپاندند و می‌گذاشتند روی سکوهای سنگی دورتادور. وارد حمام می‌شدند و در مه و بخارِ هنوز باقیمانده از حمامِ مردانه، سه طشت را زیر سه شیر آب می‌گذاشتند و کنار آن می‌نشستند و صدای پچ‌پچ‌شان مثل گنجشک‌های کوچک می‌ریخت توی فضا و درمی‌آمیخت با صدای شرشر شیر آب که سرازیر می‌شد توی طشت و صدای برخورد کاسه‌ای که با آن از طشت آب برمی‌داشتند و روی بدن‌های‌شان می‌ریختند. وقتی کیسه‌ها را روی پوست می‌کشیدند، صدای چرک‌هایی که با کیسه از بدن‌ها سرازیر می‌شد را می‌شنیدم و صدای گوشت‌های سفیدی که در لایه‌های بخار پیچ و تاب می‌خوردند.

گرچه بچه‌ها از این کار منع می‌شدند اما من از سروصدا و حواس‌پرتی مادر استفاده می‌کردم و گاه به تنهایی با قدم‌های آهسته تا خزینه که ته حمام بود می‌رفتم. کنار خزینه تنها و با احتیاط روی زمین لیز می‌نشستم و با کاسه‌ای به ادای بزرگ‌ترها در دست، مثل مجسمه به قل‌قل آب‌جوش نگاه می‌کردم. دیده بودم که زن‌ها با احتیاط و قدم‌های کوتاه می‌روند و از خزینه آب‌جوش برمی‌دارند تا باز با احتیاط برگردند و آب را توی طشت‌ها سرازیر کنند و بعد کاسه‌کاسه روی بدن‌های گوشت‌آلود و سفیدشان بریزند و تو صدای لذت ریختن آب را از بدن‌های شان بشنوی، آرزو کنی که مثل آن‌ها بزرگ بودی و تمام این لذت‌های بزرگ‌سالی را تجربه می‌کردی؛ لذت اختیار، لذت اهمیت داشتن و حرف‌های مهم زدن و لذت از شکل سینه‌ها، ران‌ها و بدن‌هایی که از همان سن کم، حدس می‌زدی که اتفاقاتی در آن می‌افتد و با بدن کودکانی تو تفاوت‌های بسیاری دارد.

در عین حال آرام‌آرام می‌فهمیدم و از دوستانم می‌شنیدم که برای بزرگ شدن باید هر ماه خون از بین ران‌ها سرازیر شود و دیده بودم و یاد گرفته بودم که وقتی خون سرازیر می‌شود تو باید از دنیای اطراف و به‌خصوص مردها که حتماً مقدس بودند و پاک فاصله‌بگیری. کنارشان نباشی. بشقاب غذایت را از آن‌ها جدا کنی. رخت‌خواب همیشگی‌ات را که به عنوان کنج خصوصی‌ات به آن عادت کرده‌ای، کنار بگذاری

و رخت خواب کهنه با پنبه‌های از هم گسسته‌ای را بیاوری بیندازی در گوشه‌ی تنهایی و در آن بخوابی. این‌ها را وقتی فهمیده بودم که مادر روزهایی از ماه مثل جذامی‌ها می‌شد. در این روزها رخت خوابش را جمع می‌کرد و به جای آن، رخت خواب کهنه و پاره‌ای را در یک گوشه‌ی نفرین‌شده‌ی اتاق می‌انداخت و شب‌ها روی آن می‌خوابید.

پنبه‌های تشک مادر مثل قله‌های کوچک و بزرگ از روی تشک می‌زد بیرون. حتماً احساس می‌کرد که روی تخته‌سنگ‌های کوچک و زبر می‌خوابد. کهنگی لحاف به شکل لته‌پاره‌های شناور بود روی دریا.

آیا در آن زمان دلم برای او می‌سوخت؟ گمان نمی‌کنم. شاید احساس می‌کردم که او خودش به انتخاب خودش این جزیره‌ی شناور را برگزیده است.

حالا خودم هم بزرگ شده بودم؛ زیر دوش ایستاده بودم و پاهایم را به هم فشار می‌دادم تا شاید از جریان آب و خون جلوگیری کنم. توی دلم جوش می‌زد. چیزی به من می‌گفت که توی دردسر بزرگی افتاده‌ام. چیزی به من می‌گفت که آرام‌آرام در آن قسمت از دنیای بزرگ‌سالی که تاریک است، دارد به روی من باز می‌شود.



و شد.

از بعضی از دوستانم شنیده بودم که وقتی مادرها این خبر را از دخترهای شان می شنوند، یک سیلی به دختر می زنند؛ سیلی ای که بیشتر از این که دردناک باشد شیرین است چون چهره‌ی شاداب مادر به آنها می گوید که خبر خوشی در بین است و بعد برای آنها حلوا درست می کنند که بخورند و قوت بگیرند.

وقتی جلوی مادر ایستادم و با سری پایین افتاده به او گفتم، نمی دانم چقدر انتظار آن سیلی مهربان را از مادر داشتم، اما صدایش را شنیدم که گفت:

«اینم از شانس من!»

و یک سیلی به صورت خودش زد. این هم از عادت‌های عجیبش بود. مثل خیلی از عادت‌های دیگرش؛ مثلاً خبر مرگ کسی را اگر می شنید، مثل عروسکی که کوکش کرده باشند، با آن چشم‌های درشت و موهای عصبی راه می رفت و مثل فرفره کار می کرد و مدام با یک دست روی دست دیگرش می کوبید. نه یکی یا دو تا. مدام. آن قدر که من که مثل سایه‌ای تعقیبش می کردم، بشوم دشمن‌ترین دشمن مرگ. در همسایگی مرگ بشوم دشمن مرگ.

برای بار دوم یک سیلی به صورت خودش زد و همانطور که به من پشت می کرد گفت: «بیچاره شدیم.»

راست می گفت حالا باید جمعیت این جزیره به سه نفر می رسید و او باید حافظ تمام قوانینش می شد.

سیزده سالم بود که قدم به جدام گذاشتم. سیزده سالم بود که احساس کردم از بدن کثیف خودم بدم می آید. سیزده سالم بود که کهنه‌های چرک‌مرده را به شکل پوشک بچه‌ها روی هم می‌انباشتم و بین پاها می‌لاغرم می‌گذاشتم تا جلوی جویبار را بگیرد. خون چقدر کثیف بود و چندش آور. جدایی کامل از یوسف را در همان زمان بود که چشیدم. نباید دستم را می‌گرفت، نباید گونه‌ام را می‌بوسید، نباید موهایم را نوازش می‌کرد. دوره‌ی بچگی من تمام شده بود و همه‌اش از این خون لعنتی بود. هر ماه یک‌بار به این جزیره‌ی تنهایی تبعید می‌شدم.

«ظرف‌هایت را توی ظرف‌های دیگر نگذار.»

«نگذار برادرت لمست کند.»

«دست را به این نزن. به آن نزن. توی لیوان‌های همیشگی چای

نخور.»

«وقتی حمام می‌روی (نه! اصلاً حمام نرو!) دست به وسایل حمام

نزن.»

«وقتی از حمام بیرون می‌آیی آب از بدنت روی هیچ چیز و هیچ جا نچکد.»

از حوله‌ی صورتی و تمیز هم خبری نیست. حوله‌ی سفیدی (حتما چرک‌مرده و کهنه) از لای در تو می‌آید. آن را بگیر، با احتیاط خودت را خشک کن و بیرون بیا. بدنت نباید هوای بیرون را کثیف کند. هوای مقدس بیرون و هر چه در اوست. بیماری نباید پخش شود.

وقتی سیزده سالم بود چقدر باید از خودم، تنم، دست‌هایم، پاها، انگشت‌ها و سینه‌هایم بدم آمده باشد. چقدر تنهایی را تا مغز استخوان تجربه کرده باشم و از مادر قصه‌گو و قصه‌های جذابش فاصله گرفته باشم.

## مادر و تونل قصه

مادر در آن حیاط قدیمی، توی آن دالان کوچک که مثل تونلی در خلأ ما را از هیاهوی بیرون جدا می کرد، چادر کدروی اش را پهن کرده و رویش نشسته بود و دامن گشادش را کشیده بود روی پاهای کشیده اش و با انگشتان لاغر و عصبی اش دانه های گرد نخود سبز را از غلاف جدا می کرد و مثل مهره هایی جادویی توی ظرف می انداخت و هر چند لحظه یک بار غرولندی به ادنا می کرد:

«سرکار خانم می شه اون دستای نازنینتو کمی تندتر تکون بدی؟»

ادنا نه می گفت آره و نه می گفت نه.

«اوههه. همین طوری داری نصف نخودا رو می ندازی بیرون ظرف،

شازده!»

ادنا سر برمی گرداند و نگاهی به مادر بزرگ می انداخت.

«ها، چرا پشت چشم نازک می کنی؟»

و چراهایی که هیچ وقت تمامی نداشت تا این که مادر بزرگ نگاهی به او می کرد و او برای مدتی ادنا را فراموش می کرد.

مادر بزرگ داشت روی کله‌ی پارچه‌ای یک عروسک دو برگ ریز می دوخت و او را، نه آن دالان، که انگار هاله‌ی دورش از محیط جدا می کرد. چشم‌هایش در یک زمان هم به ما نگاه می کرد و هم به چیزهایی که حس می کردی اما نمی دانستی چیست. چشمکی به من زد و گفت:

«عروسکت رو بردار برو با بچه‌ها بازی. خوب نیست همین طور از صبح تا شب می شینی ور دل بزرگ ترا.»

نرفتم. نمی خواستم قصه‌های مادر و حرف‌های پر از اسرار بزرگ‌ترها را از دست بدهم.

مادر بزرگ گفت: «زبونت که گربه خورده.»

مادر رو به «لیاچل» که زیاد به دیدن ما می آمد و از نظر مردم عقل درستی نداشت و حالا با هیکل درشتش، تکیه داده بود به دیوار دالان و داشت چایی‌اش را می خورد، گفت:

«بهرام که گور می گرفتی همه عمر / دیدی که چگونه گور بهرام گرفت»

مادر بعد از گم شدن شوهر تamar، داشت قصه‌ی زندگی تamar را برای ما می‌گفت و مردهایی که در زندگی‌اش آمدند و گم شدند. تمام بدنم گوش شده بود تا این فرصت را از دست ندهم و قصه‌ی تamar را از زبان مادر بشنوم.

صدایش نرم و آرام بود: «دیدی که چگونه گور بهرام گرفت...»

لیاچل گفت: «شوهر تamar بهرام نبود. عنایت بود!»

مادر به لیا نگاه کرد و گفت: «آره. اسمش عنایت بود. این ضرب‌المثله. بهرام یه پادشاه دلیر بوده عاشق شکار؛ اهلی و درنده رو شکار می‌کرده. یه روز وقتی سرگرم شکار یه گورخر بوده با اسب می‌افته تو یه خندق و از بین می‌ره. این شعر مال اونه لیا. می‌فهمی؟ یعنی بهرام که همیشه‌ی خدا گورخر شکار می‌کرده حالا بین...»

و دست زد روی پای لیا: «که چگونه گور بهرام گرفت.»

موهای فرفری‌اش را انداخت پشت سرش: «حالا بذار قصه‌ی عنایت و تamar رو برات بگم لیا.»

و صدایش دوباره نرم شد:

«... تamar این تamar نبود که حالا ماتم گرفته از گم شدن شوهرش و نمی‌شه شناختش. اووههه بیاین ببینین چی بود، یه هلو بود رو درخت که همه‌ی مردا برای چیدنش دست دراز کرده بودن. اون روزا هنوز معلم نشده بود و پدر خدایا مرزش عهد کرده بود هر کاری از دستش برمی‌آد بکنه که دختر یکی یه دونه‌اش به آرزوش برسه و معلم بشه. دختر دردونه و خوش‌بر و رو هم که تو آسمونا سیر می‌کرد، گفته بود هرکی اونو می‌خواد باید تحصیل و کارش رو هم بخواد.»

دست‌های مادر تند و تند از توی غلاف، ستاره‌های سبز می‌چید و توی ظرف می‌ریخت.

«... اومدن و رفتن، اومدن و رفتن، تا عاقبت قرعه افتاد به اسم اون سیاه‌بخت، پسرعمه‌ی من اسحاق. عاشق شد و آواره‌ی خیابونا. خواب و خوراک نداشت این جوون دیگه. ویولون خیلی خوب می‌زد. وقتی با اون قد رعنا آرشه رو می‌کشید رو ویولون دختری نبود که ببینه و هوایی نشه. انگار ویولونشم فهمیده بود که عاشقه؛ آهنگایی می‌زد که دل سنگ هم آب می‌شد. اون قد بلند و رشید یهو خمیده شده بود و از چشمای سیاه خوشگلش غم می‌بارید. می‌ترسید پا پیش بذاره؛ هنوز کار و بار درستی

نداشت و می‌دونست از ما بهترون‌ها خواستار تمارن. عمه‌ی بدبخت و تیره‌روز من، که دید جوون رعناش داره از دس می‌ره، آستین بالا زد و یه روز شال و کلاه کرد و وسط روز که می‌دونست پدیره خونه نیست، صاف رفت در خونه‌ی تمار؛ تمار که در رو باز کرد عمه‌ی منو دید که با رنگ پریده پشت در وایستاده. شستش خبردار شد که اتفاقی افتاده، سرخ و سفید شد و از عمه دعوت کرد که بره تو. وقتی عمه می‌بینه که تمار این‌طور با خوش‌خلقی داره رفتار می‌کنه، حس زنونه‌اش بهش می‌گه که کار درستی کرده و وقتشه. القصه می‌شینه و سفره‌ی دلشو پیش تمار باز می‌کنه که چه نشستی پسر خوش‌قد و بالام داره از دست می‌ره. بعد دست تمار رو بلند می‌کنه و می‌بوسه و با اشک و زاری ازش می‌خواد که پسرشو به غلامی قبول کنه. تمار هم که انگار از قبل، از عشق اسحاق خبر داشته و خودش هم در خلوت نظری به اون داشته، رنگ به رنگ می‌شه و پیشونی عمه رو می‌بوسه و اشکاشو پاک می‌کنه و می‌گه که باید با آقاش حرف بزنه. این از این طرف! از اون طرف هم...  
 «آخ آخ آخ...»

مادر سرش را تکان داد و یک دست را کوبید روی دست دیگر:

«یکی از اون شریک شرکای کله‌گنده‌ی پدیره که مال و منالش سر به آسمون می‌زنه هم تمار رو می‌خواد و در خفا داره با پدر تمار طرح دوستی می‌ریزه که اعتماد پدیره رو جلب کنه و وقت مناسب تمار رو



ازش خواستگاری کنه. حالا این مرد کی باشه؟ همین عنایت، شوهر فعلی بخت برگشته که الان زده و گم و گور شده.

پدر تamar که اتفاقاً زمانی یه گوشه چشمی به عمه‌ی خوشگل من داشته و قسمت نداشته که به اون برسه، از نجابت پسر عمه هم با اطلاع بوده و از علاقه‌ی تamar هم به این پسر عمه‌ی معصوم بی خبر نبوده، بله رو می‌گه، به این شرط که این خبر رو فعلاً فاش نکنن.

اما از اقبال بد، شریک پدر، همین عنایت، که به پدره نزدیک بوده، خبر رو می‌شنفه. حالش خراب و بد، یه شب که راست راستکی مست و پاتیل بوده راه می‌افته می‌ره خونه‌ی پدره. پدره غافلگیر و متحیر می‌آردش بالا و می‌شینه کنارش که ببینه چی رفیق عزیزشو به این روز انداخته. عنایت با صدای بغض کرده، همون طور که می‌لرزیده به پدره اعتراف می‌کنه که سال‌هاست منتظره تamar به سن ازدواج برسه و ازش خواستگاری کنه و اونو مثل یه شاهزاده روی چشم بذاره و چنین و چنان.

پدر تamar که هم عنایت رو دوست داشته و هم بهش اعتماد داشته و هم از دیدن حالش منقلب شده بوده حسابی دل‌داریش می‌ده، کمکش می‌کنه تا دست و صورتش رو بشوره و کمی سرحال بیاد و خودش دستشو می‌گیره و می‌رسونه خونه و دم در خونه‌اش بهش قول می‌ده که با تamar حرف بزنه و نصیحتش می‌کنه که راست بره توی رخت‌خواب

و راحت بگیره بخوابه و بهش امید می ده که فرداش انشالله با خبرهای خوشی می ره سراغش.»

مادربزرگ رو به ادنا کرد: «یه چایی برا من می ریزی دخترم؟» ادنا خودش را سر داد به طرف سماور. مادر چشم غره رفت: «از جات پانسی ها. دور از جونت خسته می شی.»

و دوباره رو کرد به لیا:

«وقتی پدره برمی گرده دخترش رو صدا می زنه، می شینه روبه روش و موضوع رو از سیر تا پیاز براش تعریف می کنه. تمار بر و بر به پدره نگاه می کنه و می آد که اولین کلمه رو بگه، ناغافل می زنه زیر گریه. پدر که اصلا انتظارش رو نداشته هول می شه، برای تمار آب می آره و ازش می خواد که حرف دلش رو بزنه. تمار همین طور که اشک از چشای خوشگلش می ریخته، سرش رو پایین می ندازه و اقرار می کنه که پسرعمه ی بخت برگشته ی منو دوست داره و می گه که دیگه نمی تونه تصمیمش رو عوض کنه. پدره که دخترش رو از جون بیشتر دوست داشته دست می کشه رو سرش و می گه که میل میلِ دختره.

همون فردای اون روز قبل از این که عنایت بیاد تا پی قول دیشب پدره رو بگیره، پدر با عجله خبر رو توی شهر پخش می کنه. سیاستش بوده، نمی خواسته خبر رو خودش به عنایت بگه. عنایت بدبخت که این رو

می شنو نالان و زار برمی گرده خونه اش، درو روی خودش می بنده و تا یه هفته ی تموم بیرون نمی آد و در رو به روی هیچ احدی هم باز نمی کنه.

بعد از یه هفته سرحال و قبراق، با لباس های تمیز و سر و صورت تراشیده، می آد بیرون که چی، که من اشتباه کرده بودم و شادی تamar شادی من هم هست و از دست من هر کاری بریاد می کنم که این دو تا کفتر جوون خوشبخت بشن...»

لیاچل گفت: «مثل دو تا کفتر بودیم که اون خواننده هه می خونه.»

و با صدای کلفت و دورگه اش زد زیر آواز: «دو تا کفتر بودیم هم خون و آواز... شبا در لونه و روزا به پرواز... الهی خیر نبیند مرد صیاد... که آن دوی مرا برده به شیراز...»

ادنا با دهان باز به لیاچل نگاه می کرد و دستش همین طور بالای ظرف نخود سبز ثابت مانده بود.

اهالی شهر می گفتند که لیاچل گرفتار جنون است. او سر راه مدرسه ی ما، در یکی از کوچه های طولانی که از محله ی کلیمی ها جدا می شد، اتاقی کوچک داشت با یک گلیم، یک رخت خواب، تعدادی کاسه ی مسی، سنگ های قد و نیم قد که لیا در خیابان گردی هایش آن ها را جمع می کرد، تعدادی را روی تاقچه ی اتاقش می گذاشت و تعدادی را در

جیب‌های بزرگ تنها پیراهنی که داشت می‌چپاند، جیب‌هایی که گاه از سنگینی سنگ‌ها آویزان می‌شد، و یک گربه که مادر می‌گفت همزاد لیا است.

اتاقش پنجره‌ی کوچکی داشت که از سر من بالاتر بود و من در هر رفت و آمد به مدرسه، نمی‌شد که روی پاهایم بلند نشوم و دزدکی آن اتاق را نگاه نکنم، اتاقی که پر از رمز و راز بود و ارواح در گوشه و کنار آن پنهان شده بودند؛ ارواحی که شاید هر شب وقتی همه‌ی مردم خوابند به سراغ او می‌آیند، با هم دور یک سفره می‌نشینند، گپ می‌زنند، داستان‌های عجیب از خودشان می‌گویند و تا صبح صدای خنده‌شان در اتاق می‌پیچد و با آمدن آفتاب آن‌ها که پوست‌شان به رنگ خاکستری درآمده به پناه گاه‌های خود بر می‌گردند و درحالی که همه چیز زندگی ما را زیر نظر گرفته‌اند، منتظر شب می‌مانند.

بزرگ‌ترین ترس یا شاید آرزوی من این بود که شبی از پشت آن پنجره، که با میله‌های فلزی مثل لباس زندانی‌ها راه‌راه شده بود، بنشینم و ناظر آن مهمانی شبانه باشم. چیزی که توی چشم‌های لیاچل موج می‌زد مرا مجاب می‌کرد که او خیلی چیزها می‌داند که ما نمی‌دانیم و به همین علت وقتی سنگ در دست، دنبال آدمی ناپیدا می‌دوید بی‌اختیار چشمانم دودو می‌زد که آن هدف غیبی را ببینم، یا وقتی با کسی که بالای درخت بود حرف می‌زد، موجودی زنده را حی و حاضر روی

درخت حس می‌کردم که چشمانم قادر به تشخیص آن نبود.

مطلوب‌ترین حالت برای من آن بود که مادر نشسته باشد به داستان و لیا تکیه داده باشد به دیوار و زل زده باشد به چای جلوی رویش با لبخندی مرموز و دائمی.

گاه غیبش می‌زد لیا. پیدایش نمی‌شد که در خیابان به موجودی ناپیدا ناسزا بگوید و او را تهدید به اتفاقات جادویی کند، یا پهن شود گوشه‌ای از کوچه‌های خاکی و موهای زرد و همیشه نامرتبش را بریزد جلوی چشم‌هایش و هی با انگشت‌هایش آن‌ها را به هم برساند و از هم جدا کند برای ساعت‌ها. غیبش می‌زد ناگهان. هیچ کس هم نبود که نگرانش شود و به اتاقش که همیشه باز بود و انگار ارواح شبانه از آن مراقبت می‌کردند، سری بزند و سراغش را بگیرد.

وقتی بعد از چند روز برمی‌گشت، چهره‌ای متفکر داشت و غریبه می‌نمود برای مدتی. پیشانی‌اش چروک و نگاهش پر از اخم و شک می‌شد. گوشه‌گیر و ساکت. وقتی از او می‌پرسیدند کجا بوده، چانه‌اش را با دقتی کند می‌خاراند و همان‌طور که سرش را متفکرانه تکان می‌داد، با صدایی خواب‌آلود می‌گفت:

«مسافرت بودم.»

و دست زبرش را با انگشت‌های کوتاه و کلفت می‌خاراند:

«خوش گذشت. خیلی خوش گذشت. کرور کرور آدم بود.»

و ابروهای کلفتش را بالا می‌برد: «ازم پذیرایی کردن. نوشابه دادن.

اوه‌ه‌ه‌ه همین‌طور نوشابه بود که برام باز می‌کردن و می‌خوردم.»

عاشق نوشابه بود و به راحتی می‌شد او را به دنبال نوشابه به هر سویی

کشید. این رازن‌های شهر همیشه می‌گفتند درحالی‌که سر تکان می‌دادند

و لبخند می‌زدند.

دست می‌کشید روی چانه‌ی پهنش: «خب آدم برا چی می‌ره مسافرت،

می‌ره که نوشابه بخوره، می‌ره که...»

مادر بزرگ با نگاهی مهربان می‌پرسید:

«اگه همین‌جا من روزی یه نوشابه بهت بدم چی؟ دیگه نمی‌ری

مسافرت؟»

لیا می‌گفت: «نه که نمی‌رم!»

لیا چای دوم را برای خودش ریخت و از آواز خودش غش غش

خندید. مادر نگاهش کرد و لحظه‌ای دستش از بیرون راندن نخود سبزه‌ها از غلاف باز ایستاد و گفت:

«بخور لیا، چایی تو بخور بذار بقیه‌اشو بگم.»

ادنا بلند شد. مادر خیره شد به او: «کجا شازده خانوم؟»

ادنا گفت: «مستراح!»

مادر گفت: «مستراح! مشک تو دلت کار گذاشتن؟ زود برمی‌گردد، تا نخودا تموم نشده از جات تکون نمی‌خوری!»

مادربزرگ گفت: «بسه! چقدر بند می‌کنی به این بچه؟»

مادر غرید: «به این نره‌غول می‌گی بچه! چرا وقتی مثل شازده‌ها چسان‌فسان می‌کنه، خود نشون می‌ده و قر می‌ریزه نمی‌گین بچه‌ست؟ تازه من چند سالم بود که وجود مبارکش تشریف‌فرما شد؟ از حالای خودش کوچیک‌تر نبودم؟ فقط سیزده سالم نبود، ها؟ تو که خودت شاهد بودی. صبح تا شب تو خونه کار نمی‌کردم؟ دستاشو دیدی؟ دستای منم دیدی؟»

و دستش را به طرف مادربزرگ دراز کرد:

«حالا همه‌تون شدین مدافع این خرس‌گنده‌ی بی‌خاصیت که شب

تا صبح داره ول می‌گرده و لاک می‌زنه و با کرم خودشو بتونه کاری می‌کنه؟»

مادربزرگ آرام گفت: «دخترت نیست انگار! به خدا عین هووشی. بین پا به درش می‌کنی آخرش از این خونه!»

مادربراق‌تر گفت: «یکی هم که نمی‌آد دست نحسشو بگیره و ببرش سرزندگی خودش!»

مادربزرگ آه کشید و باز با عروسک‌هایش مشغول شد.

لیاچل که داشت موهای زرد و آشفته‌اش را می‌جورید، خودش را کشید جلو تا به مادر در باز کردن غلاف‌ها کمک کند. انگار از تغییر لحن مادر ترسیده بود و می‌خواست جای ادنا را پر کند.

مادربزرگ سرش را از روی عروسک برداشت، دست از دوختن برگ‌ها کشید و به لیا خیره شد.

مادر گفت: «شما زحمت نکش لیا. چایی تو بخور.»

و دوباره شروع کرد به گفتن:



«... این عنایتِ تازه از تخم درآمده و خیرخواه، یهو می‌شه دوست و رفیق پسرعمه‌ی سیاه‌بخت من و چنان این دو جوون رو یعنی مثلا حمایت می‌کنه که انگار یه پیغمبره. طوری که همه یادشون می‌ره اونا یه روز رقیب عشقی هم بودن.»

دوستی عنایت با پسرعمه اون قدر پیش می‌ره که حتی تamar هم حسودیش می‌شه. ماه‌ها می‌گذره، حالا تamar تو شهر نیست، رفته همدون که یه امتحان برا دوره‌ی معلمیش بده و برگرده. قرار عروسی برا سه ماه بعد یعنی بهار گذاشته شده و پسرعمه هیچ وقت این قدر خوشحال نبوده که هست، که یه شب...»

مادر نفس بلندی کشید و نمی‌دانست که نفس من هم گرفته. از جایش بلند شد و پایش را که رگ‌هایش گرفته بود تکاند و چند قدم جلو عقب رفت و دوباره نشست سر جایش.

لیاچل گفت: «زمستون هواش خیلی سرده همدون. من بودم. اون جا بودم. زمهریره.»

«... که یه شب توی یکی از این عرق‌خوری‌ها اون مرتیکه، همین عنایت قرمساق، می‌ره دنبال پسرعمه و می‌بردش تو همین میخونه‌ی

رَحْمین به عرق خوری و آخر شب بدون اون برمی گرده. به همین سادگی. باورت می شه؟ به همین سادگی!»

لیاچل گفت: «عرق بده. عرق بده. نوشابه از عرق بهتره.»

«... دو سه روز همه‌ی اهل شهر بهش مظنون می شن. حتی پلیس، چه پلیسی خیر سرشون، همون جا دستگیرش می کنن و می برنش کلانتری، که البته بعدها گفتن اینا همه‌اش نقشه‌ی خودش بوده. آخه خیلی بانفوذ بود، همیشه با بالا بالاها می پرید. خب معلومه، تجارت پارچه کم نیست. معلومه که نقشه‌ی خودش بوده که رد گم کنه. خر که نبود. می فهمید مردم تک به تک بهش مظنون شدن و اونو تقصیرکار می دونن. باید یه جوری همه چیز رو صاف و صوف می کرد تا نفهمن پسرِ دسته گل مردم رو چیزخور کرده.»

خبرا از اداره‌ی پلیس هر روز به بیرون درز می کرد؛ این که عنایت گفته با پسرعمه شب رفته بودن عرق خوری چون پسرعمه سر موضوعی حالش بد بوده و می خواسته با اون درد دل کنه و اونم چند پیک بهش می ده تا بتونه راحت بشه و حرف بزنه، اما پسرعمه دیگه نتونسته خودش رو کنترل کنه و تا خرخره عرق خورده و اون هم از انواع جورواجورش، تا این که حالش بد شده و افتاده رو زمین و عنایت مثلاً هر کاری کرده که حالشو سر جاش بیاره، نشده. دروغ! همه‌اش دغل! حتی درز کرده

بود که عنایت تو اداره‌ی پلیس درست مثل همین فردینِ هنرپیشه گریه هم کرده و تا دو روز از ناراحتی نتونسته غذا بخوره و همه‌اش می‌گفته که تقصیر من بود و من باید جلوی اونو می‌گرفتم. وقتی از زندان می‌آد بیرون مثل درویش‌ها ریش می‌ذاره این آرسین لوپین و با لباس‌های گشاد و کهنه از خونه‌اش می‌آد بیرون و با چشمای سرخ و ورم کرده می‌ره خونه‌ی مادر اون مادرمرده و می‌افته روی پاهاش و همین‌طور زار می‌زنه که دیدی چه بلایی سرمون اومد و چنین و چنان.»

لیا سر تکان داد: «بمیره مادر. بمیره مادر.»

«نمرد و دید. عمه‌ی سیاه‌بخت من هم که از مردن پسرش لال شده بود و حرف نمی‌زد، خم می‌شه و بلندش می‌کنه و روبه‌روش وامیسته، رو پاهاش بلند می‌شه و با تمام قدرت تف می‌کنه تو صورتش.»

عنایت که اولش فکر می‌کرده می‌تونه این پیرزنو گول بزنه، غافلگیر می‌شه و با چشمایی دریده به عمه‌ی بیچاره زل می‌زنه، اما چیزی نمی‌گذره که دوباره خودش رو پیدا می‌کنه و به حال اول برمی‌گرده و با گریه و زاری خم می‌شه و دست عمه رو به زور می‌بوسه و از خونه‌شون بیرون نمی‌ره تا عمه مثل یه تیکه گوشت بی‌حال می‌شینه گوشه‌ی اتاق و شروع به لرزیدن می‌کنه.

از اون طرف پدرِ تamar که همه‌ی دل‌نگرانیش این بوده که دخترش

لطمه نخوره، به جای این که وایسته تا ته و توی این قضیه دربیاد و ببینه که اصل قضیه از چه قرار بوده و این مرتیکه با اون جوون رعنا چه کرده و حداقل یه دلجویی از این عمه‌ی مصیبت‌دیده که تازه روزی هم عاشقش بوده بکنه، چمدونش رو می‌بنده و می‌ره همدون پیش دختر یکی یه دونه تا خودش این خبر رو به دختره برسونه، که نکنه دختره از غریبه‌ها چیزی بشنوه و خاطر نازکش آزرده بشه.

بگذریم که دختر بیچاره همون جا غش می‌کنه و روزها و ماه‌ها حال خرابش پدر رو سرگردون و پژمرده می‌کنه، اما کی تا حالا رو قسمش مونده. مرگ هم که خود به خود آدم رو سرد می‌کنه. تامل بعد از مدتی دوباره می‌شه همون تامل هلو، شاد و شنگول و عزیز دردونه.»

لیا با صدای دورگه و کلفتش خوند: «عزیز دردونه‌ی بابا... چراغ خونه‌ی بابا...»

مادربزرگ هم که حالا دست از عروسک‌ها کشیده بود و داشت به مادر در چیدن ستاره‌های سبز از غلاف کمک می‌کرد، سرش را بلند کرد و خیره‌خیره به لیا نگاه کرد و گفت: «حقا که معصومی زن!»

کوه نخود سبزه‌ها داشت کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد. تا تمام شدن آن‌ها باید قصه‌ی مادر هم تمام می‌شد. ادنا برنگشته بود. مادر زیر لب گفت: «دیدم چطور این حلوا گذاشت و در رفت. دختره‌ی گیس

بریده!»

و پشت دستش را کشید روی پیشانی بلندش.

«... بعد از مدتی که همه‌ی آب‌ها از آسیاب می‌افته همین می‌شد که شد. بادا بادا مبارک بادا. تامار با لباس عروسی می‌ره خونه‌ی این عنایت قرمساق. عروسی می‌گیرن انگار عروسی شازده‌ها. آخ که چقدر حقش بود این بی‌همه‌چیز. چی بی‌جواب می‌مونه زیر چشای تیز خدا، ها؟ حالا دیدی چطور رفت و تو بیابونا گم و گور شد. دیدی چگونه گور بهرام گرفت؟»

لیاچل نگاهی به مادر بزرگ کرد و از جایش بلند شد و رفت به طرف تاقچه. کاسه‌ی مسی روی تاقچه را برداشت و آن را از آب پر کرد و گذاشت وسط اتاق. از گربه‌اش که مادر آن را همزاد لیا می‌دانست خبری نبود. تamar بدون این که چادر را از سرش بردارد نشسته بود کنار مادر بزرگ و لب‌های قلوه‌ای‌اش را می‌جوید و با ناخن‌هایش بازی می‌کرد.

مادر بزرگ پس از هفته‌ها، بعد از آن که از آن همه دعا و ورد که برای پیدا کردن شوهر تamar خوانده بود، نتیجه‌ای ندید، گفت: «من که کاری از دستم برنیومد. روم سیاه. ولی یه کار دیگه هم هست که باید امتحان کنیم.»

و به تamar که با چشم‌های گشاد نگاهش می‌کرد گفت: «پاشو بیرمت یه جایی.»

من هم به دامنش چسبیدم و اصرارهایش را که: «آخه چیه هی سر تو کار بزرگ ترا می‌کنی. برو با همسن‌هات بازی کن.» را ندیده گرفتم و با تamar رفتیم پیش لیاچل که مادر بزرگ اعتقاد داشت با نیروهای غیبی در ارتباط است که هر شب از گوشه کنار خانه ظاهر می‌شوند و با او حرف

می زنند.

مادربزرگ به تamar گفته بود: «نیروهای غیبی دنبال آدمای معصومن. این بنده خدا اصلاً گناه نمی شناسه.»

لیاچل با حرکت کندی نشست کنار کاسه و دستش را توی آب چرخاند و گفت: «همین جاست، بیشتر از همه جا همین جاست!»

مادربزرگ گفت: «بگو چی می بینی لیا؟ کی اون جاست؟»

«ماشیح<sup>۱۷</sup>! از این جا داره با من حرف می زنه.»

چشم‌هایش را بست و دست‌های درشت و زبرش را باز توی آب چرخاند.

«این‌هاش! دستمو گرفته.»

لیاچل با قیافه‌ای شیداتر از همیشه، با آن موهای وزکرده و زرد نشسته بود وسط اتاق، کنار کاسه‌ی مسی و همچنان دستش را در آب می چرخاند، مادربزرگ چادرش را گذاشته بود گوشه‌ی اتاق و با لباس پر از گل و چین‌دارش نشسته بود کنار تamar و تکیه داده بود به دیوار. من در طرف دیگر مادربزرگ، با دست‌هایم دامنش را سفت چسبیده بودم.

۱۷ . ماشیح واژه‌ی عبری به معنای مسیح رهایی‌بخش است و از ریشه‌ی عبری «مشح» یعنی «پاک کردن با روغن مقدس» مشتق شده است.

مادربزرگ مدام از لیا سؤال می کرد و مثل یک کارگردان خبره نمایش را پیش می برد.

«خب بگو ماشیح چی داره می گه لیا؟»

لیا بی جواب بلند شد. از آن پایین که نگاه می کردم، قد متوسطش یکهو انگار رسید به سقف. لباس همیشگی چرکش مثل جادوگرهای توی داستان‌ها، از روی کمرِ پهنش چند چین بزرگ می خورد و گشاد و پفی تا زیر زانو پایین می آمد. تمار زانوییش را بغل گرفته بود و چادرش را سفت به خودش پیچیده بود و زل زده بود به لیا. حوادث این اتاق؛ مادربزرگ، تمار، لیا و هر حرکتی که از آن‌ها سر می زد، نه انگار که در این اتاق، که انگار در جای دیگری، در زمان دیگری و با آدم‌های دیگری دارد اتفاق می افتد.

لیا با حرکت تندی جاجیمی نازک و رنگارنگ را از زیر رخت خواب‌های جمع شده‌ی گوشه‌ی اتاق بیرون کشید و روی کاسه‌ی آب انداخت. اول دور کاسه چرخید، آرام و بعد شروع به رقصیدن کرد. موهای نامرتبش به هر طرف سیخ شده بود. با هر چرخ، لکه‌های بزرگ چربی روی دامنش محو و پیدا می شدند. چند بار خم شد، سرش را نزدیک کاسه برد و با صدای تیزی میومیو کرد. مادربزرگ با چشم‌های گشاد به دیوار چسبیده بود و شانهاش را به چپ و راست تکان می داد، انگار او هم با



آهنگ بی صدای لیا می رقصید. رنگ تamar پریده بود و دور چشم هایش کبود شده بود. لیا با قدرت بیشتری پاهایش را به زمین کوبید، رقصید و میومیو کرد. از توی ظرف، زیر جاجیم صدایی به میومیو جواب داد و عین همان صدا را تکرار کرد. جاجیم تکان می خورد و لرزش های ریزی در گوشه و کنارش دیده می شد. لیا کنار کاسه نشست و سرش را بالای جاجیم و کاسه به دوران انداخت. مادر بزرگ دستش را گذاشته بود روی پای من. تamar لب هایش را گاز گرفته بود و می لرزید. لیا دستش را زیر جاجیم برد و با حرکت دست ها موجی زیر آن ایجاد کرد. مانند این بود که آدم های زیادی زیر جاجیم در حال رقصیدن هستند. وقتی دستش را از زیر جاجیم بیرون کشید، دست هایش پر از خون بود با تکه پارچه هایی به خون آغشته. برای مدتی نه لیا حرف زد و نه هیچ کس دیگر. انگار همه چسبیده بودند سر جای شان و دیگر دهان نداشتند. لیا عاقبت جاجیم را از روی کاسه برداشت و رو به تamar با صدای دورگه ای گفت:

«این خونشه، اونو کشتن!»

مادر بزرگ سرش را پایین انداخت. دلم می خواست بروم و شانه های تamar را که می لرزید، با دست هایم نگه دارم اما به جای من مادر بزرگ به پهلو شد و شانه هایش را مالید. تamar به هق هق افتاد، مادر بزرگ گفت:

«گریه کن، راحت گریه کن!»

تامار سرش را گذاشت روی شانهای مادر بزرگ و بیشتر لرزید. هر چه می گذشت هق هقش شدیدتر می شد تا تبدیل به ضجه شد و ضجه ها تبدیل به شیونی که از ته دل می آمد و بدنی که مثل بید در باد می لرزید.

لیا با خونسردی دست خون آلودش را توی کاسه‌ی مسی شست و با دامن لباسش پاک کرد. وسایل را سر جایش گذاشت و بشقابی پر از تخمه آورد، گذاشت روی زمین، تکیه داد به دیوار چرک اتاق و مشغول شکستن شد. دیوار اتاق پر از شکل‌هایی بود که لیا چل با سنگ روی آن نقش کرده بود: سری بیضی با دو چشم قلمبه، چند درخت به شکل‌های متفاوت، خط‌خطی‌های پراکنده که انگار مثل باران‌های درشت به طرف زمین می باریدند، سر و بدن یک گربه، چشم‌هایی درشت که در هر طرف پراکنده بودند و چیزهای بسیار دیگری که در هر نگاه تازه کشف می شدند.

گربه‌ی لیا حالا پشت رخت خواب پیچ گوشه‌ی اتاق، با آن چشم‌های زاغ و درشت به او نگاه می کرد. چرق چرق صدای تخمه با صدای شیون تامار و زمزمه‌ی درد آلود و آرام مادر بزرگ، اتاق را از هر چه بیرون بود جدا می کرد، انگار همه‌ی این‌ها نه در اتاق، که در قصه‌های مادر بود که اتفاق می افتاد.

تامار توی ضجه‌ها با صدای بریده بریده‌ای تکرار می کرد: «نه، دروغ

می گه، این داره دروغ می گه.»

انگشتش را دراز کرده بود به طرف لیا و تکان می داد؛ مثل وقت هایی که بخواهند کسی را تهدید کنند. لیا با چشم های تبارش به او نگاه می کرد. چشم هایش شکل روزهایی شده بود که ملافه ای را محکم دور سرش می بست و درحالی که وردی را زیرلب زمزمه می کرد، توی کوچه ها راه می افتاد، بی هدف قدم می زد، با درخت ها حرف می زد و به سوی آدم های ناپیدای روی درخت ها سنگ پرت می کرد و در آخر روز کنار در خانه ای، خانه ی ما یا همسایه ها، بی حال و بی رمق می افتاد تا صاحب خانه جرعه ای آب در گلوی خشک او بچکاند و او همچنان خسته و تبار تعریف کند که چطور مردی با شال و عمامه ی سفید دنبالش می کند و از او می خواهد که دنبالش برود و او نمی خواهد تسلیم شود چون می داند مرد قصد دارد او را مستقیم به جهنم ببرد و در جهنم نه تنها هیچ نوشابه و غذای لذیذی پیدا نمی شود که باید تمام عمر در کنار این مرد با عمامه ی سفید که صورتش پر از آبله و جوش های آبدار است زندگی کند.

مادر چادرش را دور کمر سفت کرد و گفت: «نفرین می گیره لیا،  
نفرین می گیره!»

این را در جواب لیا چل گفت که نشسته بود روی لبه‌ی حوض و داشت یکی از مغازه‌دارهای محله را فحش می داد که چرا باقی نوشابه‌اش را روی خاک ریخته و به او نداده. مادر استکان چای را جلوی او گذاشت و خودش هم نشست روی لبه‌ی حوض. آهی کشید، چند لحظه‌ای ساکت ماند و بعد از آهی دوباره گفت: «نفرین می گیره لیا.» و وقتی داستانش را شروع کرد برقی توی صورتش درخشید:

«... یه حاجی بود که توی مغازه‌اش همه چیز می فروخت. مرد مالدار و باقدرتی بود و مغازه‌اش هم درست وسط بازار بود، جایی که چشم همه‌ی حسودها رو کور کرده بود. همه چیز بر وفق مرادش بود، اما فقط یه مشکل داشت، مشکلی که نمی‌داشت درست و حسابی آب خوش از گلوش پایین بره...»

لیا تمام حواسش به او بود. هیچ وقت نمی‌شد وسط داستان‌های مادر بلند شود و کار عجیبی بکند (چیزی که همیشه از او انتظار می‌رفت). با

دقت می‌نشست و تا آخر به داستان‌های مادر گوش می‌کرد.

«... جونم برات بگه که یه چیزی اذیتش می‌کرد، این که بعضی آدم‌هایی که از اون خرید می‌کردن، همون روز دوباره برمی‌گشتن و جنس رو بهش پس می‌دادن. حالا چرا؟»

تا مادر مکثی کرد که جرعه‌ای از چایش را سر بکشد، لیا که چشم‌هایش را ریز کرده بود و به مادر زل زده بود، تکانی به خودش داد و پرسید: «جوراب چی؟ جوراب هم می‌فروخت؟»

«... برا این که این حاجی یهودی بود و مسلمونای دور و بر که از کار و بار اون ناراضی بودن و می‌خواستن جنسای خودشونو بفروشند، تا یه مشتری از در مغازه‌اش می‌اومد بیرون یه جوری خودشونو بهش می‌رسوندن و می‌گفتن: «می‌دونی که صاحب مغازه جهوده؟ می‌دونی جهودا نجسن؟»

مشتری‌هایی هم که اصلاً نمی‌خواستن چیر نجسی وارد خونه‌شون بشه جلدی برمی‌گشتن و جنس رو پس می‌دادن. این قصه همین‌طور ادامه داشت و ادامه داشت تا یه روز که یه زنی اومد توی مغازه و چند متری پارچه از اون خرید و رفت. هنوز چند دقیقه‌ای نگذاشته بود که برگشت؛ پارچه رو گذاشت روی پیشخون و چشم تو چشم حاجی گفت که جنس رو نمی‌خواد. از حاجی اصرار که برداره و از اون انکار که نه، تا این که

حاجی عصبانی می‌شه و پارچه‌رو ورمی‌داره، پرت می‌کنه پشتش و به زن می‌گه باشه برمی‌دارم، برو که الهی بچه‌ات جلوت بال‌بال بزنه. زن هم چند تا فحش می‌ده و پولشو برمی‌داره و می‌ره. حالا بشنو از اون طرف...»

لیا جرعه‌ای دیگر از چایش را نوشید و گفت: «تو اون گرما تو بازار حتماً دوغ و نوشابه فراوون بوده. دوغ ترش دوس ندارم.»

مادر دست زد روی پای لیا: «... زنه می‌رسه خونه. همین که در حیاط رو باز می‌کنه می‌بینه بچه‌اش افتاده تو حوض و داره بال‌بال می‌زنه. زن داد و هوار می‌کشه، می‌پره جلو، بچه‌رو از توی حوض درمی‌آره و همین‌طور مات و مبهوت، قبل از این که بچه‌رو خشک کنه...»

لیا با صدای کلفت توی حرفش دوید: «چایی باید بش می‌داد، چایی گرم می‌کنه.»

«... نه چایی نه چیزی، قبل از هر کاری دوید به طرف مغازه‌ی حاجی، رفت تو، جلوی حاجی وایستاد، پول رو گذاشت رو پیشخون و گفت پارچه‌رو بده، تو رو خدا پارچه‌رو بده و پارچه‌رو پس گرفت و برگشت. نفرین می‌گیره لیا!»

اسم نفرین که آمد لیا دوباره مغازه‌دار را نفرین کرد. مادر خنده‌ای

کرد و گفت:

«پس من قصه‌ی حسین گُرد می‌گفتم برات. بت می‌گم نفرین می‌گیره!»

و زل زد به صورتش که با لب‌هایی فشرده خیره شده بود به آب حوض.

ناگهان از جا پرید. مادر گفت: «ها لیا، کجا؟»

«پسره داره صدام می‌کنه. دیر برم می‌ره زیر ماشین.»

یک سال که از گم شدن عنایت گذشت، مادر و مادربزرگ و زن‌های دیگر جمع شدند و برای تamar پارچه و لباس‌های رنگی خریدند و به خانه‌اش رفتند و سیاه را از تنش درآوردند.

tamar به مدرسه و سر کلاس برگشت و دوباره شد همان خانم معلم خوشگل و ترگل ورگل. باز دور و برش می‌پلکیدیم و صدای خنده‌اش می‌پیچید توی مدرسه. دوباره لباس‌های رنگارنگ پوشید و ماه دوباره آمد نشست روی صورتش. در کنیسا مثل قبل باز کنار پیرزن‌ها نشست تا برایش درد دل کنند و او نگاه مهربان قهوه‌ای‌اش را به آن‌ها بدوزد، به حرف‌های‌شان گوش کند و دلداری‌شان بدهد.

مادربزرگ تحسین‌آمیز نگاهش می‌کرد و می‌گفت: «چه خوشگل و پخته شده صورت این زن. انگار غم بهش ساخته.»

دسته‌ای موی سفید که روی موهای شقیقه‌اش پیدا شده بود اصلاً شبیه به پیری نبود و انگار کسی آن را روی چتری‌اش نقاشی کرده بود.

توی کنیسا مدام در حال رفت و آمد بود، گویی زن خدا باشد؛ سماور



را روشن می کرد، چای دم می کرد، خیارها را پوست می گرفت، نعنا را توی بشقابی می چید و گلاب را توی گلاب دان می ریخت و می گذاشت روی میزهای فلزی جلوی مردان.

مردها وقتی وارد کنیسا می شدند همان دم در می ایستادند و با او حرف می زدند و می خندیدند. برای شان چای می ریخت و در فاصله ی بین دعاها جلوی آن ها می گرداند تا با لبخند از او تشکر کنند.

مادربزرگ با برقی توی چشم ها نگاهش می کرد و هر وقت از کنارش رد می شد به او لبخند می زد.

روزی تامار با قدم های تند و صورت گل انداخته آمد توی زیرزمین، چادرش را از سرش برداشت و انداخت روی زمین. با انگشت های بلند و ناخن های لاک دارش دست کشید روی سرم و لبخند زد. هر بار این کار را می کرد موج گرمی از بدنم می گذشت.

گفت: «چرا نمی ری بازی کنی؟»

و بی آن که منتظر جواب باشد، نشست روبه روی مادربزرگ و صاف رفت سر اصل مطلب:

«دادا خمار شنیدی که ملا گفته ازدواج با من حرومه؟»

مادربزرگ از سماور کنار اتاق برایش چای ریخت و چند برگ رازیانه را انداخت توی آن و سرش را تکان داد و بعد از سکوتی طولانی به تamar که همین طور منتظر جواب به او زل زده بود گفت:

«بهتره بری باهاش حرف بزنی. تو این شهر حدیث و نقل زیاده دخترم.»

تamar رفت و دو روز بعد دوباره برگشت، این بار با رنگی پریده، مثل وقتی که آدم از چیزی خیلی بترسد. هر وقت می آمد خبر تازه ای با خود می آورد. به تamarهای متفاوت عادت کرده بودم دیگر:

«دادا راست می گفتن. خبر درسته. ملا گفته عروسی با من حرومه!»

چادرش را با حرکت تندی از دور شانهاش باز کرد و انداخت کناری. نشست و تکیه داد به دیوار. شلواری چهارخانه پوشیده بود با بلوزی سفید. از روسری تل درست کرده بود و آن را بالای سر به شکل گل در آورده بود. خودش هم بی شباهت به گل نبود. کفش های راحتی سبزش را که هم با بلوزش هماهنگی داشت و هم با روسری تل شده اش، در آورده بود و دم در گذاشته بود. بدون این که به مادربزرگ فرصت بدهد که چیزی

بگوید ادامه داد:

«من نفهم رو بگو که فکر می کردم دروغه. فکر می کردم ملایی به این مهربونی و باسوادی از این چیزها نمی گه و این فقط یه دروغه. دیروز همچین شال و کلاه کردم به طرف خونه‌ی ملا که انگار دارم می رم پته‌ی دروغ گوها رو رو آب بریزم. در زدم. درو باز نکرد. درو باز نکرد دادا می شنوی؟ خر که نیستم. می فهمیدم خونه‌ست. می فهمیدم وایستاده و از یه گوشه‌ای داره نگام می کنه. همون جا شستم خبردار شد که یه خبریه دادا. باور کن همون جا فهمیدم.»

بغض کرد و آبی را که مادر بزرگ گذاشت جلوییش تا ته سر کشید:

«برگشتم خونه. دیشب اصلاً نخوابیدم. هزار فکر و خیال به سرم زد. حاضر بودم برم دستش رو ببوسم. پاشو ببوسم. قدرت داره. سرنوشت من الان دست این مرده. من نمی تونم تنها زندگی کنم دادا. دارم دیوونه می شم. دوباره امروز رفتم. عمری طول کشید تا درو باز کرد. می دونین چرا؟ برای این که رفته بود و لباس رسمی پوشیده بود، لباس کامل. کلاه هم سرش بود، انگار داره می ره میلا<sup>۱۸</sup> یا می ره کنیسا. انگار من غریبه‌ام. نه انگار که منو از بچگی می شناخته، منو رو پاهاش نشونده، نه انگار که با آقای من چقدر نشست و برخاست داشته. درو که باز کرد همچین

۱۸ . میلا ختنه‌سوران پسران در دین یهود است که در هشتمین روز زندگی نوزاد مذکر انجام می شود و در پی آن جشن می گیرند و وعده‌ی غذایی سرو می شود.

سرشو برگردوند طرف حیاطشون که انگار از دیدن من اکراه داره. از خودم شرم کردم دادا. نمی‌دونستم چرا اما از خودم شرم کردم. اگه دادا خرامان زنده بود همون جا خودمو می‌انداختم تو بغلش و همون جا زارزار گریه می‌کردم از بس حالم بد شده بود. بالا که رفتم حال منو دید. حالمو دید ولی مثل شیربرنج جلوم نشست. خواستم بگم درسته، زن نیستی که حالم رو بفهمی، آدم هم نیستی؟ حتی یه چایی هم نریخت که دهنمو تر کنم. این اخلاقی نیست که ملا داره دادا. خودت بهتر می‌دونی. بهش گفتم شما مثل پدري برای من ملا. پدرم که ديگه نیست. اومدم از شما اجازه‌ی ازدواج بگیرم. صاف صاف زل زد تو چشم و گفت از شوهرت چه خبر دخترم.

فکر کردم به سرش زده. پیر شده و حافظه‌اش رو از دست داده. گفتم شما که می‌دونین ملا... اون مرده! گفت می‌دونم دخترم. می‌دونم. این قدرها هم بی‌حواس نیستم اما بذار حرفتو اصلاح کنم...

تامار باد انداخته بود به غبغب و صدایش را مردانه کرده بود: «شوهر تو گم شده! نمرده.»

ساکت شد و دور و برش را نگاه کرد و چند تا از ورق‌های سفید کنار مادر بزرگ را برداشت روی هم گذاشت و صورتش را باد زد. لب‌هایش

بی‌رنگ بود و چشم‌هایش آرایش نکرده.

«پیرمرد خرفت ازم می‌پرسه چقدر اطمینان داری که مُرده. می‌گم آخه چه اطمینانی ملا جان. چطور می‌تونم مطمئن بشم؟ ها دادا؟ چطور می‌تونم مطمئن بشم؟ اون سر به نیست شد. خودتون که شاهد بودید. رفت و دیگه برنگشت. می‌گه سر به نیست یعنی معدوم! اما ما که هنوز نمی‌دونیم اون معدوم شده باشه. آخه چی بهش بگم؟ می‌گه اگه تو دخترم، روزی ازدواج کنی و اون برگرده؟ خواستم بگم به من نگو دخترم. من دختر تو نیستم. آدم با دخترش این قدر بی‌رحم نمی‌شه. حالا می‌فهمم که دختر بدبختش چی کشید که بایه مرد غریبه و لامذهب از خونه فرار کرد و پشت سرشم نیگا نکرد. ما همه ازش دفاع کردیم دادا یادته؟ همه طرف ملا رو گرفتیم که دختره چنینه و چنان، اما چه می‌دونستیم اون پشت چه خبره، چه می‌دونستیم که اون بیچاره چی کشیده از دستش. بهش می‌گم مرد مومن شما که داری نمک روی زخم می‌پاشی. اگه زنده بود توی این همه مدت یا برمی‌گشت یا چیزی از او می‌شنیدیم. هر سال این همه آدم تو جاده‌ها و برو بیا کشته و سر به نیست می‌شن. کدوم یکی شون برگشتن؟»

تamar دوباره باد انداخت به غبغب و مثل فروزان و پوری بنایی که بلد بودند چطور ادای دیگران را درآوردند، رفت در قالب ملا و لحنش را شمرده و آرام کرد: «تو زن خوش‌قلب و مهربونی هستی دخترم، همه این

رو می‌دونن، اما خدا ترسی چیز دیگه‌ایه و همه‌ی ما روزانه از اون بابت امتحان می‌شیم. هیچ کس از اسرار خداوند آگاه نیست. هیچ کدوم ما نیستیم! ما هیچ کدوم بصیرت کامل به اتفاقات نداریم. این‌ها رو بسپریم به اون‌ی که قادره و توانا.»

و دوباره برگشت به صدای بم و پرتنین خودش: «آخه تو درس خوندی مرد! تو یعنی با ملاحای دیگه فرق داری و از اون‌یه سر و گردن بالاتری. اگه پدرم هم نمرده بود همین‌طوری باهاش حرف می‌زدی؟ دیگه جوابشو ندادم دادا. دلم می‌خواست دستمو دراز کنم و اون کلاه مسخره‌اشو پرت کنم و ابروهای پرپشتش رو یکی‌یکی بکنم. پاشدم و چادرمو سرم کردم و بی‌خدا حافظی از خونه‌اش اومدم بیرون. بدرقه‌ام هم نکرد. در خونه‌اش رو محکم پشت سرم بستم و به پشتم هم نگاه نکردم. آخه این انصافه دادا؟ حالا که من داره یادم می‌ره اینا شدن مدعی‌العموم. تو یه زنی. می‌فهمی. تو عاقلی. بگو این انصافه؟»

چند روزی نگذشته بود که تامار دوباره آمد پیش مادر بزرگ. دوباره با چشم‌های سرخ. پدر خانه نبود. نشست روبه‌روی مادر بزرگ و خودش را باد زد:

«ملا راه نمی‌آد دادا خمار. راه نمی‌آد. هر کاری رو بگی امتحان

کردم. التماسش کردم. به پاش افتادم. عصبانی شدم و قهر کردم. صدامو بلند کردم. حرف سخت بهش زدم. بهش گفتم ملا اگه تو راضی بشی خدا هم راضیه. بهش گفتم ملا یادته پدرم زمان حیاطش چقدر بهت خوبی کرد.»

و دوباره اشک ریخت: «دادا تنهایی مثل طاعونه. این که تو در قلب و خونه‌اتو به روی مردی باز بذاری که ممکنه مورچه‌ها و کرم‌ها تا حالا همه‌ی بدنش رو خورده باشن از طاعون بدتر.»

مادر بزرگ سر تکان می‌داد: «دل خدا نرم شد و دل ملا نه!»

«به خود خدا هم رو آوردم دادا. خودت می‌بینی. هر روز کنیسام. تورات رو بغل می‌کنم و التماس می‌کنم. صبح قبل از همه من در کنیسا ایستادم. مثل کارگر اون جا کار می‌کنم، جارو می‌کشم، صندلی‌ها رو می‌چینم. چای می‌ریزم. مگه نه اینه که خدا کارگر خونه‌اشو دوست داره؟ چرا به صدام گوش نمی‌ده پس. چرا با من از طریق این پیر خرفت ارتباط می‌گیره دادا خمار؟ روزی نیست که نرم و در خونه‌اشو نرم. این مرد قلب نداره آخه؟ می‌دونی چی می‌گه؟ اگه ایمان داشته باشی تنهایی رو نمی‌فهمی. خب اگه این طور بود چرا وقتی دادا خرامان مُرد هنوز یه سال نشده او مد سراغ شما که شریک زندگیش بشین. ها؟ آخه اینم شد استدلال؟»

مادربزرگ گفت: «این همه‌اش از شکم سیر مردونه می‌آد. خدا هم اگه بود بهت حق می‌داد که منتظر مردی نشینی که بیشتر از سه ساله که هفت کفن پوسونده.»

تامار به مادربزرگ دقیق شد. خودش را کشید طرف مادربزرگ و دست‌هایش را گرفت: «با من بیا پیش ملا دادا خمار. تو رو خدا با من بیا.»

«آخه دخترم من پیام چی کار؟ چه فایده‌ای داره؟»

«ملا رو حرف شما حرف نمی‌زنه دادا. تو جنگ با شما اون می‌بازه.»

مادربزرگ که از دوستان نزدیک زن ملا، دادا خرامان بود بعد از شنیدن تقاضای ملا گفته بود که حاضر نیست جای خالی دوست همدلش را پر کند. گفته بود: «خیانت که یه شکل نداره.»

مادربزرگ گفت: «لشکرکشی که نیست دخترم!»

تامار بغض کرد و دستش را بوسید. مادربزرگ پیشانی‌اش را بوسید و از جایش بلند شد. صندوقچه‌اش را باز کرد. لباس‌هایش را زیر و رو کرد و لباسی را انتخاب کرد که گل‌های آبی و صورتی روی سفیدی‌اش پخش بود. پوشید. موهای حنایی‌اش را باز کرد، شانه کرد و دوباره بافت. کفش‌های چرمی را که برای عیدها و موعدا می‌پوشید پایش کرد.



دنبالشان راه افتادم. انگشتش را به طرف من گرفت و گفت:

«با ما نمی‌آی! برو با عروسکات بازی کن تا برگردم.»

خودم را به او چسباندم. رو به تamar گفتم:

«مادرش که همیشه‌ی خدا کار داره و اینم که شده دنبالچه‌ی من.»

tamar خندید: «بذار بیاد دادا. بذار درس زندگی بگیره!»

مادر بزرگ رفت بالا و لباس مرا هم آورد و با tamar راه افتادیم به طرف خانه‌ی ملا.

مادر بزرگ کنار tamar که شانهاش را خم کرده بود، طوری قدم برمی‌داشت که انگار ملکه است، سرش بالا، شانهاش صاف و نگاهش رو به جلو.

ملا در را باز کرد و با سکوت از در فاصله گرفت تا او با آن قد جمع و جور اما قرص و پرهیتش از جلوی در بگذرد و وارد خانه شود. توی حیاط ایستاد و به درخت سیبی اشاره کرد که شاخه‌هایش از سنگینی به طرف زمین خم شده بودند:

«ماشالله چه باری داده ملا آقا جان. دست برکت داره.»

ملا گل سرخی از باغچه چید و به من داد بعد به طرف درخت سیب رفت، یکی از سیب‌ها را از شاخه کند و با دست‌هایش پاک کرد و دراز کرد به طرف مادر بزرگ. مادر بزرگ سیب را گرفت و به من داد. در یک دستم سیب و در دست دیگر گل به طرف پله‌ها رفتیم.

از وقتی زن ملا مرده بود و دخترش با مردی لامذهب ازدواج کرده بود و از این شهر رفته بود، ملا درهای طبقه‌ی اول خانه را که در آن زندگی می‌کردند بست و رفت طبقه‌ی بالا که یک اتاق داشت، با قفسه‌هایی پر از کتاب‌های تلمود، تورات و تفاسیر تورات، و آشپزخانه‌ی بسیار کوچکی که وقتی دادا خرامان زنده بود از آن به جای انباری استفاده می‌کردند. اما در عوض تمام توجهش را گذاشت روی حیاطی که دو تا باغچه‌ی بی‌گل و گیاه داشت و آن‌جا را تبدیل به باغی کرد که به خاطر درخت‌های پر بار سیب و لیمو و انار و گل‌های سرخ بزرگ و زیبایش زبانزد بودند.

مادر بزرگ همین‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفت، به ملا که پشت سرش می‌آمد گفت:

«خدا پیامرزه دادا خرامان رو، هنوز صدای سلیحوت<sup>۱۹</sup> سلیحوتش تو گوشمه!»

۱۹. سلیحوت اسم جمع از واژه «سلیحا» به معنی بخشایش یا طلب بخشش است و به مراسمی گفته می‌شود که یهودیان از روز اول ماه إلول به مدت چهار شب تا روز کیپور (روزه بزرگ) برگزار می‌کنند.

دادا خرامان زن ملا، با آن هیکل چاق و موهای سفید بافته قدیم‌ها نذر کرده بود که اگر مرادش برآورده شود هر سال، هر چهل شب سلیحوت را نیمه‌شب از خواب بیدار شود، برود بایستد توی صحن گرد محله‌ای که بیشتر جمعیت کلیمیان در آن‌جا زندگی می‌کردند و با صدای بلند فریاد بزند: «سلیحوت سلیحوت» تا خواب مردم را بپراند و آن‌ها را نیمه‌شب روانه‌ی کنیسا کند تا در آن تاریکی وهم‌آلود با خدا راز و نیاز کنند.

«آره، همیشه تو گوشمه! با این کارش آخرت رو برای خودش خرید.»

ملا هیچ نمی‌گفت و تامار انگار چسبیده بود به چادر مادر بزرگ و دنبالش کشیده می‌شد.

توی اتاق، مادر بزرگ نشست روی صندلی. تامار ایستاده بود. ملا مستقیم به آشپزخانه رفت. کتاب تورات روی میز کوچکی باز بود. ملا در ماه چندین بار تورات را می‌خواند و آیه‌های آن را همیشه در حافظه‌اش حاضر داشت. مادر بزرگ به قفسه‌ی کتاب‌ها نگاه کرد و با صدای بلند پرسید: «چه خبر ملا؟»

ملا سینی چای را با سه چای روی میز کوچک گوشه‌ی اتاق گذاشت، زیرچشمی به مادر بزرگ نگاه کرد:

«قابل عرض دادا.»

و روی صندلی اش نشست و مثل پسر بچه‌هایی که خجالت می‌کشیدند، دست‌هایش را گذاشت روی پاهایش. تamar سرش پایین بود و هیچ نمی‌گفت.

مادر بزرگ گفت: «با تنهایی چه می‌کنی آقا جان؟»

tamar که حالا با اشاره‌ی مادر بزرگ روی صندلی نشسته بود و تکیه داده بود، سرش را بلند کرد و نگاه کرد به او. سر ملا همچنان بی‌حرکت پایین بود.

«تنهایی مثل زهره ملا، اینو خودت می‌دونی. چرا می‌خوای عمری مسئولیت تنهایی آدم دیگه‌ای رو به دوش بکشی.»

حالا tamar هم سرش را پایین انداخته بود و قطرات اشک از چشم‌های درشتش می‌سرید.

مادر بزرگ گفت: «ها ملا چی می‌گی؟»

ملا سرش را بالا گرفت و بدون این که به او نگاه کند با صدای نرمی گفت: «من که روی کلام خدا حرف اضافه‌ای نزد.»

مادر بزرگ پوزخندی زد: «کلام خدا ملا؟ کلام چند هزار سال پیش؟»

الان چی؟ اون تamar رو می بینه؟ راضیه که این زن بی پناه جوون، بعد از مرگ ناهنگام شوهرش تا آخر عمر تنها سر به بالین بذاره؟»

ملا سکوت کرده بود.

«من و تو عمری از مون گذشته آقا جان. من و تو پامون...»

حرفش را ناتمام گذاشت و نگاهی دقیق به ملا کرد.

«تنهایی برا ما الان مثل یه یار قدیم الایام آشنا و نزدیکه...»

و دستش را دراز کرد و آرنج تamar را گرفت:

«ولی برا این زن جوون چی ملا؟»

ملا سرش را بالا گرفت، لحظه‌ای به چشم‌های مادر بزرگ نگاه کرد و

گفت: «چای از دهن می افته دادا، نفسی تازه کن!»

مادر بزرگ دست به چایی اش نزد و همین طور ساکت نشست منتظر

جواب ملا. ملا که تا پیشانی اش سرخ شده بود، کمی روی صندلی اش

جابه جا شد و با لحنی که لرزشش مثل سیم برق بود وقتی کبوترها رویش

می نشستند، با اشاره به کتاب توراتی که روی میز باز بود، گفت:

«من این جا حرفی از خودم نمی زنم که بخوام عوضش کنم دادا. اگه

منتظر جوابی غیر از این هستین، من حرفی ندارم که برین جای دیگه‌ای  
و از ملای دیگه‌ای صلاح بگیرین.»

و استکانش را روی نعلبکی چرخاند.

وقتی مادر بزرگ داشت از در حیاط می‌گذشت، ملا کیسه‌ای را که پر  
از سیب کرده بود داد دستش. صورت مادر بزرگ مثل سیب‌ها سرخ شده  
بود و تندتند راه می‌رفت. تامل که بی صدا اشک می‌ریخت توی راه چند  
بار گفت: «کاشکی به جای عنایت من مرده بودم!»

مثل یک تابلوی نقاشی ماندنی است. حداقل تا حالا بوده. صحنه‌ای که از همان لحظه‌ی وقوع بنزین روی اعتماد ریخت و آن را آتش زد. آیا اگر این صحنه را برای مادر بزرگ تعریف کرده بودم قصه طور دیگری پیش می‌رفت؟ آیا می‌توانستم از رفتن پدر جلوگیری کنم؟

آن روز مادر خانه نبود. مادر بزرگ هم نبود. گرچه زمستان نبود اما حیاط انگار در خواب زمستانی فرورفته بود. روی پشت‌بام قدم می‌زدم؛ از یک طرف پشت‌بام حیاط را می‌دیدم و در طرف دیگر کوچه را. کوچه خلوت بود و در آخرین دور حیاط خلوت‌تر. در دور بعد پدر داشت تکه‌ای از موهای جلوی صورت یک زن را کنار می‌زد. تکه‌ای نرم و لغزان. آن زن مادر نبود. چادر نازک زن روی شانه‌اش افتاده بود و موهای بلندش ریخته بود روی چادر. نیمه‌ی چهره‌ی هر دو را می‌دیدم. آن زن تامل بود که تکیه داده بود به دیوار و پدر روبه‌رویش ایستاده بود و یک دستش روی موی تامل و دست دیگرش روی بدن تامل بالا و پایین می‌رفت. هوا سرد نبود اما سرد شد. وحشت‌زده بودم. نمی‌خواستم ببینم. نمی‌خواستم دیده شوم. شاید پدر دارد او را برای دردهایش دل‌داری می‌دهد. شاید پدر دارد... اما نه. چشم‌های‌شان از همان دور

شکل دیگری داشت. لب‌های‌شان و دستی که دراز شده بود و تکه مویش را پس می‌زد، لب‌های تamar که باز مانده بود و... وحشت‌زده کف پشت‌بام نشستم. صدای نفس‌هایم را می‌شنیدم و وحشت داشتم که آن‌ها هم بشنوند. نمی‌دانم چقدر گذشت که باز آرام‌آرام مثل کسی که برای دزدی به خانه‌ای رفته باشد سرم را بلند کردم. دیگر نبودند؛ مثل نقاشی‌ای که با مداد پاک‌کن پاکش کرده باشند. حیاط خالی بود. جای‌شان خالی بود و حالا دیگر هر چه بود فقط ذهن من بود و آن نقاشی که هر سال با من جلوتر می‌رفت و بزرگ‌تر می‌شد و هر سال رنگ‌های تازه‌تری به آن اضافه می‌شد و نقاشی را زنده‌تر می‌کرد، انگار که از دهان بسته‌ی من بود که رنگ‌ها می‌زدند بیرون. انگار کسی با وظیفه‌شناسی، هر روز دستمالی برمی‌داشت و گرد و خاک نقاشی را می‌گرفت.



تامار و پدر روزانه می آیند و توی مغزم تانگو می رقصند. دو قدم به پیش، یک قدم به پس. گاه مدتی نیست می شوند. انگار می روند مسافرت با هم، اما دوباره برمی گردند، مثل پدر که عاقبت یک روز دوباره برگشت، گرچه تنها، اما برای من دیگر تامار از کنار او غیب نشد، انگار با سنجاقی نامرئی چسبانده باشندش روی سینه‌ی پدر، هر جا پدر بود تامار هم انگار روی سینه‌اش بود. فیلم رقص تانگوی شان را صد بار دیده‌ام. از بس نگاه‌شان کرده‌ام تانگو را یاد گرفته‌ام. من و کیان هم روزانه با هم تانگو می رقصیم و برای خنده مدام به هم پشت پا می‌زنیم. هنوز هیچ کدام مان کله‌پا نشده‌ایم.

## آگاتا کریستی نظاره گر

گودال پر از آب کدوی که توی قفس سینه‌ام جا گذاشته‌اند، اسمش شده قلب. خودم کنار این گودال وول می‌خورم، گاه افسرده و گاه مضطرب. اضطراب یعنی لولیدن مداوم دست‌ها، پاها، سلول‌های توی مغز و جداره‌ی معده‌ام. یعنی کسی سمباده بکشد روی زخم باز روده‌هایم. یعنی دستمال بگیرم توی دستم و از خیر ماوس کامپیوتر هم نگذرم. یعنی وقت و بی‌وقت بروم سر وسایل کیان، جیب‌های کت او را بگردم، رسیدهای جیب شلوارش را برای بار هزارم ورق بزنم و دوره کنم، میز تحریرش را به دنبال چیزی که خودم هم نمی‌دانم چیست به هم بریزم، دوباره برگردم سر قفسه‌ی کتابخانه و شروع کنم به دسته‌بندی جدید کتاب‌ها و قفسه‌ها؛ جداسازی فلسفه از روان‌شناسی و روان‌شناسی از رمان. انگار که بخواهم قفسه‌ی ذهنم را به این طریق مرتب کنم و آخرش هم نشود و ذهنم به شلوغی شهری باشد که گاوهای وحشی به آن حمله کرده‌اند. اضطراب که کمی عقب‌نشینی می‌کند، افسردگی حمله می‌کند.

از تک و تا افتاده‌ام و دوزانو نشسته‌ام روبه‌روی ماشین لباسشویی. از پنجره‌ی کوچک ماشین زل می‌زنم به چرخش لباس‌های مان که درهم می‌چرخند، جان می‌گیرند، بی‌رنگ می‌شوند، گاه آستین بلوزم می‌رود توی یقه‌ی پیراهن او، گاه جوراب‌هایش وول می‌خورند توی شلوارهای من، گاه لغزنده دورِ هم می‌پیچند، گاه همدیگر را قورت می‌دهند و گاه یکدیگر را تف می‌کنند.

سرم را جلو می‌برم که شاید جوراب‌های جفت‌شده‌ای را که امروز صبح در چمدانش پیدا کردم توی این چرخش دیوانه‌وار ببینم. خدا می‌داند چرا این قدر از آزار خودم لذت می‌برم.

دیشب بعد از سه روز از سن‌دیه‌گو برگشت. من خواب بودم. صبح وقتی چمدانش را که بوی ملایم عطر کلینیک می‌داد، از لباس‌هایش خالی می‌کردم جوراب‌هایش را دیدم که در هم جفت شده‌اند، کاری که هیچ وقت خودش نمی‌کند. خوب بلد است دیگران را عادت دهد که کارهایش را بکنند. من هم عادت دارم یکی‌یکی لباس‌هایش را از خشک‌کن بکشم بیرون، چروک‌هایش را با دست بتکانم، اتو بزنم و آویزان کنم توی کمد لباس‌هایش.

گاه لباس‌هایش را قبل از انداختن توی لباسشویی بو می‌کشم. اگر ببیند فکر می‌کند دنبال چیزی هستم. نمی‌داند که بویش را دوست دارم.

بوی کمدی که لباس هایش را آویزان می کند را هم خیلی دوست دارم. بویی که دیگر درونی ام شده و نمی توانم تشخیص دهم مال کدام یک از ماست. ترکیبی از بوی مردانه‌ی او و نیاز زنانه‌ی من. ترکیبی از بوی تازه‌ی صابون و ریش‌های دو روز مانده و اودکلنی که تا ته ریه‌ام می رود.

یکی از لباس‌های قدیمی‌اش را، بدون آن که بشویم با خودم از تهران کشیده‌ام تا لس آنجلس و گذاشته‌ام در ردیف‌های آخر کمد. عاشق بوی خستگی‌اش بودم وقتی شانهِاش را می بوییدم. این پیراهن را روزی پیدا کردم که قصد مهاجرت داشتیم و من داشتم کمدش را مرتب می کردم. مدتی بود که آن را پوشیده بود و یادش رفته بود که آن را در لباس‌های نشسته بیندازد. یقه‌اش را بوییدم و همان لحظه تصمیم گرفتم نگاهش دارم و با خود بیاورمش این جا. مثل همیشه ترس از دست دادنش مرا بیشتر به این کار تشویق کرد، ترسی که از کودکی همیشه برای کسانی که دوست‌شان داشته‌ام همراهم بوده است، ترسی که تصمیم به مهاجرت آن را قوی تر کرده بود.

هنوز آن بوی جادویی آن جاست، در رشته‌های بافته‌ی پیراهن آبی و راه‌راهش که در ردیف آخر کمد گذاشته‌ام و هر بار که هوس کنم همه‌ی همیشه‌اش را داشته باشم، سرم را می برم توی آن بوی قدیمی تا گذشته را در ذهنم باز بیافرینم، تا آرزو کنم دوباره عاشقم شود و زندگی را به نوع دیگری تجربه کنیم، تا به آن شوری برگردیم که با هیچ شور

دیگری نشود مقایسه‌اش کرد. همین بوست که جلوی مرا از هر حرکتی می‌گیرد، همین بوست که قادر است مرا به تکرار آن روزها ببرد و باعث شود که من سردی این روزهایش را از یاد ببرم و یادم برود که او قلبش را به روی زن دیگری هم باز کرده است. باز می‌کند. سعی می‌کنم یادم برود، سعی می‌کنم انکار کنم و می‌خواهم آن بو را برای خودم تا ابد در این گوشه‌ی پنهان کمد نگه دارم، جایی که هیچ‌کس، حتی خودش، نتواند آن را از من بگیرد.

صدای ماشین لباسشویی قطع شده و چرخش لباس‌ها آرام گرفته. در ماشین لباسشویی را باز می‌کنم و همان‌طور که با یک دست لباس‌ها را از توی ماشین درمی‌آورم و توی سبد می‌ریزم با دست دیگر روی قفسه‌ی سینه‌ام فشار می‌آورم.

لباس‌ها را رها می‌کنم و می‌آیم به طرف ضبط صوت. می‌خواهم موسیقی آرامی بگذارم و حرکات تنفسی جدیدی را که در یوگا یاد گرفته‌ام انجام دهم، اما فکری موذی مرا از ضبط صوت و یوگا و هر چه در سر دارم جدا می‌کند؛ باید تعقیبش کنم. باید تعقیبش کنم و بدانم آیا این فقط یک خیال است یا آن زن مو بلند توی ذهنم حقیقت دارد. حالا گیریم موهای بلندی هم نداشته باشد یا حتی زیبا هم نباشد اما اگر وجود داشته باشد چه فرقی می‌کند؛ یعنی که دیگر من نیستم، یعنی آن‌جا در خیال کیان زن دیگری نشسته. احساس واقعی آگاتا کریستی بودن کمی

شوق و ذوق را با اضطراب و افسردگی قاطی می کند که خودش اثر یوگا را در بدنم دارد؛ فکر این که چطور و از کی تعقیبش کنم، تمام ذهنم را اشغال می کند.

برای این که این نیروی اشغالگر را کمی عقب برانم، رادیو را روشن می کنم. رامش دارد مولانا می خواند: «... گر چون کبوتر پوزنان آهنگ بامت می کنم...» سرم را توی دستم می گیرم و همان جا روی زمین می نشینم. محال است صدای رامش بیاید و همایون روی صدای او ننشسته باشد. گویی تمام صدای رامش را با او زیسته باشم. وقت رفتن همه ی نوارهایش را به من داد. این یکی را با داریوش تازه خوانده «... ای با من و پنهان شده عرض سلامت می کنم... تو کعبه ای هر جا روم قصد مقامت می کنم...» صورت مهربان همایون نزدیک تر می شود. چقدر دلم هوایش را می کند. آیا اگر بود زندگی ام به این جا می رسید؟ که بنشینم و برنامه ریزی کنم برای تعقیب کردن کیان؟ بغض می کنم.

کاش می شد زندگی را مثل یک بافتنی از هم شکافت و دوباره بافت

همایون عزیزم

هفت ماه است که رفته‌ای. هر روز که می‌رسم خانه، صدای خشک و بی‌رحم چرخیدن کلید به من می‌گوید که این چهاردیواری کوچک که خانه‌ی من است، بی‌تو زندانی است که نفسم را بند آورده. گرچه در این خانه با هم زندگی نکردیم اما همیشه از تو پر بوده و همه چیز با دلتنگی سراغ تو را می‌گیرد. اشیا که با تو جان داشتند، سرد و صامت نشسته‌اند سر جای‌شان... گاهی فکر می‌کنم اشیا غم‌شان از انسان‌ها سنگین‌تر است؛ هر وقت دلتنگند، برمی‌گردند به دوره‌های اول زمین‌شناسی و در خودشان سرد و منجمد می‌شوند.

هر بار که نامه‌ات را باز می‌کنم می‌ایستم جلوی یکی از عکس‌هایت که روی دیوار زده‌ام، سطرها را بلندبلند برای خودم می‌خوانم و در بین خواندن سطرها به چشم‌های نجیبت نگاه می‌کنم و این‌طور به کلمات جان می‌دهم و از صفحه می‌آورم‌شان بیرون تا بنشینند بین من و چشم‌های تو.

راستش را بخواهی از وقتی که رفته‌ای آرام‌آرام خیلی چیزها را دارم می‌فهمم که شاید اگر بودی این طور نمی‌فهمیدم. نمی‌دانم چرا ما آدم‌ها این طور هستیم؛ چرا باید چیزی را از دست بدهیم یا دور شویم که ارزش آن را باور کنیم.

یکی از عکس‌های مان را که با دوستان قدیمی در کوه گرفته بودیم به دیوار زده‌ام؛ عکسی پر از تلخی و شیرینی. خاطره‌ی عکس‌ها مثل چک‌چک آب در شب می‌مانند، یا حواست نیست و آن را نمی‌شنوی یا اگر شنیدی دیگر امکان ندارد زیر این چک‌چک خوابت ببرد.

در این عکس من سال‌هاست که دارم تکه‌ای پنیر توی بشقاب تو می‌گذارم و تو سال‌هاست که داری با لبخند به من نگاه می‌کنی و با انگشتانت موهای پرپشتت را عقب می‌دهی، کاری که به آن عادت داشتی و لج همه را درمی‌آورد چون گمان می‌کردند یا می‌خواستند باور کنند که تو عمداً این کار را می‌کنی که خودت را به رخ بکشی و من که دوستت داشتم به جای این که از این عادت خواستنی‌ات لذت ببرم، برای این که تنها نشوم و تنها نمانم، با آن‌ها هم عقیده می‌شدم که این اداها کاری حرام و خودنمایانه است. حتی از این که بخشی از من از زیبایی چهره‌ی تمیز و مردانه‌ی تو لذت می‌برد، احساس گناه می‌کردم و بار این احساس گناه را با بدخلقی با تو کم می‌کردم. حالا که خوب فکرش را می‌کنم می‌بینم که همه، حتی من، با چهره‌ی جذاب و شیک‌پوشی



تو مسئله داشتیم. نباید پیراهن تمیز می پوشیدی و شلوار اتوکرده، نباید موهایت این قدر لخت و پرپشت بود که چشم های سیاه و درشتت را زیباتر نشان دهد. تو باید شلوار لی می پوشیدی و اوورکت سربازی، مثل بقیه. به عکس که نگاه می کنم حتی توی کوه هم با بقیه فرق داری؛ بلوز کاموایی نازکی پوشیده ای که راه های رنگی دارد و سه دکمه در جلو. بوی عطرت هنوز می آید. روزی به خاطر همه ی باورها از هر چه بوی عطر بود بدم می آمد. اما حالا نمی دانی که چقدر دلم هوای بوی خوش تو را می کند.

با دیدن این عکس، هم زمان باری از احساسات خوشایند و تلخ محاصره ام می کنند. نمی دانم تو چقدر این روزها را به خاطر داری. شاید اصلاً. ما چیزهایی را به یاد می آوریم که می خواهیم. اگر من لحظه به لحظه اش را به یاد می آورم اصلاً دلیلی ندارد که تو هم، همان طور که خودت هم بارها به من گفته ای و می گویی من در مورد مسائل بیش از آن که باید فکر می کنم، آن قدر که به راحتی می توانم از جاده ی اصلی دور شوم و جزئیات ذهنم را محاصره کنند. شاید باور نکنی اگر بگویم که آن قدر به این عکس خیره شده ام که حالا شده جزء لاینفکی از من و این خانه و رابطه ی ما. وقتی سیما را با آن دو پرهی روسری که بر شانه اش افتاده می بینم که خم شده و دارد با جدی ترین قیافه ی دنیا یک لیوان چای را جلوی سالار می گذارد، صدای پرطعن اش توی سرم می پیچد:

«چیه شما دو تا مثل دو گنجشکِ عاشق به هم چسبیدین و پچ پچ می کنین؟»

این را به این دلیل گفته بود که تو سرت را جلوی گوش‌هایم آورده بودی و در گوشم ترانه‌ی زیبایی از ویگن را زمزمه کرده بودی:

«چو تنها بودی مبر از یادم... چو تنها رفتم به یادت شادم...»

تو به حرف سیما خندیدی اما من دویدنِ خون را زیر پوستم احساس کردم و مثل یک بچه‌ی خطاکار تند از تو فاصله گرفتم و دیگر حتی نخواستم کنارم باشی. یادت هست؟ وقتی همه بلند شدند، من هنوز نشسته بودم، پاهایم را مثل یک بچه‌ی گناهکار توی دامن روپوشم جمع کرده بودم و با تکه چوبی زمین را شخم می‌زدم. دلم نمی‌خواست بهانه‌ی بیشتری به ذهن مراقب آن‌ها بدهم. از دست تو عصبانی بودم که چرا مراعات این چیزها را نمی‌کنی. آن وقت تو آمدی، دستت را که همیشه‌ی خدا گرم بود، گذاشتی روی دستم و با لحن مهربان گفتی:

«اگه منتظرت نمی‌مونم فقط به خاطر اینکه که کمتر خجالتت بدم.»

و با همان لبخند گرم راحت را گرفتی و معصومانه از آن جا دور شدی. تو همه چیز را درجا می‌فهمیدی. شاید آن موقع‌ها به خاطر درجه‌ی اهمیتی که به دیگران می‌دادم نمی‌خواستم به روی خودم بیاورم، اما یاد همین

چیزها مرا از خجالت آب می کند، این که تو چقدر خودت بودی و من چه ترسو بودم، آن‌ها تو را با القابی مثل «غیر اصولی» و «خرده بورژوا» صدا می کردند و من تو را از زاویه‌ی محترمانه‌ی ذهنم به عقب می راندم. می ترسیدم که این القاب دامن مرا هم بگیرد و تنه‌ایم کند و من از این تنه‌ایی بود که مثل سیل، مثل زلزله می ترسیدم. حالا هم می ترسم! اما اگر دارم این را با روشنی بیشتری می بینم اثر توست. باور کن! اثر وردهایی که در گوشم می خواندی و استقلالی که همیشه تابعش بودی و من آن موقع آن قدر سرگرم خودم بودم که توانایی یادگرفتن نداشتم.

وقتی به جای انتقاد از دیگران می دیدم که بدون ترس و با اعتماد به نفس به خودت نگاه می کنی و ضعف‌های خودت را برملا می کنی، وحشت زده می شدم و قدرت تحملش را نداشتم. حالا می فهمم که من و بسیاری از دوستان مان بیشتر حرف می زدیم و نگران آمار کتاب‌خوانی مان بودیم ولی گاه بی‌رحمانه فراموشکار می شدیم و کارهای لازم روزمره یادمان می رفت. یادمان می رفت به خودمان نگاه کنیم و اگر هم نگاه می کردیم از دید جمع بود و نسبت به جمع و همه‌ی انتقاد به خودها بیشتر لذتش در انتقاد به دیگران خودی بود تا خود واقعی.

حالا که یادم می آید وقتی دوست‌مان اکبر که تک‌فرزند پدر و مادرش بود، در جبهه کشته شد، تو از معدود افرادی بودی که مدت مدیدی به خانه‌اشان می رفتی و با پدر و مادرش به گفت‌وگو می نشستی

و نیازهایشان را تا آنجا که از دست برمی آمد برآورده می کردی و من اینها را نمی دیدم. اینها ارزش نبود. دیگران هم رفته بودند، من هم رفته بودم؛ با هیجان هم رفته بودیم اما یکبار و احتمالاً چون مجبور بودیم. نمی دانم. و من به جای این که این ارزشها را بشناسم و آنها را ببینم فقط در این فکر بودم که چطور تو را در جمع مقبول کنم تا خودم هم احساس امنیت داشته باشم، چرا که حالا دیگر تو متعلق به من بودی و هر چه به من تعلق داشت باید مورد قبول جمع قرار می گرفت.

چقدر دارم چرت و پرت می گویم. می بینی هنوز هم راه و بیراه را به هم می دوزم تا چیزی پیدا کنم برای پشیمانی، یا احساس گناه یا... تو بهتر می دانی! یادت هست روزی از من پرسیدی:

«آخر این همه احساس گناه از کجا می آید روی این شانه‌های کوچک تو؟»

و من هنوز هم نمی دانم، چون مثل تو قدرت تحلیل ندارم. در زمانی که هر کدام از ما سرعت گرفته بودیم که جلو بیفتیم از دیگری، مسئولیت بالاتری را قبول کنیم در حوزه‌ها، یا رقابت داشتیم در خوب حرف زدن و دیگران را به نقدهای گروهی کشیدن، تو از معدود کسانی بودی که در مورد هر قدمت فکر و آن را تحلیل می کردی. حالا هم من می خواهم تو را تقلید کنم، انگار این طور به تو نزدیک تر می شوم! اما توانش را ندارم.

کاش با تو آمده بودم. کاش به اصرارهایت گوش داده بودم. کاش می شد زندگی را مثل یک بافتنی از هم شکافت و دوباره بافت.

بسته‌ای را که فرستاده‌ای باز کرده‌ام. عزیز دل من، نمی‌دانم چطور باید از تو بخواهم که این همه وقت را صرف خرید برای من نکنی و به درس و دانشگاهت بررسی تا زودتر تمام شود و انتظار من و تو به آخر برسد. لازم نیست چیزی بفرستی تا این جا برای من حاضر باشی. این جا تو همه جا هستی؛ قفسه‌ی کتاب‌ها پر است از کتاب‌هایی که با هم خوانده‌ایم یا قرار گذاشته‌ایم که بخوانیم. لابه‌لای صفحات کتاب فروغ پر است از صدای صاف و مردانه‌ی تو. آن دو تابلوی کوچک را یادت هست که روی دست‌هایت ایستادم و آن‌ها را به دیوار، بالای در کوییدم؟ کمد پر است از لباس‌های رنگارنگی که برایم فرستاده‌ای و هنوز نپوشیدم‌شان. منتظرم که بیایی و انتخاب کنی که هر شب کدام‌شان را بپوشم و عطر فی‌جی را به خودم بزنم و تو بغلم کنی. تمام مدتی که دارم به ترانه‌های انتخابی تو که برایم ضبط کرده‌ای گوش می‌کنم، هوس می‌کنم با هم روی تخته‌سنگی نشسته باشیم، دلکش «بردی از یادم را»، رامش «رودخونه‌ها» و پروین «درد عشق و انتظار» را بخواند، تو با سلیقه آتش درست کنی و دست‌های‌مان را آن‌قدر روی آتش به هم بمالیم تا بوی آتش تمام بدن‌مان را بگیرد و تمام روز هی وقت و بی‌وقت بایستیم به بو کردن دست و لباس‌مان و هی به هم نگاه کنیم و بگوییم: «چه بوی

خوبی، کاش همیشه می ماند.»

بله! قرص‌هایم را هم مرتب می‌خورم، نگران نباش. سعی می‌کنم ویتامین‌هایی هم که می‌فرستی به‌موقع بخورم.

نامه‌ات را بارها خواندم و در هر بار خواندن به انگشت‌هایت فکر می‌کردم که چطور روی این کلمات لغزیده و حالا دارد نگاه و دلم را نوازش می‌کند، همان‌طور که روزی گونه‌ام را نوازش کرده بود.

از فکر آمدنت دلم گرم می‌شود. تو بهترین اتفاقی بودی که در زندگی من افتاد و من محال است اتفاقی را که باعث پیوندمان شد از یاد ببرم. یادت هست؟ گفتم که از گریه‌ی من شروع شد. باید آن روز را به خاطر بیاوری که من مستأصل از اتفاقی که دو روز پیش افتاده بود در جلسه‌ی هفتگی، جلوی جمع حرف زدم و بی‌اراده گریه کردم؛ از اتفاقی که در آن انبار برایم افتاد...

... با زویا بودم آن روز عصر که خورشید داشت آرام آرام در گوشه‌ای از آسمان میدان توپخانه خاموش می‌شد و کوچه‌های تنگ و خاکی آن‌جا را دل‌تنگ‌تر می‌کرد. در راه‌پله‌ی تاریک ساختمانی ایستاده بودیم و من، با شور و شوق، انگشتم را می‌کشیدم روی تیت‌های روزنامه و با اشاره به آن‌ها برای پسری جوان که در راه‌پله‌ی ساختمانی دستفروشی می‌کرد حرف می‌زدم. قدی بلند و صورتی پهن داشت با دست‌هایی بزرگ، دست‌هایی که به خاطر ترک‌خوردگی‌اش احترام و حتی حسادت مرا به خود جلب می‌کرد، انگار باید خصوصیات خاصی را برای خودمان گردآوری می‌کردیم که لیاقت کار سیاسی را داشته باشیم و هر چه قدر بیشتر فاقد این خصوصیات بودیم بیشتر باید به خودمان سخت می‌گرفتیم.

علاوه بر بساطی که برای فروش، کف زمین پهن بود، دیوار گردگرفته‌ی راه‌پله هم پر بود از دم‌پایی‌های آویخته، لباس‌های زیر پسرانه و مردانه، لیف، کیسه‌ی حمام و بوی مردانه‌ای که پخش شده بود توی فضا.

پسر جوان بادقت به من گوش می‌داد. از این که دارم کسی را «روشن» و به گروه خود ملحق می‌کنم مست بودم. از این که به عنوان آدمی شناخته

شده‌ام که عاشق رفتن به جنوب شهر و بین کارگرها هستم احساس غرور می‌کردم. تیتراه‌های روزنامه را در مورد جنبش‌های کارگری به او نشان می‌دادم و در موردشان حرف می‌زدم:

«هزارها کارگر بیکار شدن، دستمزدها مدام عقب می‌افته...»

مردی از در گذشت و آمد تو. پسر جوان نگاهش را از من برگرداند و به مرد سلام کرد. مرد نگاهی به سر تا پای من و روزنامه‌های توی دستم انداخت. جواب سلام را نداد و از در رفت بیرون.

«کارگرها باید تشکل صنفی داشته باشن، باید با هر عقیده و اعتقادی...»

رنگ پسر جوان پریده بود و دست‌های بزرگش را بی‌وقفه به هم می‌مالید. به دوستم زویا نگاه کردم که موهای فر و بورش مثل علامت سوال‌هایی دور صورتش ریخته بود. کنار در ایستاده بود و هی با چشم و ابرو اشاره می‌کرد که برویم. با معصومیتی که دست‌هایش را به در چسبانده بود و رنگ پریده‌ی صورتش شکل مجسمه‌ی قدیسان شده بود.

پسر جوان با چشم‌هایی که بین من و زویا و زمین در حرکت بود، هم‌چنان با رنگ پریده سر تکان می‌داد. مثل ناوایی که تتور را برای



چسباندن نان آماده ببیند، از او خواستم که قرار ملاقات دیگری بگذاریم.

مکشی کرد و صورتش سرخ شد.

گفت: «باشه.»

زمانش را پرسیدم. گفت: «فردا صبح.»

صبح فردا کلاس داشتم اما این قرار آنقدر برایم اهمیت داشت که دانشگاه و درس در مقابلش هیچ بود. هنوز بله را نگفته، زویا خودش را از در کند، آن شکل قدیس ناگهان شد یک دختر عجول، دستم را کشید و از آن جا دور شدیم. اخم کرده بود و از اصرار من برای آمدن دوباره به این جا، آن هم در ساعتی که هیچ کس در این اطراف نباشد، شکایت می کرد. می گفت آدم بی احتیاطی هستم و نمی توانم تشخیص دهم که این پسر چندان هم به سیاست فکر نمی کند و فکرهای دیگری در سر دارد. گفت: «چشماشو ندیدی؟ داشت می خوردمون!» و گفت که فردا به هیچ وجه حاضر نیست ساعت ۶ صبح به این محل بیاید.

در دل او را نه تنها برای این حرفش بلکه برای زندگی راحتی که داشت سرزنش می کردم.

بالحنی سرد گفتم: «تو نیا.»

وقتی از خانه آمدم بیرون، خلوتی صبح و باد آرامی که می‌وزید، هیجان و تازگی را مانند رودی پرجوش و خروش زیر پوستم به جریان انداخته بود. وقتی صبح باشد و خلوت باشد و هوا هنوز گرگ و میش، برای لحظاتی خودت را مالک بی‌چون و چرای جهان می‌دانی.

درست ساعت ۶ صبح بود که به آن جا رسیدم. در بسته بود. از نانوائی پیاده روی مقابل بوی عطر نان می‌آمد. خیابان به خیابان شلوغ و پررفت و آمد دیروز هیچ شباهتی نداشت؛ خلوت بود و جز دو نفر در صف نانوائی و چند شبیح خواب‌آلود که در ایستگاه اتوبوس آن طرف خیابان ایستاده بودند هیچ رفت و آمدی نبود. اتوبوسی با ناله آمد و آن چند مسافر خواب‌آلود را هم با خود برد. از لابه‌لای درخت‌ها صدای ضعیف گنجشک‌ها می‌آمد.

نفس بلندی کشیدم و دنبال زنگ گشتم. زنگی در کار نبود. باید می‌فهمیدم، چون در آهنی آبی‌رنگ کهنه و زنگ‌زده پر بود از جای خراش سنگ‌هایی که به در زده بودند.

آرام با دست به در کوبیدم. جوابی نیامد. با وجود این که می‌ترسیدم این صدای کوبش در همه جا پخش شود، اما با مشت در را محکم‌تر کوبیدم، کوتاه و مقطع، و خودم از صدای بلندش کمی عقب‌تر رفتم.

مثل کسی که دارد کاری غیرقانونی می کند نگران بودم و می ترسیدم و نمی دانستم چرا.

صدای سنگین پایی را از راه پله ها شنیدم. صدا که نزدیک تر می شد قلب من هم تندتر می زد. فکر کردم حرف های دیروز زویا مرا ترسانده و نگرانم کرده است. اگر خودش در را باز نکند چه؟ نفس بلندی کشیدم و پشتم را صاف کردم. در باز شد. خودش بود و اولین چیزی که توجهم را جلب کرد رنگ پریده اش بود. شانه اش خم بود، انگار در این وقت صبح هنوز آماده نبود که وزن و قد بلندش را تحمل بکند. چشمانش پف آلود بود و تکه ای از پیراهنش با نافرمانی از شلوار لی زده بود بیرون.

«سلام.»

زیپ شلوارش را با عجله و دستپاچه بست. دمپایی پوشیده بود. از جلوی در کنار رفت و با دست راه را نشانم داد. لحظه ای از بودن در آن جا با تمام وجود احساس پشیمانی کردم اما با به یاد آوردن دلیلِ بودنم نیرویی تازه مرا به خود آورد. از کنارش گذشتم و پله ها را بالا رفتم.

حضورش را درست پشت سرم حس می کردم و حتی نفس های سنگینش را پشت گردنم. من اما می خواستم خودم را متقاعد کنم که نفس های سنگینش به خاطر بیدار کردن ناگهانی اش از خواب بوده است. از پله ها گذشتیم. وارد بالکن یک پاساژ کهنه و گردگرفته شدیم.

شبهه پشت بام‌های قدیمی بود، قسمتی با سقف و قسمتی در هوای آزاد اما در هر نفس، هوای ساکن و مانده را حس می‌کردم. زمین لخت و سیمانی بود و همه جا پر از گرد و خاک.

تخت چوبیِ لختی آن‌جا، کنار نرده‌های تراس بود. به پایین نگاه کردم، تمام مغازه‌های پاساژ بسته بودند و سکوت مثل گرد مرده‌ای توی فضا پخش بود.

روی تخت نشستم. بلافاصله کتاب‌هایی را که آورده بودم از توی کیف درآوردم و روی پاهایم که به هم چسبانده بودم گذاشتم. کتاب‌ها را به ترتیبی چیده بودم که خواندن تیتراژ تحریک‌کننده‌ای او را از همان لحظه‌ی اول رم ندهد. پا به پا می‌کرد. نمی‌نشست. سعی می‌کردم به چشم‌هایم نگاه نکنم. کتابی که روی بقیه‌ی کتاب‌ها بود و جلو چشم‌مان زمین نوآباد بود. چند بار روی آن دست کشیدم. انگار داشتم گردگیری‌اش می‌کردم. کتاب را خودم هم به تازگی خوانده بودم و جملاتش را در طول روز مدام به یاد می‌آوردم و می‌خندیدم، مثل جمله‌ی «بابا شچوکار»، شخصیت جذاب زمین نوآباد به زنش:

«حافظه‌ام شده مثل جیب سوراخ.»

او هنوز پا به پا می‌کرد و نمی‌نشست. گاهی دستش را به نرده می‌گرفت و گاه جلو و عقب می‌شد. می‌فهمیدم که نگاهش به من است. نگاهش

رایک بار تعقیب کردم و دکمه‌ی بالای پیراهنم را با عجله بستم. سرش را برگرداند. آرام نبود. انگار از چیزی نگران بود. نگاهش اطمینانم را جلب نمی‌کرد اما نمی‌خواستم به روی خودم بیاورم و به خاطر آن مأموریت مقدسم را ندیده بگیرم. گفتم:

«این کتاب‌ها را برای شما آوردم.»

مکث کردم که عکس‌العملش را ببینم. سکوت کرده بود و خلاف دیروز سرش را اصلاً تکان نمی‌داد. عاقبت نشست؛ سنگین و آهسته.

«می‌تونیم بعد از خوندن کتاب‌ها...»

دوباره نگاهش را تعقیب کردم و یک بال روسری‌ام را که پرت شده بود بالا روی شانه‌ام، آوردم پایین.

«... می‌تونیم...»

اول صدای در را شنیدم یا از جا پریدن او را دیدم، یادم نیست. بلند شده بود و دور خودش می‌چرخید. خیلی تند گفت که باید پنهان شوم یا پنهان شویم. یادم نیست. دست‌ها را دراز کرد، بازویم را گرفت، بلندم کرد و کشاندم به طرف اتاقی در ته تراس. روی بدنم لرزش دست‌های بزرگ و زبرش را حس می‌کردم. با صدای خفه‌ای گفت که صاحب‌کارش است.

دری چوبی، شکسته و قدیمی را باز کرد و هلم داد توی انبوهی از آشغال و خرت و پرت؛ تخت‌های شکسته که روی هم سوار شده بودند، تکه مقواهای گرد گرفته، پارچه‌های میچاله شده، روزنامه‌های زرد و پاره ... و

در را بست. چهار دیوار کثیف، کهنگی سنگین هوا و بوی خاک سرم را گیج انداخت. فکرم کار نمی‌کرد فقط چیزی نیشم می‌زد. تا خودم را در انبوه این همه چیز که کج و معوج روی هم سوار بودند پیدا کنم، در را باز کرد. آمد تو. بازویم را دوباره گرفت و به سرعت باد از اتاق بیرونم کشید و روانه‌ی پله‌هایم کرد. پشت سرم می‌آمد، با هم از پله‌ها هل می‌خوردیم؛ انگار به قعر دره‌ای می‌افتیم.

وقتی به در رسیدیم با همان سرعت باد، دست‌هایم را از شانه‌هایم سراند پایین و با فشار روی دو باسنم از در بیرونم کرد و در را بست. با بدنی عرق کرده پشت در ایستاده بودم و مثل بید می‌لرزیدم.

چهره‌ی همایون را من در آن جلسه به یاد نمی‌آورم اصلاً. اما گفت که از گریه‌ی من شروع شد؛ از همان روز که در خانه‌ی یکی از اعضا، در آن اتاق کوچک و دربسته همه دور هم نشسته بودیم و اخبار روز را داده

بودیم و حالا داشتیم گزارش سمپات‌ها را رد و بدل می‌کردیم.

من روی آن صندلی چوبی، گوشه‌ی اتاق، وقتی داشتم توضیح پنهان شدنم را در آن انباری شلوغ و گردگرفته می‌دادم، منقلب شده و همین‌طور که دست‌هایم را حلقه کرده بودم زیر صندلی‌ام، زده بودم زیر گریه. سرم پایین بود و سعی می‌کردم اشک‌هایم را پنهان کنم. از گریه‌ی خودم متنفر بودم.

من گریه کرده بودم. او به اشک‌های من نگاه و هوس کرده بود بیاید و در آغوشم بگیرد و آرامم کند. این کار را آن روز نکرد، اما روزی که مرا به پارک برد خندید و گفت:

«از همون روزی که گریه کردی عاشقت شدم.»

عکس العمل هر کدام از ما در شکست کار سیاسی متفاوت بود.

همایون چسبید به درس هایش و با ندامت از این که چرا به خود اجازه داده که در این همه درس به قول خودش «نمره‌ی ناپلئونی» بگیرد، کتاب‌های درسی‌اش را ریخت وسط اتاق و امتحانش را داد و رفت.

اما شیوه‌ی من این نبود. هنوز مثل زمان نوجوانی‌ام وقتی چیزی آزارم می‌داد دلم می‌خواست بروم و از صفحه‌ی جهان گم شوم، مثل وقتی که پدر ناگهانی گم شد و تنها کاری که از دست من بر می‌آمد این بود که پناه ببرم به گوشه‌ی دنجی، به یکی از سوراخ سنبه‌هایی که در محله‌مان برای خودم پیدا کرده بودم، ساعت‌ها همان‌جا ساکت، دست زیر چانه بنشینم و توی تاریکی خودم غرق شوم.

حالا هم غرق شده بودم. یکی از دوستان دانشکده‌ام را اعدام کرده بودند و به‌جای آن که چهره‌ی سبزه و مهربانش را کنار خودم، در خانه‌ی فقیرانه اما گرم‌شان ببینم که با هم درس می‌خوانیم، چای می‌خوریم، قهقهه می‌زنیم و تا نیمه‌شب توی رخت‌خواب بیدار می‌مانیم و با بالشت‌های مان غلت می‌زنیم تا بحث و جدل کنیم و مشکلات عالم را



حل، حالا اسمش را ببینم لابه‌لای اسم‌هایی که مثل مورچه ریخته بودند روی صفحه‌ی روزنامه: اعدام!

برای تحمل مرگش می‌خواستم خودم را قانع کنم که همین اعدام‌ها قادرند چیزی را در جهان تغییر دهند و جابه‌جا کنند، اما ایمانم ترک برداشته بود، همان‌طور که روزی هم از مذهب ترک برداشت. از این‌که در زمانی نه چندان دور از او جز خاطره‌ای برای من نمی‌ماند یأس سر تا پایم را می‌گرفت و از این‌که حس می‌کردم حتی مرگ سیاسی هم خلاف اعتقادات دیروزم، قادر نیست او را جاودانه کند، ناامیدی در دل و جانم رخنه می‌کرد.

لحظاتی بود که از ته دل آرزو می‌کردم باز ایمان مذهبی‌ام برگردد و یک بار دیگر شیرینی و حلاوت تکیه به نیروی غیبی را حس کنم تا مجبور نباشم این همه درد را تنها تحمل کنم، تا باور کنم که منبعی از بالا و گوشه و کنار به همه چیز نگاه می‌کند و حواسش به همه‌ی بی‌عدالتی‌ها هست. اما دیگر نمی‌شد؛ این ذهنیت مثل ظرف شکسته‌ای بود که تکه‌هایش خرد و جدا شده بود.

نه، شیوه‌ی من به شیوه‌ی همایون شباهتی نداشت و هیچ کتابی در آن زمان قادر نبود چیزی را که گم کرده بودم و مثل آدم کوری در تاریکی به دنبالش می‌گشتم به من برگرداند.

با حسرت به دنبال روزهایی می‌گشتم که صبح تا غروب را می‌دویدیم، روزنامه پخش می‌کردیم، جلسه می‌گذاشتیم، متن پشت متن، بحث پشت بحث، تا شب از خستگی ولی با احساس رضایت و نشئگی از نتیجه‌ی روز به خواب رویم. وقت همیشه کوتاه می‌آمد و من گاه خیره به روزنامه‌های انبارشده‌ای که هنوز فرصت خواندن‌شان را پیدا نکرده بودم، با احساسی از گناه آرزو می‌کردم روزنامه‌ی سیاسی محبوبم را برای مدتی توقیف کنند تا بتوانم روزنامه‌های انبارشده را بخوانم و ریز به ریز بدانم که چه می‌گذرد.

با توقف فعالیت‌های سیاسی انگار سهم بزرگی از من مرد. تک و تنها در لاک خود فرو رفته بودم و به هیچ چیز علاقه‌ای نشان نمی‌دادم. تا مغز استخوان احساس بیهودگی می‌کردم و وقت‌های اضافه‌ام، سیب‌زمینی‌های گندیده‌ای بودند که در جیب‌هایم حمل می‌کردم.

راه من همان بود که انتخاب کرده بودم: پنهان کردن خودم در یکی از دورترین نقطه‌های شهر. مثل یک طاعونی از همه بریده بودم و انگار خود را در تنهایی خود تنبیه می‌کردم و این همه را در خود دفن.

قبل از این که همایون برود، یک روز که همان روزنامه‌های باقی‌مانده را که زمان اجازه نداده بود بخوانم، کف اتاق ریخته بودم و کنارشان، گویی در کنار جسدی نشسته بودم و آن‌ها را بی‌دلیل ریز ریز می‌کردم،

انگار وظیفه‌ای که حواسم را پرت می‌کرد و از غمی سنگین نجاتم می‌داد، غافل‌گیرم کرد و از در آمد تو.

از دیدن انبوه لاشه‌ی این همه کاغذ کف اتاق وحشت کرد. لحظاتی به من و روزنامه‌های پهن‌شده نگاه کرد و بعد روی زمین نشست روبه‌روی من. اشک توی چشم‌هایش جمع شده بود. سرم را گذاشت روی شانهاش، با دست‌های گرمش موهایم را نوازش کرد و گذاشت که دوباره گریه کنم و او دوباره عاشقم شود.

اما درک و مهربانی‌های همیشگی همایون هم نمی‌توانست مرا از افکار مالیخولیایی نجات دهد. چندین بار در طول شب بیدار می‌شدم و با شنیدن صداهای گنگ احساس می‌کردم غریبه‌ای در خانه را باز کرده و دارد آن دور و برها می‌پلکد. خودم را تصور می‌کردم که بیدارم کرده‌اند و دارند مرا به شکنجه‌گاه می‌برند تا اقرار بگیرند که چه کسانی را می‌شناسم و آن‌ها کجا هستند. مثل آدمی که در صحرایی سوزان رها شده باشد عطش سر تا پایم را می‌گرفت و نوشیدن لیوان‌های پیاپی آب هم نمی‌توانست حمله‌ی عطش را دفع کند. از همه چیز می‌ترسیدم و بیشتر از همه چیز از زندگی. زنبورها لانه کرده بودند توی مغزم و ملکه‌شان مدام در حال تخم‌ریزی بود.

همایون از یکی از بهترین پزشکان مغز و اعصاب که در دانشکده

می شناخت وقت گرفت، همان طور که دست های مهربانش را دور شانهام انداخته بود مرا به اتاق معاینه، به آن اتاق چرک برد، هر دو روبه روی دکتر نشستیم و سر تکان دادنش را دیدیم، سکوت کردنش را و عاقبت نسخه نوشتنش را. وقتی از من پرسید که به فکر خودکشی می افتم یا نه، به او دروغ گفتم. گفتم نه. این فکر از همان دوران کودکی وقتی که لیاچل خودش را کشت نطفه اش در من بسته شد و بعد از این که پدر از زندگی ما محو شد گاه و بی گاه می آمد و گلویم را می گرفت. بعضی وقت ها به مرگ موش فکر می کردم که از آن حرف زده می شد، یا به این که در شبی تاریک وقتی همه خوابند خودم را از پشت بام خانه مان پرت کنم پایین. با تصور این که قادرم هر وقت بخواهم به زندگی ام پایان دهم احساسی از فراغ بال و اختیار درونم را پر می کرد، غمی سنگین توأم با آزادی.

همایون خودش داروهای اعصاب را برایم خرید و به خانه آورد و همان طور که پیشانی ام را می بوسید قرص و آب را به دستم داد.

این اولین روزی بود که من آرام از خودم که دیگر دوستش نداشتم جدا شدم و انگار دگرذیسی پیدا کردم به انسان دیگری که برایم غریبه بود و نمی شناختمش. تغییر محیط شیمیایی مغزم را روز به روز بیشتر حس می کردم. به خواب پناه می بردم. گاه برای اسم چیزها مدتی باید فکر می کردم و وقتی اسم می آمد یادم می رفت که برای چه آن را می خواسته ام. صحنه های محوی مثل رویا می آمدند در ذهنم و تا بخواهم تشخیص شان

بدهم از ذهنم می گریختند و هر چه فکر می کردم چه بودند و چرا آمدند دیگر قادر به دسترسی شان نبودم. بی معنایی، لایه‌ی کدری بود که روی همه چیز را گرفته بود و دنیا برایم صحنه‌ی نمایش کسالت‌آوری شده بود که در تاریکی مدام تکرار می شد. شاید اگر همایون نبود تصمیم می گرفتم که این پرده‌ی نمایش را برای همیشه به روی خودم ببندم، اما مهربانی او همیشه حی و حاضر آن جا بود، حتی وقتی که رفته بود و حتی وقتی که «ک» اسم کیان داشت در زندگی ام عمیق می شد، عمیق و عمیق تر.

یک هفته‌ای بود که در شرکت آوا مشغول به کار شده بودم اما هنوز به تنهایی با او حرف نزده بودم. آن روز مثل بقیه‌ی کارمندان در یکی از آن مکعب‌های شیشه‌ای، پشت میز نشسته بودم و داشتم جمله‌های یک آفیش تبلیغاتی را پس و پیش می‌کردم که دوباره یوسف آمد. این روزها بیشتر در لحظه‌های کلافگی‌ام ظاهر می‌شد، به قول مادر انگار موی کسی را آتش بزنند.

دلم می‌خواست دکمه‌های بلوزم را یکی‌یکی بکنم و پرت کنم. حمله‌های تنگی نفس هم مرض تازه‌ای بود که گاه روزی چند بار به سراغم می‌آمد. دست برده بودم زیر روپوش سیاهم و داشتم دکمه‌ی بالای بلوزم را باز می‌کردم که دیدمش. خطوط آشنای چهره‌اش از خاطر من رفته بود.

گفتم: «این روزا زیاد پیدات می‌شه!»

گفت: «دلم شور می‌زنه.»

گفتم: «راستی؟!»

به طعنه گفته بودم شاید، که سکوت کرد. منظورش را هم از این آمدن‌ها نمی‌فهمیدم. سرم را پایین انداختم و گفتم:

«اگه دلت شور می‌زد نمی‌رفتی، اگه دلت شور می‌زد خیلی پیش‌تر باید می‌اومدی.»

و بغض کردم.

گفت: «سرت خیلی با مسائل سیاسی گرم بود. من جایی نداشتم.»  
پرسیدم: «حالا مگه قراره اتفاقی بیفته؟»

سکوت کرده بود، مثل آن وقت‌ها که در کنار کودکی‌ام آرامش ایوب را داشت، مثل آن وقت‌ها که کودکانه و شلخته پا به پایش می‌دویدم، بی‌خستگی:

«یوسف اون پروانه‌رو بگیر، نذار درره.»

«پروانه‌ها باید آزاد باشن نازنین، مثل خود تو! کی اینو می‌فهمی؟»

دوباره داشتم عقب‌عقب راه می‌رفتم، کاری که توی بچگی هم دوست داشتم؛ از پشت راه رفتن، سکندری خوردن، افتادن، کاری که بزرگ‌سالی امکانش را از من گرفته، اما ذهن که عضو نیست تا بتوانی کنترلش کنی، نگذاری ول بچرخد، نگذاری عقب‌عقب برود و

گذشته‌های زندگی نکرده را زندگی کند.

سرم را به شدت تکان دادم گویی که دارم یوسف و یادها را می‌تکانم. صفحات آگهی را برداشتم و رفتم به طرف اتاق کیان. انگار مرا صدا کرده باشد.

تقه‌ای به در اتاقش زدم و در را باز کردم. سرش را از روی انبوه کاغذهای روی میز شیشه‌ای‌اش بلند کرد، نگاه کرد و بلافاصله لبخندی آمد روی لبش:

«چه خوب! شماین!»

اولین باری بود که پا به اتاقش می‌گذاشتم و روبه‌رویش می‌نشستم. همیشه شاهد دری بسته بودم و انرژی مخفی که از درز در بیرون می‌ریخت. گاه نگاه دزدانه‌ای از لای در نیمه‌باز کرده بودم، مثل رمزی که بخوام بازش کنم.

قبل از این که به اتاق نگاه کاملی بیندازم خودکارش را گذاشت روی میز و از جایش بلند شد. دست لاغرش را به طرفم دراز کرد. در این شرکت هیچ مرد و زنی به هم دست نمی‌دادند و حتی موقع صحبت توی چشم هم نگاه نمی‌کردند. لحظه‌ای مکث کردم اما دست‌های او همچنان به طرفم دراز بود. عاقبت دستم را جلو بردم، آن را نرم تکان داد



و لحظاتی که به نظرم عمری آمد توی دستش نگه داشت. دستش گرم نبود اما حس ملایمی از تکان نرمش روی پوستم نشست. نفس‌هایم کوتاه شده بود. صندلی را نشانم داد که بنشینم.

برای اولین بار می‌توانستم این اتاق دور از دسترس را از نظر بگذرانم. اکثر چیزهای توی اتاق، عادی بود؛ میز تحریری با سطح صاف شیشه‌ای که در تمام ادارات می‌شد دید، یک صندلی چرخان به رنگ سیاه که خودش رویش نشسته بود و یک جالباسی در گوشه‌ی اتاق کنار پنجره که کت طوسی‌اش را به آن آویزان کرده بود. اما چیزهای دیگری هم بودند که انگار به فضا شخصیت می‌دادند؛ گیتار کوچکی که به دیوار آویزان بود و آن طرف‌تر تابلویی با امضای سهراب سپهری که در آن تعدادی قایق ظاهراً داشتند در دریاچه حرکت می‌کردند اما گویی آرام‌آرام قرار است در عمق آب فرو روند؛ فضای نقاشی حس فاجعه‌ای را بیدار می‌کرد که گرچه هنوز اتفاق نیفتاده اما در حال وقوع بود، و مهم‌تر از همه حضور دلنشین او که باعث شده بود از فضای اتاق چیزی تراوش کند و به همه‌ی چیزهای معمولی رنگ دیگری دهد، چیزی که فهمیدن و درک کردنش برای من در آن روزها ممکن نبود.

دکمه‌ی بالای پیراهن آبی‌اش را باز کرد. دست‌هایش را حلقه کرد پشت سرش و سرش را تکیه داد به پشتی بلند صندلی، عادت‌ی که هنوز هم دارد و می‌داند که این عادتش را چقدر دوست دارم. برخوردش

طوری بود که انگار سال‌هاست مرا می‌شناسد. از نگاه مستقیمش زیر آن ابروهای پر، خون دویده بود توی صورتم. روسری‌ام را شل کردم. هوا حرکت آرامی داشت، مثل رقص ملایم تکه‌ای پارچه‌ی رنگی روی طناب در نسیم.

نشستم: «مزاحم‌تون شدم!»

با صدای آرام و مهربانی گفت: «آخه شما چطور می‌تونین مزاحم من باشین.»

صدایش چقدر شبیه صدای یوسف بود که همین چند دقیقه قبل آمده بود سراغم؛ ملایم و کشدار و غمگین.

صفحات آگهی را که با خودم آورده بودم گذاشتم روی میزش و در مورد اندازه‌ها و قطع‌های متفاوت آگهی حرف زدم. دستش را گذاشته بود زیر چانه و بی‌هیچ حرکتی نگاهم می‌کرد. از نگاهش فرار می‌کردم و موقع حرف زدن به شانه‌هایش نگاه می‌کردم. یک‌بار سرش را به طرف شانه کج کرد تا چشم‌هایم به جای شانه‌ها به چشم‌هایش نگاه کند و او با آن قیافه‌ی عیسی‌وارش بخندد.

ناگهان در میان حرف‌هایم بلند شد، صندلی را عقب زد، به طرف پنجره رفت و تکیه داد به هره‌ی پنجره، رو به من. بسته‌ی سیگار مارلبوروی

را از جیب شلوارش کشید بیرون و به تعارف به طرف من دراز کرد. در حرکت دست‌هایش نرمشی بود که مرا می‌ترساند، انگار فضا را نوازش می‌کرد. انگار آماده است بدن زنی را نوازش کند. کاش می‌ترسیدم! اما چرا باید از این موجود لاغر و آرام با گونه‌های استخوانی می‌ترسیدم.

سرم را به علامت نه تکان دادم. نرم روی قوطی سیگار ضربه‌ای زد و سیگاری را پراند بیرون و گفت:

«هیچ وقت سیگار نمی‌کشین؟»

«نه، سیگاری نیستم.»

سیگار را گذاشت بین لب‌ها و روشن کرد: «خب، پس کار رو شروع کردین.»

دوباره همان لحن و تکان خوردن چیزی در ته وجود من، احساسی شبیه به وقت‌هایی که پدر به من نزدیک می‌شد و قلقلکم می‌داد و گرمی انگشت‌هایش را حس می‌کردم.

پک عمیقی به سیگار زد و بیشتر پدر شد، با آن اشتیاق نرم توی چشم‌هایش که می‌ترسیدم به آن‌ها دقیق شوم چرا که حس می‌کردم عمیق‌ترین لایه‌هایم را می‌شکافت و در من نفوذ می‌کرد. پس از لحظاتی دوباره سر جایش برگشت.

حالا باز روبه‌رویم بود، پشت میز. سیگار را نیمه روی لبه‌ی زیرسیگاری گذاشت. صفحات آگهی را با نرمی و یکی‌یکی از جلویم برداشت، آن‌ها را با دقت روی هم چید و انگشت‌هایش را کشید روی کلمات، انگار دارد از طریق لمس کلمات با خود من ارتباط برقرار می‌کند. اولین بار بود که به انگشتانش دقت می‌کردم. باید از همان اول این دست‌ها در ذهنم شخصیت پیدا کرده باشند و من متوجه نشده باشم؛ انگشتانی لاغر و بلند، زیرک و متحرک، انگار تربیت شده‌اند برای کاری ظریف، مثل همین نوازش کردن. انگشتانی که انگار متعلق به فیلسوفی یونانی بود که آمده بود توی جهان مدرن و بین این همه پفک‌نمکی و کفش بلا سرگردان مانده بود. به آتش سیگار نگاه کردم که همین‌طور داشت کاغذ را می‌بلعید و پیش‌روی می‌کرد و دود ضعیفی که بالا می‌رفت. عرق پیشانی‌ام را پاک کردم. پرسید:

«کارتون رو دوست دارین؟»

گفتم: «هنوز نمی‌دونم.»

سیگار را برداشت و بین لب‌هایش گذاشت و پک زد و سرش را به یک طرف برگرداند و دودش را فرستاد طرف دیگر. تازه متوجه شدم که خلاف اکثر مردهای دیگر سبیل ندارد.

گفت: «فقط حواس‌تون باشه که اشتباهی نیومده باشین.»

جا خوردم. منظورش را درست نفهمیدم. مگر او از من و روحیه‌ی من چه می‌دانست. چقدر راحت حرف می‌زد. روی صندلی‌ام تکانی خوردم و نگاهش کردم. لبخند زد:

«حرفم رو جدی نگیرین. خیلی خوبه که آدم‌ها سر جاشون باشن، کارشون رو دوست داشته باشن و اون کار متعلق به اونا باشه.»

سیگار را توی زیرسیگاری کنار میز با حرکت تند و خبره‌ای له کرد، کنار یکی از صفحات سفید جلوی دستش با چند خط طرح مبهمی کشید، خودکار را کنار گذاشت، سرش را پایین انداخت و گفت: «ببخشید!»

لحنش چقدر غمگین بود. یا شاید من می‌خواستم که باشد. شاید من بودم که آنقدر مه روی سرم نشسته بود که فقط توانایی شناخت لحظه‌های غمگین آدم‌ها را داشتم و بس.

چند روز بعد دوباره یکدیگر را در اتاق مدیر دیدیم. وقتی وارد شدم آنجا نشسته بود. به نرمی از جایش بلند شد و یکی از صندلی‌ها را برایم بیرون کشید. ایستاد تا بنشینم. جای نشستن‌اش را عوض کرد و دست به سینه نشست روبه‌روی من. آقای مدیر بیشتر از همیشه حرف می‌زد اما او ساکت بود.

متوجه نگاه مستقیمش به خودم بودم. لحظه‌ای نگاهش کردم. لبخند زد، اما آن چشم‌های قهوه‌ای و کشیده در نگاه من خسته و ویران بود، انگار جلوتر از سنش دویده بودند و پیر شده بودند یا آنقدر از دویدن خسته شده بودند که عاقبت جایی نشست کرده بودند و اعلام ناتوانی می‌کردند. و همین حس بود که مرا مثل آهن‌ربایی به طرف او می‌کشید. انگار در انبوهی از ویرانه‌های قدیمی رهایم کرده بودند و من همین‌طور در هزارتوی ویرانه‌ها می‌گشتم و می‌گشتم، دیوار به دیوار و خرابه به خرابه، از سر هر پیچ که عبور می‌کردم، تاریکی‌ها که می‌آمدند، دست به دیوارها می‌کشیدم و بیشتر کنج‌کاو می‌شدم که آن پشت‌ها چه می‌گذرد. از این‌که در همین مدت کوتاه دوست داشتم به موج‌های نامرئی بدنش نگاه کنم از خودم و همایون خجالت می‌کشیدم و آرزو

می کردم همان جا از من و از اتاق حذف شود. وقتی مثل یک هوای ابری آن طور مه گرفته و غمگین می نشست و نگاه می کرد، وقتی آن دست های حساس و فیلسوف توی کاغذها می رفت و می آمد، احساس می کردم کودک بی پناهی است و داوطلبانه مشتاق می شدم دست هایم را پناهِش کنم.

آن روز فهمیدم که بین او و مدیر شرکت اختلاف پیدا شده، اما نفهمیدم بر سر چه چیزهایی. روزهای بعد بود که همه در موردش حرف می زدند. اما هیچ کس از موضوع اختلاف خبر نداشت و او همچنان هر روز می آمد و می رفت توی اتاقش و در را می بست.

گاهی می رفت به اتاق مدیر و ساعت ها بیرون نمی آمد و وقتی می آمد رنگ پریده تر و مه گرفته تر از همیشه با خداحافظی کوتاهی از شرکت بیرون می رفت.

آرام آرام در روزهای دیگری که آمد از حرف هایم می فهمیدم که با مدیر در اجرای بعضی پروژه ها اختلاف نظرهای جدی دارد. یک روز توی حرف هایم گفت که سلیقه شان از زمین تا آسمان با هم فرق دارد و برایش ظاهراً کاری نتوانسته اند بکنند و بعدتر، روز دیگری که آن طرف میز، روبه رویم نشسته بود گفت:

«می خواین راستش رو بدونین؟... پروژه و سلیقه و این جفنگیات

همه‌اش حرفه. می‌دونین چرا دارم از این جا می‌رم؟»

«دارم از این جا می‌رم»ش انگار کوبید توی سرم. بی حرف نگاهش می‌کردم. با انگشتانش روی میز ضرب گرفت و با لحنی جدی گفت:

«باور کنین یا نه، عذرم رو خواستن!»

زیر میز پاهایم مثل پاندول ساعت تکان می‌خورد اما سعی می‌کردم نگاهم آرام باشد.

«می‌دونین چرا؟! به خاطر زیر پا گذاشتن موازین اخلاقی!»

و لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.

غافلگیر شده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. موازین اخلاقی؟ مثلاً به خاطر این که با زن‌ها دست می‌دهد؟ یا... چیزی به ذهنم نمی‌آمد. نمی‌فهمیدم. یک دنیا سؤال می‌آمد و می‌رفت. به خودم فشار آوردم تا سکوت را بشکنم و چیزی بگویم و گفتم، بی آن که ربطی به ذهنیتم در آن لحظه داشته باشد:

«چه حیف، به نظر می‌رسید که شما مدت زیادیه دارین با هم کار

می‌کنین!»

سرش را تکان داد. ابروهایش را با دست شانه کرد و بسته‌ی سیگار را از



جیش در آورد و سیگاری را بی آن که روشن کند بین دو لبش گذاشت و مدتی سکوت کرد. صورت در هم رفته و غمگینش به هوسم می انداخت که پوست حساس صورتش را نوازش کنم. اگر اراده می کردم یا کمی جرأت داشتم می توانستم دستم را دراز کنم و دست هایش را لمس کنم. رفتم آشپزخانه که به میز نزدیک بود و برایش در یکی از آن استکان های کمر باریک شرکت چای آوردم. سیگار خاموش را که هنوز بین لب هایش بود برداشت و روی میز گذاشت و گفت:

«کار رو توی این شرکت با هم شروع کردیم.»

و لبخند زد: «شما نمی دونین!... بیست ساله که با هم دوستیم، یا بودیم، نمی دونم، این روزها دیگه به هیچ چیز نمی شه اطمینان کرد و دل بست. تعریف ها همه عوض شدن. طرز فکرها حرف اول رو می زنن.»

و باز سکوت کرد. بلند شد و گفت:

«بیخشید.»

رفت توی اتاقش، در را بست و دو سه دقیقه بعد دوباره برگشت و نشست روبه رویم. استکان چایی را که برایش آورده بودم برداشت و جرعه ای نوشید. با لحن معترضی گفت:

«سرد شده!»

و گذاشت روی میز. چقدر تلخ بود. گفت:

«خب، از قرار باید صبر کنیم ببینیم چی می شه.» و رفت.

چند روز بیشتر از این صحبت نگذشته بود که گفتند او دیگر نمی آید.

از همان فردای روزی که نیامد در اتاقش را باز کردند. اتاق بدون او، رنگ خاکستری دیوارهایش را نشت می داد توی تمام فضا. توی دلم می گفتم که می آید، می آید و به خودم امید می دادم که این دوستی بیست ساله به این راحتی نمی تواند تمام شود و از آن گذشته شالی که روزهای آخر دور گردنش می انداخت هنوز آن جا بود، آویزان به جارختی، گوشه ای اتاق. پس می آید!

نمی خواستم به روی خودم بیاورم که نگران و دلخورم. اگر دیگر نیاید؟ من که این همه وقت از کار کردن گریزان بودم، نکند به خاطر او تن به ادامه ای کار داده باشم؟ نکند افسون حرکات و توجهات او شده ام؟ نه! خودم را قانع می کردم که دارم اشتباه می کنم! به خودم سخت می گیرم. درست است که وقتی بود برایم مطلوب بود، اما وقتی نبود دیگر نبود. زیاد به یاد نمی آوردمش، چیزی بین بود و نبود با احساس شیرینی که به بازی شبیه بود. از آن گذشته اعتقاد داشتم که این طور علاقه ها که زود و صاعقه وار می آیند و این طور بدون این که بدانی چرا به طرف مقابل قدرت خدایی می دهند، مثل شبنم صبحگاهی روی برگ، کوتاه و زودگذرند.

پس چرا باید نگران باشم؟ داشتم ترتیب سفرم را برای لندن می دادم، ماهها بود که منتظر تعطیلات همایون بودم و او مثل بچه‌ها بی تاب می کرد.

## آگاتا کریستی فعال

هر دو حاضریم برویم بیرون. سعی می‌کنم در صدایم هیچ لرزشی نباشد.

می‌گویم: «نهارت رو آماده کردم. نمی‌بری؟»

«نه، امروز میتینگ داریم. نهار می‌آرن. شب هم دیر می‌آم خونه، تو شامت رو بخور.»

«مگه دیشب نگفتی فردا شب بریم بیرون شام بخوریم؟»

«گفتم شاید! کار پیش او مده.»

به پیشانی‌اش چین می‌اندازد و اخم‌هایش توی هم می‌رود. دوباره می‌گوید: «گفتم شاید.»

و رویش را برمی‌گرداند و کیفش را برمی‌دارد: «اما خب... مثل همیشه حق با توه.»

دیگر حتی اسمم را هم جلوی جمله‌هایش نمی‌آورد: «لیورا، لیوی نازک.»

می‌رود. بعد از این که صدای پایش از راه‌پله محو می‌شود و بعد از باز و بسته شدن در پارکینگ، می‌دوم بیرون. امروز را به بهانه‌ی مریضی مرخصی گرفته‌ام. به قول این جایی‌ها «کالینگ سیک». دیشب به یکی از دوستانم در نزدیکی‌های خانه‌مان زنگ زدم و از او خواستم که اتومبیلش را امروز بدهد دست من.

پرسید: «ماشینت چش شده؟»

برای این که مجبور نباشم در مورد مشکل ساختگی اتومبیلم توضیح دهم گفتم:

«ماشین کیان تعمیرگاهه، ماشین منو احتیاج داره.»

و خدا را شکر که پرسید ماشین کیان چه شده.

اتومبیل را در خیابان بالایی خانه‌مان پارک کرده‌ام، در جایی که می‌توانم بیرون آمدن اتومبیل کیان را از پارکینگ بینم و از رفتنش مطمئن شوم.

می‌نشینم روی صندلی ناآشنای اتومبیل و آینه‌ها را تنظیم می‌کنم.

از همین حالا قلبم دارد می کوبد روی طبل سینه‌ی بی‌قرارم. با کشیدن نفس‌های بلند خودم را آرام می‌کنم. از دور می‌بینم که در اتوماتیک پارکینگ باز می‌شود و اتومبیل کیان نرم و سریع از در می‌پیچد طرف راست و دور می‌گیرد.

یادم می‌آید که آن اوایل چقدر دست به فرمانش را دوست داشتم و از این که کنارش می‌نشستم و رانندگی بی‌مهابایش را دوست داشتم چقدر لذت می‌برد.

دنبالش راه می‌افتم، خیابان به خیابان. سر هر چهارراه که دور می‌زند مواظبم که بلافاصله نیچم. وارد بزرگراه می‌شود. سرعتش بالا می‌رود و من هم بی‌مهابا دنبالش می‌رانم. سعی می‌کنم اتومبیل پشت سرش نباشم و درعین حال سعی می‌کنم زیاد از او فاصله نگیرم.

در راه کوتاه بزرگراه دو بار او را گم می‌کنم و چون مسیر شرکتش را می‌شناسم باز پیدایش می‌کنم. خنده‌ام گرفته؛ انگار هر دو داریم می‌رویم سر کار او.

خلاف انتظار من از خروجی قبل از محل کارش می‌پیچد بیرون. خدا را شکر می‌کنم که راهنمایش را روشن می‌کند والا از خروجی رد می‌شدم و گمش می‌کردم. من هم بیرون می‌روم. قلبم آنقدر تند می‌زند که خودم و او و همه‌ی اتومبیل‌ها را انگار جا می‌گذارد و از همه پیشی

می گیرد. شاید در جایی با هم قرار گذاشته اند. شاید هر صبح قبل از کار همدیگر را می بینند و ظهر و عصر؛ مثل آنتی بیوتیکی که اگر به موقع نخوری حالت خوب نمی شود.

خیابان نیمه شلوغ را می پیچد توی یک مرکز خرید. خدا را شکر خیلی خلوت نیست. کاش چهره ام را هم عوض کرده بودم تا راحت تر بتوانم مراقبش باشم. از خودم و اتومبیلم تصور کسی را دارم که مدام دارد سرش را می دزدد. پارک می کند. آرام می پیچم و در گوشه ای مشرف به اتومبیل او پارک می کنم.

از اتومبیل پیاده می شود، شلوارش را می تکاند و به دور و بر نگاه می اندازد و بعد به آسمان. دور و بر را می فهمم اما نمی دانم از آسمان بی پرده و صاف چه می خواهد.

خیلی آهسته می رود به طرف جایی که یکی دو تا رستوران هست و یک کافی شاپ کوچک و شیک به اسم «کورنر کافی شاپ».

می رود تو. تمام انرژی من هم انگار با او می رود تو. قدرت حرکت از من سلب شده. می دانم که الان زنی آن جا پشت یکی از میزها نشسته منتظر او. این جا قرار دارند والا چرا آمده این جا. فکر می کردم که روزها و روزها باید تعقیبش کنم تا شاید سرنخی به دست آورم. نمی دانستم به این زودی همه چیز رو می شود. گمان نمی کرد مادام پوارویش این قدر

هم جدی مادام پوآرو باشد.

انگار قطره‌ای جوهر ریختند در خون هوایی که تا چند دقیقه قبل این قدر صاف بود. قلبم که با او رفته، خودم هم از اتومبیل پیاده می‌شوم تا بروم و از پشت پنجره آن‌ها را ببینم که دارند می‌خندند، یا چه می‌دانم، کاری که من پیش‌بینی‌اش را نمی‌کنم؛ همان‌طور که هرگز پیش‌بینی‌اش نکرده‌ام. کاش با خودم دوربین آورده بودم...

دو قدم که جلو می‌روم می‌بینمش که از کافی‌شاپ می‌آید بیرون. اگر مواظب چند تا قهوه‌ای نبود که در آن جایگاه مخصوص مقوایی گذاشته بود، به احتمال قوی مرا می‌دید که مثل جن‌زده‌ها به عقب می‌پریم و خودم را می‌اندازم روی صندلی ماشین و سرم را می‌دزدم. گفتم پیش‌بینی‌اش نمی‌کنم. باید بیشتر مراقب باشم. مطمئنم اگر بفهمد دیگر نمی‌توانم سرم را بالا بگیرم و حالا من هستم که بدهکار می‌شوم.

وقتی حرکت می‌کند و حرکت می‌کنم از خودم می‌پرسم که چرا استارباکس نزدیک محل کارش را ول کرده و از این جا قهوه می‌خرد. این هم شاید یکی از همان بازی‌هایش باشد برای منحصر به فرد نشان دادن خودش: سلیقه‌های خاص، رستوران‌های به قول خودش «اگزاتیک»، محل‌های متفاوت و این جا هم شاید طعم متفاوت قهوه. این بار سر چه کسی را می‌خواهد شیره بمالد؟ مطمئنم برای همکاران مردش این قدر انرژی



خرج نمی کند. تازه چرا از منشی اش نخواستہ ترتیب قهوه را بدهد؟ برای که می خواهد خودنمایی کند؟ روزی برای من هم خودنمایی می کرد. یاد لحن افسون کننده اش می افتم وقتی برای اولین بار سوار اتومبیلش شدم: «شما موسیقی کلاسیک دوست دارین؟» و طوری نگاه کرد که انگار منتظر مهم ترین جواب دنیا است.

این افکار همین طور مثل حرکت تکراری چرخ و فلک مرا بالا و پایین می برد. آن قدر که سرم گیج می رود و احساس می کنم فشار خونم آرام آرام دارد پایین می افتد. کاش صبحانه خورده بودم. می خواهم جایی نگه دارم و سرم را برای لحظاتی بگذارم روی فرمان اتومبیل تا حالم جا بیاید اما فکر این که گمش کنم از این کار منصرفم می کند و در عوض ضبط را روشن می کنم و با الهه هم صدایی می کنم:

«ای کاش با تو می موندم ای کاش با تو می خوندم ای کاش شش شش»

دیگر وارد بزرگراه نمی شود و از خیابان می رود. نمی دانم چطور می رسیم به محل کارش؛ با هم و بی هم، به خیابان دراز و شلوغی که بارها در آن منتظرش ایستاده ام که بیاید، برویم با هم توی یکی از این رستوران های اطراف بنشینیم، نهار بخوریم و او دوباره برگردد سر کارش. راستی چند وقت است که این وعده ها فراموش شده؟ هزاران

روز؟ زمان گاهی از تعداد روزهایش بسیار فراتر به نظر می‌رسد، مثل حالا که احساس می‌کنم صد روز است دارم تعقیبش می‌کنم.

می‌پیچد توی پارکینگ که درست زیر ساختمان‌شان است. تا آخرین لحظه اتومبیلش را که دارد توسط پارکینگ بزرگ محل کارش خورده می‌شود با نگاه تعقیب می‌کنم و در خیال می‌بینمش که پیاده شده و با قهوه‌های توی دستش از آسانسور بیرون می‌آید و از در آفیش می‌رود تو. این خیال را با حسرت تعقیب می‌کنم و بغض می‌کنم. کاش یکی از آن قهوه‌ها برای من بود.

چهار بار خیابان را دور می‌زنم تا عاقبت جای پارکی پیدا کنم و برگردم نزدیک محل کارش. به اطراف نگاه می‌کنم تا بتوانم جای نشستنم را انتخاب کنم؛ اگر بروم و در آن همبرگرفروشی روبه‌روی شرکت بنشینم، از آن جا حتی می‌توانم قاب‌های سبز و عروسکی پنجره‌ی دفترش را هم بینم و شاید حتی خودش را که از پشت پنجره به بیرون نگاه می‌کند.

همیشه دوست داشت که پنجره‌ی دفترش رو به خیابان باز شود. انگار خیابان راه نفسش باشد. آن قدر می‌گردد تا عاقبت چیزی را که می‌خواهد پیدا می‌کند و بعد قاب پنجره را به سلیقه‌ی خودش رنگ می‌زند و به قول خودش به محل زندگی‌اش هویت می‌دهد.

اما نشستن در همبرگرفروشی عاقلانه نیست چون می‌دانم همبرگر آن

هم از نوع ارگانیکش را خیلی دوست دارد و ممکن است هر آن هوس کند و در هوای یک همبرگر لو بروم، اما استارباکس سی چهل قدم آن طرف تر خطرش کم تر است، چرا که هم بزرگ است، هم شانس این که مرا ببیند کم است و هم می توانم محل نشستم را دم پنجره انتخاب کنم و بتوانم از آن جا به پارکینگ زل بزنم منتظر اتومبیلش، یا به در شیشه ای نگاه کنم منتظر خودش، از طرفی می دانم که او در طی روز فقط یک بار قهوه می خورد و آن هم صبح ها. به هر حال این طور که معلوم است قهوه ی استارباکس را نمی پسندد.

وارد استارباکس که می شوم بوی قهوه طبق معمول بی آن که خاطره ی خاصی را بیاورد توی ذهنم، مرا می پیچاند در احساسی گرم. این هم شاید از خاصیت های طبیعی قهوه است والا روزی به این غمناکی را چه به احساسی گرم.

نصف میزها پرند. دونفره یا یک نفره. بیشتر جوانند. هر دو میز لب پنجره اشغال است؛ یکی توسط پسری جوان و دیگری زن مسنی که سرش را توی روزنامه فرو کرده.

در صف طولانی می ایستم، قهوه و یک ساندویچ تخم مرغ و اسفناج می گیرم و دو سه دقیقه منتظر می مانم و بررسی می کنم که آیا نشانه ای از بلند شدن زن مسن می بینم یا نه. انگار تا ابد قرار است آن جا باشد. در دلم

از او عصبانی‌ام: «قهوه‌ات رو بگیر و برو تو خونه روزنامه‌ات رو بخون. چه فرقی برات می‌کنه.»

و بلافاصله یاد خودم می‌افتم که قرار است ساعت‌ها این‌جا پشت میزی بنشینم منتظر.

می‌روم به طرف میزش و قهوه و ساندویچ را می‌گذارم روی آن:

«می‌تونم این‌جا بشینم؟»

بی‌آنکه سرش را بلند کند دستش را تکان می‌دهد: «حتماً.»

اگر سرش را برگرداند و ببیند که چند میز خالی است حتماً تعجب می‌کند که چرا درست میز او را نشانه گرفته‌ام. اما خوشبختانه همه‌ی وجودش جذب کلمات است.

چند دقیقه‌ی اول را همین‌طور زل می‌زنم به بیرون و اجازه می‌دهم چرخ و فلک ذهنم دوباره سرعت بگیرد و کیان و مرا بچرخاند دور خاطرات تلخ و شیرین، اما جرعه‌ی گرم قهوه حواسم را می‌کشد به خودش. به ساندویچ گازی می‌زنم و کتابی را که با خودم آورده‌ام، از کیفم بیرون می‌آورم و شروع به خواندن می‌کنم؛ کتاب در ماگادان خبری نیست را تازه شروع کرده‌ام که کلماتش مرا هم مثل این زن مسن می‌تواند در خودش غرق کند. این از خاصیت‌های کتاب جذاب است؛ پروازی از

## خودِ تاریکت.

تا عصر آدم‌ها می‌آیند، قهوه می‌گیرند، بعضی می‌نشینند، بعضی قهوه را با خود می‌برند؛ مثل فیلم کندی که کارگردان یادش رفته حادثه‌ای در آن بگذارد، حادثه‌ی این‌جا فقط منم انگار که همچنان می‌خکوب، پشت میزی دم پنجره نشسته‌ام. زن مسن نیم ساعت بعد رفته است و انگار هیچ‌وقت نبوده و من در طول این زمان بی‌حادثه خودم را با خوردن صبحانه، سه بار قهوه، خوردن، نهار و خواندن کتاب سرگرم کرده‌ام و از این‌که خبری نبوده خوشحال شده‌ام اما باید صبور باشم و تا شب صبر کنم.

با خودم حساب می‌کنم: شب‌ها حوالی ساعت هشت می‌آید خانه پس اگر تا هشت طاقت بیاورم حداقل می‌توانم بفهمم که آیا قبل از آن ساعت محل کارش را ترک می‌کند یا نه، اگر نکند یعنی که در دفتر دارد کار می‌کند و این خبر خوبی است. اما بعدش مهم‌تر است؛ آیا وقتی می‌آید بیرون مستقیم می‌رود خانه یا مثل مردهای دوزنه می‌رود که دوز داروی دیگری را هم بدهد و برگردد.

تا ساعت شش بعد از ظهر همه چیز به خوبی می‌گذرد. گمان می‌کنم با مراقبت‌هایی که در پیش گرفته‌ام نقشه‌ام به خوبی دارد پیش می‌رود.

حوالی ساعت شش نیاز به دستشویی پیدا می‌کنم. کمی خودم را نگه

می دارم؛ نگرانم که در همان دو سه دقیقه او از اداره بیرون برود و من نبینمش. برنامه ریزی می کنم که ظرف دو سه دقیقه کارم را تمام کنم و برگردم. کتاب و قهوه‌ی چهارم را روی میز می گذارم که کسی جایم را اشغال نکند.

در دستشویی بسته است. این هم از شانس بد من. چند ثانیه‌ای این و پا آن پا می کنم و به دقت به صدای داخل دستشویی توجه می کنم که با صدای نرم رول دستمال کاغذی یا صدای سیفون بفهمم که طرف در چه مرحله‌ای از کار است. اما هیچ صدایی نمی آید.

تا می آیم برگردم صدای باز شدن در سنگین دستشویی باعث می شود رویم را برگردانم که ناگهان خشکم می زند؛ منشیِ میان سال کیان با لبخندی ملیح در دستشویی را برایم باز نگاه داشته. برقی از بدنم می گذرد. به تته پته افتاده‌ام:

«سلام!»

لبخندش پهن می شود:

«شما این جا چه می کنید؟»

و من بی آن که فکر کنم می گویم: «منتظر کیانم.»

و زود از پشیمانی می‌خواهم خودم را به دیوار بکوبم. اگر برود بالا و به کیان بگوید چه؟ مثل قاتلی که به محل جنایت برمی‌گردد از دهنم می‌پرد:

«شما دارین می‌رین بالا؟»

«می‌تونم برم بگم شما این جایی.»

مشکوک‌ترین نگاه را می‌کند یا من مشکوک‌ترین نگاه را می‌بینم.

«نه نه. منظورم اینه که نه. آخه من زود رسیدم. عجله‌ای ندارم. یه قهوه گرفته‌ام.»

به میزم اشاره می‌کنم و احساس می‌کنم که به راحتی دروغم را تشخیص داده و می‌داند که این قهوه‌ی چهارم است.

«نمی‌رین بالا چرا؟ الان آفیس خلوته، منم امروز دارم زودتر می‌رم.»

و دستش را برای یک نفر تکان می‌دهد. رو برمی‌گردانم و زن میان‌سال دیگری را می‌بینم که دارد به طرف ما می‌آید. آمدن آن زن را بهانه می‌کنم:

«مزاحم نمی‌شم. انگار دوست‌تون هم اومد.»

در باز دستشویی را از دستش می‌گیرم و با یک خداحافظی تند می‌روم تو. تمام بدنم عرق کرده. اگر به کیان بگویم مرا این جا دیده چه بهانه‌ای باید بیاورم. فکر این را دیگر نکرده بودم. از کدام جهنمی پیدایش شد؟ باید از در پستی آمده باشد. همیشه همه چیز از همین درهای پستی اتفاق می‌افتد. حتماً کیان هم در دفترش یک در پستی دارد؛ یعنی من ممکن است سال‌ها این جا بنشینم و او آن قدر از آن در پستی بیاید و برود تا من موهایم مثل برف سفید شود.

برمی‌گردم و سر جایم می‌نشینم. با دیدن منشی دل و دماغ ادامه‌ی ماجرا را از دست داده‌ام. انگار پیش خود کیان لو رفته باشم. با این حال سنگرم را ترک نمی‌کنم و تا ساعت نه آن جا می‌نشینم تا دختر جوانی که دارد رفته‌رفته صندلی‌ها را جمع می‌کند مودبانه سرش را به طرفم خم می‌کند:

«متأسفم، تا پنج دقیقه دیگه مجبوریم کافه رو تعطیل کنیم.»

و من در دلم یک فحش کوچک به او بدهم اما مودبانه‌تر از خودش بگویم: «ممنون. حتماً.»

لیوان مقوایی قهوه را با تمام نیرو مچاله می‌کنم و می‌اندازم توی سطل آشغال. یعنی واقعاً این همه کار دارد توی شرکت؟ یعنی حتی دلم باید برایش بسوزد؟ اما فکر موذی بعدی نمی‌گذارد این دلخوشی ادامه



پیدا کند؛ شاید آن زن همان جا در محل کارش باشد. البته که می تواند همین طور باشد. من چقدر ساده ام. بیشتر اتفاقات در همین محل های کار است که می افتد. شاید لازم باشد برای صرفه جویی در وقت، عشق و محل کار را نزدیک هم انتخاب کنند، مثل انتخاب خانه نزدیک محل کار که این قدر در بزرگراه ها وقت تلف نکنند و نرانند. چه چیزی عملی تر از ایجاد رابطه ای نزدیک در محل کار؟ همین است. چشم در چشم، لذتی برای تمام روز. همین است. شاید هم نه. شاید امشب را تصادفاً سر کار مانده باشد. قرار نیست که هر روز همدیگر را ببینند. پس تکلیف چیست؟ باید هر روز مرخصی بگیرم و بیایم این جا و همدم استار با کس شوم تا شاید سرنخی به دست بیاورم؟

بیرون که می آیم، درازی خلوت و شبانه ی خیابان، غم عصرهای جمعه ی ایران را توی دلم می ریزد. دیدن چند زوج در رستوران های اطراف مرا عمیق تر در عصر جمعه ها می غلطاند. احساس تنهایی آب دهان تلخی را از گلویم می سراند پایین.

سوار اتومبیل می شوم، نوار ابی را می گذارم توی ضبط تا او صدایش را تا سقف آسمان بالا ببرد و من با دل سیر تمام راه را گریه کنم.

به خانه که می رسم و در را باز می کنم کیان را می بینم که دارد

دم پایی اش را می پوشد. می خواهم جیغ بکشم؛ انگار دزدی را دیده باشم. کی آمده؟ چطور آمده؟ قرار نبود خانه باشد. با تعجب نگاهم می کند:

«چی شده؟!... دیگه می خواستم بهت زنگ بزنم. ماشینتو دیدم گفتم حتماً با دوستان رفتی بیرون.»

مگر نگفته بود امشب دیر می آید پس چرا به این زودی آمده؟ چرا من ندیدمش؟ منتظر جواب است؛ چه خوب که خودش راه حلی جلوی پایم گذاشت والا هیچ جوابی در آن لحظه نداشتم:

«آره، کمی رفتیم ولگردی.»

لبخند می زند و نگاهم می کند. آیا منظورش این است که «خودت خری»؟ آیا منشی اش چیزی گفته و آمده مرا غافلگیر کند؟ پس آن در پشتی واقعیت دارد؟

نه. من توانایی این کار را ندارم. باید راه دیگری انتخاب کنم.

صندوق پست را باز می‌کنم. نامه‌های رسیده را با دقت و یک به یک نگاه می‌کنم. منتظر چیزی هستم انگار. به خودم هی نهیب می‌زنم که دختر خل با وجود ایمیل و این چیزها کسی برای کسی نامه نمی‌نویسد، آن هم توی آمریکا. اما ذهنم ناخودآگاه به الگوهای گذشته بند است انگار.

به نامه‌های رسیده طوری نگاه می‌کنم که انگار ازدهای خطرناکی می‌تواند از آن‌ها بیرون بیاید و دست و پایم را ببلعد، این که بیاید بیرون و بدترین خبر دنیا را به من بدهد؛ این احساس برایم آشناست. این احساس که همیشه در زندگی‌ام منتظر خبر بدی باشم. شبیه ترس از دست دادن کیان از همان اول، شبیه ترسی که در تهران داشتم وقتی از دبیرستان برمی‌گشتم. آن روزها یوسف دانشجو بود و دیگر نمی‌توانست بیاید و مرا از دبیرستان بردارد. به محض این که وارد کوچه می‌شدم و به پنجره‌ی بزرگ خانه که درست روبه‌روی من و ته کوچه بود نگاه می‌کردم با وحشت دنبال نشانه‌ای می‌گشتم که یوسف نیامده باشد، مثلاً پرده را سیاه کرده باشند، یا من مادر را بینم که کنار پنجره ایستاده و دارد گریه می‌کند، یا حسم بگوید خبری در آن جا هست، خبری بد؛ مثلاً یوسف

## تصادف کرده یا...

نامه‌ها را بعد از بررسی دقیق می‌اندازم روی میزها اما فکری موزی دوباره می‌دود زیر پوستم. پاکتی را که از طرف کمپانی کردیت کارتش آمده همین‌طور توی دست می‌گیرم و به آن دقیق می‌شوم. جدای از کردیت کارت مشترکی که با هم داریم او چند تای دیگر هم دارد که با آن‌ها برای شرکت خرید می‌کند و فقط خودش آن‌ها را باز می‌کند.

در پاکت را خیلی محتاطانه با چاقوی تیزی باز می‌کنم و به لیست خرید نگاه می‌کنم. در ذهنم می‌بینمش که ایستاده و می‌گوید «مادام پوآرو» و هر بار با لحن تلخ‌تر و سرزنش‌آمیزتری.

صفحه‌ی تا شده را باز می‌کنم و با دقت لیست را زیر و رو می‌کنم. بیشتر خریده‌ها متعلق به شرکت است اما یکی از خریده‌ها قبل از این که چشم‌هایم را شکار کند، از قبل انگار در حافظه‌ام نشسته. چشم‌هایم را هم وادار می‌کنم که به خرید نگاه کند؛ متعلق به فروشگاه میسیس است که باید گاه به او التماس کنم که با من بیاید آن‌جا. نه، نمی‌توانم ندیده‌اش بگیرم. عرق پیشانی‌ام را پاک می‌کنم و تلفن را برمی‌دارم و شماره‌ی میسیس را می‌گیرم. همه‌ی خصوصیات کردیت کارت را دارم و راحت می‌توانم خودم را به جای کیان جا بزنم. زنی تلفن را جواب می‌دهد. با معصومیتی ساختگی می‌گویم:

«امروز از طرف شما صورت حسابی دست من رسیده اما یکی از خریدها ناآشناست و من یادم نمی‌آد چنین خریدی کرده باشم.»

زن به جایی وصلم می‌کند که بتوانند «مشکلم» را حل کنند. در زمانی که منتظرم انگار به سکوتی که توی گوشی پیچیده التماس می‌کنم که صدا بگوید چیزی مردانه از آن‌جا خریداری شده یا بگوید: «متاسفیم، اشتباهی رخ داده.» به خودم امید می‌دهم که حتی مغز کامپیوتری شرکت‌های بزرگ هم ممکن است اشتباه کنند. اما جواب چیز دیگری است.

«شما ماه گذشته بسته‌ای شامل عطر زنانه‌ی شانل و کیت لوازم آرایش کلینیک خریدید اید!»

کسی آن بالا ایستاده و مشت‌مشت سقف را می‌کوبد توی سرم. تاریخ خرید متعلق به یک ماه پیش است و دیگر دیر است که منتظر این باشم که یکی از این روزها بیاید خانه و بسته‌ای را جلوی من بگذارد و مرا در آغوش بکشد و بگوید: «نگاه کن کوچولوی احمق! این را برای تو خریدم.»

نه!

آرزوی این که این بسته را برای یکی از بستگانش در ایران فرستاده

باشد هم محال است. همیشه این من بوده‌ام که طبق سفارشش برای زنان یا دختران فامیل بسته‌ای تهیه کرده‌ام و حتی پست کرده‌ام. از تکرار کلمات عطر و لوازم آرایش و تصوراتی که با هر یک از این کلمات می‌آید، اسید روی معده‌ام می‌پاشند. چه باید بکنم؟ قرار این بود تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کنیم. قرار این بود که در غم و اندوه، در کام‌ها و ناکامی‌ها، در طوفان‌ها و گردبادها کنار هم بمانیم. همدیگر را نه تنها دوست که قبول داشته باشیم. قرار این بود که هیچ کدام عوض نشویم و اجازه ندهیم وقایع بیرونی روی هیچ کدام ما اثر بگذارد. چه قرار عجیبی!!

## قهوه‌ای‌تر از قهوه

این که چه سرنوشتی داشته باشی برایم کاملاً بی‌اهمیت است، اما می‌میرم که بفهمم کجا و چگونه با کیان آشنا شده‌ای. حدس می‌زنم موهایت بلند باشد، رنگش هم زده باشی. قهوه‌ای روشن؟ او قهوه‌ای را دوست دارد، که وقتی طره‌های جلو را با سشوار حالت بدهی و رها کنی روی پیشانی‌ات، بالای آن چشم‌ها، قهوه‌ای‌اش را قهوه‌تر کند.

دستت را خوانده‌ام. توی آینه به خودت نگاه کن! لحظه‌ای مرا نمی‌بینی؟ چشم‌هایت باید درشت باشد، با ریز میانه‌ای ندارد. قصه‌ی آن دو همزاد را شنیده‌ای که روزی شیطان بند ناف‌شان را از هم برید و جدای‌شان کرد تا دنیا دنیاست رقیب هم باشند؟

اگر می‌شناختمت راه می‌افتادم و پیدایت می‌کردم، موهایم را به موهایت گره می‌زدم و وادارت می‌کردم همه جا، مانند نعش هم که شده، مرا دنبال خودت بکشی.

نه این که به سرنوشت تو علاقه‌مند باشم. حالم به هم می‌خورد از

این که بدانم مثلاً دیروز چه کرده‌ای. ممکن است به سونا رفته باشی و پاهای لخت را روی سنگ‌های داغ و نفس‌گیر چسبانده باشی تا چربی‌های اضافه‌اش آب شود یا صورتت را به دست ماساژورهای چینی و خبره سپرده باشی تا برای «او» زیبایی کند یا دفترچه‌ی یادداشتت را برداشته‌ای و قرارهای امروزت را در آن نوشته‌ای:

«ساعت سه بعد از ظهر استارباکس یا...»

یا نه، یکی از این خیابان‌های گم شهر، در کافه‌ای به قول او «اگزاتیک» قراری گذاشته باشی به خوردن قهوه‌ای گرم و این که نشسته باشی روبه‌روی تو و دست‌های پرعاطفه‌اش را روی دست‌های تو گذاشته باشد، دست‌هایی که روزی تنها متعلق به من بودند. این که اصلاً چه خصوصیتی داشته باشی، به خاطر خودت، برایم هیچ اهمیتی ندارد، باور کن، مثلاً به من چه که زودرنج باشی یا ناخن‌هایت بلند باشد و به آن‌ها لاک بزنی تا هر وقت بخواهی با او حرف بزنی و مثلاً کم بیاوری، دست‌هایت به کمک بیایند و تو آن‌ها را تکان بدهی و با شکل ناخن‌هایت ادا در بیاوری. کاری که من هیچ‌وقت توی عمرم نکرده‌ام.

به خاطر اوست که من حتی به انگشت‌های پایت هم فکر کرده‌ام، در مورد شکل ناخن‌های پایت. ناخن‌های پای من هیچ‌وقت زیبا نبوده‌اند. هر وقت به انگشت‌های پایم نگاه می‌کنم بی‌اختیار یاد گوژپشت می‌افتم.



فکر می‌کنم که شکل ناخن‌های پا، نوع راه رفتن آدم را مشخص می‌کند، مثلاً این که سرش را بالا بگیرد و مثل آهو بخرامد یا شانه‌هایش افتاده باشد و مثل گوژپشت. شکل ناخن‌های دست هم نوع حرف زدن آدم را تعیین می‌کند! شاید به خاطر همین است که من هیچ‌وقت پاهای برهنه‌ام را دوست نداشتم و وقتی هم حرف می‌زنم، دست‌هایم مثل دو جسم زائد، دراز و کج و کوله، هیچ‌وقت به کمک حرف زدنم نمی‌آیند، درست عکس تو و ناخن‌های بلندت. می‌بینی چقدر از خودم بدم می‌آید؟ می‌بینی چطور با آمدن تو خودم را زشت‌تر می‌بینم؟

راستی چطور روبه‌رویت می‌نشیند؟ می‌دانم که کمی به جلو خم می‌شود، دو دست را حائل صورت استخوانی‌اش می‌کند و با آن برق جادوگرانه‌ی چشم‌هایش نگاهت می‌کند و به تو می‌گوید... راستی اسمت فرزانه است؟ یا رویا؟ یا کتایون؟ حتماً به اسمت یک «ام» هم اضافه می‌کند. من سال‌ها «شیرین»‌ش بودم، سال‌هایی که نمی‌دانم چطور گذشت و چرا گذشت. مرا می‌فهمی؟ هر کس توی این دنیا قصه‌ی خودش را می‌نویسد. حالا هم اگر آن گوش‌های حتماً درازت را برای شنیدن قصه‌ام کمی بازتر کنی یا نه ککم هم نمی‌گزد. اگر هم می‌بینی که دارم با تو حرف می‌زنم علتش این است که تنها شده‌ام. خیلی تنها. علتش این است که بدجوری در مقایسه با تو اعتماد به نفسم را از دست داده‌ام و خرد و خمیر شده‌ام. بدجوری دلم می‌خواهد زمان

به عقب برگردد و ببینم کجای کارمان اشتباه بوده؟ می‌سوزم که روزهای گذشته را بازآفرینی کنم، گرچه می‌دانم آرزویم آرزوی کودکی است که در تابستان هوس برف دارد.

گیج شده‌ام. مثل کسی که بعد از ضربه‌ی مغزی تلوتلو بخورد. حالا که شک‌ام تبدیل به یقین شده باید آن زن را بشناسم. کیان اشتباه می‌کند؛ من مادام‌پوآوری لایقی نیستم. بی‌دست و پا و ترسو هستم و فقط توانایی دارم که فکر بیافم و تا ابد دور تنم بتم.

در یکی از کانال‌های تلویزیونی دیده‌ام که آژانس‌هایی این مسئولیت را به عهده می‌گیرند. وقتی پشت کامپیوتر می‌نشینم به پیدا کردن یکی از این آژانس‌ها، انگار ماری می‌خزد توی سلول‌های بدنم و نیشم می‌زند و بلافاصله سؤالی در ذهنم شکل می‌گیرد که بعدش چه؟ اما دلم نمی‌خواهد به بعدش فکر کنم. مثل بچه‌ای شده‌ام که مجبورش کرده‌اند عزیزترین اسباب‌بازی‌اش را با دیگران به مشارکت بگذارد یا حتی از آن دست بکشد. برای دور کردن دردی که از قلبم پخش می‌شود به خودم امید می‌دهم که شاید هنوز همه‌ی تصوراتم بی‌اساس باشد و به قول او فقط از ذهنیت شکاک من شکل گرفته باشد.

منتظر می‌شوم تا برود به یکی از سفرهای کاری‌اش. خدا می‌داند،

شاید هم با هم سفر می کنند. از صبح صد بار می روم پشت کامپیوتر و لیست آژانس‌ها را بالا و پایین می کنم تا عاقبت یکی از آنها را انتخاب می کنم.

انگشت‌های لرزانم را روی دکمه‌های تلفن فشار می دهم و زود قطع می کنم. دوباره می گیرم. قطع می کنم. آب می خورم. دوباره می گیرم. قطع می کنم. می روم به طرف دستشویی که دست‌هایم را بشویم. جلوی خودم را می گیرم. با یادآوری کلمات عطر و لوازم آرایش موجی از خشم می آید و بدنم را می سوزاند. می روم روبه‌روی عکسش. چشم‌های نوازشگرش به بیرون خیره شده‌اند:

«چطور به مردی غریبه بگم که مادام پوآروی ناتوان تو دست به دامن اون شده.»

اما در برزخ به انتظار نشستن، بدتر از سوختن در دوزخ است.

این بار که شماره را می گیرم صدای محکم مردی را می شنوم که خودش را معرفی می کند. دهانم مثل ماهی چند بار باز و چند بار بسته می شود تا عاقبت بگویم: «سلام.»

در این فکرم که کاش به جای این که صحبت‌م را با این مرد ادامه بدهم رسید فروشگاه میسیس را بیندازم جلوی صورتش و از او بخواهم که

توضیح بدهد، اما قابل پیش‌بینی نبودن حرف و نتیجه‌اش تا لب مرگ می‌ترساندم. باید مطمئن شوم.

مرد حرف می‌زند. زبانش چرب و نرم است و ترس و تردید فلجم کرده. ناگهان از دهانم می‌پرد:

«من برای یکی از دوستانم زنگ می‌زنم.»

و از این شخصیت قلبی که می‌سازم احساس امنیت می‌کنم. انگار فرقی هم می‌کند. مرد با خودداری گوش می‌دهد و من که از نقش جدید جرأت گرفته‌ام صدایم را صاف می‌کنم و می‌گویم که دوست من می‌خواهد آن‌ها مردش را تعقیب کنند و معشوقش را بشناسند.

مرد بالحنی محکم می‌پرسد که آیا از مقدار هزینه‌ای که باید پرداخت شود اطلاع دارم، یعنی دارد؟ جواب منفی است. مرد عددی می‌گوید و من که در حال بازی‌ام می‌گویم که در مورد پول با دوستم حرف می‌زنم. می‌گوید:

«به هر حال ما به اطلاعاتی احتیاج داریم، نام، نام خانوادگی، محل کار، سن، رنگ مو، قد و... و البته عکسی روشن و... به این‌جا که می‌رسد می‌خواهم بالا بیاورم. می‌گوید:

«برای بستن قرار داد باید بیایید این‌جا.»

انگار اولین بار است که این کلمه را می شنوم. قرارداد؟! مگر می خواهیم ملکی بخریم یا معامله ای در کار است؟ من همیشه با کیان سر قراردادهای جدی نشسته ام. احساس می کنم مثل زن هایی که می آیند توی شوهای تلویزیونی شخصی به نام جری اسپینگر، روی سن می نشینند روبه روی هم و سر دوست پسرها یا شوهرهای شان بر سر و روی هم چنگ می کشند و به هم فحش های رکیک می دهند، حقیر و لخت و عور شده ام و در معرض نگاه عالم قرار گرفته ام. گوشی در دستم خشک شده. چند بار صدای الو را می شنوم. وقتی جوابی نمی گیرد می گوید:

«وقتی دوست تان تصمیمش را گرفت زنگ بزنید.»

«نه نه صبر کنین. من تصمیم رو گرفته ام!»

لحظه ای سکوت می کند.

می گویم: «همه ی این ها که گفتم مربوط به خود منه.»

دوباره سکوت می کند و بعد با صدای آرام و مهربانی می گوید:  
«می خواین قراری بذاریم؟»

می خواهم. برای فردا قرار می گذاریم.

نمی دانم کی گوشی را گذاشته ام. دارم صورتم را می خارانم. جلوی

آینه می روم. جزایر نامنظم سرخی روی صورتم پیدا شده اند که می سوزند و می خارند. سه لیوان آب را پیایی سر می کشم و برمی گردم به طرف قاب عکس. این بار شرمنده از این تلفن نگاهش می کنم. شرم در کوتاه زمانی دوباره جایش را به خشم می دهد. خشم به او، خشم به خودم و نیازم به او. این که وقتی نیست بختک تنهایی به جانم چنگ می زند و احساس پوچی گلویم را می بندد، احساس این که کسی نیست که حتی به حالم دل بسوزاند، این که اگر کیان نباشد من می مانم و دیوارها و صفحه‌ی بی خاصیت تلویزیون و کتاب‌های بی جانی که نه می دانند چطور برای آدم دلسوزی کنند و نه بلدند دست روی موهای آدم بکشند و خستگی روز را از تنش درآورند. حس تنهایی برمی گرداندم به حیاط قدیمی؛ وقتی مادر داشت گوشه‌ی قالی را از ردِ موشِ سوراخِ بالاییِ اتاق می‌ساید: «از جلوی دست و پام برو کنار»، وقتی پدر و یوسف مغازه بودند، وقتی ادنا داشت به ناخن‌هایش سوهان می کشید: «چیه و ایستادی به من زل زدی. برو بازی کن!» وقتی مادر بزرگ داشت کارهای مانده‌ی مادر را سر و سامان می داد و من باید از جلوی چشم‌ها گم می شدم. این تنهایی از همان جنس وقتی است که نان و پنیرم را در پارچه‌ای می پیچیدم و بی آن که به کسی بگویم یا کسی بداند در چوبی خانه را باز می کردم و مثل موش بیرون می خزیدم و می رفتم به پناهگاه کوچکم، محوطه‌ای که کمی پایین‌تر از خانه مان بود و با دیوارهای گلی و کوتاه از کوچه جدا شده بود. همان جا کنار جوی کوچکی که آب باریک و روانی

داشت، می‌نشستم و روی سبزه‌های کنار جوی، کنار بوته‌های رازیانه با بوی تندى که به اطراف می‌پراکند، بقچه‌ی نان و پنیر را باز می‌کردم و همان‌طور که برای خودم لقمه می‌گرفتم خیال می‌بافتم؛ گاه دختری می‌شدم که با دامن چین‌چین در جشن بزرگی می‌رقصد و گاه روبه‌روی بهمن، پسر همکلاسی‌ام می‌ایستادم و عاشقانه نگاهش می‌کردم.

### حالا هم!

مثل بوفی کور مدام گوشه‌ی این مبل شکلاتی می‌نشینم و خودم را دوره می‌کنم. کیان را و نیازهایم را. از دست دادنش تا حد مرگ می‌ترساندم. کر و لال شده‌ام در مقابلش و نیازهایم را پشت پوست غیر قابل نفوذم پنهان کرده‌ام. و او نیز در دنیای دیگری! برای هم شده‌ایم دو کوه سنگی با دره‌ای عمیق و صعب‌العبور. آرام‌آرام دارم تبدیل می‌شوم به مادر و سکوت‌هایش در مقابل پدر. آیا مادر هم سکوت کرده بود چون نگران از دست دادن پدر بود و می‌ترسید؟ مادر که فهمیده بود بین پدر و تamar چیزی در جریان است. کدام زنی نمی‌فهمد؟ اگر نمی‌دانست، چرا روز ناپدید شدن پدر صاف رفته بود و در خانه‌ی تamar را زده بود؟ پس چرا سکوت کرده بود؟ چرا حداقل از مادر بزرگ که روی پدر این همه نفوذ داشت کمک نخواستہ بود؟ و من؟ چرا نمی‌توانم روبه‌رویش بایستم و این همه احساس تلنبار شده را بیرون بریزم؟ چه نوع خونی در بند ناف من به کیان در جریان است که قطع شدنش ارتباطم را با زندگی



قطع می‌کند؟ با سردی که بین ما دویده چرا مانده‌ام؟ حالا که فقط قسمتی از زندگی‌اش را به من اختصاص داده چرا مانده‌ایم؟ چرا نمی‌رویم هیچ کدام مان؟

هوس می‌کنم شیشه‌ی قاب‌عکسش را با مشت بشکنم، تکه‌ای برنده از آن را بکشم روی میچ دستم و وقتی بیاید خون سرازیر شده باشد روی پارکت‌های خانه و من جلوی چشم‌های او افتاده باشم روی زمین و خودم گوشه‌ای پناه گرفته باشم به نگاه کردنش، به پشیمان شدنش. وسوسه‌ی تکراری خودکشی.

## لیاچل خودش را کشت

این که آدم از کی و چطور به مردن فکر کند از نقطه عطف‌های زندگی است و برای هر کس به نوعی اتفاق می‌افتد، اما خودکشی چیز دیگری است که باید دیده باشی و نه حتی شنیده یا خوانده باشی، تا مثل سایه با تو راه بیفتد، رویش دست بکشی، وقتی جای تنگی گیر کرده‌ای روی سلول‌های تنت راه برود و وسوسه‌ات کند؛ همان‌طور که خودکشی لیاچل با من راه افتاد.

مادربزرگ گفت: «لیا تو بهشته. دیگه درد نمی‌کشه.» اگر مادربزرگ این را نمی‌گفت آیا من یاد می‌گرفتم که برای فرار از درد باید عامل درد که خودم باشم را حذف کنم؟ آیا اگر من آن روز با چشم‌های خودم آن صحنه را ندیده بودم این وسوسه باز هم همین‌طور با من راه می‌افتاد؟

روزی پاییزی بود و کوچه‌ای که ما را به مدرسه می‌رساند پر از برگ‌های خشک و زرد ریخته روی زمین بود. وقتی از پیچ کوچه گذشتم درجا متوجه شدم که کوچه کوچه‌ی هرروزه نیست.

جلوی اتاق لیا که ته کوچه بود شلوغ بود و همه‌ها تا سر کوچه هم می‌رسید. لحظه‌ای ایستادم. ترس بدنم را فلج کرده بود. دلم نمی‌خواست بروم اما پاهایم مرا تندتر می‌کشید جلو. وقتی به خانه‌اش رسیدم اولین چیزی که به چشمم خورد لحاف و تشک کهنه‌ای بود روی جاجیمی ریش‌ریش که افتاده بود دم در. چند زن و مرد ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. رفتم جلو... کلمه‌های درهم برهم... کاسه بشقاب یله شده روی گلیم کهنه... کلمه‌های درهم برهم... اتاق پر شده بود از لیا زیر ملافه‌ای چرک... بویی سرگیجه‌آور... صندلی چوبی وسط اتاق و چادری که به شکل گره از سقف آویزان بود... کلمه‌ها... خودکشی... چند دسته اسکناس... کی بلندش می‌کنه... حلق‌آویز... بدبخت... فامیل... اسکناس درشت... حالا خونه‌اش... توی رخت‌خوابش... سرگیجه... سرگیجه...

زنی شانهام را تکان داد: «خوبی دخترم؟»

با صدای بلند گفت:

«یکی یه لیوان آب بده دست من، این بچه حالش خوب نیست، یه

لیوان آب!»

این جمله را کامل و خوب شنیدم و سعی کردم که بگویم خوبم اما آن حس مکنده که انگار از دلم شروع می‌شد و به دهانم می‌رسید صدایم

را هم می مکید. دیدم که مردی از داخل اتاق با آن لیوان مسی که همیشه برای من هم نشین ارواح بود بیرون آمد، شنیدم که زن گفت: «بخور!»

داشت تکانم می داد: «بخور!»

نمی دانم چه کردم که که قاب دستش را پر کرد و در صورتم پاشید. بند آمدن نفس... و از آن به بعد را یادم نمی آید.

وقتی دست نرمی را روی پیشانی ام حس کردم و چشم هایم را باز کردم مادر بزرگ داشت مهربان نگاهم می کرد و چیزهایی زیر لب زمزمه می کرد.

احساس کردم ماری دارد توی دلم را نیش می زند و معده و روده ام را بالا و پایین می کند. ماری که از همان روز راهش را توی دلم پیدا کرد و دیگر هیچ وقت از دستگاه هاضمه ام بیرون نرفت.

مادر گفت: «نمی شه عزاداری کرد، می گن حرومه!»

لیا خودش را کشت و مرگ از اتاقش نشت کرد بیرون و دنبال من هم راه افتاد. چیزی در درون من هم مثل اتاقش بوی مرگ گرفت. بیشتر از این که او را دوست داشته باشم آن موهای زرد آشفته گاه مرا می ترساند و

گاه دل سوزی ام را برمی انگیخت. در نگاه لیا چیزی می دیدم که در نگاه بقیه‌ی آدم‌ها نبود.

گاه مادر کاسه‌ای غذا را توی دستمالی می پیچید و می داد برایش ببرم. با آن چشم‌های تبارش در را باز می کرد و غذا را می گرفت و من هر بار با کنجکاوی به دور و بر اتاقش طوری نگاه می کردم که انگار دارم به سیاره‌ی دیگری نگاه می کنم؛ به اتاقی از عهد عتیق، به شکل‌های عجیب روی دیوار، به سنگ‌های جورواجور روی تاقچه و به گربه‌ای که همیشه‌ی خدا با آن چشم‌های زاغ پشت چیزی سنگر گرفته بود انگار.

حالا لیا مرده بود و یاد آن صندلی چوبی وسط اتاق و آن چادری که به شکل گره از روی سقف آویزان بود همین‌طور چسبیده بود به ته حلقم و پایین نمی رفت.

شب‌ها خواب‌های آشفته می دیدم و بی آن که آگاه باشم در خواب از جایم بلند می شدم و در گوشه‌ای از اتاق زانویم را بغل می کردم و چمباتمه می زدم تا کسی بیدار شود، دستم را بگیرد و برگرداندم سر جایم.

روزها همان‌طور که سرم به درس و مشق بود فکرم مثل کبوتری بی قرار به در و دیوار می کوبید؛ مرگ و ترس، مسافران جدیدی بودند که در ذهنم را کوبیده بودند و داشتند خودشان را جاگیر می کردند.

به مادر بزرگ نگاه می کردم و محو شدنش را می دیدم، محو شدن یوسف را، پدر را و ادنا و مادر و یوسف و پدر و خودم و ادنا و مادر بزرگ و مادر و...

مادر گفت: «از همون روز غیش زد. هیچ کس نفهمید کجا رفت.»

گربه‌ی زرد و غبارآلود لیاچل را می گفت؛ گربه‌ای درست شکل خودش، با پوستی کدر که انگار اگر دست به تنش می کشیدی، دست پر از گرد و غبار می شد. مادر می گفت که سبیل‌هایش شبیه سبیل خان‌های قبیله است؛ چخماقی و بلند از دو طرف زده بود بیرون. مادر گفت:

«همه می دونستن که این گربه این دنیایی نیست. مثل آدمای عاشق سر تو لاک خودش داشت. بعضی وقتا با اون چشای زاغش درست مثل یه جادوگر به آدم زل می زد. وقتی لیا از خونه می زد بیرون مثل زنی که شوهرش گذاشته رفته، همین طور منتظر کنار در می نشست چشم به راه. فقط گاهی می رفت روی رخت‌خواب‌های لیا و تا می تونست اون جا رو می لیسید. یا کنار دیوار می پرید بالا و خنج می کشید روی شکل‌های عجیب غریب رو دیوار که لیا با سنگ کشیده بود، نه یه بار، نه دو بار، که صد بار، انگار که فقط خودش معنی اونا رو می دونه. لب به غذا نمی زد این روزا، حتی به بوی گوشت هم اعتنا نمی کرد. روزای زیادی

گرسنگی می کشید، مثل آدم عزاداری، گوشه‌ای چمباتمه می زد و زوزه می کشید، انگار آواز می خوند، مثل همین شهیدی خواننده که شب‌های رمضون آواز می خونه. وقتی لیا برمی گشت اول می دوید پشت لحاف و تشک اون قایم می شد، عین یه آدم، بعد آروم آروم سرشو بالا می آورد و با اون چشای درشت و زاغ به لیا زل می زد و تا لیا نگاهش می کرد تند سرش رو می دزدید. اون قدر این کار رو می کرد تا لیا با غیظ یکی از سنگ‌های دم دستش رو به طرفش پرت می کرد و اونم یواش یواش از پشت رخت خواب دلمه‌پیچ می اومد بیرون و با نگاهی بُراق می رفت به طرفش. اول می نشست و زل می زد به لیا بعد یهو می پرید و دست و پاشو خنج می کشید. همیشه‌ی خدا یه جای لیا از جای چنگولاش زخم بود. لیا می گفت همیشه‌ی خدا طلبکاره این تخم جن.»

مادر آهی کشید و ادامه داد: «غییش زد، از همون روزی که لیا رو گذاشتیم تو خاک دیگه ندیدیمش. کسی یادش نمی آد که بعد از مردن لیا جایی اونو دیده باشه. دود شد و رفت هوا. خدا می دونه، شاید روحش همین طرف‌ها داره با لیا کشیک می ده. می گن بعضی شبا صدای گریه‌اشو می شنون که داره از جرزهای دیوار اتاق لیا می آد و بعضی روزا دسته‌های موشو می بینن که دور و بر اتاق این طرف و اون طرف پخش شده. خدا به دادمون برسه.»

«نمی شه بر اش عزاداری گرفت، حرومه!»

این از دهان «ملا آقا جان» درآمده بود و قصه تمام. هیچ کس نمی خواست کمک کند که لیا را از آن اتاق چرک پر از ارواح بیرون ببرند، بشویند و به خاک بسپارند. مرده شور از شستن بدنش امتناع کرده بود.

وقتی مادر بزرگ در خانه اش را زد با اخم در را به روی او باز کرد و همین طور که تنه ی بزرگش با آن دامن گشاد و پر از لکه های چربی، تمام چهارچوب در را گرفته بود گفت:

«من به اندازه ی کافی در زندگی گناه کردم دادا خمار، از من نخواین که سنگین ترش کنم.»

مادر بزرگ کمی پا به پا کرد و براق شد به مرده شور:

«از آه مرده نمی ترسی؟ اونم مرده ای مثل اون؟»

مرده شور زیر لب گفت: «مرده ای مثل اون.» و به صورت گوشتالود



و سفیدش دست کشید و نشان داد که دارد فکر می کند. و بعد از چند لحظه همان طور که سر کم مو و زردش را می خاراند گفت:

«نه! من از خدا می ترسم!»

مادربزرگ گفت:

«به درک!»

و زل زد به چشم های مرده شور و زیر لب گفت:

«مطمئن باش که انتقام مرده دامن نحستو می گیره.»

و دست مرا گرفت و کشید و با صدای بلند به مادر که کمی آن طرف تر ایستاده بود گفت:

«باید خودمون از رو زمین ورش داریم!»

و پشتش را کرد به مرده شور که همین طور با دهان باز توی آن صورت پف کرده، زل زده بود به او.

یک راست آمدیم خانه، ساک پارچه ای را که معمولاً وسایل باغ و صحرا را در آن می چید آورد، آن را پر کرد از چیزهایی که لازم داشت و آماده گذاشت کنار دیوار، انگار لیا خودش آن جا کنار دیوار منتظر

خاکسپاری خودش نشسته باشد.

با برنامه‌ریزی مادر بزرگ، بعد از نیمه‌شب در زدند. سه مرد و دو زن مثل شب‌های با لباس‌هایی تیره دم در منتظر ایستاده بودند. مادر بزرگ در خانه‌ی عده‌ای زیادی را زد تا چهار نفر قبول کردند در خاکسپاری لیا حاضر شوند. حتی این‌ها هم نمی‌خواستند در خاکسپاری «آدم کافری» که جانش را به تصمیم خودش گرفته دیده شوند. بنابراین تاریکی را انتخاب کردند و مادر بزرگ مردی غریبه را هم اجیر کرد که بیاید و کمک کند. حتی پدر هم نمی‌خواست بیاید و در جواب مادر بزرگ که گفت:

«آخه اون سیاه‌روز که عقل درستی نداشت که گناه و صواب رو از هم تشخیص بده»، گفت:

«گناه گناهه، من نمی‌خوام توش شرکت کنم.»

مادر بزرگ گفت:

«هر وقت به صلاحته خدا دوست صمیمیت می‌شه، ها؟»

مادر بزرگ نیمه‌های شب بیدار شد. من هم که بعد از خودکشی لیا چل شب‌ها پیش او می‌خوابیدم تند از جایم بلند شدم. مادر بزرگ یک بار دیگر پدر را بیدار کرد و گفت که می‌روند به قبرستان. پدر گفت:

«به سلامت!»

مادربزرگ همین‌طور بالای سرش ایستاد. پدر گفت: «ها؟»

مادربزرگ جواب داد: «باید زودتر بریم که تا صبح نشده تمومش کنیم. سه مرد بیشتر نداریم. برای بردنش لااقل چهار نفر می‌خوایم. ما نمی‌تونیم از پیشش بریاییم.»

پدر غرزد و به رخت‌خواب یوسف اشاره کرد:

«چرا اینو نمی‌بری، این نره‌غول نمی‌تونه جای منو بگیره؟»

اما مادربزرگ همچنان خیره نگاهش کرد تا پدر بلند شد. یوسف چشم‌هایش را باز کرد:

«منو احتیاج دارین؟»

مادربزرگ گفت: «نه، آدم کافی داریم.»

یوسف همان‌طور نیمه‌بیدار به من نگاه کرد:

«تو دیگه چرا پاشدی؟»

مادربزرگ گفت: «مثل همیشه چسبیده در کونم.»

یوسف با صدای شل و خواب‌آلود گفت: «نبرینش‌ها!»

مادربزرگ گفت: «یادم نرفته چطور دم در اتاق خانم ولو شد و پدرمونو درآورد. خیالت راحت باشه، نمی‌برمش.»

یوسف گفت: «بیا این جا.»

رفتند و من همین‌طور کنج اتاقی که قیافه‌ی لیا در هر گوشه‌اش می‌چرخید نشستم. تمام وجودم انگار با آن‌ها رفته بود و پای پیاده داشت تاریکی کوچه را مثل شب‌هایی که می‌رفتیم «سلیحوت» می‌پیمود.

یوسف همان‌طور که چشم‌هایش را می‌مالید از رخت‌خواب بلند شد و آمد کنارم نشست:

«داری گریه می‌کنی؟»

دست کشید روی گونه‌ام: «این کارا مال بزرگ‌تراست. تو الان باید خواب باشی.»

گریه‌ام قطع نمی‌شد: «منو ببر. من که هر شب باهاتون سلیحوت می‌رم.»

یوسف روی گونه‌اش دست کشید و گفت: «این که سلیحوت نیست. دارن می‌رن قبرستون. نمی‌ترسی؟»

همان‌طور که آب از بینی‌ام سرازیر شده بود سرم را رو به بالا تکان

دادم.

گفت: «اگه قراره تا صبح آب غوره بگیری پاشو بریم.»

وقتی رسیدیم، مردها دهان‌شان را با پارچه‌هایی پوشانده بودند و می‌رفتند تو. به پنجره‌ی آشنای اتاق لیا نگاه کردم؛ پنجره‌ای که همیشه مرا از ارواحی که در اتاق می‌پلکیدند جدا می‌کرد. حالا دیگر لیایی نبود. خودش هم به ارواح پیوسته و گربه‌اش هم ناگهان گم شده بود.

بوی تندی که از اتاق می‌زد بیرون معده‌ام را آورده بود توی دهنم. یوسف مرا سپرد به مادر و رفت کمک مردها. روی پاهایم بلند شدم و به اتاق نگاه کردم. نه صندلی آن‌جا بود و نه چادر. مردها داشتند ملافه‌ای را که روی لیا افتاده بود دور بدنش می‌پیچیدند و با طنابی که مادر بزرگ از توی ساک در آورده بود او را شکلات پیچ می‌کردند، مردها دست‌های‌شان را سراندند زیر بدن او و با نام خدا از زمین بلندش کردند. مادر بزرگ در را برای‌شان چهارتاق باز کرد و به سه زن دیگر که بیرون از اتاق مثل توده‌ای سیاه به هم چسبیده بودند گفت کنار بروند.

مردها از در گذشتند و در سکوت مطلق که صدای پاهای‌شان را در آن تاریکی وهم‌انگیز ده برابر می‌کرد، آن جسم سنگین را تا قبرستان حمل کردند و به مرده‌شورخانه بردند.

حالا نوبت زن‌ها بود که بروند تو. مردها پشت در مرده‌شورخانه ایستادند، ساکت، شانه‌ها خم و توی دود، هرکدام سیگاری به دست.

یوسف رفت به طرف مردها و تا حواسش پرت شد رفتم به طرف مادر و با زن‌ها چپیدم تو و گوشه‌ای ایستادم. لیاچل، آن جسم سنگین که تا لحظاتی قبل روی شانه‌ی مردها بود حالا روی سکویی سنگین افتاده بود. مادر و دو زن دیگر با دست‌هایی که می‌لرزیدند، طناب را از دور بدنش باز کردند، ملافه را از رویش کشیدند و روی دست مادر بزرگ آب ریختند تا او بدن سفید و گوشت‌آلودش را تند و باعجله شست و از ساکی که همراه آورده بود قیچی درآورد و موهای زرد او را که همیشه مثل سبد وزکرده‌ای روی سرش نشسته بود، کوتاه کرد، از شیشه‌ای چند قطره روغن روی دست‌ها ریخت و باقی موها را با آن به سرش چسباند، با پارچه‌ای قرمز که از ساک بیرون آورد پاهای او را محکم به هم بست و رو به سقف، انگار ورد بخواند گفت:

«تا هوس برگشتن به سرش نزنه، که اگه برگرده همه باید جواب پس بدهیم!»

بعد او را در کفنی که از ساک بیرون آورد پوشاند و زیر لب گفت:

«هیچ کس رو که نداشت. از مرگش هم رو گردوندن. چه زن

تیره‌روزی!»

وقتی بیرون آمدیم یوسف دستم را کشید. عصبانی بود:

«کجا بودی تخم جن؟»

تمام سعی ام را می کردم که روی دستش نیفتم که اگر می افتادم نمی توانستم با آنها سر قبر بروم.

وقتی گودال را کردند و لیا را توی آن گذاشتند، مادر بزرگ سنگ‌هایی را که از روی تاقچه‌ی لیا آورده بود، از ساک در آورد، روی گودال خم شد و آنها را به آرامی در کنارش گذاشت. آن گرگ و میش صبح، دور قبرستان را صدای گرگ‌ها و شغال‌ها احاطه کرده بود. روی گودال را پوشاندند و جمع هشت نفره در سکوت ایستادند. مادر بزرگ شیشه‌ی گلاب و بسته‌ی نعنا را گذاشت روی زمین. کتاب‌های باز سیدور توی دست‌های‌شان انگار یخ زده بود. مادر بزرگ به پدر اشاره کرد و پدر خواند:

«آن که رحم کرد بر مخلوقاتش، او عنایت و شفقت و رحم کند بر روان و روح و جان لیا دختر...»

به مادر بزرگ نگاه کرد. مادر بزرگ زیر لب گفت:

«دختر رفوآ...»

و پدر ادامه داد: «روح و جان لیا دختر رفوآ. خدا او را در بهشت قرار دهد.»

«آمن!»

مادر بزرگ بسته‌ی نعنا را به دست پدر داد تا پدر بخواند:

«متبارک هستی تو خدا، خدای ما پادشاه عالم، آفریننده‌ی انواع رویدنی‌های بویدنی.»

و نعنا را بو بکشد و بدهد به دست مرد دیگر تا دست به دست بگردد و شیشه‌ی گلاب را از دست مادر بگیرد تا دوباره بخواند:

«متبارک هستی تو ای خدا، خدای ما پادشاه عالم، آفریننده‌ی انواع بویدنی‌ها.»

و جمع آملی زیر لب بگوید و او را به قول مادر بزرگ توی خاک بچپانند و آرام مثل دزدهایی که به حرمت مردم شبیخون زده‌اند گرگ و میش صبح را دور بزنند و برگردند خانه و بروند توی رخت‌خواب دوباره، نه انگار که امروز صبح کسی را به خاک سپرده‌اند.

وقتی داشتیم برمی‌گشتیم، چند برابر از خودم سنگین‌تر شده بودم و



یوسف مرا می کشید.

کارها که تمام شده بود انگار بدنم تازه اجازه‌ی بروز پیدا کرده بود. می خواستم بخوابم. می خواستم استفراغ کنم و همه‌اش جلوی خودم را می گرفتم.

یوسف فهمید. کشیدم کنار کوچه تا هر چه توی معده‌ام هست بالا بیاید. مادر بزرگ داشت هر دوی ما را سرزنش می کرد:

«عقلم خوب چیزیه والله. این بچه‌ست تو چی؟»

وقتی به رختخواب رسیدم دیگر نتوانستم بلند شوم و دو روز کامل را در تب و لرز خوابیدم... یوسف، حالا لیا از توی خاک کجا می‌ره؟ مگه قرار بر این نیست که فقط خدا تصمیم بگیره کی بره و کی بمونه؟ مادر بزرگ، لیا چرا خودشو کشت؟ اگه ما بیشتر بهش می‌رسیدیم و تنها نبود خودشو نمی‌کشت؟ یوسف اصلاً مرگ یعنی چی؟ یوسف تو هم می‌میری؟ منم می‌میرم؟ اگه بمیریم دوباره برمی‌گردیم؟ یا دیگه هیچ وقت همدیگرو نمی‌بینیم؟ یوسف هر کدوم از ما بخوایم می‌تونیم خودمون رو بکشیم؟

مادر گفت: «همه می‌میرن اما مرگ این بدبخت سیاه بود. کسی که خبر نداشت تو کله‌اش چی می‌گذره، اما می‌دونی از کی به فکر خودکشی افتاد؟»

منتظر جواب من نبود. فقط می‌پرسید که ادامه بدهد.

«... اون روز عاشورا رو یادت هست؟ اون روز که...»

البته که یادم بود. مگر می‌شد روزهای عاشورا را فراموش کرد وقتی که از روزها قبل با هیجان انتظارش را می‌کشیدیم و خودمان را برای این همه نمایش دیدنی آماده می‌کردیم.

محشری به پا می‌شد در خیابان‌ها. بیشتر مسلمان‌ها در این محشر بازی می‌کردند و بقیه، یعنی ما و تعداد دیگری که به هر علتی در این بازی بزرگ شرکت نمی‌کردیم، تماشاگرانی بودیم که زیراندازهای مان را با مقداری میوه و خوردنی‌های دیگر برمی‌داشتیم و از ترس پیدا نکردن جای خوب، ساعت‌ها زودتر از نمایش به خیابان‌ها می‌ریختیم و با زیراندازمان ملک کوچکی از خیابان را برای چند ساعت به خود اختصاص می‌دادیم.

«... که ما خیلی جلو جا گیرمون نیومده بود و وسط مسطها نشسته بودیم؟ هنوز تعزیه شروع نشده بود. من لیا رو دیدم که داشت می‌رفت به طرف میدون اولی، طرف مغازه‌ی آقات. حالش خوب بود و داشت می‌خندید. صداش زدم. نشنید. تو هم سرت رو پای من بود و خوابیده بودی و نمی‌تونستم پاشم. رد شد و رفت. باور کن من همون موقع فکر کردم که نکنه «خره<sup>۲۰</sup>» بچسبونن به پشتش و جری‌اش کنن. یادته من یه روز چطوری تو رو از دست‌شون در بردم تا پشتت گل نمالن؟»

مادر خندید: «این تخم‌جن‌ها!»

این را که می‌گفت یادم نبود. شاید هم داشت داستان می‌ساخت. اما این را خوب می‌دانستم که وقتی آن صحرای محشر در خیابان‌ها برپاست، آدم‌ها علم‌ها و اسب‌ها و این همه رنگ، رنگ، رنگ، این همه دست که بالا می‌روند و سینه‌های خود را نشانه می‌گیرند، این همه صدا، صدا، صدا، خنجرهایی که برق می‌زنند و بی‌خطرند، این همه پارچه‌های الوان که موج می‌شوند بالای سرها، این همه عَلم با آدم‌های ناپیدایی که حمل‌شان می‌کنند و از سنگینی خم می‌شوند، صدا، رنگ، صدا و درست چند قدم مانده به میدان اولی در گوشه‌ای از پیاده‌رو، جایی که در روزهای دیگر فقط بوی ریحان بود که از بساط دکه‌ی سبزی‌فروشی می‌پیچید، عده‌ای پسر جوان سطل خیلی بزرگی را پر از گل می‌کردند

۲۰ . گلی که در روزهای عاشورا تاسوعا درست می‌کردند و به پشت مردم می‌مالیدند.

و دست‌های‌شان را در گل فرو می‌بردند و پشت لباس کسانی می‌زدند که از آن‌جا رد می‌شدند. ما که فقط تماشاگر بودیم، یاد گرفته بودیم که چطور به سرعت از آن‌جا رد شویم که دست‌شان به ما نرسد و این بعد از مدت‌ها بین ما به یک بازی تبدیل شده بود. ما فرار می‌کردیم و آن‌ها با ترفندهای زیرکانه گل را به پشت ما می‌چسباندند تا ما آن را تلفات حساب کنیم و هر بار در آخر روز تلفات را بشماریم: «امروز به ده نفر گل مالیدن»، یا بنشینیم و تعریف کنیم که با چه زرنگی توانستیم از دست‌شان در رویم و آن‌ها را ناکام بگذاریم.

«... عصر لیا رو دیدم که گوشه‌ی پیاده‌رو نشسته بود و داشت گریه می‌کرد. من از گریه‌ی لیا می‌ترسیدم. رفتم جلو و پرسیدم: «چته لیا؟»

گفت: «دارن منو صدا می‌کنن!»

گفتم: «کی لیا؟ کی صدات می‌کنه؟»

«باور کن صورتش توی این چند ساعت ده سال پیر شده بود، چروکیده و چغره. رنگش شده بود گچ. شونه‌اش خمیده.»

گفت: «دیگه گرفتارم کردن، گیرم آوردن.»

گفتم: «کی لیا؟ کی؟»

«بلند شد و بهم پشت کرد. گفت نمی بینی؟ دو پنجه‌ی گل به پشتش چسبیده بود. همون طور که پشتش به من بود گفت دیدی؟ برای این که این ترس رو از دلش در بیارم بهش خندیدم و گفتم ای تخم جنا. تا حالا سه بار این بلا رو سر من هم آوردن لیا، سر همه مون. خودتو ناراحت نکن. اصلاً گوشش به من نبود. می گفت که این یه علامته، علامته که یعنی اونایی که همیشه به اون دنیا دعوتش می کنن، حالا دیگه منتظرش نشستن چون می دونن که اون داره می آد، این برنامه‌ایه که خودشون ریختن. همین طور اشک هاش می ریخت. گفت دیگه چاره ندارم. دیگه باید برم. اون روز دلم کباب شد اما فکر کردم که این چیزایی که می گه تا فردا یادش می ره. لیا بود دیگه. هیچ وقت نمی فهمیدیم چی پیش می آد. یادش نرفت. از فرداش حالش بهتر نشد که هیچ، روز به روز بدتر هم شد. بهش گفتم غصه نخور لیا، این گل برکت هم ممکنه بیاره. اما لیا دیگه لیای اول نشد که نشد. یادش نرفت.»

مادر آهی کشید و سر تکان داد: «فقط خدا می دونه تو کله‌ی این آدم چی می گذشت.»

## یک چشمش یوسف بود

خدا می داند در کله‌ی آدم چه می گذرد!

مگر کله‌ی آدم اتاق منظمی است که هر کس هر وقت آمد بتواند هر چیز را سر جایش پیدا کند؟ مگر من می دانم در کله‌ی خودم، در این لس آنجلس کدر، شهر شلوغ و بی در و پیکر، چه می گذرد؟ مگر من می دانم که این تارهای نازک و نادیدنی که این طور مرا به پیراهن کیان دوخته‌اند از کجاها می مغزم نشأت گرفته‌اند؟ مگر هرگز فهمیدم که چرا همایون را از صحنه‌ی فعال زندگی‌ام به گوشه راندم تا کیان بیاید و پتویش را پهن کند و اشغال کند این طور همه‌ی آن صحنه‌ی فعال را.

درِ اتاقش را در شرکت باز گذاشته بودند. شالش هنوز آن جا بود، اما خودش دیگر روی آن صندلی چرخان ننشسته بود. نمی آمد. نبودنش مزه‌ی تلخی بود که روزها مزمزهاش می کردم. منتظرش بودم. بدون این که اقرار کنم انتظار می کشیدم. کاش زمان به عقب برمی گشت.

یک روز در اتاقش را دوباره بستند بدون آن که برگشته باشد. این طور، غیبتش چند برابر نشان می داد. به بهانه‌ی خستگی، از منشی کلید اتاقش را خواستم. نگاهم کرد و لبخند زد. گویی فکرم را خوانده بود. اهمیتی ندادم. کلید را گرفتم و به اتاقش رفتم. در را بستم. روی صندلی درست روبه رویش نشستم.

از بیرون فقط صدای خش خش می آمد و پچ پچ. چشم‌هایم را بستم. تاب تحمل این که بی او در این اتاق بنشینم را نداشتم. همه چیزش هنوز آن جا بود؛ کاغذهای پراکنده‌ی روی میز و خط خوش و امضایش روی برگه‌ها. سهراب سپهری و کشتی‌های نقاشی‌اش که هر لحظه بیشتر در عمق فرو می رفتند و دختر بچه‌ای که روی یکی از آفیش‌ها با مقنعه و روپوش بلندی، داشت یکی از چکمه‌های پلاستیکی کفش بلا را می پوشید. روزی که این آفیش را برایش آورده بودم نگاهی از روی مهر به او انداخته بود و گفته بود:

«اگه من بودم هیچ وقت لطافت بدن این بچه‌ها رو این طور پنهان نمی کردم.»

و من لحظه‌ای آرزو کرده بودم که لطافت بدن آن دختر شوم در مقابل مهر نگاه او. حالا نبود و هر چه بود فقط صدای خش خش بود و پچ پچ از بیرون در.

چشم‌هایم را باز کردم. سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و نگاهم می‌کرد. گفتم: «دلت برام تنگ نمی‌شه؟» سرم را پایین انداختم: «اصلاً به من فکر می‌کنی؟»

نگاهش کردم. دیگر نبود. به جای او یوسف روی صندلی پشت میز نشسته بود و داشت با دقت و مهربان نگاهم می‌کرد. وقتی این‌طور نگاهم می‌کرد، توی چشم‌هایش مزه‌ی شیرین تمام شکلات‌های دوران کودکی‌ام را که از جیب‌هایش درآورده و به من داده بود می‌دیدم.

کورمال کورمال توی این اتاق تک‌افتاده، که برای لحظاتی سیم‌های ارتباطی‌اش را با دنیا قطع کرده بود، دنبال گذشته‌های گم‌شده‌ام می‌گرم، تا برای لحظه‌ای هم که شده زبانم را با شکلات‌های جیب یوسف کمی شیرین کنم.

پروانه‌ای از توی مردمک‌های یوسف می‌زند بیرون. شلخته و سودازده به او می‌آویزم:

«پروانه‌رو بگیر یوسف، پروانه‌رو بگیر!»

«پروانه‌ها باید آزاد باشن نازنین. مثل خود تو!»

می‌گویم: «مثل خود من؟ که بار این همه یاد را از کودکی‌ام با خودم آورده‌ام و رهای‌شان نمی‌کنم؟ بار تو را، پدر را، مادر، ادنا...»



آیا می شنود مرا؟ نمی دانم، اما هنوز گاه به دیدنم می آید. از آن طرف دنیا می آید، از پشت این همه اقیانوس بی رحم، و مرا باز به خانه مان می برد. بوی ریحان. بوی آبگوشت های شبانه ی مادر و بعدها، به خانه ای که گرفته بودیم با هم در تهران تا باقی خانواده بیایند.

یاد آن خانه ی کوچک در خیابان گرگان، بوی قورمه سبزی همسایه ها و هیجان روزهای ناشناخته را هم با خودش می آورد. چقدر تهران رازآمیز بود برای من با آن زن های شیک و موهای آراسته. با آن همه سروصدا در خیابان ها و کوچه هایش، چراغ های نئون میدان فوزیه و عطر لیمو در فضا و قلبم که از آن همه رنگ و نور به تپش می افتاد و بیشتر از همه آن طعم عطر آگین مربای بارهنگی که او برای صبحانه می خرید و هنوز مزه اش زیر زبانم دارد زندگی می کند.

گاه به دیدنم می آید. صدای جرنج رنگ النگوهایم و تق تق کفش هایی که به طرف اجاق گاز می رود و صدای چای چای او که تنهایی مرا خش دار می کند و آن پسرک همیشه اخموی تابلو را به لبخند وامی دارد. چقدر دوست داشتم که بیاید و صدایش خانه را بغل کند، همان طور که ادنا همیشه دوست داشت که پدر بیاید و او را از چیزی به اسم روز و تنهایی اش نجات دهد.

«بیا دیگه یوسف، چقدر طولش می دی.»

جرنگ جرنگ النگوها و طعم خوش چای کنار دست ما. هنوز هم گاهی می آید. در می زند. هر جا که باشم باز می کنم. چای می خواهد. گاهی خسته است. دیر رسیده خانه و من بی تاب شده ام از دیر رسیدنش.

«بخشید قربان، دیگه تکرار نمی شه!»

ولی همیشه مهربان، با آن ملایمتی که دیگر بعد از او در همه کس و همه جا دنبالش بودم.

«پاشو دیگه تنبل، مدرسه ات دیر می شه! پاشو برسونمت.»

«||| ولم کن، من دیگه بچه نیستم.»

«تو همیشه برا من بچه ای!»

بچه ام برایش، مثل آن روزهای قدیم تر.

«هر کار خوب یه آبنبات!»

«امروز یه بیست گرفتم یوسف.»

طعمی از ترشی و شیرینی و نگاهم که دوباره روی جیب هایش می لغزد:  
«چند تا دیگه داری؟ چرا جیبات از این همه آبنبات باد نمی کنن؟»

دستم را دزدکی برده ام طرف جیبش: «آی، چی کار می کنی دختره ی

شیطون؟»

گاه نازنین صدایم می کرد و من چقدر از آهنگ مهربان صدایش روی این کلمه، احساس گرمی می کردم. حالا باز روبه‌رویم نشسته است:

می‌گویم: «خب!؟»

می‌گوید: «داری چه می‌کنی نازنین؟»

می‌پرسم: «منظورت چیه؟»

می‌گوید: «خودت رو به اون راه نزن.»

می‌خندم: «سخت‌نگیر!»

می‌گوید: «تو که می‌دونی، از حد که بگذره جلوش رو نمی‌شه گرفت.»

با بی‌خیالی شانه‌ها را بالا می‌اندازم.

سکوت می‌کند.

می‌گویم: «این روزا زیاد سراغ ما می‌آی.»

می خندد: «ما؟!»

به چشم‌هایش نگاه می‌کنم، حالا یک چشمش یوسف است و یک چشمش کیان، با قطره اشکی که گمان کردم روی گونه‌اش لغزید. قطره اشک را از روی گونه‌ام پاک می‌کنم:

«خوب منو پابند کردی این‌جا و خودت گذاشتی رفتی!»

پشت دود سیگارش پنهان شده. بوی سکوت اتاق بوی موسیقی می‌دهد. خودش نیست اما موجش بدجوری آمده و نفسم را بند آورده. بلند می‌شود و می‌رود به طرف پنجره، تکیه می‌دهد و نگاهم می‌کند. یک عالم پروانه بال‌بال می‌زنند که از پنجره بپرند بیرون.

«حالت خوب نیست، نمی‌فهمی؟»

می‌گویم: «چرا همیشه می‌خوای پیش‌بینی‌ام کنی یوسف؟ چرا بعد از این همه وقت دوباره پیدات شده؟»

بلند می‌شوم و به طرف جارختی می‌روم. جلوی شالش می‌ایستم. سبز و طوسی؛ تار و پودهای سبزش سلول‌های زنده و خزنده‌ای هستند که به دور طوسی‌ها چرخیده‌اند. دستم را به طرفش دراز می‌کنم و از نیمه‌ی راه برمی‌گردانم. نرمی‌اش را با چشم نوازش می‌کنم. از اتاق می‌آیم بیرون و در مثل قبل بسته می‌شود.

هر روز آن را چک می کردم؛ هنوز بود. توی اتاقش، آویزان به جالباسی، شال سبز و طوسیِ بلندش که انگار آن جا گذاشته بود برای من تا احساس غربت نکنم. تا امید داشته باشم که دوباره بیاید.

توی شرکت پشت میز دست‌هایم را می گذاشتم زیر چانه‌ام، نگاه به در به انتظار، و دوباره سر می خوردم به لحظه‌های بیهودگی و تنهایی. کاش دیگر هرگز نمی آمد. کاش دوباره پیدایش نمی شد، که شد. اول آن شانه‌های لاغرش آمد که برایم معنای خاصی پیدا کرده بود، گرچه هنوز کمی دور و همیشه با این حس که کاش نبود و کاش بشود جلویش را بگیرم، اما بود! وقتی آمد و دیدمش فهمیدم، وقتی دنبال آن شانه‌ها رفتم توی اتاقش به: «چرا دیگه نیومدین؟» و او به: «دیگه اومدن به این جا فایده‌ای نداره!» و من به کمی بغض و او به خیره شدن به چشم‌های من.

ایستاده بودیم روبه‌روی هم. پیراهن سفید با راه‌های باریک سورمه‌ای پوشیده بود و آستین‌هایش را تا زده بود. دستش را دراز کرد. سریدن نرم انگشت‌هایش را روی شانه‌ام حس کردم و حرکت قلبم را که می خواست بزند بیرون. انگار لخت بودم و لایه‌ی کلفت روپوش سیاه روی بدنم

نبود. با دقت چیزی را از روی شانه‌ام برداشت و جلو چشم‌هایم گرفت. مویی سفید بود. نرم خندید:

«پیر شدین!»

خواستم بگویم نه در این لحظه و با این لرزش مطبوعی که در بدنم دویده. همان‌طور که هنوز داشت با مویی که از روی شانه‌ام برداشته بود بازی می‌کرد گفت:

«دارم دنبال جا می‌گردم برای یه شرکت جدید. از کار برای دیگران خسته شدم. از این که مدام بهم دیکته کنن که چه باید بکنم.»

حرفش را می‌فهمیدم. طی همین مدت کوتاه فهمیده بودم که پذیرفتن محدودیت برایش سخت‌ترین چیزهاست. فهمیده بودم که گرچه پاهایش روی زمین است اما خودش انگار جای دیگری است. داشتم به حرکات نرم و آزادش در این محیط خشک و اداری فکر می‌کردم که مهربان نگاهم کرد:

«می‌آین گاهی به ما سر بزنین؟»

سکوت کرده بودم. از او می‌ترسیدم و از این ترس احساس شرم می‌کردم. او با سرانگشت‌هایش بازی می‌کرد و من گردن‌بند فیروزه‌ام را با انگشت‌هایم لمس می‌کردم. همایون آمده بود و نشسته بود درست

روی دریچه‌های قلبم؛ آن جا که خون می‌آمد و می‌رفت. خدایا چه باید می‌کردم؟ کاش این افسون روی لحن این مرد غریبه نخوابیده بود و اگر نخوابیده بود شاید تمام این حرف‌ها مثل باد از گوشم می‌گذشتند و ذهنم در خلوت، مدام آن‌ها را تکرار نمی‌کرد و از خیال زنجیری به دور مغزم نمی‌بافت.

گفتم: «بله.»

و بدنم خیس عرق شده بود از این بله. داشتم در آبی شنا می‌کردم که گرم بود و به سلول‌هایم تنبلی شیرین خواب را می‌داد، و همان قدر سرد که بدنم را به لرزه می‌انداخت. بله را گفته بودم و گذاشتم که همایون هر چه می‌خواهد توی گوش‌هایم زمزمه کند. شعله‌ای بود که داشت پخش می‌شد. این بار که رفت شعله‌اش دیگر ماند.

حالا توی خواب‌هایم هر دو بودند. گاه مشخص و گاه محو. این بار هم هر دو آن‌جا بودند؛ همایون همان‌طور قد بلند و شیک‌پوش توی بالکن خانه‌ای ایستاده بود، دستش را گذاشته بود روی نرده و از آن بالا داشت به ما نگاه می‌کرد که در خیابان روبه‌رویش، من یک طرف جوی آبی ایستاده بودم و کیان طرف دیگر. دلم می‌خواست بروم طرف دیگر جوی آب، کنارش بنشینم، بغلش کنم و با او حرف بزنم اما از نگاه همایون مضطرب بودم. دلم می‌خواست کیان را پنهان کنم. آرزو می‌کردم همایون چشم‌هایش را ببندد یا رویش را برگرداند و ما را با هم نبیند. اما او همین‌طور با کنجکاوی آن‌جا ایستاده بود و با متانت همیشگی‌اش به ما نگاه می‌کرد، اما هنوز انگار نمی‌فهمید که موضوع از چه قرار است. به کیان گفتم برود توی جوی آب تا دیده نشود. جوی آب عمقی نداشت. دلم می‌جوشید. باز به عقب برگشتم و به همایون نگاه کردم. اما او ناگهان رویش را برگرداند و طوری از پشت به نرده تکیه داد که انگار ما را نمی‌بیند و اهمیتی به آنچه می‌بیند نمی‌دهد، درحالی‌که اطمینان داشتم او مثل همیشه، باهوش و دقیق، از همان پشت ناظر همه چیز است و می‌بیند که هر چه تلاش می‌کنم، کیان در جوی آب جا نمی‌گیرد.



یک روز کیان دوباره آمد شرکت و این بار با هم از در رفتیم بیرون.

آن روز آمده بود که وسایل باقی مانده اش را از توی اتاقش جمع کند و ببرد. من آن بیرون بغض کرده بودم. قسمتی از در را باز گذاشته بود و در رفت و آمدها چشمم می افتاد به میز نیمه خالی و هیکل خمیده ای که داشت چیزی را از گوشه ی اتاق برمی داشت.

بیرون که آمد، من پشت میزم نشسته بودم. وقتی روبه رویم ایستاد نفسم بند آمده بود. بلوز آبی نفتی پوشیده بود که با سه دکمه روی یقه بسته می شد. کت کرمش را گذاشت روی میزم. دست هایش را به لبه ی میز گرفت و سرش را نزدیک آورد. می دانستم که آمده با من خداحافظی کند. طاقت رفتنش را نداشتم. سرم را پایین انداختم و گفتم:

«دارین می رین، آره؟»

طاقت این که او برود و من این جا نشسته باشم را نداشتم. به ساعت نگاه کردم:

«اتفاقاً من هم باید برم.»

گفت: «می‌خواین برسونم تون؟»

چیزی توی دلم ریخت پایین. درست است که فقط چند ماه از آمدن من به این شرکت می‌گذشت و ما دیگر دو همکار محسوب می‌شدیم اما این دعوت و این رفتن معنی داشت. خودم این را می‌دانستم. همایون هم که نشسته بود روی دریاچه‌های قلبم این را می‌دانست.

کیفم را برداشتم، کتم را پوشیدم و دنبالش راه افتادم. در سکوت. از پله‌های شرکت پایین آمدم. دو سه کارمند از راه پله‌ها گذشتند و با تعجب به هر دوی ما نگاه کردند یا شاید من چنین تصویری کردم. دستم را سفت دور دسته‌ی کیفم پیچانده بودم و پاهایم به اختیارم نبودند، همان‌طور که تصمیمم هم به اختیارم نبود. او سرش پایین بود و هر دو دست را توی جیب‌هایش کرده بود.

در خیابان هوا سرد بود و باد می‌آمد. شانه‌هایم را جمع کرده بودم و با فاصله از او راه می‌رفتم. کنار پیکان تمیز و سفیدی ایستاد و در مسافر را برایم باز کرد. با احساسی از گناه نشستم. نرم روی صندلی‌اش نشست. سرم پایین بود و به کفش‌هایم نگاه می‌کردم. گفت:

«ما هیچ کار بدی نکردیم! من دارم شما رو می‌رسونم، فقط همین.»

انگار ذهنم را می‌خواند.

سوییچ را چرخاند و اتومبیل را روشن کرد. دست‌هایم را بغل کرده بودم و در خودم جمع شده بودم. گفتم:

«سردتونه، نه؟»

لحن مهربان و آرام او هوای سرد را پس می‌زد و بدنم را داغ می‌کرد. بخاری را روشن کرد. با دست‌هایش فرمان را برای لحظاتی نگه داشت.

«خب بهم می‌گین کجا باید برم؟»

«بیخشید مسیر کمی دوره؛ فلکه‌ی سوم تهران پارس.»

ابرویش را با انگشت صاف کرد، تک‌خنده‌ای کرد و گفت: «همچین گفتین دور که گمون کردم قندهاره!»

و صدایش را آرام کرد: «ممنون که اجازه دادین برسونم تون.»

شروع به راندن کرد، اول آرام و نرم و بعد سرعت گرفت. هنوز ترافیک سنگین نبود. به راحتی از بین اتومبیل‌ها راهش را پیدا می‌کرد و ماهرانه سبقت می‌گرفت. گاه از خط وسط می‌گذشت و آن طرفی‌ها به سرعت می‌آمدند توی دل‌مان و او با پیچ تند و نرمی برمی‌گشت. انگار دارد بازی می‌کند و من هم سوار ماشین‌های شهر بازی‌ام. بی‌اختیار و سبک از ته دل می‌خندیدم. گفتم:

«رانندگی برام یه تفریحه، حیف که نمی شه توی این خیابونای شلوغ سرعت گرفت. گاهی شبا فقط برا رانندگی می زنم بیرون.»

و خندید: «شب رو خیلی دوست دارم.»

بوی عطرش در اتومبیل پخش می شد و وارد جریان خونم. یکی از عطرهاي مورد علاقه اش آرامیس بود، بویی که هر وقت و هر جا به مشام می رسد کیان را می بینم و تمام صحنه هایی که او هنرپیشه ی اولش بود.

هوای اتومبیل مطبوع و گرم شده بود. می خواستم کتم را دریاورم اما انگار می خواهم لخت شوم؛ گویی که لایه های کتم دارد جلوی انفجار احساسم را به بیرون می گیرد و مرا پنهان می کند، گویی اگر کتم را درآورم بیشتر در معرض او قرار می گیرم و از همایون دورتر می شوم. دلم می خواست تا ابد آن جا می نشستم و او تا ابد می راند. گفت:

«اگه دفترمون را بیفته می آین به ما سر بزنین، آره؟»

صدایش آن قدر پایین بود که گمان می کردم در خیال دارم آن را می شنوم. در لحنش تمنایی بود که بدنم را محصور می کرد. سرعتش را کم کرده بود و آرام می راند. خندیدم و گفتم:

«پس یعنی دیگه مطمئناً گذاشتین رفتین، ها؟»

سکوت کرد. ضبط اتومبیل را روشن کرد. موسیقی آرامی پخش شد. موسیقی کلاسیک بود و نت‌های ظریف ویولن مثل پرنده‌های کوچکی روی سرمان به پرواز در آمدند.

صدای ضبط را کمی پایین آورد و گفت:

«صدا که اذیت‌تون نمی‌کنه.»

سرم را تکان دادم. زانوهایم را به هم فشار می‌دادم. خودم را چسبانده بودم به در اتومبیل و از او فاصله گرفته بودم. گویی با این فاصله از بار گناهم کم می‌کنم.

گفت: «حداقل تو چهار دیواری‌های کوچیک خودمون چیزایی هست که می‌تونه کمی از مسخرگی‌های بیرون جدامون کنه، نه؟»

و بعد دوباره برگشت به طرف من: «شما موسیقی کلاسیک دوست دارین؟»

گفتم: «آره.»

همایون که از همان اول ورودم به اتومبیل، انگار در صندلی پشت نشسته بود گفت: «دروغگو. تو که می‌گفتی من از موسیقی کلاسیک هیچی نمی‌فهمم. تو که می‌گفتی فقط دقیقه‌ی اول دوستش داری و بعد

حوصله اتو سر می بره.»

سرفه‌ای بی موقع کردم و گفتم:

«راستش زیاد ارتباط نمی گیرم. نه این که بدم بیاد، نه. اتفاقاً... اتفاقاً با نامزد هم در این مورد زیاد حرف زدیم...»

و از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم: «هر دوی ما با موسیقی ایرانی بیشتر ارتباط برقرار می کنیم.»

برگشت به طرف من، بین ابروهایش چین افتاده بود و چشم‌هایش از دقت ریز شده بود و پر از سؤال. اتومبیل ترمز کوچکی کرد و سرعتش کم شد. دست‌پاچه شده بودم. برای فرار از این موقعیت گفتم:

«اما خیلی دوست دارم این موسیقی رو بشناسم و ازش لذت ببرم.»

سرش را برگرداند. یک دستش از فرمان افتاد کنار بدنش. با لحن خشک و تلخی که قبلاً از او خطاب به مدیر شرکت شنیده بودم و خدا را شکر کرده بودم که مخاطبش من نیستم، گفت: «نگفته بودین.»

فرمان را لحظه‌ای کاملاً رها کرد و با دست گونه‌اش را خاراند. اتومبیل کج شد و او با سرعت، اما نرم فرمان را پیچاند. همان طور که به روبه‌رو چشم دوخته بود گفت:

«جدیداً نامزد کردین؟»

روی کلمه‌ی نامزد تأکیدی کرد که مرا بیشتر به در چسباند. گرم شده بود و بوی بدنم را حس می‌کردم. دکمه‌ی بالای کتم را باز کردم. بخاری را خاموش کرد.

گفتم: «نه ماه پیش. قبل از این که بره اینگیلیس.»

با انگشت‌هایش روی فرمان ضرب گرفته بود. دوباره رویش را به طرف من برگرداند: «اینگیلیس؟»

روی چشم‌هایش لایه‌ای کدر نشسته بود انگار. در دل بد و بیراهی نثار خودم کردم که چرا آن محیط دلپذیر را این‌طور خراب کردم. ابروهای پهنش بالا رفت و با تک‌خنده‌ای که اصلاً معنی خنده نداشت گفت:

«اینگیلیس چرا؟ برای چی؟»

با آستین نم‌پیشانی‌ام را پاک کردم، دکمه‌ی دیگری از کتم را باز کردم و روسری‌ام را کشیدم جلو. خودم را به عمد از در جدا کردم و صاف نشستم. گفتم:

«برا ادامه‌ی تحصیل. داره تخصصش رو می‌گیره.»

در صدایم غروری بود که خودم هم متوجهش شدم، اما از این که

این طور بی موقع و ناگهانی بحث همایون را پیش کشیده بودم هر لحظه پشیمان تر می شدم و دنبال راهی می گشتم که دوباره برگردیم به فضای خوبی که اول داشتیم... سکوت کرد و صدای ضبط را بلندتر کرد. با دست به گردن مرطوبم دست مالیدم. گفت:

«چرا کت تون رو در نمی آراین؟»

دستپاچه، انگار منتظر دستورش باشم کتم را در آوردم و تلاش کردم موضوع را برگردانم. گفتم:

«این کدوم قطعه است؟ خیلی آشناست.»

با لحن بی تفاوت و سردی گفت: «چهار فصل ویوالدی.»

و باز سکوت. خواستم بگویم با لحن سرد شما من الان در زمستان این چهار فصل، لخت و عور وسط برف ها ایستاده ام. نگفتم. آن زیر، پایم مثل پاندول ساعت هی تکان می خورد. دستم را گذاشتم روی زانویم تا از حرکتش جلوگیری کنم. دوباره سرعت گرفته بود و داشتیم می رسیدیم به میدان اول تهران پارس. گفتم:

«ببخشید که مزاحم شدم. گفتم که راه خیلی دوره.»

با لحنی آرام و صدایی که باز مهربان شده بود گفت:



«حالا چرا این قدر دور خونه گرفتین؟»

و خنده‌ی ملایمی کرد: «جالبه، یکی اینگیلیس و یکی فلکه‌ی سوم تهران پارس!»

هیچ نگفتم. به اتومبیل‌های جلویی نگاه می‌کردم و آرزو می‌کردم که دوباره راه بسته شود.

گفت: «شما چرا نرفتین؟»

گفتم: «نمی‌دونم...»

خواستم بگم اشتباه کردم اما نگفتم و ادامه دادم: «اون جا کاری نداشتم.»

با تعجب نگاهم کرد: «اون جا کاری نداشتین؟ کنار نامزدتون که... راستی اسم شون چیه؟»

«همایون.»

با صدای کشیده و نرمش گفت: «همایون.»

اتومبیل‌ها کند کردند. راه آرام‌آرام دوباره داشت بند می‌آمد. گرچه بدنم حسابی عرق کرده بود اما در بیرون سرما را روی شاخه‌های لخت

درختان حس می کردم. حالا اتومبیل‌ها ایستاده بودند و بی حرکت بودیم. پنجره را کمی کشیدم پایین. باد سردی به صورت گر گرفته‌ام وزید. گفتم:

«روزهای دیگه این جا این قدر ترافیک نمی شد. می‌خواین همین جا پیاده بشم و تاکسی بگیرم؟»

نیم‌نگاهی کرد، سرش را تکان داد و دماغش را خاراند: «کی برمی‌گردن؟»

زانویم را با دست سفت فشار دادم: «دوره‌ی تخصص دو ساله.»

کمی مکث کرد: «یعنی یک سال و سه ماه دیگه.»

با تحیر نگاهش کردم. چه دقیق به تاریخ‌ها توجه کرده بود.

گفت: «تا بیاد ازدواج می‌کنین؟»

تسلیم شده بودم و دیگر تلاش نمی‌کردم که بحث را عوض کنم. گفتم: «قاعدتاً.»

خندید: «قاعدتاً؟»

دو دستش را پیچاند دور فرمان و دوباره چرخید به طرف من. لبخندی

روی لب‌هایش نشست و نگاهش شیطان شد: «حالا بهش می‌گین که یه همکار علاقه‌مند، شما رو رسونده خونه؟»

احساس کردم خون دوید روی گونه‌ام. صدایش هم بازیگوش بود هم قدرتمند. احساس گنجشک ضعیفی را داشتم در دست‌های باز. جسارت حرف‌هایش لذتی مبهم را توی بدنم راه می‌انداخت. دوباره چسبیده بودم به در و دسته‌ی در پهلویم را فشار می‌داد. نمی‌دانستم چه باید بگویم. لبخند شرمگینی زدم و دست کشیدم روی کتم که روی پایم گذاشته بودم.

«متعصبند یعنی؟ ناراحت می‌شن اگه یه همکار مرد شما رو برسونه؟»

دست‌هایم را باز بغل کردم: «نمی‌دونم. تا حالا این اتفاق نیفتاده.»

گفت: «می‌دونین خانم...»

نگذاشتم جمله‌اش را تمام کند. باید بحث را تمام می‌کردم. بین شوخی و اعتراض گفتم: «خانم؟!»

خندید و بالحن تسلیمی گفت: «چی صداتون کنم؟»

راستی چه باید می‌گفت. اسم کوچکم را؟ باید این حریم را با کس دیگری غیر از همایون قسمت می‌کردم؟ نمی‌دانم چه باید می‌گفت اما

این را می دانستم که دیگر نمی خواستم در زندگی اش تنها یک «خانم» باشم. وقتی می گفت «خانم» انگار تکه ای از من گم می شد، انگار توی دنیایش هیچ بودم و تنها یک خانم بی نام و نشان. یعنی نبودم و دیگر نمی خواستم که نباشم.

من و منی کردم و گفتم: «بگین صفورا!»

رویش را برگرداند به طرفم و گفت: «اسم شما که صفورا نیست. چرا صفورا؟!»

گفتم: «به عبری یعنی گنجشک.»

و با مکثی دلیل آوردم: «منم گنجشکا رو دوست دارم.»

احساس کردم که باز ترمز بی دلیلی گرفت و به طرفم برگشت. باز هم چشم هایش ریز شد و طوری دقیق نگاهم کرد که انگار برای بار اول بود که مرا می دید:

«عبری؟ شما کلیمی هستین؟»

خدا را شکر کردم که نگفت «جهود» و من مجبور نشدم که توضیح بدهم: «جهود» کلمه ی خوبی برای نامیده شدن نیست و او بهتر است که بگوید «کلیمی» یا «یهودی» و او پرسد که چرا و من مجبور باشم

که در مورد بار تحقیری که کلمه‌ی جهود دارد حرف بزنم و او هی پشت سر هم بگوید که نمی‌دانستم و بیخشید و چقدر جالب و...

خوشحال از این که بحث در مورد همایون تمام شده، خودم را از در اتومبیل کردم و راحت نشستم. گفتم: «بله!»

منتظر بودم که بگوید که اصلاً به شما نمی‌آید تا من بگویم چطور مگه و... نگفت. در عوض فقط آرام گفت:

«نمی‌دونستم! فکر می‌کردم لیورا، اسم خودتون، گردیه. پس اونم عبریه، آره؟»

روی «اسم خودتون» تأکید کرد انگار می‌خواست بگوید که اسم مرا می‌داند.

گفت: «هر دو زیبا و خوش‌آهنگند.»

ضبط را خاموش کرد و گفت: «اشکالی نداره بپرسم کجایی هستین؟»

به او نزدیک‌تر شده بودم و با فراغ‌بال بیش‌تری حرف می‌زدم. دوباره برگشته بودیم به دقایق اول ورودمان به اتومبیل. گفتم:

«نهادندی. می‌دونین نه‌اوند کجاست؟»

هیجان زده گفت: «البته.»

و با لحن پرطمطراقی ادامه داد: «شهر خفته‌ی ساسانی. محل به گل نشستن کشتی حضرت نوح.»

و وقتی چشم‌های گردشده و دهان باز مرا دید، شیرین خندید و گفت: «تعجب نکنین. آخه من همدونی‌ام.»

و چشم‌هایش خندید و با شیطنت گفت: «می بینین. همسایه هم شدیم دیگه.»

من حالا کامل برگشته بودم به طرفش، از پشت تکیه داده بودم به در و قلبم به سرعت می زد. بی هیچ تلاشی انگار به گذشته‌ام پا گذاشته بود و از پشت بام همسایه نگاهم می کرد.

گفت: «می دونین چند بار ما در نوجوانی رفتیم سراب گیان؟ یادتونه اون جا رو؟»

دستم را زدم روی پایم: «مگه می شه یادم نباشه؟ صد بار رفتیم کنار اون رودخونه. چه اتفاق عجیبی!»

با انگشتانش چند بار زد روی فرمان: «این تازه اولشه. پس خیلی حرف‌ها با هم داریم که بزنیم.»

تن صدایش را پایین آورد و با لحن نوازش آمیزی گفت: «حالا بگین لیورا چه معنی می ده؟»

گفتم: «از نور می آد. نورانی.»

دوباره سرش را به طرفم برگرداند و زیر لب گفت: «نورانی.»

خیابان خلوت شده بود و اتومبیل ها تندتر می رفتند اما او دیگر اصراری در سریع راندن نداشت. پرسید:

«همایون هم کلیمیه؟»

«بله.»

روبه رویش را نگاه می کرد و آرام سرش را تکان می داد. من هم ساکت شده بودم و بغض آمده بود توی گلویم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم تا نجوای همایون را از صندلی پشت بیشتر بشنوم: «چو تنها رفتی مبر از یادم... چو تنها ماندم به یادت شادم»؛ نجوای غمگینی که توی اتومبیل پخش می شد و آرام آرام بدنم را احاطه می کرد.

وقتی به کوچه ی بن بست مان رسیدیم و من خانه ام را نشان دادم و او از اتومبیلش پیاده شد و در را برای من باز کرد و کتم را گرفت تا پیوشم، دستش را دراز کرد و دستم را لحظاتی در دستش نگه داشت و فشار

کوچکی داد، دیگر اتفاق را می توانستم لمس کنم. وقتی به خانه رسیدم بی اختیار اشکم سرازیر شد. چه بلایی سر همایون آورده ام. صدا زدم: «همایون! همایون!»



تو و همایون روزی هزار بار با هم کشتی می گرفتید و هیچ کدامتان قادر نبود دیگری را به زمین بزند. این جنگ و جدل روزی هزار بار مرا می کشت و از نو زنده می کرد.

از کدام گوشه‌ی کودکی ام یاد تو را می آورد؟ از کدام گوشه‌ی پر نشده‌ی کودکی ام؟ آیا ادامه‌ی یوسف بودی که جای پدر را در زندگی ام گرفته بود یا ادامه‌ی پدر بودی که حتی وقتی هم که بود امنیت بودنش از درخشش شب‌می روی برگ، کوتاه‌تر بود و می دانستم، انگار همیشه می دانستم که عمرِ هیچ کدام در زندگی من به درازا نخواهد کشید و نخ کودکی ام در همان نیمه‌راه‌ها پاره خواهد شد.

ادامه‌ی هر که بودی باید تمام می شد. باید تمامت می کردم. بیشتر از پنج ماه به آمدن همایون نمانده بود. گرچه از تغییر عقیده‌ام در مورد سفری که قرارمان بود و نرفته بودم هنوز دلخور بود و حتی متعجب، اما نوشته بود که چمدان خالی‌اش را همین‌طور باز گذاشته گوشه‌ی اتاق و روزشماری می کند. نوشته بود که چیزی نمانده تا من در فرودگاه منتظر او ایستاده باشم، گفته بود که شروع کنم به گشت و گذار برای

انتخاب لباس عروسی. باید چه می کردم؟ باید تمامت می کردم! باید برای آمدنش آماده می شدم. روزی هزار بار این را می گفتم و باز تمام نمی شد. هیچ کدامتان نمی دانستید که چه طوفانی در من برپاست. شاید اگر می دانستید دلتان برایم می سوخت، کمی همراهی ام می کردید و دیگر نمی گذاشتید من این طور تکه تکه شوم.

تصمیم گرفته بودم بروم کلاس سرامیک. یک کارگاه نقاشی و سرامیک را در خیابان شمیران پیدا کرده بودم و ثبت نام کرده بودم. انگشتانم بدجوری به حرکت احتیاج داشتند. شاید می خواستم با حرکات دستانم لحظاتی فعالیت مغزم را کم کنم، یا برعکس، این نیاز از انگشتانم نبود و درست از خود مغزم می آمد، چیزی مثل گرسنگی یا فرار، اسمش را هر چه می خواهی بگذار، شاید هم برای منصرف شدن از تو یا جبران آن چیزی که خلقت در اختیار من نبوده و می خواستم توانایی داشته باشم که بسازمش، توانایی داشته باشم که ویرانش کنم. مثل یک جادو آمده بودی توی ذهنم و مثل یک جادو می خواستم محوت کنم.

توی کارگاه به مجسمه های گلی دور و بر نگاه کردم، انگار همه ی آنها نشانه هایی از اعصاری دور بودند، با کله هایی سنگین و گاه دفرمه.

مقداری گل از توی سطل برداشتم و با قدرت توی دستانم ورز دادم.

گفتم:

«بالاخره می سازمت، می شنوی؟»

آمده بودم طرحی از تو بیندازم. می خواستم اول «ک» سمت را پهن کنم روی... اما به جای تو طرح زنی را زدم باریک اندام، از ران به بالا، با موج باریکی که افتاده بود توی کمر، با چشم‌هایی همیشه منتظر، با لب‌هایی...

مشتی گل باز برداشتم و آن را سفت و گرد توی دست‌هایم ورز دادم. قفسه‌ی سینه‌ی زن را نشانه گرفتم و آن توده‌ی سفت و گرد را در سمت راست چسباندم. چشم‌های گچی‌اش نگاهم می‌کردند. دست کشیدم روی برآمدگی سینه و ناصافی‌هایش را گرفتم. باید توده‌ی سفت و گرد دیگری می‌ساختم. ساختم. قسمت چپ قفسه‌ی سینه را نشانه گرفتم اما نمی‌ماند. می‌افتاد. باز آن را ورز دادم. می‌چسباندم. نمی‌ماند. آن اندام باریک را که نمی‌خواست پستان دیگرش را بپذیرد، کنار گذاشتم و باز به تو گفتم:

«بالاخره می سازمت. می بینی.»

دوباره گل را ورز دادم، انگار تو را. چشمانم را بسته بودم. از بندبند استخوانم رد می‌شدی. یاد تکه‌ای از زمانی افتادم که راوی‌اش می‌گفت بهترین راه غلبه بر چیزها این است که به هنر تبدیلیش کنی. وقتی بیرونی شد شکلش عوض می‌شود. گفتم:

«می شنوی؟»

هیچ صدایی نمی آمد. لال شده بودی. حتی نمی گفتی:

«خانم...»

تا من باز بگویم:

«صدای تان چقدر غمگین است.»

تا تو نگاهم کنی با سرزنش که چرا... و من لبخند تلخ تو را بشمارم  
تا پشت کنی و از در بزنی بیرون.

این روزها مدام زنگ های تلفن را می شمردم، هی می شمردم. پیغام گیر  
هم لال شده بود، لال صدای تو. روزها و شب ها نه به روز می ماندند، نه  
به شب. مثل چاه ویل بی انتها شده بودند. روزها سپری می شدند و من  
باز با خودم می گفتم:

«باید تمام شود.»

پیراهن آبی ام را می پوشیدم و توی کارگاه می نشستم و گل ها را همچنان  
توی دست هایم ورز می دادم. هنوز حتی طرح صورتت را نریخته بودم.  
مثل پرنده ای مدام می پریدی. بغض گلویم را می گرفت. به هر چه فکر  
می کردم تو می آمدی. انگار همیشه پشت پلک هایم منتظر نشسته باشی و

تا چشم باز کنم آن جایی؛ دوباره شانه‌هایت روی صندلی چرخان، پشت آن میز کائوچویی نشسته بودند و من دزدانه از گوشه‌ی چشم آن کت طوسی را تکرار می‌کردم، تکرار می‌کردم:

«بالاخره می‌سازمت.»

با شانه‌هایی خمیده از اناقت بیرون می‌آمدی، کمانی تمام طبقه را می‌چرخیدی، تک‌تک کارمندها را از نظر می‌گذراندی تا بررسی به میز من، نزدیک بیایی، بوی عطر توی خونم، جلوی میز خمیده‌تر شوی تا نرم و وردگونه بگویی:

«خداحافظ خانم.»

و من نیش تمام زنبورهای عالم را توی سینه حس کنم و فقط توانایی داشته باشم که بگویم:

«خدانگهدار.»

و وقتی پا از شرکت بیرون می‌گذاشتی باز همه چیز تمام می‌شد. دنیا به ته خود می‌رسید. آن مخمل نگاه تمام طبقه را تا خیابان فرش می‌کرد و تا انتهای خیابان کشیده می‌شد. نمی‌دانستم کجا دیگر روی صندلی‌ات نرم می‌نشینی، نمی‌دانستم کجا سرت را مثل همیشه به پشتی صندلی‌ات تکیه می‌دهی و دست‌هایت را پشت آن قلاب می‌کنی، نمی‌دانستم به چه

چیزی فکر می کنی و نمی دانستم که من اصلاً آن جا باشم یا نه. حالا هر چه مانده طوسی بود و مخملی که نبود. تنها توی خیال می دیدمت که با لبخندی بر لب می گفتی:

«خوردید زمین؟»

انگشت بلندت را می کشیدی روی گونه‌ات، نزدیک به لب:

«آره، خوردید زمین!»

و من به سر و شانه‌ات نگاه می کردم، هی نگاه می کردم، آن قدر که در و دیوار از تو رنگین می شد و سرم گیج می رفت و در زلال شیشه‌ی میزی که بین ما بود، تو را می دیدم که تکثیر می شدی. آن وقت سرت را به پشتی صندلی‌ات تکیه می دادی، صندلی را با فشار به عقب هل می دادی و زمزمه می کردی:

«ما چطور می تونیم شما رو داشته باشیم؟»

و تصویر همایون درست می آمد و می نشست بین من و تو، تا من با صدایی لرزان بگویم:

«اذیتم می کنید! شما که می دانید، شما که...»

و تو سرت را پایین می انداختی، چشم‌هایت را مثل همیشه تسلیم

می‌بستی و می‌گفتی:

«باشه باشه، اذیت‌تون نمی‌کنم.»

و من شاخه‌ای گیلاس را به طرفت دراز می‌کردم تا تو بگیری و باز بگویی:

«بگین چطور می‌تونم نگاهش دارم؟»

نه، باز هم نمی‌شد. این جادو به این سادگی‌ها دست از سرم برنمی‌داشت. تکه‌های گِل را از پیراهنم جدا کردم. دامنم را تکاندم. مجسمه‌ی گلی تک‌پستان را برداشتم و با خود بردم. گریه‌ام گرفته بود. دلم چقدر برای شانه‌های همایون تنگ شده بود که سرم را بگذارم و زار زار گریه کنم تا از این بلا تکلیفی کشنده نجات پیدا کنم و او همچنان عاشقم باشد.

باز هم گریه کرده بودم آن روز و آرزو کرده بودم همایون بود و دل‌داری‌ام می‌داد؛ همان روز که باید آن دسته‌ی بزرگ اعلامیه‌ها را در

مورد «دستگیری‌ها و وضعیت اضطراری» می‌چپاندم توی شلوارم. باید آن‌ها را می‌بردم بیرون و در جلسه‌ای بین معدود دوستانی که هنوز مانده بودند تقسیم می‌کردم.

خیابان‌ها پر از مأمور بود، پیدا و ناپیدا. از صبح در مورد نوع بیرون بردن‌شان فکر کرده بودم. هر چه دوستانم بیشتر از کار کنار می‌کشیدند من مصرانه‌تر به کار سیاسی ادامه می‌دادم. گذشته از هیجانی که کار پنهانی نصیبم می‌کرد، احساس می‌کردم نیرویی برتر حالا مرا در معرض امتحان گذاشته که اگر از آن سربلند بیرون نیایم تا آخر عمر باید به خودم و خلق محروم جهان جواب پس بدهم. می‌خواستم ثابت‌قدم بودنم را نشان دهم و به نوعی اعتراضم را به دیگرانی که با تلنگری ول کرده بودند و رفته بودند، سرد و خاموش نشان دهم و علاوه بر این‌ها مگر چه چیز دیگری خارج از این تلاش‌ها و فعالیت‌ها منتظر من بود؟ آیا این تنها طریقی از زندگی نبود که سال‌ها می‌شناختم و در آن کندوکاو کرده بودم؟ این تنها طریقی نبود که در حال حاضر از زندگی می‌دانستم؟

بعد از جاسازی اعلامیه‌ها در شورتیم، جلوی آینه ایستادم و به گونه‌های رنگ‌پریده‌ام کمی رژگونه زدم، روی پلک‌هایم خط نازک سیاهی کشیدم و به لب‌هایم ماتیک مالیدم؛ کمی پررنگ‌تر و باز پررنگ‌تر. این‌طور کمتر شک می‌کنند. و بعد کم‌رنگ‌تر و باز کم‌رنگ‌تر، که نکند به چیز دیگری شک کنند.



آفتابی خشن نفس را می برید. از خیابان‌های خلوت گذشتم و به خیابان نصرت رسیدم، باید قدم‌هایم را آرام برمی‌داشتم و با اعتماد به نفس. باید از خیابان نصرت می‌پیچیدم به جمال‌زاده و آن‌جا سوار اتوبوس می‌شدم.

از همان قدم‌های اول عرق کرده بودم و اعلامیه‌ها از اواسط راه شروع کرده بودند به لیز خوردن و پایین سریدن. باید ران‌هایم را به هم نزدیک‌تر می‌کردم و تنگ‌تر راه می‌رفتم که نگه‌شان دارم سر جای‌شان، اما فایده‌ای نداشت. همین‌طور ذره‌ذره راه‌شان را رو به پایین، میان ران‌هایم باز می‌کردند و راهی نبود تا از پاچه‌ی شلوآرم بزنند بیرون.

از در و دیوار نگاه مشکوک می‌بارید. لحظه‌ای کنار پیاده‌رو ایستادم. نه! زیاد نمی‌شد ایستاد. با همان پاهای به هم فشرده دوباره برگشتم به نصرت و به یکی از خیابان‌های فرعی پیچیدم. خواستم همان‌جا زیپ شلوآرم را باز کنم، شاید بشود به سرعت آن‌ها را جاسازی کنم. مردی از کوچه‌ای بیرون آمد، نگاهش روی صورت‌م و بعد به سرعت روی پاهایم دوید. یا من این‌طور گمان کردم.

«تو این گرما این‌جا چی کار می‌کنی جیگر؟»

و همین‌طور که رد می‌شد سرش را برمی‌گرداند و سر تا پایم را ورنانداز می‌کرد. دور شد. نفس بلندی کشیدم. خدا را شکر که از آن دسته نبود و از این دسته بود. از این دسته در جاهای دیگری باید می‌ترسیدیم. حالا

از آن دسته بود که می ترسیدم.

وارد کوچه شدم. چاره‌ای نبود. کنار در خانه‌ای ایستادم. باید زنگ می‌زدم. زنگ زدم. کسی نبود. به سختی به خانه‌ی بعدی رسیدم. ظهر بود و تندی خورشید روی خلوت کوچه پهن بود. زنگ در دیگر را زدم. صدای زنگ بلند بود. انگار پوست سکوت را خراش دادم. صدای پا آمد. صدا اما از توی سرم می‌آمد. دلم دعا کرد که زن باشد.

نیمه‌ی در آهسته باز شد و سر مردی را دیدم که بدنش پشت در پنهان بود. در سکوت نگاهم کرد. شاید داشت کوبش قلبم را با گوش‌های بزرگش می‌شمرد. گفته است: «بفرمایید!»

و گفته‌ام: «بیخشید، می‌تونم از دستشویی شما استفاده کنم؟»

همان‌طور که من تعجب را در چهره‌ی او دیدم، او هم حتماً رنگ پریده‌ی مرا دیده است. مکث کرد. در سکوتش صدای «نه» اش را می‌شنیدم و در ذهن، زدن در خانه‌ی دیگری را مرور می‌کردم. اما در با جیرجیر خشکی باز شد، مرد کمی عقب رفته بود و با اخمی که اخم پدر را به یاد می‌آورد؛ وقت‌هایی که از دستم ناراضی بود، با دست، سمت راست را نشان داد و همان‌طور آن‌جا ایستاد تا من با آن پاهای به هم چسبیده مانند اردکی پیر به طرف دستشویی حرکت کنم و این چند قدم به درازای خیابانی شود تاول‌زده و داغ.

در را باز کردم. وارد دستشویی کوچک و تنگ شدم. در را بستم. برای لحظه‌ای فکر کردم: «اگر بیاید تو!» و برای اطمینان به در بسته نگاه کردم و گوش‌هایم را برای شنیدن صدای پاتیز کردم.

هوا چقدر خفه بود. سخت بود در مستراح غریبه‌ای خود را خالی کردن. بی آن‌که شلوارم را پایین بکشم، داشتم بی‌هدف، روی دو پا می‌نشستم روی آن گورگاه کوچک که دهانش را باز کرده بود و بوی گاز غریبه‌هایی که نمی‌شناختم، توی دماغم می‌پیچید. انگار من هم وظیفه داشتم سهمی در پر کردن آن دهان باز بدبو داشته باشم، انگار باید حتماً راست گفته باشم و به خالی کردن چیزی از تنم نیاز داشته باشم.

یادم آمد که برای جاسازی اعلامیه‌ها این جا هستم. به نوعی که دیگر سر جایش بند شود و روانه‌ی جای نامعلومی نکنم. از توی کیف شلوغم تکه کشی پیدا کردم و با آن اعلامیه‌ها را سفت به شورت‌م بستم. حالا آن‌ها زندانی من بودند. شیر آب را باز کردم تا مرد صدای شرشر آب را بشنود.

وقتی از دستشویی آمدم بیرون عرق از سر تا پایم روان بود. انگار که دیوارهای دستشویی از شیشه باشند و آن مرد از بیرون همه چیز را دیده باشد.

مرد با پیژامه (که تازه متوجهش شده بودم) و همان نگاه جدی، مشکوک و سرزنش‌آمیز ایستاده بود و تکیه داده بود به دیوار، زیر لب

حتماً تشکری کرده‌ام، سرم را پایین انداخته‌ام و تند از دری که هنوز نیمه‌باز مانده بود گذشته و به کوچه پرت شده‌ام.

وحشت داشتم. نگاه مشکوکش را هنوز از پشت سر حس می‌کردم. نکند به کسی یا کسانی اطلاع داده باشد. تا از کوچه به خیابان برسم این فکر باعث می‌شد که در آن مسیر کوتاه ده بار سر بگردانم و به دنبال سایه‌های پشت سرم تیز شوم و هنوز هم اطمینان نداشته باشم که سایه‌ای هست یا نه. وحشت از سایه را ناگهان حسی قوی که از مثانه‌ام مثل نبضی به بیرون می‌زد، کم‌رنگ کرد و یادم آمد که چقدر به بیرون ریختن این مایع پر از زهر احتیاج داشته‌ام و از شدت اضطراب کاملاً فراموشش کرده‌ام.

وقتی در اتوبوس نشستم باز هم مجبور شدم که ران‌هایم را منقبض کنم و به هم فشار دهم. وقتی به محل مورد نظر رسیدم خرسی ملایمی دویده بود توی اعلامیه‌ها. همین‌جا بود که احساس کردم گونه‌ام خیس است، انگار ادرارم راهش را از پایین رو به بالا باز کرده بود تا از چشم‌هایم بیرون بریزد.

یعنی اگر همایون همه‌ی گریه‌هایم را می‌دید و می‌فهمید هر چیزی قادر است اعصاب لخت مرا به لرزه وادارد باز هم عاشقم می‌ماند؟

مادر نه گریه می کرد و نه می خندید؛ وقت برای هیچ کدام نداشت انگار. «آب غوره گرفتن» یا «هر و کر کردن» از تهمت‌هایی بود که مدام به ادنا زده می شد. حتی صبح روزی که پدر رفت، مادر بزرگ رفته بود طرفش و خواسته بود بغلش کند تا شاید سرش را روی شانه‌اش بگذارد و کمی گریه کند، اما مادر که چشم‌هایش هم به اندازه‌ی دست‌هایش خشک بودند، رویش را برگردانده بود و رفته بود آشپزخانه و مشتی تخمه ریخته بود روی روزنامه‌ی جلوی دستش و تکیه داده بود به دیوار و تخمه شکسته بود و سراغ ادنا را گرفته بود:

«بین این گیس بریده کجا دوباره مثل جن گم شد؟»

ادنا اما با چشم‌های پف کرده و قرمز، گاه آن نزدیکی‌ها بود و گاه نبود. وقتی نبود مادر به دنبالش می گشت و وقتی بود از او می خواست که از جلوی چشم‌هایش گم شود، انگار که نه تامار، نه خود پدر، که ادنا مسبب رفتن‌شان باشد.

آن روز مغازه‌ی پدر تعطیل بود و تا عصر همان روز دیگر همه‌ی اهالی شهر از ماجرا خبردار شده بودند، اما هیچ کس آن نزدیکی‌ها پیدایش

نمی‌شد، انگار همه فهمیده بودند که هیچ عزاداری در غیبت پدر اعلام نشده و هیچ کس آن‌جا برای تسلیت شنیدن یا همدردی آماده ننشسته است.

یوسف هم گریه نمی‌کرد، به عکس، بعد از رفتن پدر پرحرف‌تر و شوخ‌تر شده بود. شب‌ها کنار مادر می‌ایستاد و به او کمک می‌کرد تا گوشت‌ها را قلقلی کند و سیب‌زمینی را خرد و تکه‌تکه. برای مادر چای می‌ریخت، با صدای بلند برای مان تیترا جالب روزنامه‌ها را می‌خواند و در مورد اتفاقاتی که در دبیرستان افتاده بود حرف می‌زد. بدون این که از من بپرسد صفحه‌ی دقیق درس را باز می‌کرد و دیکته‌ی شبم را می‌گفت.

همه‌ی ما حواس مان به مادر بود و بی‌حرف تعقیبش می‌کردیم. حالش به نظر خوب بود و اوضاع را به خوبی تحمل می‌کرد اما آرام‌آرام دو تغییر بزرگ را در او مشاهده می‌کردیم:

یک روز صبح مادر با یکی از زن‌های پولدار همسایه رفت بیرون و عصر با گونه‌های گل انداخته با ساکی پر از لباس و لوازم آرایش برگشت. دو سه دست لباس مختلف را که خریده بود یکی بعد از دیگری پوشید و جلوی آینه چرخید و به خودش نگاه کرد و گل گونه‌هایش پررنگ‌تر شد.

از فردای آن روز مادر دیگر انگار مادر دیروز نبود، به جای آن لباس

گشاد و وارفته که پر از گل‌های درشت مصنوعی و بدقواره بود و روی کمرش چنان چین می‌خورد که به جای زیبایی چین، فقط گشادی‌اش معلوم‌تر می‌شد که می‌ریخت پایین، حالا دامن ترکه‌ای می‌پوشید که رنگ روشن طوسی‌اش دلم را آب می‌کرد که بروم جلو و لمسش کنم. بلوز سبز و کم‌رنگش دو دکمه روی یقه داشت که فر موهایش روی آن برای اولین بار زیبا به نظر می‌رسید. قد بلندش حالا بی‌قواره نبود و لاغری‌اش حالت خوش‌فرمی داشت. یکی از میزهای کوچکی را که جای روزنامه‌های پدر بود از دوقلویش جدا کرد و لوازم آرایشی را که خریده بود روی آن چید. حالا صبح‌ها که بیدار می‌شد روبه‌روی آینه می‌ایستاد و توی چشم‌هایش خط می‌کشید و روی لب‌ها ماتیک قرمز می‌زد و با چادر نخی نازکی که تازه خریده بود در محل رفت و آمد می‌کرد، به خانه‌ی همسایه‌ها می‌رفت و حتی خرید می‌کرد. هیچ‌یک از ما چیزی نمی‌گفتیم اما من به جای این که از این تغییرات خوشحال باشم روز به روز بیشتر می‌ترسیدم و بیشتر گیج می‌شدم. مادر بزرگ هم که می‌دانستم مدام مراقب اوست، به این همه نگاه می‌کرد و به او هیچ نمی‌گفت. فقط گاه وقتی مادر از خانه بیرون می‌رفت آه بلندی می‌کشید و با چشمانی غمگین سرش را تکان می‌داد و زیر لب چیزهایی می‌گفت که نمی‌فهمیدم. بعد از حدود یک ماه مادر انگار از این نقش خسته شده باشد، یک روز بلند شد و دوباره یکی از لباس‌های سابقش را پوشید. چشم‌هایش را سیاه و لب‌ها را رنگ نکرد و شد مادری که سال‌ها بود

می شناختمش .

هفته‌ی بعد، روزی که ادنا خانه نبود، رفت سراغ قفسه‌ای که ادنا کتاب‌هایش را با نظم و ترتیب آن‌جا چیده بود، جایی که بوی پدر را می‌داد و یادآور دست‌هایی بود که به طرف ادنا دراز می‌شد: «بگیر دخترم. از اون کتاب‌هاست که نمی‌تونن زمین بذارنش.» نشست روی زمین و کتاب‌ها را یکی‌یکی چید روی دامنش که مثل سفره‌ای پهن کرده بود روی پاهایش. دایی جان ناپلئون هم توی کتاب‌ها بود. پدر بعد از خواندنش آن را جلوی چشم همه‌ی ما به ادنا داد و گفت: «مطمئنم ازش خیلی خوشت می‌آد.» آن را باز کرد و روی صفحه‌هایی تأمل کرد و لب‌هایش تکان خورد. بعد آرام مثل وقت‌هایی که تورات را می‌بندد آن را بست و کتاب‌ها را یکی‌یکی دوباره سر جای‌شان گذاشت. مدتی همان‌جا نشست و انگشتش را با فشار گذاشت روی لب‌هایش و بعد لابه‌لای کتاب‌ها گشت و دوباره دایی جان ناپلئون را بیرون کشید و همان‌جا نشست و با صدای بلند از اولین صفحه شروع به خواندن کرد. روزهای بعد پنهان از ادنا کتاب را دوباره از جایش می‌کشید بیرون و می‌خواند اما آرام آرام بی‌آن‌که به هیچ‌یک از ما چیزی بگوید جلوی چشم همه می‌نشست توی اتاق و تکیه می‌داد به دیوار و تمام هوش و حواسش می‌رفت توی صفحه‌ی کتاب. انگار در آن حل می‌شد. دیگر کتابی را که داشت می‌خواند به قفسه‌ی کتاب‌های ادنا برنمی‌گرداند تا تمام شود.



همین‌طور کتاب‌های ادنا را یکی بعد از دیگری تمام کرد و بعد رفت سراغ خریدن کتاب‌های جدید. مادر و کتاب از آن به بعد دوقلوی هم شدند.

یوسف شد مرد خانه، شوهرِ مادر. روزها برایش روزنامه می‌خرید تا بنشیند و جدولش را حل کند؛ کاری که قبلاً به آن عادت نداشت و از روزنامه‌ای که پدر می‌خرید، فقط خبرهای مربوط به خواننده‌ها و فیلم و سینما را با صدای بلند برای مان می‌خواند و بعد بی‌تفاوت به هر چیز دیگری که در آن نوشته شده بود از آن‌ها استفاده‌ی خانه‌داری می‌کرد: زیر سبزی می‌گذاشت، لباس‌های شسته را روی آن می‌انداخت، در دالان زیر سبزی پهن می‌کرد و هزار و یک استفاده‌ی دیگر، اما حالا عاشق ور رفتن با کلمات شده بود و پس و پیش کردن آن‌ها و با مداد سیاه کردن آن چهارخانه‌های سفید و کوچک. طوری جذب مداد و صفحه‌ی روزنامه می‌شد که انگار دارد کلمه‌ها را با بیشترین دقت و مهربانی در خانه‌ای گرم و امن اسکان می‌دهد.

مادربزرگ، دور از چشم مادر هر دری را که توانسته بود زده بود تا شاید خبری از آن‌ها بگیرد و حتی اگر نتواند کمکی در برگشت پدر بکند، به قول خودش تفی به صورتش بیندازد. مادربزرگ برای مان تعریف می‌کرد که خانواده‌ی پدر در همسایگی آن‌ها زندگی می‌کرده‌اند و پدر در همان کودکی مادرش را از دست داده است. تعریف می‌کرد که چطور پدر

را از همان کودکی زیر بال و پر خود گرفته و چطور از او حمایت کرده است.

و حالا بیشتر از هر کس، حتی بیشتر از مادر، احساس می‌کرد که به او خیانت شده، یا به قول خودش «رو دست خورده». دندان قروچه می‌کرد و می‌گفت:

«به پشتم خنجر زد.»

انگار دشمن را رو در رو می‌خواست، چهره به چهره، دهان به دهان. می‌گفت:

«از پشت خنجر زد. ناغافل.»

و پنهان از مادر دنبال پدر می‌گشت که با دیدن او رو در رو شاید نیمی از این خنجر را از پشتش بکشد بیرون.

مادر اما بعد از چند روزی که از رفتن پدر گذشته بود، نیمه‌شبى بلند شده بود و لباس پوشیده مادر بزرگ را از خواب بیدار کرده و گفته بود:

«من دارم می‌رم.»

مادر بزرگ حیرت‌زده توی رخت‌خوابش نشسته بود و تا چشم‌هایش به تاریکی اتاق عادت کند سایه‌ی مادر را دیده بود که شق و رق و مرموز،

از اتاق بیرون می رود.

مادر بزرگ هراسان از جا بلند می شود و به دنبال او می دود و صدایش می زند. مادر اما جوابش را نمی دهد و می رود به طرف در حیاط و در را باز می کند که برود بیرون. مادر بزرگ از پشت دستش را می گیرد. مادر چنان جیغ می کشد که انگار کسی از پشت به او حمله کرده باشد. مادر بزرگ محکم او را در آغوش می کشد و مادر برای اولین بار بعد از رفتن پدر سرش را روی شانه‌ی او می گذارد و مفصل و طولانی گریه می کند.

بعدها مادر بزرگ گفت: «گریه که کرد خیالم دیگه راحت شد.»

ولی من هرگز گریه‌ی مادر را ندیدم تا زمانی که خود مادر بزرگ دیگر سرش را از روی بالش بلند نکرد.

من با رفتن پدر اما فقط در پناهگاه خودم گریه می کردم.

گیج بودم و نمی توانستم رفتن پدر را قبول کنم. دیگر حتی داستان های مادر و کتاب هایی که یوسف برایم می خواند هم، مرا در انتظاری شیرین میخکوب نمی کردند.

دنیا با دست پر قدرتی که قادر به دیدنش نبودم به هم خورده بود و دیگر لی لی و دویدهای دور کوچه با هم بازی ها هم نمی توانست لحظه های غم و اضطرابم را کم رنگ کند. بیشتر وقت ها خودم را از آن ها پنهان می کردم و سر راه مدرسه آرام آرام، بی آن که بخواهم توجه شان را جلب کنم از آن ها جدا می شدم و تنها به طرف مدرسه قدم می زدم.

با نگرانی مراقب اوضاع خانه و مادر بودم، اما در عین حال دوست داشتم که از همه ی آن ها فاصله بگیرم و به دنیای خودم پناه ببرم و غرق شوم در دنیایی خیالی که در آن خبری از رفتن پدر نباشد، همه ی مردم شهر مثل داغ دیده ها به ما نگاه نکنند، دست های بی پناه مادر از اضطراب این قدر زیر آب شسته و ترک ترک نشود، چشم های یوسف شب ها از خستگی کار و درس این قدر تلخ نباشد و پدر هنوز باشد! هنوز شب ها

بیاید و بوی ریحان پیچد توی خانه برای او، و مادر و ادنا برای راضی کردنش مدام در رفت و آمد باشند.

از دست خدا عصبانی بودم که بر سر مادر، بنده‌ای که این همه به فکرش بود و برایش وقت می‌گذاشت این بلا را آورده. از او قهر کرده بودم و دیگر دنبال مادر به شستن دست‌ها و پاها و خواندن تفیلا راه نمی‌افتادم. عادت داشتم که پشت سر مادر به خواندن دعا بایستم و با هر کلمه که بین من و خدا می‌گذشت به عرش بروم. سال‌ها بود که در مدرسه، جلوی صف می‌ایستادم و دعای صبحگاهی را به زبان عبری با صدای بلند و بی‌آن که کتابی جلوی رویم باشد، می‌خواندم و از این وظیفه احساس غرور می‌کردم. اما لایه‌ای کدر ناگهان ارتباط شفاف و آرامش‌دهنده‌ی من و خدا را پوشاند و حتی مادر هم نفهمید که من دیگر در مواقعی که ایستاده به دعا، به دامنش نچسبیده‌ام.

هرکس به خودش مشغول بود و من آرام‌آرام می‌فهمیدم که مزه‌ای تلخ‌تر از فلوس، که در مواقع تب به ما می‌خوراندند هم هست و آن از دست دادن است، نبودن پدر است و حضورش را در لابه‌لای برگ‌ها و درخت‌های خانه ندیدن، حتی اگر بیشتر از من، پدر ادنا بوده باشد.

نه تنها از خدا که از مادر بزرگ هم عصبانی بودم که چرا نتوانست با قدرتی که دارد از رفتن پدر جلوگیری کند. هر روز که به آن چند متر

پناهگاه خودم پناه می‌بردم منتظر بودم که این بازی تمام شود، پدر برگردد و قبل از هر چیز، حتی قبل از این که برود مادر را ببیند بیاید این‌جا، مرا در این کنج، کنار این جویبار کوچک پیدا کند که نشسته‌ام و دست زیر چانه به دیوار نیمه‌مخروبه‌ی روبه‌رو نگاه می‌کنم، روبه‌رویم بایستد و دستش را دراز کند و بگوید:

«بیا این‌جا، بیا بریم خونه!»

و درحالی‌که به پاکتی که در دست دیگرش گرفته نگاه می‌کند، بگوید:

«گیلاس خریدم. همه منتظرن!»

از دست مادر بزرگ عصبانی بودم که چرا این قدر بی‌خیال است و هر چه منتظر می‌مانم، از قدرت عروسک‌های جادویی‌اش برای بازگرداندن پدر استفاده نمی‌کند.

یک شب خودم دست به کار شدم؛ وقتی همه خواب بودند رفتم زیرزمین رازآلود مادر بزرگ و درحالی‌که در تاریکی از ترس می‌لرزیدم صندوق مادر بزرگ را باز کردم. تاج عقاب را به جای مادر روی سرم گذاشتم. عروسکی برداشتم و سوزنی در مغزش فرو کردم، عروسک را توی سطل آب انداختم. تکه‌ای از پیراهن پدر را که از پیراهنش بریده

بودم، انداختم در قسمتی از آب و قسمت دیگر آب را خوردم. عروسک و آب را پنهان کردم در پناهگاهم زیر چند برگ بزرگ. عروسک بو گرفت. پناهگاهم بو گرفت. آب را دور ریختم اما عروسک را دیگر هرگز به صندوق مادر بزرگ برنگرداندم؛ حالا که جادویش نتوانست پدر را برگرداند، لیاقتش همین بود که پرتش کنم توی جویی پر از لجن.

از دست پدر عصبانی بودم که چرا صدای آرزوی مرا نمی شنود و هر روز آب سردی را روی خیال‌هایم می‌پاشد تا من این همه از او فاصله بگیرم و فراموش کنم که چقدر حضور هر چند گه‌گاهش را دوست داشتم، حتی شده حضورش را برای ادنا. از دستش عصبانی بودم که چرا دیگر نیست تا شب‌ها گیل‌ها را روی گوش‌های ادنا بیندازد و بوی خوش سیگارش را توی ریه‌هایم فرو کند. از دست پدر عصبانی بودم که از وقتی رفت ادنا دیگر نه ادنای روزها بود و نه ادنای شب‌ها. آن لباس‌های شاد و گلدار که روی بدنش خوش می‌نشست و آن لپ‌های گوشتی انگار با رفتنش به نقطه‌ی آخر رسید. دیگر تمام شد. بدون این که بزرگ شویم، دوران کودکی ما که می‌چسبیدیم به هم تمام شد. دیگر معلم من نشد، توی آینه به چشم‌ها و هیکلش دقیق نشد و از دوستانش کناره گرفت.

عصبانی بودم از این که زنی در راه مدرسه با دیدنم جلو بیاید، چادرش را باز کند و روی شانه‌ام بیندازد تا با هم قدم بزنیم و او به زن کنار

دستی اش بگوید:

«طفلکی‌ها اینا چه گناهی کرده بودن که این مرتیکه گذاشت و رفت  
دنبال هوسش!»

و آن یکی بگوید: «خیر سرش مثلاً روشنفکر و روزنامه‌خون هم بود.»  
و من از این حرف‌ها، محیط سرد و خشکی تمام دور و برم را بگیرد  
و حس کنم که زندگی چه تاریک و چه ترس‌آور است، و چه چیزهای  
پنهانی، بی‌خبر از ما آن پشت‌ها نشسته‌اند تا روزی مثل صاعقه بر ما فرود  
آیند.

از دست خودم عصبانی بودم که چرا بعد از دیدن پدر و تامار به  
هیچ کس چیزی نگفتم و زبانم را با سوزن به ته حلقم دوختم.

گاه در خلوت ظهر به محله می‌رفتم و دور خانه‌ی تامار قدم می‌زدم.  
انگار با این کار و تصور غیبت او در خانه، اتفاق افتاده را بیشتر هضم  
می‌کردم. عشقی که به تامار داشتم به تنفر تبدیل شده بود؛ زیبایی‌اش  
مثل شخصیت‌های جادوگرانه‌ی قصه‌های مادر، فریبکارانه و غیرواقعی  
شده بود و آرزو می‌کردم که بمیرد؛ گویی تنها با مرگ او پدر به خانه  
برمی‌گشت.

مادر غر می‌زد:



«از وقتی این رفت و گم شد خواستگارای این دختره‌ی پا به در هم  
غیب‌شون زد.»

از وقتی که پدر رفته بود او را «این» صدا می‌کرد.

«حق هم دارن، با این آبروریزی‌هایی که این کرده چه انتظاری  
می‌رفت.»

مادر بزرگ حرف توی حرف می‌آورد و مادر را از این حرف‌ها منع  
می‌کرد اما ادنا روز به روز بیشتر از مادر فاصله می‌گرفت و دستورات  
لحظه به لحظه‌اش را زیر پا می‌گذاشت. ساعت‌های زیادی غیبت می‌زد  
یا توی حیاط و روی پشت‌بام بی‌هدف و آرام قدم می‌زد. حالا دیگر بیشتر  
وقت‌ها روی آن چشم‌های شفاف و گرد را نم می‌گرفت. از همان موقع  
بود که من قلبم برای او طور دیگری تپید. آن صورت مغموم و سکوت  
تلخ به نوع دیگری مرا در او و او را در من متولد کرد و به نوعی احساسات  
مرا به او گره زد که دیگر کودکی در آن نقشی نداشت.

به جای این که معلم شود و تق‌تق کفش‌هایش مرا از حسرت بزرگ  
شدن لبریز کند، انگار دخترم شد با سبد سنگینی روی دوشم و من آن سبد  
را باید همیشه با خود حمل می‌کردم. دیگر حوصله‌ام را نداشت و وقتی  
کنارش بودم نه دیگر با من حرف می‌زد و نه بازی می‌کرد. می‌خواست  
از شرم خلاص شود:

«مگه من شده‌ام اسباب بازیت که همین‌طور پشتم راه می‌افتی و مثل جغد نگام می‌کنی؟»

و من حالا دیگر در سکوت و از فاصله‌ی دورتر می‌پاییدمش، از غم خودم به او و از غم او به خودم پناه می‌بردم.

حدود دو ماه بعد از رفتن پدر متوجه شدم که ادنا گاه در گوشه‌ای پنهان می‌شود، کاغذی را جلوی رویش می‌گذارد و درحالی که مدام سرش را می‌چرخاند و به اطرف نگاه می‌کند، چیزی روی صفحه می‌نویسد. چند بار دیدمش که این نوشته‌ها را با احتیاط می‌دهد به اعظم، یکی از دوستانش.

آرام آرام فهمیدم که ادنا با یکی از پسرهای مسلمان به اسم رسول دوست شده و برای هم نامه‌های عاشقانه می‌فرستند. رسول را می‌شناختم. در نزدیکی محله‌ی کلیمی‌ها زندگی می‌کرد و تازه حالا می‌فهمیدم که چرا این روزها او را مدام این‌جا و آن‌جا می‌بینم و هر دفعه هم به من لبخند می‌زند.

می‌دیدم که وقتی مادر نیست ادنا چطور آرام و بی‌صدا مثل یک آهوی گریزپا از خانه می‌زند بیرون و چند ساعتی گم و گور می‌شود. گاه اعظم

می آمد دنبالش و گاه تنها می رفت. چقدر دلم می خواست مرا هم در این ماجرا بازی دهد. هیچ کدام حرف نمی زدیم اما همه چیز روشن بود؛ قلب کودکانی من غم و نیاز او را می شنید و درد می کشید. کاش مادر هرگز نفهمیده بود.

آنجا بودم وقتی مادر ادنا را هل داد توی زیرزمین، خودش هم رفت تو و در را بست. صدایش بلند بود:

«این از اون که همه‌ی ما رو به هوشش فروخت، اینم از تو!»

از وقتی که حضور آن پسر را فهمیده بود دیگر حتی لحظه‌ای تنه‌ایش نمی‌گذاشت و اجازه نمی‌داد که پا از در خانه بیرون بگذارد. وقتی دوستانش می‌آمدند و سراغش را می‌گرفتند، آن‌ها را به بهانه‌های مختلف دست به سر می‌کرد و به مخالفت‌های مادر بزرگ هم اهمیتی نمی‌داد و می‌گفت:

«تو این دختری پا به در رو لکاته کردی انداختی به جون من.»

از این که روزی ادنا لحظه‌ای از غیبت مادر استفاده کرد و گم شد، خون آمده بود جلوی چشم‌هایش. وقتی ادنا بعد از چند ساعت با رنگ پریده برگشت خانه و مصر جلوی مادر ایستاد و نگاهش کرد. مادر هلش داد توی زیرزمین.

من ایستادم گوشه‌ی حیاط. قلبم داشت از توی سینه‌ام می‌زد بیرون.

شروع کردم به شمردن برگ‌های درخت که افتاده بودند وسط حیاط یا شمردن قدم‌هایم از سر تا ته حیاط...

این صدای ضربه‌ی سنگین، باید مال مادر باشد و این جیغ خفه مال ادنا. اگر باد کمی بیشتر بخورد به برگ‌های بی‌حال و زرد این درخت چنار شاید همه‌شان را بریزاند. صدای جیغ، کمی بلندتر و دوباره خفه می‌شود. حالا باید باد را هم بشمارم که چند بار از لابه‌لای برگ‌ها می‌آید و می‌رود. صدای محکم پا. هیچ برگی نیفتاد. چیز سنگینی به دیوار خورد. سه بار این طرف را تا آن طرف حیاط رفته‌ام و برگشته‌ام. حالا صدای هق‌هق می‌آید. شاید شانه‌های ادنا باشد که بالا و پایین می‌رود. وقتی دارم قدم‌هایم را می‌شمرم نباید به آسمان نگاه کنم والا سرم گیج می‌رود. صدای جیرجیر در. مادر نفس‌زنان می‌آید بیرون. در زیرزمین نیمه‌باز است. مادر می‌آید طرف من. تکان نمی‌خورم. انگار قلبم را انداخته‌اند توی رودخانه‌ی یخ‌بسته‌ای. جرأت نمی‌کنم که بروم و بینم ادنا آن تو چه می‌کند. جرأت نمی‌کنم در را باز کنم و کمی کنارش بنشینم. رنگ مادر پریده و دست‌هایش می‌لرزد. می‌گوید: «بریم.»

نمی‌پرسم کجا. دنبالش می‌روم. برگ‌ها و درخت و زیرزمین را به حال خود می‌گذارم. حسی درونی به من می‌گوید: تسلیم باش! در غیر این صورت نمی‌دانم چه اتفاق دیگری ممکن است بیفتد. صدای هق‌هق ادنا هنوز از در نیمه‌باز زیرزمین به بیرون نشت می‌کند. شاید اگر من به جای

ادنا بودم کمتر از این می ترسیدم که حالا ترسیده‌ام. هر چه مادر می گوید گوش می کنم. باید بهترین دخترش باشم، آرام و حرف گوش کن، باید دنبالش راه بروم و گوش کنم که او آه بکشد و بگوید: «کاش نزاییده بودمش»، بعد با او بروم توی دالان و مادر بزرگ و لیا هم آن جا نشسته باشند، مادر به خاطر حضور مادر بزرگ آرام تر شده باشد و بنشیند به داستان گفتن برای آن‌ها و من ضعیف و فلج، چمباتمه بزنم گوشه‌ای به نگاه کردنش، بی آن که فکر کنم یا متوجه باشم که هق هق ادنا، آن زیر زمین نیمه بسته و احساس ناتوانی، صحنه‌هایی هستند که با سماجت با من به آینده‌ام می آیند و مثل لکه‌های کدوری که روی ماه را می پوشاند، لکه‌های جوهری بزرگی روی ذهنیت بچگی ام می پاشند، جوهری حتی پررنگ تر از مرگ؛ مرگ مادر بزرگ.

مادر اما فردای آن روز خانه نبود و نمی دید؛ ادنا با چشم‌های پف آلود و قرمز نشسته بود روی تخت خالی توی حیاط، و آفتاب بی رنگ به موهای آشفته و گره خورده‌اش می تایید. پاهایش را مثل نوزادی بغل کرده بود و سرش را گذاشته بود روی زانوهایش. با شنیدن جیرجیر در چوبی سرش را بلند کرد و اعظم را دید. مثل پرنده‌ی سبکی پرواز کرد و در چشم برهم زدنی با دامن سورمه‌ای و بلوز نارنجی‌اش برگشت توی حیاط. موهایش را از پشت با روسری سورمه‌ای بسته بود و یکی از کتاب‌های

درسی اش را بغل گرفته بود و بی آن که با مجسمه‌ی ادنای چند دقیقه‌ی قبل، هیچ ارتباطی داشته باشد، با لپ‌های گل انداخته دست اعظم را در دست گرفت و در چوبی را پشت سرش بست. رفتم دنبال‌شان. سر توی گوش هم کرده بودند و پچ‌پچ کنان راه می‌رفتند. ادنا روسری سورمه‌ای را باز کرده بود و موهای شفاف و بلندش ریخته بود دور شانه‌اش. انگار حضور مرا پشت سرش حس کرده باشد، پشت کرد. لحظه‌ای ایستاد و با لبخند دستش را تکان داد، رو برگرداند و دو نفری تند پیچیدند توی کوچه‌ای که با فاصله‌ی کوتاهی آن‌ها را می‌رساند به خیابانی که رسول آن‌جا زندگی می‌کرد.

مادر که برگشت مادر بزرگ روی تخت نشسته بود و عدس پاک می‌کرد. هنوز از ادنا خبری نبود. گرچه مادر رو به مادر بزرگ حرف می‌زد اما صدایش آن قدر بلند بود که لازم نبود همسایه‌ها برای شنیدنش گوش‌های‌شان را تیز کنند:

«خدا هیچ کس رو این جوری خفیف و انگشت‌نما نکنه. سرت رو کردی زیر برف. بیا ببین زنای محله چطوری نگامون می‌کنن.»

و صدایش را پایین آورد: «فکر می‌کنی دیگه با این آبروریزی‌ها کسی پیدا می‌شه بیاد دست این دختره رو بگیره و ببره؟»

وقتی ادنا آمد مادر داشت حیاط را جارو می‌کرد. ناگهان دستش را

گرفت به کمرش، راست ایستاد و زل زد به ادنا که با سر پایین افتاده داشت از کنارش رد می‌شد. دستش را به طرفش دراز کرد: «این سلیطه!» و رو کرد به مادر بزرگ: «کاری کرده که من راه به راه طعنه و حرف مفت بشنوم.»

و جارو را بلند کرد و به یک خیز به طرف ادنا آمد. مادر بزرگ تند از جایش بلند شد و جارو را در دست مادر نگه داشت و گفت: «اگه یه بار دیگه دست روش بلند کنی شیرم رو حلالت نمی‌کنم.»

مادر برای لحظاتی مجسمه‌ی خشمگینی بود که همان‌طور جارو را توی هوا نگه داشته و خشک شده بود. عاقبت انتقامش را از جاروی بیچاره گرفت؛ آن را از دست مادر بزرگ کشید و به شدت به دیوار کوبید و گفت:

«هنوز دو ماه نشده و از دست آبروریزی اون یکی سرمونو بلند نکردیم که حالا باید از زن همسایه بشنوم که اگه پدره بود یه روزه حق این پسره‌ی لات رو می‌داشت کف دستش و نمی‌داشت که هر روز این جا پیداش بشه و آبروریزی کنه. روم هم نمی‌شه بهشون بگم که این از همون تخم و ترکه‌ی خودشه و اگه اون این جور ی لی لی به لالاش نمی‌داشت این‌طور مثل خودش پا به در و قرتی نمی‌شد. دیگه به خدا رو ندارم تو این محله زندگی کنم.»



و در حالی که ادنا دستش را جلوی چشمش گرفته بود و می رفت توی اتاق، برای بار هزارم گفت: «کاش نزاییده بودمش.»

## فیتله فردا تعطیله

از همان شب که مادر بزرگ مرد برای من این تصمیم گرفته شد؛ که دیگر مادرت باشم. تا قبل از آن، تو به کار خودت مشغول بودی و من به کار خودم. من هنوز به اسم، دخترت بودم که با سکوت، بی آن که چیزی از تو بخواهم، تو را می پاییدم که لاغر و کشیده، با موهای بلندت که فرهایی درشت و عصبی داشت دور خانه می چرخیدی و می شستی، دست‌هایت را، ظرف‌ها را، دوباره دست‌هایت را، حوله‌ها را، باز دست‌ها، دم‌پایی‌ها را...

وقتی نوبت خواندن تفیلا می شد دیگر تعدادش معلوم نبود. دست‌های تو می توانست تا ابد زیر شیر آب در حیاط به هم مالیده شود و هنوز تمیز نشده باشد. مگر روز چند ساعت بود؟ و بقیه‌ی روز یا کتاب می خواندی یا جدول حل می کردی یا دختر مادر بزرگ بودی و مادر عصبانی و سخت‌گیری برای ادنا.

همان‌طور که من دنبال تو راه می‌رفتم که مادرم باشی، تو به دنبال

مادربزرگ راه می‌رفتی و انگار همیشه‌ی خدا به دامنش آویخته بودی. اصرار داشتم که دختر تو باشم اما تو بیشتر دختر مادربزرگ بودی. مگر روز چند ساعت دارد؟

و مادرت شدم. از همان موقع که سرت را به دیوار کوبیدی و صورتت را چنگ زدی و گفتی: «خودمو می‌کشم.»

و نکته همین جا بود، مادرت مرده بود!

حالا من گوشه‌ی اتاق ایستاده بودم، یک نگاه به تو، یک نگاه به مادربزرگ و یک نگاه به یوسف که گوشه‌ی اتاق ایستاده بود، یک نگاه به من، یک نگاه به تو و یک نگاه به مادربزرگ داشت.

نمی‌دانم به خاطر آشفتگی موهای تو بود، یا به خاطر سفیدی پخش شده روی انزوای مادربزرگ که می‌لرزیدم. می‌لرزیدم چون پستی و بلندی هیکل مادربزرگ زیر آن ملافه‌ی سفید، ترسناک‌ترین شکل جهان بود و تو، آشفتگی و گیجی هیکلت غمناک‌ترین. من از آدم‌ها فقط سایه‌هایی متحرک می‌دیدم که دور کرسی می‌چرخیدند بی‌هدف.

مادربزرگ قرار نبود بمیرد آن شب. همه چیز مثل هر شب بود و امروز، همین امروز تعطیلات عید نوروز را شروع کرده بودیم. توی کوچه‌ها دویده بودیم «فیتیله فردا تعطیله» و تا به خانه رسیده بودم توی بالکن

نشسته بودم بی‌وقفه به نوشتن مشق‌های تمام سیزده روز عید، تا عید را با خیال راحت بگذرانم.

از بعد از ظهر بوی آبگوشت و ریحان توی خانه پیچیده بود. درست همان موقع که ادنا آبگوشت را گذاشت روی کرسی و تو نگاهش کردی که بگویی: «...»

مادربزرگ چند سرفه‌ی عجیب کرد. دیدم که تو رویت را از ادنا برگرداندی و به دقت به او نگاه کردی و من، از آن سرفه‌ی صدا دار که چیز نرمی هی با آن می‌رفت و برمی‌گشت، حالم بد می‌شد.

گفتی: «چه خلطی!»

و تندتر جلو آمدم، دست ادنا را پس زدی و چیزها را روی سفره جابه‌جا کردی، بی‌دلیل. هر چه تندتر کار می‌کردی معلوم بود که بیشتر نگرانی. به خصوص وقتی بی‌هدف یکهو از جای بلند می‌شدی، طول و عرض اتاق را طی می‌کردی و دست‌هایت را هی به هم می‌مالیدی، انگار سردت باشد، یا مالیدن دست‌ها شیطانی را از وجودت برانند.

حالا نوبت مادربزرگ بود که به تو نگاه کند و با نگاه مراقبت باشد. پدر هم که نبود تا تو بتوانی حداقل به او تکیه کنی و با رسیدگی به او کمی از اضطرابت را پس برانی.

تو چای آوردی و من هنوز دخترت بودم وقتی یک نگاه به تو داشتم و یک نگاه به مادر بزرگ که یکدیگر را می‌پاییدید. من هم بازی خودم را داشتم؛ از سرفه‌های مادر بزرگ منتظر خلطش می‌شدم تا باز چندم شود و بعد به رنگ لرزان چای چشم می‌دوختم که توی استکان موج برمی‌داشت و هنوز با خود گرما داشت. شب نباید چای می‌خوردم چون بعد از رفتن پدر گاهی جایم را خیس می‌کردم. شام خوردم اما. پلک‌هایم که سنگین شد لحاف را روی سینه کشیدم، بوی گس آتش توی دماغ... نگاه به یوسف که در طرف دیگر کرسی داشت کتاب می‌خواند... پلک‌ها گرم... نگاه به ادنا که کنار مادر بزرگ نشسته بود و سرش را چسبانده بود به شانه‌ی کوچک و گردش... خیره به چای... به شما، به یوسف... پلک‌ها پرده‌ای که افتاد... بلند، بلند، بلندتر... گوش خراش، سرگیجه، جیغ، جیغ‌تر، پرت شدن از پله‌ای که زیر پایم خالی شد، فقط جیغ، بلندتر... پرده باز شد. از خواب پریدم. شاید علت جیغ من باشم، من که خیس کرده باشم. دست کشیدم روی شلوارم. نه، خیس نبودم. همه آن‌جا بودند. زن همسایه، سایه‌ای که رفت به طرف... چرا بالش‌ها را از زیر سر مادر بزرگ بیرون می‌آورند؟ چرا ادنا این‌طور سرگردان می‌چرخد؟ چرا سفید و بی‌جان ملافه افتاد روی تن مادر بزرگ؟ پس این هم شکل دیگری از مرگ است: سایه‌ها، ریختن این همه آدم توی اتاق، موهای آشفته‌ی مادر، رنگ چای سرد شده روی کرسی، غیبت پدر. آری مرگ همین است، رنگ چشم‌های گشاد یوسف و لحافی که

دیگر گرم نبود.

«... فقط مادرم نبود، خواهرم بود، دخترم بود، شوهرم بود، همه‌ی کسم بود. همه رفتند...»

سرگیجه‌ی اتاق. حالا همه دور مادر بزرگ ایستاده بودند.

«... کاشکی بمیرم، کاش بمیرم...»

«صواب کار بود که شب شبات<sup>۲</sup> آمد.»

«... خودمو می‌کشم، خودمو می‌کشم...»

«باید تو خونه نیگرش داریم امشب!»

«آره شب شبات که نمی‌شه. تا فردا شب که آفتاب بره!»

جیغ و موهای مادر.

«خدا رو شکر هوا زیاد گرم نیست!»

«آره زیرزمین هم حسابی سرده.»

۲۱. شبات از ریشه‌ی عبری به معنی شنبه است و طبق بیان تورات خداوند در طی شش روز جهان هستی را آفرید و در روز هفتم از آفرینش دست کشید. بنابراین شبات برای کلیمیان روز تقدیس و استراحت برای تشکر از خداوند برای خلق زمین است. در این روز یهودیان کار نمی‌کنند، آتش نمی‌افروزند و روز را به دعا و مناجات و استراحت می‌گذرانند.

«بهبتره دست به کار شیم.»

زن همسایه بازوی مادر را گرفت و او را عقب کشید. ملافه‌ای روی زمین پهن کردند. دست‌های مردها دراز شد. دستی به شدت شانهام را لمس کرد. یوسف بود که صورتم را به طرف خودش برمی‌گرداند، با همان چشم‌های گشاد ولی مصمم. صدای مادر آمد:

«سر ملافه رو بگیر یوسف!»

نگاهم از پنجره‌ی اتاق به مردها که چهار سر ملافه را گرفته بودند روی پله‌ها و سنگینی مادر بزرگ، لش هل‌شان می‌داد پایین و آن‌ها می‌دویدند که برسند و زن‌ها به دنبال‌شان. وقتی به پله‌ها رسیدم از آن همه هیچ خبری نبود و من از لای نرده‌ی پلکان، از چهارگوش‌های شیشه‌ای زیرزمین، هیکل‌های تکه‌شده‌ای می‌دیدم که مادر بزرگ را روی زمین می‌گذاشتند، همان جایی که متعلق به او بود، با آن اشیای جادویی و عروسک‌های قدرتمند. موهای پریشان مادر گاه تمام چهارگوش‌ها را پر می‌کرد و لحظه‌ای بعد دوباره روی سرش جمع می‌شد.

زیرزمین به شکل مرگ شده بود، مادر به شکل زیرزمین، یوسف به شکل مادر و همه چقدر شبیه مادر بزرگ شده بودند. وقتی در زیرزمین را بستند و آمدم بالا دیگر چیزی فرق کرده بود؛ دیگر مادر بزرگ نبود. حالا باید مراقبت می‌شدم تا صورتت را خنج نکشی، تا سرت را به دیوار

نزنی، تا به سرت نزند به زیرزمین بروی، تا نمیری. پس نباید بترسم، نباید از مادر بزرگ که توی آن همه تاریکی، بین آن اشیای جادویی و عروسک‌های پارچه‌ای، تنها و آرام خوابیده بترسم. اگر بترسم نمی‌توانم مراقب همه چیز باشم.

نمی‌ترسم پس. نباید! خوابم نمی‌برد اما و در تمام شب از زیرزمین تا من راهی نبود. همان‌جا بود، درست بغل گوشم و آن درهای بسته چه بی‌اعتبار بودند وقتی که بوی مرگ می‌توانست از هر سوراخی راه باز کند و به بیرون بخزد. و می‌خزید، مثل مار سیاهی که اتاق را دور بزند. می‌زد. لیاچل هم از آن سوراخی که برایش کشیدیم آمده بیرون و دور و برم می‌چرخد.

چشم‌هایم باز بود به سقف و از زیر لحاف نفس‌های مادر را می‌شمردم. اگر بیدار شود و هوس کند برود زیرزمین؟ چه خوب که مادر بزرگ را برای ابد در زیرزمین نمی‌کارند، گرچه بوی مرگ همیشه آن‌جا خواهد نشست.

فردا در گرگ و میش غروب، وقتی که شنبه دیگر شنبه نباشد و بویش رفته باشد، وقتی که خورشید اندامش را از روی زمین و خانه‌ی ما جمع کرده باشد و ماه هم که شکل مرگ باشد، آرام‌آرام آمده باشد وسط



آسمان، مردها دوباره می آیند و زیرزمین پر می شود از زمزمه‌ی رازآمیز آنها.

مادر گفت: «این جا یوسف!»

به یوسف چسبیدم. گفت مرا نمی برد. گفت مادر بزرگ قبل از مرگش این را خواسته و من باید گوش کنم. بغلم کرد و اشک‌هایم را پاک کرد. چسبیدم به مادر. مادر دستم را از دامنش کند. مادر بزرگ را بردند. من و ادنا در خانه ماندیم. ادنا نشست روی زمین، تکیه داد به دیوار و زانوهایش را بغل گرفت. نشسته بودم کنارش و پایم را به پایش چسبانده بودم. فقط پت پت چراغ علاءالدین وسط اتاق بود که صدای زندگی داشت.

ادنا همان جا دراز کشید و خوابش برد. پشت پنجره ایستاده بودم، نگاه به باد که توی تاریکی برگ‌ها می لولید. ستاره‌ها مثل چشم‌های غریبه‌ای به من و ادنا و اتاق خیره شده بودند و سکوت، هیولایی بود که خودش را پشت درخت‌ها پنهان کرده بود. صدای جیرجیر در زیرزمین می آمد و لرزیدن شیشه‌هایش. حتماً یادشان رفته بود در را ببندند.

باز کنار ادنا نشستم و به یاد آوردم که موجود زنده‌ای آن جا کنار من خوابیده است. خودم را به گرمای تنش چسباندم. تکانی خورد و دست‌هایش را انداخت روی شانه‌ام و سفت مرا به خودش چسبانده. اگر می دانستم روزی برای همیشه می رود سفت تر خودم را به او می چسباندم.

## انجمن افشای خیانت زنان و مردان!

به عادت هر روز صبح، توی آشپزخانه، جلوی سینک می آید و یک بوسه‌ی سرسری به پیشانی‌ام می‌زند برای خداحافظی. دیگر نه نشانی از آغوش است و نه چسبیدن بدن‌های‌مان. آن قدر به خودش مشغول است که نمی‌داند لیورای سابقا کوچکِ زندگی‌اش دارد به چه کارهایی دست می‌زند.

دارم می‌روم سراغ اندرو، مردی که قرار است سایه به سایه‌ی شوهرم راه برود و رقیب مرا شناسایی کند.

وقتی از خانه می‌آیم بیرون هوا مثل برگ گل لطیف است اما هوای خوب برای کسی که احساس تنهایی دارد نعمت دردناکی است.

در مه نازکی که هوا را گرفته می‌رانم. این روزها تا ابد هم می‌توانم برانم. وقتی فکری نه تنها لایه‌های ذهن که تمام سلول‌های بدن را اشغال می‌کند، می‌شود تا ابد راند و به تعداد صدای اعتیادآور چرخ‌های اتومبیل خیال بافت و فکر و گمان کرد. اما حداقل خوشحالم که دارم می‌روم تا

شاید این وهم و گمان را بسنجم و بدانم که در کجای خیال دست و پا می‌زنم.

در تمام طول راه صدای ضبط را بلند کرده‌ام. راندن بدون صدا هیچ لذتی ندارد. دقیقاً نمی‌دانم که از موسیقی چه انتظاری دارم؛ که آرام کند؟ که به افکارم سرعت بیشتری ببخشد؟ که لذتش مرا از این همه درد دور کند؟ که به همه‌ی نت‌های پراکنده و سرگردان وجودم هارمونی بدهد و یکدستم کند؟ یا صدای زیبای آدمی دیگر مرا با کلماتش بیان کند؟

وقتی دارم از اتومبیل پیاده می‌شوم دلم می‌خواهد ضبط را هم بکنم و با خودم ببرم.

دفترشان در خیابان اصلی است و کنار ساختمان بلندش چند میز خالی و صندلی هست که انگار می‌دانند کسی یا کسانی که می‌آیند، قبل از ورود به ساختمان احتیاج دارند روی آن بنشینند و با کشیدن نفس‌های بلند، خودشان را برای اعمال شاقه‌ای که در پیش دارند آماده کنند. من یکی از آن‌ها هستم.

لباس متفاوت و تمیزی پوشیده‌ام که شاید توسط این پوشش معقول، کار نامعقول و تحقیر تحمیلی آن را سبک کنم. راهروی ساختمان بسیار تمیز است و نگهبان پشت میزی شیک در ته راهرو نشسته. از خودم می‌پرسم مگر روزی چندصد زن می‌آیند برای تعقیب شوهرهای‌شان که اندرو می‌تواند در ساختمانی به این شیکی جایی برای به قول خودش بیزینس داشته باشد.

در را باز می‌کنم و به حال بزرگی وارد می‌شوم که اتاق‌هایش با پارتیشن از هم جدا شده‌اند. از لایه‌های شیشه‌ای پارتیشن می‌شود آدم‌ها را دید که روی صندلی‌های‌شان نشسته و به کار مشغولند. احساس می‌کنم با باز کردن در، همه سرهای‌شان را بلند می‌کنند و به من نگاه می‌کنند؛ برای یک لحظه خودم را لخت، جلوی چشم «انجمن افشای خیانت زنان و مردان» می‌بینم و می‌خواهم از خجالت آب شوم. اما فوری از تصور خودم خنده‌ام می‌گیرد و می‌فهمم که این شرکت یک آژانس بزرگ است و ترکیبی از مشاغل مختلف.

اندرو گفته که حال را تا ته بروم. با قدم‌های لرزان می‌روم. چرا از بخت بد من اتاقش باید آخرین اتاق باشد، مثل کلیدی که لازم داریم و همیشه در دسته‌ی کلیدها آخرین است، فرقی نمی‌کند از کدام طرف شروع کنی. چند ساعتی انگار طول می‌کشد تا به ته راهرو برسیم و شماره‌ی اتاق را ببینم. این یکی اتاقی واقعی است. هوای راهرو سرد است. معلوم

نیست در این هوای خوب چرا کولر روشن کرده‌اند. شده مثل هوای بیمارستان‌ها که در آن یخ می‌زنی.

در اتاق باز است. ضربه‌ای کوچک می‌زنم و سرک می‌کشم. اتاقی است با اندازه‌ای متوسط. یک میز آن ته هست و خودش که بلند شده و دارد به طرف در می‌آید. بیشتر از خودش کت و شلوار خوش‌فرم سورمه‌ای‌اش به چشمم می‌آید و کفش‌هایی که از تمیزی برق می‌زنند. هر دو وسط اتاق به هم می‌رسیم و دست می‌دهیم. او صندلی را نشانم می‌دهد که بنشینم:

«راحت باشین تا براتون یه قهوه بیارم.»

و می‌رود. با وجود سردی، هوا خفه است. تخته‌ی سفید بزرگی مثل کلاس‌های درس به دیوار چسبیده. مدتی می‌گذرد تا بفهمم که قرمزی‌های دویده روی آن، اسامی هستند که با ماژیک قرمز نوشته شده‌اند. این اسامی نمی‌تواند ربطی به خیانت و این حرف‌ها داشته باشد؛ این را می‌توانم با اطمینان بگویم چرا که در آمریکایی که من شناختم اگر این موارد خصوصی لو برود پدر صاحب کار را درمی‌آورند. بنابراین از این که این‌ها جز فعالیت‌هایی برای کشف خیانت، کارهای دیگری هم می‌کنند احساس امنیت بیشتری می‌کنم.

آمده تو و بوی قهوه را با خودش تا سر میز می‌آورد. فنجان را جلوی من

می گذارد و خودش روبه‌رویم می‌نشیند. مثل همه‌ی وقت‌های دیگر که در شرایط سخت، فکر خودم را با موضوعات بیرونی مشغول می‌کنم، این بار سعی می‌کنم به چیزی روی در و دیوار عمیق شوم. اگر کیان این‌جا بود به دیوار لقب «بی‌هویت» می‌داد. همیشه دیوارهای محل کارش را پر از اشیا و نقاشی‌هایی می‌کند که دوست دارد. کیان را از ذهنم پرت می‌کنم بیرون و به پنجره‌ی کوچک با کرکره، به میز پر از پوشه، به خطوط قرمز ماژیک روی تخته و بعد دقیق‌تر به خود مرد نگاه می‌کنم که دارد کاغذ و قلمش را برای نوشتن آماده می‌کند.

حدود چهل و شش هفت سال دارد، موهای جوگندمی، نگاهی گرم با حالتی شبیه به خنده در آن. با ساعدش تکیه می‌دهد روی میز و با لبخند می‌گوید:

«خب؟»

حالت حرف زدن و آرامش چهره‌اش محیط را از خشکی در می‌آورد. فنجان قهوه را به آنی تمام می‌کنم و با دست عرق کرده برمی‌گردانم سر میز. با زبان چرب و نرمش مثل یک روان‌شناس از من می‌پرسد:

«به من بگین که چرا به شوهرتون مشکوک شدین؟»

«خب... حسش می‌کنم... در درجه‌ی اول.»

«درسته که به حس باید اهمیت زیادی داد اما باید بدونیم که کافی نیست.»

دست پاچه می شوم. من که همیشه هوادار شواهد بوده‌ام دارم نصیحت می شوم برای شاهد نداشتن.

می گویم: «البته. درسته... فقط هم حس نیست... دوره ازم. به موقع نمی آد خونه... همه اش پشت تلفنه...»

خوب گوش می کند، اما با خودکاری که توی دستش است چیزی نمی نویسد. می گوید:

«می فهمم. اما چیز خاصی، چیزی که به شما ثابت کنه دیدید؟»

سرم را می اندازم پایین:

«توی کردیت کارتش دیدم که یک بسته‌ی زنانه خریده.»

«جدیداً؟»

«یک ماه و نیم پیش.»

«می فهمم. چیز دیگه‌ای هم هست که من باید بدونم؟»

لحنش خیلی آرام و بی قضاوت است و وادارم می کند حرف بزنم.

می‌خواهم در مورد جوراب‌های تا شده بگویم در چمدانی که بعد از مسافرتش باز کردم اما این هم با همان «حس» که می‌گوید کافی نیست زیاد فرقی ندارد. درزش می‌گیرم. می‌گوید:

«می‌خوام بدونین که من حالتونو می‌فهمم و شما مطمئناً با یه ماشین حرف نمی‌زنین.»

سرم را بلند می‌کنم و تازه انگار متوجه می‌شوم که چشم‌هایی آبی دارد یا شاید پشت قطره اشک است که رنگ‌ها عوض می‌شوند.

می‌گوید: «شما اصلاً نباید خودتون رو تحقیرشده احساس کنین. باید بدونین که شما نه اولین نفری هستین که با این مسائل سروکار داره و نه آخرین نفر.»

دارم سرم را تکان می‌دهم. انگار برای خودم دارم حرف‌هایش را تکرار می‌کنم و به خودم می‌قبولانم.

می‌گوید: «اگه به آمار طلاق نگاهی کلی بندازین می‌بینین که در این چند سال اخیر حدود شصت درصد از ازدواج‌ها به طلاق و جدایی منجر شده که شاید جالب باشه بدونین درصد بالایی از اون به دلیل کاریه که اسمش رو می‌ذاریم خیانت.»

کمی روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود و راحت‌تر می‌نشیند.



«خب این کلمه‌ی خیلی سنگینه، اما از نظر من خیلی از این جدایی‌ها نباید اتفاق می‌افتاده و می‌شه با کمی کار روی رابطه‌اش جلوگیری کرد.»

حالا منم که می‌گویم: «می‌فهمم.» بی‌آن‌که واقعاً فهمیده باشم.

می‌گوید: «به هر حال یادتون باشه در زمانه‌ای که همه چیز این قدر پیچیده‌ست و این قدر سریع پیش می‌ره، رابطه‌ی انسان حتی با خودش هم به آرامش و صلح زمان‌های گذشته نیست، چه برسه به رابطه با دیگری اون هم به این نزدیکی.»

و دوباره جابه‌جا می‌شود و لبخند می‌زند: «گرچه من هر وقت از زمان‌های گذشته اسمی به زبون می‌آرم به یک ایده‌آلیسم متهم می‌شم...»

اگر حال خوبی داشتم چه گپ و گفتی می‌توانستم با او داشته باشم اما در جایگاهی نشسته‌ام که فقط توانایی شنیدن دارم.

می‌گوید: «نمی‌خواین اول با خودش حرف بزنین؟»

می‌گویم: «نه.»

«و نمی‌خواین به من بگین چرا؟»

انگار کلاف کاموایی پیچیده را مقابلم می‌گذارد و از من انتظار دارد

در عرض مثلاً ده ثانیه آن را باز کنم.

سکوتم را که می بیند ادامه می دهد: «به هر حال این طور که من فهمیدم شما می خواین موضوع رو به این شکل حل کنین.»

آب گلویم را قورت می دهم.

«آب بیارم براتون؟»

سرم را به علامت نفی تکان می دهم.

«توصیه می کنم در ضمن این کاریه روان شناس خوب رو هم انتخاب کنین تا صدمه ی کمتری ببینین.»

بعد مشخصاتش را می پرسد. از گفتن رنگ مو و چشم و مشخصات بدنش دوباره بغض می آید توی گلویم. انگار گمش کرده باشم و دنبال پیدا کردنش باشم.

اندرو به دقت نگاهم می کند و دوباره به من اطمینان می دهد که حالم را درک می کند.

و باز از من درباره ی محل کار و کسانی که من در محل کارش می شناسم می پرسد. ساعت هایی را که از خانه بیرون می رود و ساعت هایی که معمولاً برمی گردد. درباره ی نوع و رنگ و شماره ی اتومبیلش. عکسی

را که آورده‌ام بی آن که نگاهش کنم به او می‌دهم و تمام اوراقی را که می‌دهد سرسری می‌خوانم و امضا می‌کنم. دسته چکم را باز می‌کنم و طبق خواسته‌ی او چکی به مبلغ چهار صد و چهل دلار می‌نویسم. این مبلغ قابل برگشت نیست اما اگر فرد مورد نظر را پیدا کردند باید صد دلار دیگر پردازم.

با او دست می‌دهم و اتاقش را ترک می‌کنم. تا دم در با من می‌آید. وقتی از اتاقش بیرون می‌آیم بار سنگینی را که همین چند دقیقه قبل آرام‌آرام با حرکات مهربانش زمین گذاشته بودم دوباره برمی‌دارم و به طرف در ساختمان می‌روم. به چشم برهم زدنی همه‌ی گرمی صحبت‌ها و هم‌دردی‌هایش دود می‌شود و می‌رود هوا. او چه می‌داند؟ لحظه‌ای بعد او همه چیز را فراموش خواهد کرد اما منم که تنها و بلا تکلیف سر به دیوار می‌کوبم.

اندرو گفت تا دو هفته نباید منتظر جواب باشم و تماسی بگیرم، اما اگر آن‌ها طی دو هفته برای من جوابی پیدا کرده بودند به من اطلاع می‌دهند. نمی‌دانم که این دو هفته را چگونه باید بگذرانم. مثل این است که منتظر گذاشته باشم دم در شکنجه‌گاه.

برای این که این دو هفته را کوتاه کنم هر چه بیشتر به کامپیوتر و اینترنت پناه می‌برم، ولگردی می‌کنم و سراغ آدم‌ها را می‌گیرم. یک روز خودم را پیدا می‌کنم که دارم اسم همایون را جست‌وجو می‌کنم. به جای اضطرابی که دارم هیجان می‌دود زیر پوستم و فرصت نفس کشیدن به من می‌دهد. چرا تا حالا فکرش را نکرده بودم. چندین سایت با اسم او می‌آید روی صفحه.

سایت‌ها را یکی یکی باز می‌کنم و با ولع می‌خوانم؛ می‌فهمم که دارد در انگلیس زندگی می‌کند. می‌فهمم که تخصص روان‌پزشکی‌اش را گرفته. هر چه صفحات مربوط به او را جلو و عقب می‌کنم عکسی از او نمی‌بینم و هیچ از زندگی شخصی‌اش پیدا نمی‌کنم.

کیان نمی‌داند که نامه‌های همایون را نه پاره کردم و نه طبق توصیه‌اش

به او پس دادم بلکه آن‌ها را در کیف قهوه‌ای کوچکی همراه با خاطرات نوجوانی‌ام نگه داشته‌ام. همه‌ی نامه‌هایش را، همه‌ی آن روزها را فشرده و در این کیف جا داده‌ام. بیرون می‌آورم. پخش می‌کنم. می‌خوانم، به یاد می‌آورم و دوباره تکه‌تکه آن روزها را بعد از این همه سال عقب‌عقب می‌روم و برای بار دوم پوشه‌ی همایون را زندگی می‌کنم:

«همایون عزیزم، این جا همه چیز خوب است (همه چیز خوب است؟ من که حال خوب نیستم. من که گاه فقط در سیاهی است که دست و پا می‌زنم. من که گاه تنها آرزویم این است که جسارت کافی داشته باشم و این همه قرص را بالا بیندازم و دیگر فردا نباشم که در این چاه سیاه دست و پا بزنم، من که...»

پاک می‌کنم.

«این جا همه چیز همان‌طور که بود می‌گذرد. من در آن شرکت تبلیغاتی هم‌چنان مشغول به کارم، و سعی می‌کنم آن‌طور که تو می‌خواهی صبور باشم و به کارم ادامه دهم (آن‌طور که او می‌خواهد؟ یا این سحر آسمان ابری کیان است که مرا وادار به ماندن می‌کند. دارم به خودم دروغ می‌گویم یا به او یا به هر دوی مان؟)»

## پاک می کنم.

«... مشغول به کارم گرچه کارش را طبق معمول دوست ندارم. خودت خوب می دانی که من چطور گاه دمدمی مزاج می شوم (آیا علاقه‌ای که این طور پنهان و ممنوع دارد در من شکل می گیرد واقعاً از دمدمی مزاج بودن من است؟ کاش باشد. کاش این طور باشد! کاش همه چیز دروغ باشد، در حد یک خیال. من تاب این دوگانگی را ندارم. چطور در یک زمان دو آدم توأمان می توانند ذهن و جانم را به خود مشغول کنند؟ دارم شقه می شوم. این قرص ها هم نه تنها افسردگی و سیاهی را کم نکرده اند که حتی لایه های مقاوم پوستم را هم کنده اند. همایون داری ذره ذره در ذهنم آب می شوی. نباید بشوی، نباید بشوی! تو خوب تر از آنی که از ذهنم محو شوی. کاش دیگر به آن شرکت لعنتی برنگردم. کاش...) و نامه را پاره می کنم. برایش نمی نویسم که این روزها چقدر انسان بیهوده و بی کاره ای شده ام. آن قدر گیج و سردرگم شده ام که برای معنا دادن به زندگی کسل کننده ام دست به کارهایی غیر معمول می زنم. کارهایی که می دانم عجیبند اما توان کنترلش را ندارم. نوشتم که امکان دستگیری ام هست اما نه به دلایل سیاسی. نوشتم که گاه از تنهایی و به انتقام از دست رفتن همه ی خواب و خیال های خوش، به سرم می زند که به نوع دیگری به «خلق زحمتکش» کمک کنم؛ در خیابان گردی های بی هدفم وارد مغازه یا بوتیکی می شوم، بدون این که به چیزی احتیاج داشته باشم، مدتی

به اجناس نگاه می‌کنم و بعد مثلاً روپوشی را از جایی که آویزان شده می‌کشم بیرون، می‌روم گوشه‌ای از مغازه که کمتر دیده شوم و وقتی مطمئن می‌شوم که کسی مرا نمی‌بیند روپوش را پنهان می‌کنم در قسمتی از بدنم؛ مثلاً مچاله می‌کنم و جاسازی می‌کنم توی شلوارم و با قلبی که دو برابر مواقع دیگر می‌زند و لب و دهنی که کاملاً می‌لرزند از جلوی مغازه دار رد می‌شوم، از مغازه می‌زنم بیرون، تند از آن جا دور می‌شوم تا در گوشه‌ای بایستم و نفسی تازه کنم و بعد روپوش را در گوشه‌ی پنهان دیگری از توی شلوارم بکشم بیرون و در راه زنی را بینم که سر و وضع چندان خوبی ندارد و رنگ و روی روپوشش رفته، او را جلوی آینه تصور کنم که اندامش را در لباس بهتری می‌بیند، دنبالش راه بیفتم، هی به او دور و نزدیک شوم، تا عاقبت کنار او توی ایستگاه اتوبوس مدتی بایستم و به محض این که اتوبوس را از راه دور بینم به او بگویم:

«بخشید...»

بعد کمی من و من کنم و اتوبوس نزدیک تر شود و من فشار بیاورم به خودم که ادامه دهم:

«... من یک روپوش نو دارم که نمی‌خواهم!»

و او در سکوت، با چشمان گشاد به من نگاه کند، درحالی که بی‌تاب شده و سرش را برای لحظه‌ای برمی‌گرداند تا حد نزدیک شدن اتوبوس

را بسنجد. عاقبت دل به دریا می‌زنم و می‌پرسم:

«کسی رو می‌شناسید که به این روپوش احتیاج داشته باشه؟»

«بله!»

و او، هم ذوق‌زده شود و هم متحیر و شاید هم مشکوک اما چون عجله کرده و از همان اول «بله» را فوراً گفته و هم چون اتوبوس حالا جلوی پایش ایستاده، من تند روپوش را روی دست‌هایش بگذارم تا زودتر بتوانم از زیر آن نگاه متحیر پنهان شوم و نبینم که از پشت شیشه‌ی اتوبوس شلوغ سرش را کج کرده و تا آخرین لحظه دارد به من نگاه می‌کند.

و بعدی را می‌دادم به مادر به اسم این که: «سر راه داشتم می‌آمدم، یک جا حراج بود و گفتم...»

تا او همان‌طور بی‌استفاده در کمد بگذارد بین لباس‌ها، و بعدی را به... یا روز و روزهای دیگری که اسباب‌بازی، لباس بچه و... برمی‌داشتم تا آن را بین خلق جهان تقسیم کنم. به او نگفتم که از وقتی رفته دنیای کوچک من از کجا به کجا رسیده است. اما این‌ها هیچ کدام شاید او را چندان غافل گیر نمی‌کرد. به او نگفتم که سحر کیان، مردی که شخصیتش هیچ شباهتی به شفافیت شخصیت او ندارد چطور دارد در رگ و پی من ریشه می‌دواند، بی‌آن که بخوادم.



وقتی از در وارد شد دوباره شد هنرپیشه‌ی اول فیلمی که در آن، همه سیاهی لشکر بودند. وقتی نشست روبه‌رویم رنگ صورتش پریده بود و انگشتان لاغرش می‌لرزید.

خودکارم را از روی میز برداشت و در دست چرخاند. نگاهش از صورتم لغزید و رسید به سرم و لبخند زد:

«تل سرتون چه قشنگه.»

احساس کردم خون دوید حتی توی تل سرم. روسری‌ام را با لبخند دست‌پاچه‌ای جلو آوردم.

با ته خودکار آرام می‌کوبید روی میز. گفت: «راستی دفتر گرفتیم! توی عباس آباد.»

پس کارش را در گوشه‌ی خوشبخت دیگری از این شهر بزرگ شروع کرده بود.

آرنج‌هایش را گذاشت روی میز و سرش را به طرفم جلو آورد و وردش

را باز توی گوش هایم خواند:

«کاش می شد با هم کار کنیم!»

و با اصرار چشم هایش را به چشم هایم دوخت. دست خودم نبود که دلم ناگهان گفت: «ای یار ای یگانه ترین یار...»

با حرکت تندی کیف دستی اش را که روی میز بود باز کرد و نوار کاستی از توی آن بیرون کشید و گذاشت روی میز و گفت: «یه نوار براتون آورده ام.» و جلد آن را باز کرد: «ادیت پیاف رو می شناسین؟»

گفتم: «نه. خواننده ست؟»

گفت: «آره. یه خواننده ی معروف فرانسویه با یه سرنوشت جالب. خیلی با احساس می خونه.»

تک خنده ای کرد و لحنش دوباره آرام شد: «نمی دونم چرا تازگی ها هر وقت بهش گوش می دم یاد شما می افتم.»

و در جلد نوار را بست و به طرفم دراز کرد: «شاید خودتون بتونین دلیل این شباهت رو پیدا کنین و به من بگین.»

و باز خندید.

حسی از پریشانی توی تنم می چرخید. آهنگ صدای موزونش چنان جان و تنم را پر می کرد که اجازه نمی داد جز او به چیز دیگری فکر کنم. نوار را گرفتم و آرزو کردم که روز زودتر تمام شود و من و آن کاست تنها مانده باشیم.

گفتم: «چای می خواین؟»

سرش را تکان داد.

برایش آوردم. چای نوشیدنش را دوست داشتم. مرا به یاد مراسم آیینی می انداخت، با ترتیب و قوانین خاصی که برای خودشان دارند؛ خم می شد به جلو، به چای نگاه می کرد و اول آن انگشت‌های تربیت شده را دور گرمای فنجان می پیچید و تا بعد که بلندش کند، پا روی پا بیندازد، آرام فنجان را به دهان نزدیک و یک جرعه بنوشد، بین جرعه‌ها حرف بزند، چشم‌هایش را لحظاتی ببندد، باز فنجان را روی میز بگذارد تا دوباره بلند کند.

این بار در سکوت نوشید و با تانی از جایش بلند شد.

گفت: «خب!؟»

گفتم: «خب!»

کت طوسی اش را برداشت و گفت:

«با اجازه!»

و رفت. دوباره رفت بی آن که من «اجازه» داده باشم.

هر شب که می خوابیدم در غلت و واغلت هایم کیان و همایون کشتی می گرفتند و صبح که بیدار می شدم صدای یوسف را در درونم می شنیدم که می گفت: «برگرد!»

اما یکی دیگر می گفت دیگر دیر است!

دیر بود؟ مگر چقدر گذشته بود؟ مگر چند ماه بود که من به این شرکت لعنتی پا گذاشته بودم؟ هنوز سه ماه هم نشده بود. اما تکه ای از زمان نبود. گم شده بود. جایش گذاشته بودم. همان جا که اتفاقی خارج از کنترلم افتاده بود. حافظه ی تاریک! چشم به راهش می ماندم. می دانستم که هنوز با رئیس شرکت جلساتی دارد. می آمد. راه می رفت توی آن تکه جا و نبض جهان می زد در گام هایش و وقتی می رفت دنیا به قد نوک انگشتانم کوچک و جمع می شد.

یک روز که رفت و من تاب ماندن در شرکت را نداشتم، کیفم را برداشتم و زدم بیرون. در یکی از همین پارک هایی که ولگردی هایم شکل او را گرفته بود، کیفم را بغل کردم و جمع شدم روی نیمکتی دور خودم.

اول با خودم خلوت کردم و بعد همایون آرام آرام آمد و با همان لبخند گرم همیشگی کنارم نشست. مثل همان روزها خوش چهره و تمیز اما غمگین.

همانطور که طبق عادت، با گردن‌بندی که دور گردنم بود بازی می‌کردم به او گفتم:

«شرمنده‌ام!»

لبخند زد و با سر به گردن‌بندم اشاره کرد.

گفتم: «آره. می‌بینی که هنوز دارمش!»

هیچ نگفت.

گفتم: «نمی‌خوام فراموش کنم.»

هیچ نگفت.

گفتم: «فراموش کردن گاهی دردش بیشتر از فراموش شدن! باور می‌کنی؟»

دستش را گذاشت روی دستم.

نه، نمی‌خواستم فراموشش کنم. باید آن یکی را فراموش می‌کردم.

هنوز دیر نشده بود. باید آن قدر به این حس سوهان می کشیدم تا حضورش را نازک کنم. من که این همه به قدرت انسان باور داشتم حتماً می توانستم ذهنم را هم کنترل کنم و از این همه افکار بی در و پیکر رها شوم.

«تو فقط تصمیم بگیر!» نمی دانم این را همایون می گفت یا خودم، اما تا شب همین طور این جمله توی گوش هایم زنگ می زد.

آن شب تا صبح جایی میان خواب و بیداری، گرچه تم خودش را سپرده بود به گرمای لاش تخت خواب، اما ذهنم تسلیم تم نمی شد و تشویش و اضطراب، نورافکن های پر قدرتی بودند که توی ذهنم می تابیدند و نمی گذاشتند بخوابم. تردید مثل کلاغ سیاهی توی دلم نشسته بود.

فردای آن روز تصمیمم را گرفته بودم. آرزو کردم که دیگر نیاید. به خودم قول دادم که دیگر به او فکر نکنم، که دیگر منتظرش نباشم، که دیگر او برایم او نباشد. حالا که مصمم شده بودم آن کلاغ سیاه هم خوابیده بود.

چند روزی پیدایش نبود و من آرام تر شده بودم و تسلیم تر. اما بعد از چند روز دوباره پیدایش شد. دوباره آمد و دوباره تمام طبقه پر شد از رنگ طوسی کتش. مثل بختکی باز تا میز من آمد. کتش را در آورد، آن را تا کرد، روی صندلی کنار دستم گذاشت، نشست روبه رویم و گفت: «نوار رو گوش کردین؟ خوش تون اومد از صدای خواننده اش؟»

گفتم: «آره صدای قشنگی داره.» دلم می خواست بگویم آره صدبار گوش دادم و بگویم که صدایش چقدر عمیق است مثل اثری که خودش روی من دارد، اما بعد از این جمله به عمد سکوت کردم. چشم‌هایش ریز شد و گردنش را کج کرد: «حالتون خوبه؟»

گفتم: «آره خوبم. چند تا کار باید امروز تحویل بدم حواسم پی اونه.»

مهربان نگاهم کرد و گفت:

«منم جلسه دارم. می‌رم تا شمام به کارتون برسین.»

و به کتش که روی صندلی کنار دستم بود اشاره کرد و گفت: «می‌شه این پیش شما باشه تا برگردم؟»

و بی آن که منتظر جواب من باشد بلند شد و رو برگرداند و رفت به طرف اتاق مدیر. سرم را پایین انداختم تا به نرم رفتنش نگاه نکنم. دستم را پس کشیدم تا کتش را لمس نکنم. با تمام وجود دعا کردم که برود، نماند، در وضعی نبودم که بتوانم مبارزه را تا به آخر ادامه دهم. این را می‌فهمیدم. وقتی برگشت کتش را به جالباسی آویزان کرده بودم. جلوی میزم ایستاد و پا به پا کرد:



«حال تون زیاد خوب نیست!»

لحنش چقدر غمگین بود، انگار سایه‌ای رویش را گرفته باشد، درست مثل حال من.

گفتم: «خوبم!»

گفت: «دروغ می‌گین.»

و لبخند کم‌رنگی نشست روی لب‌هایش و گفت:

«شما که هیچ یادی از ما نمی‌کنین، زنگی هم نمی‌زنین.»

به جای جواب، نوار کاست را که برگردانده بودم از کشوی میز کشیدم بیرون و به طرفش گرفتم: «ممنون.»

رنگش دوباره پرید. کتش را از جالباسی برداشت، با تانی پوشید، یک‌وری روی میز نشست، نوار را از من گرفت، لحظاتی به آن نگاه کرد و برگرداند روی میز، جلوی من. سرش را نزدیک‌تر آورد و گفت:

«باشه. شما هر بلایی بخواین می‌تونین سر من بیارین.»

در سکوت نگاهم کرد. سرم را پایین انداختم تا آن نگاه گرم اما سرزنش‌آمیز را نبینم. وقتی صدای به هم خوردن ضعیف در آمد فهمیدم

که رفته است. رفته بود بدون این که بداند تسلیم‌هایش دیوانه‌ام می‌کرد،  
بدون این که بداند نرم و آرام عمیق خزیده بود و جا خوش کرده بود توی  
دلم.

حالا دوباره من ماندم و انتظار و فقط گاه به گاه امید دیدنش و فقط  
همین!

مادر گفت:

«کاش نزاییده بودمش.»

درست وقتی که هیچ کس انتظارش را نداشت ادنا ضربه‌ی کاری را زده بود و خلاف تصور مادر، من از قبل هیچ نمی‌دانستم.

گرچه پدر یک سال بعد از رفتنش دوباره برگشت و قرار بود زندگی دوباره کمی آرام بگیرد، اما بعد از چند ماه مادر پایش را توی یک کفش کرد که باید برویم تهران. می‌گفت:

«همه دارن می‌رن. ما که همیشه‌ی خدا نباید آخریش باشیم.»

مهاجرت مثل ویروسی شیوع پیدا کرده بود و پخش شده بود توی خانواده‌ها. اول پولدارترها رفتند و بعد بقیه؛ یکی به خاطر تحصیل بچه‌هایش می‌رفت، یکی به خاطر ازدواج بهتر دخترش و یکی به خاطر موقعیت‌های بهتر شغلی و اجتماعی. دخترها به نوع لباس پوشیدن و آرایش

کردن و بی لهجه حرف زدن «تهرانی‌هایی» که برای دیدار برمی‌گشتند، توجه می‌کردند، ادای‌شان را درمی‌آوردند و به خانواده‌ها فشار می‌آوردند که مهاجرت کنند.

مادر می‌گفت: «من دیگه تو این شهر نمی‌تونم سرم رو بالا بگیرم، آبروریزی‌ها که یکی دو تا نبوده.»

و بعد از مدتی گفت: «یوسف باید سال‌های آخر دبیرستانشو برا کنکور آماده بشه. تو این خراب‌شده که دبیرستان درست و حسابی نیست.»

پدر می‌گفت: «گفتنش آسونه. تو که هروقت رفتی تهرون صاف رفتی تو خونه و بردنت این‌ور اون‌ور. شهر بی‌رحمه. نون در آوردن اون‌جا که به این سادگی نیست.»

و هر هفته یک تصمیم می‌گرفت تا عاقبت یک روز در مقابل فشارهای مادر تسلیم شد و گفت:

«بچه‌ها بزرگن. اگه می‌خوای دست‌شونو بگیر و برو منم بعداً می‌آم.»

این جمله انگار موتور درون مادر را روشن کرد؛ به تنهایی به اندازه‌ی یک کارخانه به فعالیت افتاد و مثل یک رهبر کمک کرد تا وسایل را ببندیم. ادنا تا می‌توانست از جلوی چشم‌ها گم می‌شد و از موج جدیدی که در خانه راه افتاده بود کناره می‌گرفت. یک روز با چشم‌هایی که برق

می زد رفت کنار پدر نشست و گفت:

«من پیش آقا می مونم و با اون می آم.»

لبخند پهنی صورت پدر را پوشاند، اما مادر براق شد به او:

«مثل این که یادت رفته ما برا چی داریم گورمونو از این جا گم می کنیم. آره؟ می خوای یادتون بندازم؟»

و ادنا را وادار کرد وسایلش را در چمدانی ببندد و با چشم‌هایی پر از اشک راهی تهران شویم.

شب رفتن در و دیوار خانه دل گرفته بودند انگار. پدر چند بار سرش را پایین انداخت و آرام اشک ریخت. ادنا آن قدر گریه کرده بود که چشمانش به زور باز می شد.

روزهای اول مهاجرت هم خودش را در گوشه‌ای پنهان می کرد و با هیچ کدام از ما حرف نمی زد، مثل گلی که روز به روز پژمرده تر شود. یوسف از مادر می خواست که به پر و پایش نیچد؛ مادر بعد از مرگ مادر بزرگ از یوسف حرف شنوی می کرد. ادنا ی رنگ پریده روز به روز لاغرتر می شد. روزها می رفت دبیرستان و عصرها برمی گشت و گوشه‌ای از اتاق، کتاب‌هایش را جلویش پهن می کرد و خم می شد روی آنها. انگار در دنیای دیگری زندگی را آغاز کرده بود، اما بعد از دو سه ماه

گویی معجزه‌ای از جایی پنهان خود را نشان دهد؛ آرام آرام حالش بهتر شد و شد ادنای سابق. گونه‌هایش دوباره گل انداخت و صورتش گرد شد. دوستان جدید پیدا کرد و با آنها گرم گرفت. بعد از این که سال آخر دبیرستان را تمام کرد، کلاس تایپ رفت و بعد از مدت کوتاهی در شرکت ملامین سازی پلاسکو در قسمت کارهای دفتری و فکس مشغول به کار شد.

تهران شهر بزرگی بود و با شهرستان کوچک مان که همه‌ی خبرها در آنی همه جا پخش می‌شد فرق زیادی داشت، اما در این شهر بزرگ هم خانواده‌های کلیمی توی محله‌های به‌خصوصی جمع شده بودند و در کنیساها امکان این را داشتند که کارنامه‌ی زندگی هر خانواده و هر فرد و تاریخچه‌شان را مرور کنند تا هر کس دوباره برود سر جای خودش و با کس دیگری اشتباه نشود. در کنیسای خیابان گرگان هم که ما زندگی می‌کردیم، خبرها دست به دست می‌شد تا همسایه‌ها پیدای‌شان شود و دور تا دور بنشینند به حرف.

یک روز بعد از ظهر ادنا آمد خانه و با روپوش سورمه‌ای همان‌طور که کیفش را در بغل گرفته بود نشست روی صندلی آشپزخانه. چایش را مزمه کرد و همان‌طور که روی میز را نگاه می‌کرد گفت:

«من دارم عروسی می‌کنم.»

مادر که روی زمین نشسته بود و داشت پماد روی تاول دست‌هایش

می مالید، نگاهی به او انداخت و بعد به من، که از هم زدن گوشت خورش دست کشیده بودم و تکیه داده بودم به گاز.

اگر گفته بود «می خوام عروسی کنم» باز ماجرا طبیعی تر بود اما این «دارم» بدجوری جلب نظر می کرد.

«خب مبارکه، آقا داماد کی باشن؟»

ادنا چایش را روی میز گذاشت و با صدای آرامی گفت: «یکی از همکارام!»

دنیا انگار با نفس من می رفت و می آمد. سالها بود منتظر این لحظه بودم و حالا چه احساس عجیبی داشتم.

مادر گفت: «ما می شناسیمش؟»

ادنا بند کیفش را دور انگشت چرخاند:

«نه!»

مثل سگها که زمین لرزه را پیش پیش تشخیص می دهند، لرزهها را حس می کردم.

مادر بی تاب جابه جا شد و گفت: «خب کی هستش؟ بگو دیگه،



جون به سرم کردی.»

ادنا سرش را پایین انداخت و بند کیف را دور انگشت سفت تر کرد.

«چه دسته گلی به آب دادی؟»

رنگ مادر پریده بود. بوی سوخته به یادم آورد که به هم زدن گوشت را به کل فراموش کرده‌ام. مادر دستش را خاراند و از جایش بلند شد. رفت روی صندلی کنار ادنا نشست، چانه‌ی او را گرفت و سرش را بالا آورد:

«چی کار کردی؟!»

صدای ادنا می‌لرزید:

«مهندس، یکی از رئیس‌های شرکته، چند وقته که از...»

«بگو چی کار کردی؟ با من بازی در نیار، مسلمونه؟»

ادنا هیچ نگفت. بدنم یخ زد. صدای مادر بلند شد:

«پرسیدم مسلمونه؟»

سکوت. مادر خنج کشید روی گونه‌اش، آرام و عمیق. سه چنگک سرخ درجا روی گونه‌اش شکل گرفت. ادنا بلند شد و با کیفش همان‌طور

توی بغل به دیوار چسبید. انگار آمده بود که خبر را بدهد و برود. مادر از جایش بلند شد. ادنا از در زد بیرون، مادر پرید و دستش را گرفت و کشید و برگرداندش توی آشپزخانه و به دیوار چسباندش. گفت:

«حرف بزن گیس بریده!»

حالا مادر مچ دست ادنا را چسبیده بود و من به صورت سفیدش نگاه می کردم که هنوز به گردی نوجوانی اش بود. چطور مردی تا به حال دست دور آن کمر گوشتی اما باریک نینداخته بود و آن پاهای بلند را نوازش نکرده بود؟ چرا بین «غیرخودی ها» این همه هوادار داشت اما وقتی پای مردان هم کیش به وسط کشیده می شد از این جذابیت دیگر خبری نبود. مردانی که «سرشان به تن شان می ارزید» می آمدند و زود، مثل عابران بی تفاوت از این زیبایی بیچگانه عبور می کردند و دیگر هرگز بر نمی گشتند. آیا در مقابل آن ها اعتماد به نفسش را از دست می داد؟ آیا با وجود این که پدر عاقبت یک روز صبح با سری پایین و سکوتی سنگین دوباره به زندگی مان برگشته بود، بعد از این همه سال، هنوز داشت تاوان فرار او را پس می داد؟ آیا این که روزی او در شهرستان کوچک مان، برای مدتی با آن پسر مسلمان پنهانی عشق ورزیده بود تا این لحظه گریبان او را چسبیده بود؟ یا... این شناسنامه ی پنهان چه بود که زمان و مکان را پشت سر گذاشته بود و تا تهران بزرگ هم با ما آمده بود.

در تهران، توی همین خانه بود که تا مدت‌ها شاهد رفت و آمدهای شوکت خانم، زن کوتاه‌قد و گرد و قلمبه‌ای که مردهای جورواجور خواستگار را به خانه‌مان می‌آورد و می‌برد بودم. مردهایی که هیچ کدام‌شان مناسب ادنا نبودند؛ یا سن‌های‌شان به پدر می‌رسید، یا زشت بودند یا اخته.

هر بار ادنا با امید لباسی زیبا تن می‌کرد، موهای بلندش را بیگودی می‌بست، حلقه‌حلقه روی شانه می‌انداخت و زیر غرغره‌های مدام مادر که تا کی باید این قصه ادامه داشته باشد، خودش میوه و شیرینی می‌خرید، می‌شست، خانه را تمیز می‌کرد و آماده می‌نشست تا مردی خپل که سنش به سن پدر می‌رسید با شوکت خانم بیایند، در بزرگ آهنی حیاط را باز کنند و زیر نگاه عصبانی مادر و ناامید ادنا بنشینند چای و شیرینی بخورند، میوه پوست بگیرند و شوکت خانم هی شیرین‌زبانی کند برای آنها و دستور دوباره‌ی چای بدهد تا هیکل ادنا را دوباره و دوباره به رخ مرد بکشد و با جور کردن این معامله چیزی دستش را بگیرد و او بتواند از پسر فلجش که در همین نزدیکی‌های ما زندگی می‌کرد نگهداری کند.

وقتی شوکت خانم مرد را تا دم در بدرقه می‌کرد و مرد چیزی را توی دست او می‌گذاشت، با صورتی سرخ و بشاش برمی‌گشت تا نظر مادر و ادنا را بداند، مادر عصبانی نگاهش می‌کرد و می‌گفت:

«غیر از این مردای کور و کچل کس دیگه‌ای رو پیدا نمی‌کنی بیاری این جا برا این دختره‌ی بخت‌برگشته؟»

شوکت خانم به ادنا نگاهی می‌کرد و بی‌توجه به مادر، با زبان چرب و نرم از مرد تعریف می‌کرد، از این که چقدر ثروت دارد و چقدر «خدایار» است. می‌گفت:

«خدا که همه‌ی خوبیا رو تو یه نفر جمع نمی‌کنه. مثلاً اگه یه مرد خوشگل ولی هرزه باشه خوبه؟ ها؟ اون به این سره یعنی؟»

مادر سرش را پایین می‌انداخت برای لحظه‌ای و وقتی ادنا بغض کرده و گرگرفته از اتاق می‌زد بیرون، شوکت خانم بدون این که صدایش را کوتاه کند، کف دستش را پیش مادر دراز می‌کرد و با لحنی مستأصل می‌گفت:

«بیا، از کف دست من یه مویی بکن. خب وقتی مرد نیست چه کنم؟ می‌گی از کجا بیارم؟»

و بعد کمی آهسته‌تر می‌گفت: «اگرم مرد کاملی باشه دنبال دختر جوون می‌گرده. دختر تو ماشالله دیگه سی سالشه. اگه دروغ می‌گم بیا بزن تو صورتم.»

یک بار مادر بهش گفت:

«دیگه نیار شوکت! اگه آدم حسابی نیست دیگه نیار!»

شوکت هیکل گنده اش را انداخت روی مبل و با بغض گفت:

«من که بد شما رو نمی خوام. فکر می کنی اگه مرد خوبی تو دست و بالم بود برای شما نمی آوردم؟ ها؟ پدر این احتیاج بسوزه. برایه لقمه نون خوردن باید...»

مادر با صدای آرام، همان طور که داشت ظرف ها را از روی میز جابه جا می کرد، زیر لب گفت: «دوباره شروع کرد به آب غوره گرفتن.»

و بعد رو کرد به او:

«حالا چرا گریه می کنی؟ بابا من فقط می گم یه آدم حسابی تو اینا پیدا نمی شه؟»

شوکت خانم خودش را به زور کشید به لبه ی مبل و با هیجان گفت:

«چرا چرا، گوش بده تا بهت بگم. یه نفر هست که راست کار ادناست. یه مغازه ی بزرگ داره میدون فوزیه. رعنا و رشید. خدا رو شکر مادرش هم از دار دنیا رفته. پدره هم خودش خونه زندگی داره و دستش پیش پسره دراز نیست. هفته ی دیگه همین ساعت می آرمش این جا.»

و دوباره همان آش بود و همان کاسه، تا عاقبت به قول مادر پای

شوکت از خانه بریده شد.

همان موقع هم که «پای شوکت» از خانه بریده نشده بود من می دانستم که ادنا بین همکاران محل کارش هواخواه زیاد دارد، اما این را هم می دانستم که هیچ وقت جدی به آن‌ها نگاه نمی کند و به خاطر اختلاف مذهب ارتباط با آن‌ها را حرام می داند. آن طور که با من در مورد آن‌ها حرف می زد مرا به یاد بچه‌ی کوچکی می انداخت که پشت شیشه‌ی بستنی فروشی ایستاده، چشم‌هایش به این همه بستنی است ولی اجازه ندارد یکی از آن‌ها را بردارد.

بلا تکلیف نگاهم بین مادر و ادنا در رفت و آمد بود. مادر کیف را از دست ادنا کشید و پرت کرد گوشه‌ی آشپزخانه. ادنا به من نگاه کرد. دست‌هایش را از دست مادر کشید و گفت:

«باشه می گم!»

صدایش دیگر آرام نبود. صدای ادنایی که می شناختم نبود. محکم بود و معترض:

«این قدر بشینم منتظر این مردای شریف تا موهام هم مثل دندونام سفید بشه، آره؟ شما همین رو می خواین؟ کم از دست شوکت کشیدیم؟»

و رو کرد به من: «تویه چیزی بگو، تو که...»

صدای شرقِ سیلی مادر روی صورتش مرا از جا پراند اما انگار دست و پایم فلج شده بود. همیشه همین‌طور است! وقتی که باید از خودم عکس‌العملی نشان دهم بدنم فلج می‌شود، درست مثل همان روزها که بعد از رفتن پدر، مادر به هر بهانه‌ای ادنا را به زیرزمین می‌کشید. ادنا به دیوار خورد. دست گذاشت روی جای سیلی و با ابروهای درهم به مادر نگاه کرد و چشم‌های درشتش پر از اشک شد. نمی‌توانستم تکان بخورم. دست‌های مادر، در دو طرف بدنش افتادند. چند ثانیه‌ای اتاق از سکوت مضطربی پر شد. ادنا آرام به طرف کیفش رفت. کیف را برداشت، بدون نگاهی به من یا مادر پشت کرد و رفت.

در همان روزها که شوکت خانم هنوز با وعده و وعیده‌هایش می‌رفت و می‌آمد، گرچه من تمام حواسم به فعالیت‌های سیاسی بود اما هرگز یادم نمی‌رفت که ادنا نزدیک سی سال دارد و به مرحله‌ی «پیر دختری» نزدیک می‌شود.

چهره‌ی افسرده و بدن جمع‌شده‌اش همزاد دیگر من شده بود که با من می‌خورد، می‌خوایید، راه می‌رفت و می‌نشست. نمی‌دانستم کی نطفه‌ی این احساس در من بسته شد اما می‌دانستم که بعد از گم شدن پدر بود که به آن آگاه شدم، یا شاید هم وقت‌هایی که مادر به ادنا می‌پیچید یا...

من سال‌ها از ادنا کوچک‌تر بودم و حالا از این که پسرها دور و برم بودند و توجه نشان می‌دادند، از این که این همه دوست در اطرافم داشتم، از این که دانشگاه می‌رفتم و ادنا نمی‌رفت، از این که فعالیت سیاسی داشتم و همیشه مشغول بودم و از این که... احساس گناه مثل زهری بدنم را پر می‌کرد، چرا که تکه‌ی دیگر من، ادنا، دختر تنهایی بود و چشم‌هایش دیگر برق نداشت.

وقتی مهرداد به ادنا علاقه‌مند شد و دنبالش راه افتاد، وقتی خودش را عاشق و شیفته نشان داد و با آن قیافه‌ی مطمئن آمد خانه‌ی ما، روی مبل لم داد و از هر دری حرف زد، شاهد بودم که بدن تکیده‌ی ادنا چگونه آرام‌آرام راست می‌شود و آن لب‌های قله‌ای زیبا خودش را از تنهایی سال‌هایش پس می‌گیرد.

مهرداد، این کاراته‌باز جوان، خوش‌چهره، کلیمی و سیاسی به ادنا علاقه‌مند شده بود و مرا هل داده بود به دنیایی با خیالات خوش.

می‌توانستم نگاه تحسین‌آمیز ادنا را وقتی به بدن قوی و مردانه‌اش نگاه می‌کرد، تعقیب کنم. از این که در این مدت کوتاه من و مهرداد به هم نزدیک شده بودیم و روی موضوعات سیاسی با هم تفاهم داشتیم، خوشحال بودم اما این زیاد مهم نبود، مهم این بود که انگار با تفاهم من و او، ادنا به ازدواج نزدیک‌تر می‌شد، انگار نزدیکی من و او قادر



بود رابطه‌ی آن‌ها را کنترل کند و تضمین. مثل عروسک‌های جادویی مادر بزرگ. این حس را حرف‌های ادنا پررنگ تر می‌کرد:

«امروز زودتر بیا، مهرداد که بیاد می‌خوام تو هم باشی.»

یا: «بمون، وقتی هستی مهرداد مهربون‌تره.»

نمی‌دانم چه مدت از این خواب و خیال خوش گذشته بود که احساس کردم چیزی در این رابطه سر جای خودش نیست. مدتی بود که هر جا می‌رفتم مهرداد پیدایش می‌شد، یعنی به تصادف! اوایل باورم می‌شد، هیجان‌زده می‌شدم و با احساس گرمی که در خونم می‌دوید با هم قدم می‌زدیم در خیابان‌ها و حرف می‌زدیم. نگاه گرمش را تشخیص می‌دادم و از آن‌جا که او را خیلی بزرگ‌تر از خودم می‌دیدم، دختر کوچکی می‌شدم، انگار در پناه پدر.

بارها خودم را غافل‌گیر دیدم که دارم با او در خیابان‌ها قدم می‌زنم و از گستاخی‌هایش، خنده‌های بلندش و گاه روی عرش راه رفتنش لذت می‌برم. از نوعی که دستش را حائل شانه‌ام می‌کرد تا مرا از بین جمعیت رد کند، بی‌آن‌که تماس مستقیمی با بدنم داشته باشد، احساس خوبی می‌کردم.

از هر دری حرف می‌زدیم و بحث‌مان از هر جا شروع، عاقبت به

سیاست ختم می‌شد و فعالیت‌های سیاسی. دوست داشت در مورد ریزریز کارهایم بداند: امروز چه کار کرده‌ام، چه کسانی را دیده‌ام، چه بحث‌هایی داشته‌ایم و کجا می‌خواهم بروم.

اما تصادف که از حد بگذرد دیگر تصادف نیست. ذهنم نمی‌خواست با قبول این واقعیت که چیزی سر جای خودش نیست، شانس روزهایی را از ادنا بگیرد که او باز به خانه‌ی ما بیاید، با فراغ بال کت سربازی‌اش را روی دسته‌ی مبل بیندازد، روی مبل لم بدهد، ادنا برایش چای بیاورد و ظرفی پر از میوه‌های رنگارنگ، و او با ما مشغول صحبت شود، یک نگاه به ادنا و یک نگاه به من، با حوصله و طولانی.

یکی از همین روزها بود که باز در خیابانی او را به «تصادف» سر راه دیدم. با هم مشغول قدم زدن شدیم. رنگ‌هایی از قوس و قزح، دور بوی باران را که تا چند دقیقه پیش می‌بارید، گرفته بود. هنوز قطره‌های باران، نم‌نم از درختان می‌چکید روی زمین و گاه روی موهای مان.

هر قدمی که در کنار او برمی‌داشتم احساس گناهم را غلیظتر و پررنگ‌تر می‌کرد. لذت با او خیابان‌ها را «تصادفاً» گز کردن، مثل شیر سفیدی بود که حشره‌ای درست افتاده باشد وسط آن.

رفتارش طبیعی نبود. بدنش را به بدنم نزدیک می‌کرد و بوی رطوبت کت سربازی‌اش را نزدیک‌تر می‌آورد. نوع نگاه کردنش آزارم می‌داد،

فاصله می‌گرفتم، چشم‌هایم را می‌دزدیدم و ژاکت گشادم را مدام می‌کشیدم روی سینه‌هایم.

گفتم که باید بروم و وانمود کردم که قراری دارم. اصرار کرد که در مورد قرارم با او حرف بزنم. احساس خطر کرده بودم. از او که نمی‌خواست خداحافظی کند با اصرار فاصله گرفتم و جدا شدم. لحظه‌ای که بی‌اختیار سر برگرداندم، دیدمش که با شانه‌هایی افتاده ایستاده و رفتن مرا نگاه می‌کند.

چند روزی از او به هر شیوه‌ای که می‌دانستم دوری کردم و شاید بهتر است بگویم که پنهان شدم. بعد از چند روز ناگهان غیبش زد. بدون این که اتفاق خاصی بین او و ادنا افتاده باشد غیبش زد.

شوک بزرگی به ما وارد شده بود. مردی غریبه آمده بود، در خانه را زده بود، به حریم خصوصی ما سر کشیده بود، با خواهرم حرف‌های عاشقانه زده بود و اعتماد ما را جلب کرده بود تا ما را بشناسد و بسیاری چیزها از ما بداند و ناگهان بی‌دلیل غیبش زده بود. درست مثل غیب شدن پدر و پیر شدن ناگهانی ادنا؛ شب‌هایی که ادنا دیگر منتظر کسی نبود تا حیاط را آب و جارو کند، قالی بیندازد روی تخت و آن‌جا را مثل بهشت پر از رنگ و بو کند. حالا می‌فهمیدم که چرا شکل برخورد ادنا با مهرداد از

همان روز اول آمدن مهرداد برای من این قدر آشنا می زد و اضطرابی مبهم را به لذتی که می بردم تحمیل می کرد. حالا می فهمیدم. شکل آمدنش، چای آوردنش، میوه چیدنش، و لبخند زدنش، درست همانی بود که ادنا با پدر بود قبل از غیب شدنش.

از فردای رفتن مهرداد، ادنا با صورتی رنگ پریده روی مبل، همان جا که روزی او می نشست، می نشست و با سکوت به دیوار زل می زد.

علت این غیبت را نمی فهمید و خودش را سرزنش می کرد که به حد کافی جذاب نیست و نمی تواند مردها را جذب کند. کنارش می نشستم و بدون این که صدایم بلرزد دلداری اش می دادم، اما هیچ وقت نمی فهمید که وقتی در اتاق را به بهانه ی درس به روی خودم می بندم، با درد تیزی که در رشته های اعصابم می پیچد، روی تخت می افتم و توی بالشم گریه می کنم.

من می فهمیدم که هیچ ربطی به او ندارد، اما فرقی نمی کرد، دوباره به روزهای تنهایی ادنا برگشته بودیم، روزهایی که حتی با برگشتن پدر هم دیگر درمان نشد و ادنا هم چنان تنها و در خود ماند. حالا که کسی هم آمده بود و تلنگری زده بود و لبخند را آورده بود روی قلوهای لب های ادنا، رفته بود. چرا رفته بود؟ این معما تا ماه ها با من بود. آیا من در رفتن او سهمی داشتم؟ آیا ادنا را دوست نداشت؟ آیا...

تا این که روزی او را دیدم که چفیه‌ای روی دوش، کنار چند پسر جوان، جلوی مسجد محله‌مان، خم شده بود روی جوی باریکی و دست‌نماز می‌گرفت.

پشت دیواری پنهان شدم و ناباورانه به او چشم دوختم. بلند شدند و به طرف مسجد رفتند. صدای لخلخ دمپایی‌هایش را دم گوش‌هایم می‌شنیدم و به راه رفتنش نگاه می‌کردم که به راه رفتنش هیچ شباهتی نداشت. ناگهان سرش را به پشت برگرداند، انگار دنبال کسی بگردد، یا متوجه نگاهی در پشت سرش شده باشد، به اطراف نگاه کرد. سرم را به سرعت دزدیدم. به رفتنش ادامه داد. آن‌قدر ماندم که از در مسجد گذشتند و از نظر دور شدند. می‌توانستم تصورش کنم که حالا می‌نشیند به نماز. به نماز؟ پس او کلیمی نبود و داشت نقش بازی می‌کرد.

حالا می‌فهمیدم که دلیل دیگری او را به خانه‌ی ما آورده بود. دلیلی که هرگز جزئیاتش را نفهمیدم اما این را فهمیدم که چرا با رفتن او هرگز احساس گناهی به من دست نداده بود و من خودم را مسئول رفتن او ندانستم.

بعد از رفتن ادنا، مادر خسته و ضعیف می نشست توی اتاق، تکیه به دیوار و در سکوت گریه می کرد. همسایه‌ها درست مثل حضور در مراسم تسلیت می آمدند، دورش می نشستند و دلداری اش می دادند تا مادر دقایقی چند آرام شود و دوباره نیرو بگیرد و اشک بریزد. ادنا پیدایش نبود. کسی هم سراغش را نمی گرفت. چند بار به محل کارش زنگ زد. گفتند مرخصی است، برای مدتی نامعلوم. مادر یک بار به من گفت که به این «دختره‌ی گیس بریده» بگویم که بیاید و این قائله را تمام کند.

یکی از زن‌ها گفت: «این قدر بی‌قراری نکن، خدا اون روز رو نیاره، نمرده که!»

«کاش مرده بود! کاش نزاییده بودمش!»

و سر تکان داد:

«... خودم بچه بودم که حامله شدم. سیزده سالم بود. دست چپ و راستم رو هنوز نمی‌شناختم. مادرم گفت که زوده برا بچه آوردن. اگه فهمیده بود که هنوز بچه‌ام چرا شوهرم داده بود؟ دوا داروم کرد که

بچه‌رو بندازم. اولش قبول کردم. چند ساعتی بعد از این که اون دواى کوفتى رو خوردم مثل سگ پشیمون شدم. نصف شب که مادرم خواب بود پاشدم رفتم دستشویی و اون قد عق زدم که هرچی بود و نبود اومد بالا. کاش خودشم بالا اومده بود، کاش نزاییده بودمش...»

پدر خیلی حرف نمی‌زد اما چشم‌هایش همیشه نم داشت. وقتی احساس درماندگی می‌کرد، گاه لب‌هایش تکان می‌خورد و بی‌صدا حرف می‌زد. پشت پنجره می‌نشست و پشت سر هم سیگار دود می‌کرد، آن قدر که تمام فضای خانه بوی او و سیگارش را می‌گرفت و بعد از خانه می‌زد بیرون و ساعت‌ها برنمی‌گشت، وقتی هم برمی‌گشت آرام مثل یک دزد می‌خزید گوشه‌ای و ساکت توی تاریکی می‌نشست. وقتی مادر ادنا را نفرین می‌کرد پدر سرخ می‌شد، رویش را از او برمی‌گرداند و باز بی‌صدا حرف می‌زد. یک بار که به صدا در آمد و سرزنشش کرد، مادر که انگار بی‌صبرانه منتظر این لحظه باشد دوباره به یاد «این» افتاد:

«... این رو که می‌بینی این طور دفاع می‌کنه ازش، باید می‌دیدین که وقتی به دنیا اومد چطور تا چهل روز حاضر نشد به صورتش نگاه کنه. چهل روز! سنگ‌تر از این می‌شه آدم؟ چرا؟ برا این که دختر آورده بودم. تا چهل روز با من حرف نزد و مثل برج زهرمار می‌اومد خونه، غذاشو می‌خورد، خوابشو می‌کرد و دو قورت و نیم باقی می‌داشت می‌رفت. من چند سالم بود؟ هنوز چهارده سالم نشده بود! اون وقت این عین طاعونیا با

من رفتار می کرد، انگار که قتل کرده بودم.»

و رو کرد به پدر:

«حالا شد دخترت؟»

پدر گفت: «تو هیچ وقت دوستش نداشتی!»

مادر بیشتر گر گرفت:

«تو دوستش داشتی که گذاشتی رفتی دنبال هوس بازی ات با زنی که می شد گفت همسن دخترته؟ تو چی؟ تو ما رو هیچ وقت دوست داشتی؟ اصلاً چی شد که برگشتی؟ چرا برگشتی، ها؟»



وقتی پدر برگشت ما همه خواب بودیم. مادر بزرگ مرده بود و ما دیگر به رفتن هر دوی آنها عادت کرده بودیم. ادنا به تنهایی اش چسبیده بود، یوسف زندگی اش را بین درس و کار در مغازه تقسیم کرده بود، مادر دیگر زیاد حرفی از «این» نمی زد و من دیگر منتظر بوی مردانه‌ی او وقتی که قلقلکم می داد نبودم. پدر شده بود یک خاطره‌ی گرچه دردناک اما مرده. مردم دور و بر هم کنجکاوی‌های شان را کنار گذاشته بودند، انگار آنها هم به تناسب پذیرش ما از این واقعه آن را پذیرفته بودند. پدر برای مان مرده بود و دیگر هیچ کدام مان در موردش حرفی نداشتیم.

مادر گفت: «از دیدنش گیج و ویج شده بودم. آفتاب تازه زده بود که بیدار شدم. تو رخت خواب که نشستم از تو حیاط صدای شرشر آب می‌اومد. چشم‌مو مالیدم و فکر کردم که چرا یوسف به این زودی بیدار شده. رفتم بالکن بینم چی شده که یوسف این وقت صبح داره به گلا آب می‌ده. یوسف نبود. هی نگاه کردم و هی چشم‌مو مالیدم. اون بود. مثل قدیما شیلنگ آب رو گرفته بود بالا و رو سر گلا آب می‌پاشید.

مثل خوابگردا برگشتم تو اتاق و خودمو پشت پرده که یه‌وری جمع بود  
 قایم کردم و از همون جا نگاهش کردم. همچین وایستاده بود که انگار یه  
 پیرمرد. همین‌طور به پشتش نگاه می‌کردم و هاج و واج مونده بودم چه  
 کنم. هر وقت برمی‌گشت و بالا رو نیگا می‌کرد سرمو می‌دزدیدم. دلم  
 نمی‌خواست منو ببینه. انگار اگه منو ببینه یعنی بخشیدمش. همون‌جا  
 نشستم کنار در و مثل یه گربه تو خودم جمع شدم. دیدین که گربه‌ها  
 چه جور یه کوچیک می‌شن؟ جوری پاهامو بغل کرده بودم که انگار  
 قراره فرار کنن. گفتم برم یوسف رو بیدار کنم که بره پایین و بهش  
 بگه برگرده به همون جهنم‌دره‌ای که تا حالا بوده. پا شدم. گفتم چرا به  
 یوسف بگم؟ خودم برم پایین. وایستم جلوش. یقه‌اشو بگیرم و اون‌قدر  
 مشت بکوبم به سینه‌اش و گریه کنم شاید آروم شم. باز نگاهش کردم.  
 قوزش تو همین یکی دو دقیقه بیشترم شده بود. فکر کردم چه انتظاری  
 داره؟ که سفره‌ی صبحونه رو مثل سابق بچینم و بگم خوش اومدید آقا.  
 صفا آوردین. فکر کردم حیف که نیست. حیف که مادر بزرگ نیست.  
 اگه بود می‌گفت که باید چه کار کنم. دوباره پرده رو کنار زدم و تازه به  
 خودم اومدم که چه ضعیف شده. دلم سوخت. به هر حال پدر بچه‌هام  
 بود. به این سادگی‌هام که نیست. رفتم تو بالکن تا این دفعه وقتی سرشو  
 برمی‌گردونه منو ببینه. انگار صد سال طول کشید تا سر مبارکو برگردوند.  
 چشش که تو چشمم افتاد شیلنگ آب از دستش ول شد و رفت به امان  
 خدا. چقدر استخونی شده بود صورتش. نه این که دلم نخواد برم جلو و

روش تف بندازم. نه. ولی خب مثل این بود که چند ساله داره بی غذایی می‌کشه. ریشی که تو صورتش بود شکل عزادارهاش کرده بود. تاب نیاورد. تو چشم به هم زدنی دوباره روشو برگردوند طرف باغچه. دوباره شد یه پیرمرد. دوباره دلم براش سوخت اما به خودم گفتم برا کی؟ برا کی داره دلت می‌سوزه؟»

گرچه ما همه در سکوت او را پذیرفتیم اما چیزی تغییر کرده بود، چیزی که دیگر هرگز سر جایش برنگشت، مثل دایره‌ای که یک تکه‌اش برای همیشه کنده شده باشد.

در این روزها مادر بی آن که با او هیچ حرفی بزند، خودش را تا حد مرگ به کارهای خانه مشغول می‌کرد و تا ابد قادر بود تکه‌تکه بدنش را زیر شیر آب بشوید. یوسف باز دور و بر مادر می‌پلکید و در کارها به او کمک می‌کرد. ادنا با پدر کاملاً قهر بود و از همیشه بیشتر خودش را پنهان می‌کرد. وقتی پدر در یکی از رفت و آمدهای اندکش از جلوی او رد می‌شد و پشت می‌کرد، ادنا با نگاه، رفتن او را تا جایی که امکان داشت تعقیب می‌کرد، انگار بخواهد او را دوباره به یاد بیاورد. نم چشم‌هایش اما از نظر هیچ کدام ما پنهان نمی‌ماند.

پدر غمگین بود. همه این را می‌فهمیدیم. شایع شده بود که بعد از دو

سال تامار پدر را گذاشته و به خاطر مرد دیگری او را ترک کرده است. ما بی حرف بودیم و پدر بی حرف تر. ریش هایش را دیگر مثل سابق هر روز نمی تراشید و همیشه ته ریش داشت، شانه‌ی کوچکش را روزانه دیگر چندین بار از جیب در نمی آورد تا زلف پرپشتش را رو به عقب شانه بزند. شبیه گل‌های پژمرده‌ی خانه‌ی دربسته‌ی تامار شده بود. مثل آدم غریبه‌ای می آمد و می رفت. توی خانه در یکی از اتاق‌ها گوشه‌ای را انتخاب کرده بود که کم‌ترین دید را به بقیه‌ی خانه داشت. آن جا می نشست، خم می شد و پشت سر هم سیگار دود می کرد یا غیثش می زد و با روزنامه برمی گشت و تمام روز را چمباتمه می زد آن گوشه به روزنامه خواندن یا به جایی روی سقف و دیوار خیره شدن و شب همان جا بالشی زیر سر می گذاشت، کهنه‌ترین پتوی خانه را روی خودش می کشید و می خوابید. هیچ کدام از وعده‌های غذا را با ما نمی خورد و جلوی چشم‌های ما سبز نمی شد. فقط وقتی که مادر نبود به حیاط می رفت و خودش را کمی با گل و گیاه حیاط سرگرم می کرد. بی آن که بخواهیم یا منتظر باشیم سایه‌ی تامار دوباره برگشته بود و روی سر خانه‌ی ما پهن شده بود و پدر دیگر برای ما جز همان سایه نبود. یوسف زودتر و بیشتر از همه‌ی ما با او ارتباط برقرار کرد. جملاتی کوتاه و آرام بین آن‌ها رد و بدل می شد که از چشم هیچ کدام ما پنهان نبود.

اولین باری که پدر آمد و نشست سر سفره‌ی صبحانه، روز شنبه بود و

همه خانه بودیم. مادر مثل شنبه‌های دیگر صبحانه‌ی مخصوص درست کرده بود؛ تخم مرغ را از شب تا صبح گذاشته بود بپزد و بادمجان و گوجه فرنگی را سرخ و توی بخار دم کرده بود. یوسف نان سنگک خرید. وقتی برگشت با مادر پچ‌پچی کرد و رفت توی حیاط، برای لحظاتی بلا تکلیف کنار پدر که داشت گل‌ها را آب می‌داد ایستاد و بعد دستش را دراز کرد، شیلنگ را از دست پدر گرفت و با صدای بلند گفت:

«برین بالا، صبحونه حاضره. منم الان می‌آم.»

پدر نگاهش کرد، سری تکان داد و شیلنگ را به آرامی داد دست یوسف، با قدم‌های کند و سر پایین افتاده از پله‌ها بالا آمد و دوزانو نشست گوشه‌ی سفره، درست مثل مهمانی که ناخوانده آمده باشد و بداند که صاحب‌خانه خوشحال و راضی نیست. مادر تندتند تخم مرغ له‌شده را لقمه می‌کرد و می‌خورد. یوسف نان را سراند جلوی پدر. ادنا از بیرون رفتن یک دقیقه‌ای مادر استفاده کرد، چای ریخت و آن را جلوی دستش گذاشت. پدر برای اولین بار لبخند زد و به او نگاه کرد. دوباره نم روی چشم‌های درشت ادنا پخش شد.

و من، مراقب پدر نگاهش می‌کردم، اما آن کسی که گاه مرا روی زانوهایش می‌نشاند و انگشت‌های بزرگش را توی دست‌های کوچکم می‌چرخاند تا آهنگ خوش «لی لی حوضک» را به غش غش خنده

تبدیل کند، دیگر برای همیشه رفته بود و این مرد با ریش‌های نتراشیده و قیافه‌ی غمگین هرگز نمی‌توانست جای او را بگیرد.

روزها گذشت و از ادنا هیچ خبری نبود. مادر شده بود چوب خشک. من مدام دور و برش بودم و تلاش می کردم حواسش را برای لحظاتی هم که شده بدزدم. اما فایده‌ای نداشت. عزاداری مادر تمامی نداشت.

روزی عاقبت ادنا را پشت تلفن پیدا کردم و با لحنی عادی، یعنی که هیچ اتفاقی نیفتاده، خواهش کردم که بیاید و مادر را کمی آرام کند؛ با لحن خونسردی گفت که او فقط حاضر است با شوهرش بیاید و به ما سر بزند. یخ کردم. شوهرش؟ یعنی ادنا ازدواج کرده بود. بدون من؟ من که این همه سال چشم به راه این لحظه بودم؟ من که هیچ مخالفتی با ازدواج او به هیچ شکلی نداشتم و فقط منتظر بودم که آب‌ها از آسیاب بیفتد و او دوباره برگردد، اگر چه این بار با او.

«به مادر چی بگم حالا؟» این را با دلخوری و استیصال گفته بودم.

«نمی‌دونم!» این را با لحنی سرد و قاطع گفت.

من هم نمی‌دانستم. اول به پدر گفتم. رنگش پرید و با صدای شکسته‌ای گفت:

«عجب...»

و نشست روی صندلی کنار دستش:

«اگر یوسف بود...»

«چطوری به مامان بگیم؟»

سرش را تکان داد و با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت:  
«خودت بهش بگو!»

و خودم به او گفتم. دیگر حتی نای گریه کردن هم نداشت. بی صدا  
توی اتاق راه می رفت و دست هایش را به هم می مالید.

«کاریه که شده. نمی شه دیگه برش گردوند که!»

«اون دیگه مرده!»

مادر بلند شد، رفت سر کمد ادنا. کمدش پر از لباس های شیک و  
رنگارنگ بود. ادنا دختر شیک پوشی بود و بیشتر حقوقی را که می گرفت  
یا خرج لباس و لوازم آرایش می کرد یا وسایلی را برای خانه می خرید که  
می دانست پدر دوست دارد و قدر این کارش را می داند.

مادر لباس ها را یکی یکی در آورد و توی کیسه های پلاستیکی



گذاشت. بعد رفت سراغ رخت خواب‌ها. رخت خوابش را بیرون آورد. داخل جاجیمی پیچید و آمرانه به پدر گفت که آن‌ها را از این خانه ببرد بیرون. حالا باز همسایه‌ها دوره‌اش کرده بودند.

«آمدید به عزای ادنا؟»

نه چیزی خورد و نه جواب کسی را داد. آخرین چیزی که متعلق به ادنا بود عکسش بود که آن را از دیوار برداشت، توی پلاستیکی پیچید و کنار دستش گذاشت و آه کشید: «یوسف...»

## این همه اقیانوس بی رحم

... «یوسف، یوسف، اون پروانه رو بگیر.»

«پروانه‌ها باید آزاد باشن، کی اینو می فهمی؟»

مادر سراغت را می گیرد یوسف. پدر سراغت را می گیرد. دل من سراغت را می گیرد. کاش این جا بودی یوسف. آن وقت همه چیز شکل دیگری داشت. آن وقت همه چیز به این پیچیدگی نبود. تو بیشتر از هر کس قادر بودی مادر را آرام کنی و مثل آن روزها که پدر رفته بود و شوهرش شده بودی، حالا جای ادنا را پر کنی و دخترش باشی، خواهر من هم بشوی و با خلق آرام و صبورت همه چیز را به حال اولش برگردانی. هیچ وقت دلم به غیبت تو عادت نکرد. درست است که با ازدواجت به هر حال خانه را ترک کرده بودی اما هنوز نزدیک بودی، بویت می رسید و پشت این همه اقیانوس گم نشده بودی. هنوز می توانستم به خانه‌ات بیایم و تو آن جا باشی.

به خانه‌ات هم که می آمدم انگار دنبال گم شده‌ای می گشتم. تو و

زنت از قاب عکس به من نگاه می کردید و صدایت را می شنیدم: «بین من حالا هم خوشبختم.»

این واقعیت به من نیش می زد که من، در ساختن خانه‌ی شما هیچ نقش و سهمی نداشتم. گم می شدم، کم می شدم وقتی نرم به طرف زنت می رفتی و او را با میل می بوسیدی، کم می شدم وقتی زنت برایت چای می آورد و آن را با میل می خوردی، گم می شدم، وقتی زنت سرش را روی شانوات می گذاشت و تو موهای نرم و ابریشمی اش را نوازش می کردی: «تا حالا موهایی به این قشنگی دیده بودی؟» گم می شدم وقتی گفتی: «همیشه فکر می کردم تو زودتر از من ازدواج می کنی؟» و وقتی گفتی: «بجنب دیگه تنبل!»

بجنب دیگه تنبل... بجنب دیگه تنبل... بجنب دیگه تنبل... این جمله چقدر آشناست. این لحن چقدر آشناست...

... «تا آقا نیومده بیا تو. خیلی از دستت عصبانیه. بجنب دیگه تنبل!»

دستت را روی شانوات انداختی و کشاندی ام تو: «کجا بودی؟»

«حالا چی کار کنم یوسف؟ به آقا جون چی بگم؟»

«آخه تو اول بگو کجا بودی؟!»

سرم را انداختم پایین.

پرسیدی: «کوچه باغا؟!»

این را که گفתי ترسم ریخت.

«آره.»

صبح دم مدرسه دست به موهایم کشیده بودی و گفته بودی: «از مدرسه یه راست می‌آی خونه، قبول؟»

«قبول!»

خلاف قولی که به تو داده بودم، از مدرسه یکراست نیامدم خانه و با همکلاسی‌ام فتانه رفتیم آن‌جا که از رفتنش منع می‌شدم. وقتی از مدرسه زدیم بیرون، کیف‌ها را محکم بغل کردیم و سرازیری را مثل دیوانه‌ها دویدیم تا هر دو لیز بخوریم در انتهای سرازیری و ریشه برویم. خانه‌ی فتانه توی شهر نبود. هر روز از «کوچه باغ‌ها» می‌آمد. از آن‌جا که من فقط نوک درخت‌هایش را از راه دور می‌دیدم که باد توی‌شان می‌پیچید و ذهن آدم را تاب می‌داد.

... «مامان، اون جا چطوریه؟»

«چطور می خوای باشه، یه دهاته با یه مشه دهاتی؟»

به فتانه دقیق می شدم تا فرق خودم و یک آدم دهاتی را بفهمم؛  
روپوش مدرسه اش کمی بلندتر بود و لهجه داشت. موهای بافته اش را با  
روسری می پوشاند و گاهی هم برای چند روز دست هایش حنایی می شد.  
اما راحت با پسرهای کلاس حرف می زد و حتی زنگ های تفریح توی  
حیاط مدرسه با آنها درس می خواند؛ کاری که من بلد نبودم و دلم  
می خواست یاد بگیرم.

مدرسه که تعطیل شد و فتانه که داشت خدا حافظی می کرد لحظه ای  
بازویش را گرفتم.

«منم باهات می آم!»

می دانستم بهمن، پسر همکلاسی ام هم آن جا زندگی می کند و همین  
شوق مرا به رفتن به «کوچه باغها» صد برابر می کرد.

گفت: «به ننه ات چی می گی؟ کتک نمی زنه؟»

و من به جای این که به کتک خوردن یا نخوردن فکر کنم به بهمن

فکر کردم، به رقیب درسی‌ام، به آن سالک شیرین گوشه‌ی لبش و به صورت گرد و مهربانش. همین همه چیز را آنی از یادم برد.

دست فتانه را کشیدم: «نه.»

بوی نان گرم ما را جلوی ناوایی نگه داشت. نان خریدیم و در کیف‌های مان جا دادیم.

«تو کوچه بازیگوشیت نگیره ها!» مادر دنبالم راه افتاده بود. به طرف پایین شهر رفتیم؛ درست خلاف جهت میدان اول که پدر آن جا مغازه داشت. از شهر رفتیم بیرون. دیگر نه خانه‌ای بود و نه مغازه‌ای. از تپه‌های خشک و خالی رد شدیم. قبرستان جلوی راه مان بود. دست فتانه را سفت گرفتم.

«حالا دیگه پا به در شدی دختره‌ی بی‌حیا!» پدر دنبالم راه می‌رفت. به گندمزارهای طلایی رسیدیم و آن‌ها را رد کردیم. در سبزه‌ها غلت زدیم. روی کپه‌های گاه پرت شدیم و به سر و روی هم پاشیدیم و درخت‌ها، این همه درخت.

«انگار مهمونی درختاست فتانه، چقدر زیادن!»

به ده رسیده بودیم. سیب، سیب‌های قرمز. دیوار دور تا دور سیب‌های قرمز. از دیوار کوتاه باغی بالا رفتیم. یک پا این طرف و یک پا آن طرف

روی دیوار نشستیم و سیب‌های سرخ را گاز زدیم و به خانه‌های گلی نگاه کردیم.

فتانه ملچ‌مولوچ کنان همان‌طور که با پر روسری دهانش را پاک می‌کرد گفت:

«می‌خوای بریم در خونه‌ی بهمن؟»

منتظر همین بودم. تا حالا هم به زور جلوی خودم را گرفته بودم. سیب نیم‌خورده را پرت کردم روی زمین، از دیوار پریدیم پایین و دویدیم. خانه‌ی بهمن را از دور نشان داد. خانه‌ای با دیوارهای گلی که ناگهان برایم شکل قصری شد که «شاهزاده بهمن» در آن زندگی می‌کند با خدمتکارها و ندیمه‌ها و هم‌بازی‌هایش.

وقتی فتانه درشان را زد نفس‌هایم بریده‌بریده می‌آمد بیرون. صدای پا که نزدیک‌تر شد نفس‌ها هم کوتاه‌تر شد. بهمن در را باز کرده بود و خیره نگاه‌مان می‌کرد. باور نکرده بود انگار. سرخ شده بود. لبخند زد و سالک شیرینش جمع شد. صدای نرم و پراز شیطنت خانم معلم توی گوشم پیچید:

... «بهمن تخته سیاه این وره، حواست کجاست؟»

توی صورتم آتش گذاشته بودند. همه‌اش شاید تقصیر فتانه بود که ایستاده بود و بر و بر مرا نگاه می‌کرد. بهمن من و من کرد تا بگوید:

«بیا تا شاگرد اول کلاس مون رو به ننه‌ام نشون بدم.»

اولین بار بود که به راحتی امتیاز شاگرد اولی کلاس را به من هدیه می‌کرد. همیشه سرش رقابت و دعوا داشتیم. همیشه برای نمره با هم جنگیده بودیم. هنوز شلوار مدرسه را در نیاورده بود اما به جای پیراهن حالا بلوز یقه گردی پوشیده بود که بالا تنه‌اش را بیشتر نشان می‌داد و صورتش را صمیمی‌تر می‌کرد، انگار دارد آدم را دعوت می‌کند تو. فتانه حالا فاصله گرفته بود و خودش را پشت دیوار قایم کرده بود.

صدای آب می‌آمد و صدای زنی که با صدای گرفته حرف می‌زد. به حیاطشان نگاه کردم، به پله‌هایی گلی که به اتاقی می‌رسید با در بسته. بهمن آیا توی آن اتاق زندگی می‌کند؟ می‌خواهد؟ درس می‌خواند؟ کاش یکی آن در را باز کند. روی نرده‌ها پتوی سبزی پهن بود. آیا بهمن وقتی می‌خواهد این پتو را روی خودش می‌اندازد؟ پس این قصر بهمن است؛ جایی که من شب‌ها موقع خواب در خیال می‌بینم و آرزو می‌کنم که غیب شوم و بروم پشت پرده‌ای در آن‌جا زندگی کنم و مراقب همه‌ی کارهایش باشم.

نمی‌دانم چقدر گذشت. نمی‌دانم چه گفتیم اما دلم شور افتاده بود.



رو به فتانه گفتم: «بریم!»

بهمن گفت: «هوا داره تاریک می شه، منم باهاتون می آم.»

حتی سالکش هم سرخ شد این بار. تازه انگار فهمیدم که شب دارد می رسد. راه افتادیم. چیزی به قلبم چنگ می زد.

«خوب سر به هوا شدی!» صدای پدر بود که با صدای بهمین قاطی شد.

پرسیدم: «چی؟»

«گفتم هر شب از این جا کلی گرگ رد می شه. می ترسم تنها برگردی.»

وسط راه فتانه از ما جدا شد. تاریکی آرام آرام داشت می نشست روی باغها، روی درختها و روی کپه های گاه. تاریکی آرام آرام داشت می نشست روی دل من هم.

گفت: «چی شد اومدی این جا؟»

«بذار پات برسه خونه!!» باز صدای پدر.

«چرا ساکت شدی؟»

چشم هایش توی گرگ و میش برق می زد و صورتش در نور کم

سبزه تر شده بود. از دورترها صدای آووو آووو می آمد.

رویش را به طرف من برگرداند و گفت: «می شنوی؟»

توی دلم می لرزید. کاش می توانستیم بدویم.

«می ترسی؟»

به جای جواب خندیدم اما هنوز می لرزیدم. دستم را گرفت. دستش تیره شده بود. انگار هوای گرگ و میش دور دستش هاله‌ای کدر کشیده باشد.

«سردته؟»

زبانم بند آمده بود. حس گرمی را روی گونه‌ام و بعد طوفانی را زیر پوستم حس کردم. لب‌هایش را که از روی گونه‌ام برداشت تازه فهمیدم که آن حس از کجا بود، اما هنوز می لرزیدم.

لحظه‌ای ایستاد و با لبخند گفت: «من دیگه برگردم.»

به چند قدمی خانه رسیده بودیم.

دلم نمی خواست برود. دلم می خواست کوچکش می کردم و در جیب روپوش مدرسه‌ام می گذاشتم و با خود می بردمش خانه. بغض

کردم و گفتم: «گرگا؟!»

تصورش می‌کردم که تنها توی تاریکی و آن همه صدای آووو آووو دارد راه می‌رود و لرزش تنم بیشتر می‌شد.

«ترس با من کاری ندارن!»

وقتی رسیدم خانه، پدر مثل پلنگی خشمناک آمد به استقبالم. زودتر از او پریدی جلو و دستم را گرفتی و بردی توی اتاق و هی جلوی پدر را گرفتی که به طرفم حمله نکند.

وقتی تو بودی از همه چیز کم‌تر می‌ترسیدم. وقتی تو بودی... شاید ندانی! اما قسمتی از تو همیشه در من زنده است و دارد ریشه‌هایش را باز می‌آفریند. خاطراتی که از تو دارم انگار از روز اول آفرینش با من بوده. چیزهایی که ممکن است تو اصلاً به یاد نداشته باشی.

یک روز که داشتم در کنسرو ماهی را باز می‌کردم به تو گفتم:

«نمی‌شه قوطی کنسروی رو باز کنم و یاد اون روز نیفتم.»

پرسیدی: «کدوم روز؟»

... دست‌هایم را طبق عادت گرفته بودی و از میدان دومی که خلوت بود آن روز، رد می‌شدیم. برایم از دبیرستان حرف می‌زدی و مرا می‌خندانیدی؛ از معلم زبان انگلیسی‌ات که از تبریز آمده بود و خوش قیافه بود می‌گفتی و ادای لهجه‌ی ترکی - انگلیسی‌اش را که خیلی هم دوست داشتی درمی‌آوردی و من غش‌غش می‌خندیدم. تعریف می‌کردی که چطور شاگردان کلاس را صدا می‌زند و مودبانه آن‌ها را می‌فرستد که برایش خرید کنند یا کارهای خانه‌اش را انجام دهند.

«سیامک، بچه‌ها، این بچه جهوده، بگیرینش، نذارین درره، بگیرینش!»

چند نفر بودند؛ ایلی در چشم‌های من که خطر را تا مغز استخوانم حس کردم. شاید اگر تنها بودم این قدر نمی‌ترسیدم اما من که یکی از بزرگ‌ترین ترس‌هایم در زندگی این بود که تو نباشی، یا بروی و دیگر برنگردی، چطور می‌توانستم یورش این ایل را به طرف تو ببینم و از ترس قلبم را توی دهانم حس نکنم.

دستم را کشیدی. دویدیم. مگر ما چند پا داشتیم که این همه پا نتوانند ما را بگیرند. مرا هل دادند. اما دست‌انم به دست تو چسبیده بود تا تو حلقه را پاره کردی و هلم دادی به کناری.

در سیاهی می‌دیدم که دوره‌ات کرده‌اند. مشت می‌کوبیدم به چیزی

که دوباره پرت شدم عقب. سایه‌ها دورت هلله می کردند. وقتی پراکنده شدند تو نمرده بودی اما از پیشانی‌ات چکه‌چکه خون می چکید. با انگشتانت روی بریدگی را سفت گرفتی و به من رسیدی و گفتی:

«نترس عزیزم، ما با هم از این بازی‌ها زیاد می کنیم!»

و چقدر می ترسیدم وقتی قطره‌قطره خون را می دیدم که از لای انگشت‌هایت سر می خوردند.

«چاقو زدن؟»

گفتی نه و قوطی کنسروی را که روی زمین افتاده بود نشان دادی. قوطی کنسرو ساکت، اما قدرتمند و بی‌رحم و خونی، کج افتاده بود روی زمین.

دستت را می کشیدم به طرف جایی که زخمت را بشود بست، با اصرار و تند، که نمیری از این همه خونی که می آید از پیشانی زیبایت.

برای رسیدن به خانه باید از میدان اولی می گذشتیم که مغازه‌ی پدر آن‌جا بود. دستت را می کشیدم به طرف آن‌جا که نزدیک‌تر از همه جا بود و پدر می توانست دستش را به جای انگشت‌های خونی تو بگذارد روی زخم. اما تو گفتی:

«از این طرف نه.» و من متحیر نگاهت کردم و تو گفتی:

«حالا باید جواب آقا رو هم بدم که چرا این طور شد. الان اصلاً حوصله‌ی دعواهاش رو ندارم.»

باید زودتر تا خانه می‌دویدیم. خون داشت روی انگشتانت دلمه می‌بست.

سرت را تکان دادی و گفتی:

«یه چیزایی یادم هست اما این طوری نبود.»

حتی نخواستم پیرسم پس چطور بود. نمی‌خواستم تصویری که تو داری روی تصویری را بپوشاند که از کودکی با خود کشیده‌ام و تا آخر عمر فکر کنم که کدام از ما آن را درست دیده‌ایم. پس سکوت کردم.

به زبان آلمانی می شود: استیله

به زبان عبری می شود: شکت

به زبان ایتالیایی می شود: سایلنزویو

به زبان فرانسه می شود: لاسی لانس

به زبان عربی می شود: صامت

چطور می شود تعریفش کرد؟ کلمه‌ای که پیوند نزدیکی به «نیست» داشته باشد تعریفش سخت است. مثلاً شاید بشود گفت «وزش باد که در برگ‌ها نمی‌پیچید» یا «رد و بدل چیزی بین لب‌هایی که تکان نمی‌خورند» صدای لاستیک چرخ اتومبیلی که روی سنگفرش خیابان کشیده می‌شد هم نبود. صدای چک‌چک دائم آب از شیر، صدای ناله‌ی لیوان با سطح میز و حتی آن صدای گنگ و دائمی که انگار از به هم سائیده شدن لایه‌های هوا روی هم ایجاد می‌شود هم نبود. هیچ مطلق، گوش‌هایی بیهوده!

به زبان فارسی می شود سکوت!

سکوت!

گویا این کلمه فقط با آوای خودش است که هست پیدا می کند و بعد این هستی ادامه پیدا می کند تا به شکل نیستی بین آدم‌ها تکثیر شود؛ گاه به شکل خشم، گاه نشانه‌ی حسرت، گاه عشقی پنهان و گاه... گاه چقدر ترجمه‌اش سخت است.

به زبان فارسی می شود سکوت! همان انفجار معنی داری که بین من و کیان دویده و مثل اختاپوس دارد ما را می خورد و روز به روز در سلول‌های مان تکثیر می شود. یعنی دیگر حرفی نداریم یا این انفجار دارد تکه‌پاره مان می کند؟



کیان دارد آماده می شود که برود بیرون. به بهانه‌ی خواندن کتاب نشست‌ام روی تخت و لم داده‌ام و زیرچشمی حرکاتش را تعقیب می کنم. مدام بین دستشویی و کمد و هال در آمد و رفت است. حاضر شدنش آداب خودش را دارد و تخت خواب بهترین سنگری است که می شود از آن جا این آداب را نظاره کرد.

الان توی دستشویی است. صدای شرشر آب می آید و لحظه‌ای وصلم می کند به عقب تا پدر بیاید وقتی که آفتابه را پر می کرد و با آن حالت نیمه خمیده و مردانه از در چوبی مستراح می گذشت و در را می بست. من پشت دیوار مستراح که گوشه‌ی حیاط و به اندازه‌ی یک اتاق کوچک بود، پنهان می شدم و تصورش می کردم که دارد دکمه‌ی شلوارش را باز می کند و زیپ شلوارش را پایین می کشد.

چقدر ایستاده ادرار کردن مردها برایم جذاب و عجیب بود. دیده بودم گاه که مردهایی در کوچه پس کوچه‌ها شلوارشان را پایین می کشند و فواره‌ی آن مایع زرد را روی دیوار یا درختی خالی می کنند. مادر این طور موقع‌ها با عجله و وحشت زده چادرش را بیشتر به خود می پیچید و قدم

تند می کرد و مرا مثل گوسفند دنبال خودش می کشید، انگار با این کار می خواست چشم‌هایم را هم ببندد.

درحالی که پشت سرش می دویدم، سرم را تا جایی که می شد به عقب برمی گرداندم و شاهد بودم که آن‌ها در آخرین لحظات چیزی را با دست می تکانند، داخل شلوارشان می گذارند و زیپ شلوار را بالا می کشند، درست مثل یک حرکت آیینی. کنجکاوی و ترس توی دلم می نشست، اما حسرت می خوردم از این که نمی توانم ایستاده ادرار کنم. آن را مزیتی می دیدم که دخترها از آن بی بهره‌اند. درحالی که مراقب بودم کسی متوجه نشود چندین بار در توالت شورت و شلوارم را در آوردم و آن را امتحان کردم. در عین این که لذت می بردم و احساس آزادی می کردم، وقتی شاهد روان شدن آن مایع زرد از کناره‌ی ران‌هایم می شدم و گرمای لیزش را احساس می کردم که مثل قورباغه‌ای لزج می پیچد دور پایم و راهش را رو به پایین باز می کند، می فهمیدم که امر غیرممکنی است. همان‌طور که آب می ریختم روی پاهایم، سردی آب برای شست‌وشوی گندی که زده بودم، انگار هوسم را هم با آن مایع زرد می شست و می برد.

صدای شرشر آب که قطع می شود در کشویی حمام را کنار می کشد و می رود حمام. عادت ندارد در دستشویی را کاملاً ببندد و من می توانم

صدا را هم تعقیب کنم. صدای دوش قطع می شود، لخت بیرون می آید و می ایستد جلوی آینه‌ی دستشویی، از درز در می بینمش، دارد هیكلش را ورنده می کند. باید هم بکند. چند ماهی است که با جدیت می رود کلوپ بدنسازی و بدنش را می سازد. حتی یک بار هم از من نخواست با هم برویم. خودش رفت، تک نفره اسمش را نوشت و حالا هر دو روز یک بار با تن عرق کرده و پیرانژی برمی گردد و دوش می گیرد.

از بس دل انگشت اشاره‌ام را گاز گرفته‌ام، قرمزی نحسی تویش دویده. منتظر بودم که اندرو، آقای پوآرو، بعد از بررسی و تعقیب اطلاع دهد که برای چه کسی دارد این طور بدنش را می سازد؟ چهار روز پیش زنگ زد. طبق قولی که داده بود، بعد از دو هفته:

«سلام. می دونم که روزهای سختی داشتین و از این بابت متأسفم.»

دیوارهای اتاق همین طور نزدیک و نزدیک تر می شدند و آنی بود که از چهار طرف محاصره‌ام کنند.

صدای خودم را می شنیدم:

«ممنونم.»

«حال تون چطوره؟ با این هوای گرم چه می کنید؟»

کاش بس کند. کاش بس کند و این دیوارها را کمی از اطرافم بتاراند. نفسم داشت بند می آمد.

باز صدای خودم را شنیدم: «فکر کنم خبر بدی برام دارین.»  
تک خنده ای کرد:

«نه، نه. می خواستم بگم که جواب شما حاضره و هر وقت بخواین می تونین بیان دفتر و جواب رو بگیرین.»

«نمی تونین همین الان پشت تلفن بگین؟»

«متأسفانه قانون کار ما به ما این اجازه رو نمی ده.»

از دستش عصبانی شدم و با دلخوری گفتم: «باشه همین الان راه می افتم. شما که هستین؟»

«البته خوشحال می شم که دوباره بینم تون اما متأسفانه برای کاری قرار دارم. می تونین نامه رو از منشی ام بگیرین.»

«ممنون.»

مکشی کرد و دوباره با همان صدای ملایم روز اول گفت:

«خودتون راندگی می کنین؟»

«بله، چطور مگه؟»

«طبیعتا شما الان هیجان زده هستید و شاید بهتر باشه که به خاطر ایمنی خودتون از دوستی بخواین که شما رو برسونه. البته این فقط توصیه‌ی منه و مطمئنم خودتون بهتر تشخیص می دین.»

تشکر کردم و با تمام نیرو دیوارها را کنار زدم. از اداره مرخصی ساعتی گرفتم و به سرعتی که در خودم سراغ نداشتم خودم را در نیمه‌ی راه، در اتوبان نیمه‌شلوغ وسط روز می دیدم. بعد از ظهر گرمی بود و لرزشی که در بدنم بالا و پایین می رفت هیچ ربطی به هوا نداشت.

منشی اش بعد از دیدن کارت شناسایی ام با خوشرویی غلوآمیزی پاکت سفیدی را به من داد. وقتی از شرکت بیرون آمدم نشستم روی یکی از صندلی‌های همیشه خالی بیرون ساختمان که از همان اولین روز حالت دعوت کننده داشت. اما لحظه‌ای ننشسته، بلند شدم. نمی خواستم این مسئله‌ی خصوصی و حساس را در یک محل عمومی به نمایش بگذارم؛ انگار رازم را در ملأ عام به نمایش گذاشته باشم. سوار اتومبیل شدم و خدا می داند چطور به خانه رسیدم.

وقتی دستم رفت که پاکت را باز کنم شاهد اتفاق جدیدی در درونم

بودم. دلم نمی‌خواست آن را باز کنم؛ حس عجیبی بود؛ چیزی بین یک فاجعه و یک بازی. قسمت فاجعه‌اش تا حد مرگ می‌ترساندم؛ زن را پیدا کرده باشند و من دیگر زن زندگی کیان نباشم! و قسمت بازی‌اش مثل این بود که رمانی بخواهد به آخر برسد و تو هی بخواهی آن را به تأخیر بیندازی.

چند ساعتی پاکت را باز نکردم و باز خودم را با تمیزی و سایت‌بازی و ورق روی صفحه‌ی کامپیوتر مشغول کردم تا عاقبت نزدیک به عصر و آمدن کیان شد. یک چاقو برداشتم. برای این که این مراسم را قابل تحمل کنم یک جای برای خودم ریختم و چند شکلات دورش چیدم.

روی صندلی جابه‌جا شدم. جرعه‌ای چای، برداشتن پاکت، جرعه‌ی دیگری چای، روی میز گذاشتن پاکت و برداشتن شکلات، چای، پاکت، شکلات، مالیدن پیشانی، نفسی عمیق و دوباره برداشتن پاکت.

به ساعت نگاه کردم. به آمدن کیان نزدیک می‌شدم. با چاقو خیلی با دقت در پاکت را باز کردم و نامه‌ی کم‌حجم تاشده را بیرون آوردم. خودم را روی صحنه‌ی سینما می‌دیدم که تماشاچیان دارند نگاهم می‌کنند و منتظرند که لحظات پایانی این فیلم را مشاهده کنند. برای این که دیگر حوصله‌شان را سر نبرم صفحه‌ی تاشده‌ی کاغذ را باز کردم.

پنج شش خط تایپ‌شده بیشتر نبود. چشمانم چندین بار روی کلمات

این خطوط محدود که به حجم صد خط درهم برهم به نظر می‌آمد، دوید تا عاقبت فهمیدم که آن‌ها دو هفته‌ی کامل تعقیبش کرده‌اند و مدرکی دال بر این که او با کسی باشد را پیدا نکرده‌اند. در پایان گفته بودند که اما آن‌ها از محل کار و درون شرکتش اطلاعی ندارند. بعد هم گفته بودند که اگر جزئیات رفت و آمدهایش را می‌خواهم باید هزینه‌ای اضافه پردازم که آن‌ها تایپ‌شده‌ی این جزئیات را برای من بفرستند. نامه را ده بار خواندم؛ یعنی همه چیز تا این جا کشک.

شورتش را پوشیده، از درز در نیم‌نگاهی به من می‌کند که دارم با کش جورابم بازی می‌کنم. لبخند می‌زند. یک دستش را بالا می‌برد، زیر بغلش را بو می‌کند و دثودورانت را می‌کشد روی پوستش.

از دستشویی می‌آید بیرون، به طرفم می‌آید، جلویم خم می‌شود و پیشانی‌ام را می‌بوسد. موهای خیسش را با دست از روی پیشانی پس می‌زند. کنارم می‌نشیند و برای چند لحظه نگاهم می‌کند. چشم می‌دوزم توی چشم‌هایش:

«مثل این که کارت هر روز که می‌گذره بیشتر می‌شه.»

مکث می‌کند و بلند می‌شود. حوله را برمی‌دارد:

«کاره دیگه. این جا مثل ایران نیست که هشت ساعت تو اداره باشی و به اندازه‌ی سه ساعت کار کنی.»

می‌گویم: «خب تو هم که آدم کم نداری. چند نفرن الان؟ پنج نفر؟»

حوله را متناوب می‌کشد به موهایش: «همین حدود.»

«چرا می‌گی حدود؟ دو تا مرد، سه تا زن. مگه آدم جدید گرفتی؟»

دست از خشک کردن موهایش می‌کشد و لحظه‌ای با چشم‌های ریزشده نگاهم می‌کند: «نه، چطور؟»

می‌خندم، احتمالاً با نیشخند: «آخه می‌گی همین حدود!»

رویش را برمی‌گرداند و ژل را می‌زند به موهایش و با دست موی جلو را مرتب می‌کند. فرق موها را یکی دوبار عوض می‌کند و با لحن خشکی می‌گوید:

«یکی دو نفری هم گه گاه می‌آن برا کمک.»

و از اتاق می‌رود بیرون. یعنی قطع مکالمه.

من آن سه زن را می‌شناسم، یکی میان‌سال است و دو تای دیگر ازدواج



کرده‌اند و به نظر نمی‌رسد از ازدواج‌شان ناراضی باشند. یکی از آن‌ها برزیلی است با موهای بلند باری مانند و هیکلی بسیار زیبا اما می‌دانم که کیان از دست سهل‌انگاری‌هایش عاصی است و با اعتراضاتی که گاه پشت تلفن می‌شنوم، نشان می‌دهد که چندان هم از بودنش راضی نیست و حتی شاید گاه مترصد این است که عذرش را بخواهد. پس هر چه هست احتمالاً بین همان تعدادی است که می‌آیند و می‌روند. به خاطر همین هم بحث را این‌طور با طلبکاری قطع کرد...

می‌دانم دوباره برمی‌گردد به همین اتاق برای پوشیدن لباس، بنابراین از جایم تکان نمی‌خورم و همین‌طور آن‌جا می‌نشینم. برمی‌گردد و توی کمد جلوی ردیف پیراهن‌هایش می‌ایستد، آن‌ها را چند بار دوره می‌کند، عاقبت پیراهن راه‌راه سورمه‌ای سفیدش را برمی‌دارد و باز جلوی آینه می‌ایستد. پیراهن را می‌پوشد، می‌چرخد، دکمه‌هایش را می‌بندد، و با دقت به خودش نگاه می‌کند. نیم‌نگاهی به من، شلوارش را که از قبل روی صندلی کنار آینه گذاشته بود می‌پوشد. زیپ شلوار را می‌کشد. برای کی؟ تب می‌کنم که در مورد آن دو سه نفری که می‌آیند و می‌روند بیشتر پرسم. آرزو می‌کنم که می‌توانستم توانایی خواندن ذهنش را داشته باشم و از این آرزوی محال ناامیدی مثل سایه‌ای دورم را می‌گیرد. تنم داغ می‌شود تا باز نگاهش کنم.

به ساعتش نگاه می‌کند. اخم شیرینی روی صورتش می‌نشیند و باز به



لگدکوبش می‌کنم، مثل روزهایی که روی پرچم آمریکا راه می‌رفتیم. توی آینه‌ی دستشویی که نگاه می‌کنم سگی را می‌بینم که هار شده و می‌خواهد پاچه‌ی همه‌ی عالم را بگیرد.

## دفتر جدید

در دفتر جدید، در یکی از مناطق خلوت خیابان عباس آباد مستقر شده بودند. تلفن زد. صدایش اعتراض داشت:

«چرا تماس نمی گیرین؟ ما رو فراموش کردین؟»

تماس گرفتم تا برای «خوردن چای» به دفترش بروم. انتظار داشتم خودش بردارد. دلم گرفت از این که زنی، شاید هم زیبا، پشت میزی نشسته باشد نزدیک به او به جواب دادن تلفن‌ها و قادر باشد هر لحظه که اراده کند به بهانه‌ای وارد اتاق او شود یا روزی چند بار او را ببیند که از اتاقش می‌آید بیرون، نرم از کنار میزش عبور می‌کند و مثلاً تا آشپزخانه‌ی دفترشان می‌رود برای آوردن چای یا صدایش را از پشت تلفن بشنود که دارد کشدار و نوازشگر مشتری را به قبول چیزی قانع می‌کند یا بلندبلند قهقهه سر می‌دهد.

اما وقتی گوشی را گرفت، لحن مهربانش تمام نگرانی‌هایم را آب کرد و روی زمین ریخت.

گفت: «به‌به! کم کم داشت صداتون یادم می‌رفت.»

وقتی گفتم می‌خواهم به دیدنش بروم، پس از چند لحظه سکوت با صدایی که لرزید گفت:

«منتظرتونم.»

روبه‌روی منشی ایستادم. دختر جوان و زیبایی بود، با موهایی پرپشت که از زیر روسری زده بود بیرون.

«شما؟» گفتن کشیده‌اش خون را دواند توی صورتم.

«من لیورا هستم.» و در آنی از این که اسم کوچکم را گفتم به شدت شرمنده و پشیمان شدم.

دقیق نگاهم کرد و شمرده، با لحنی که انگار بنخواهد به آدم خنگی چیزی را حالی کند گفت:

«اگه سفارش کار دارین من می‌تونم کمک‌تون کنم.»

گفتم: «نه، باید خودشونو ببینم.»

و آرزو کردم کاش نیامده بودم، کاش هر چه زودتر از این شرکت و

از روبه‌روی او حذف می‌شدم.

طوری نگاهم کرد که انگار چشم‌هایش گفت: «چه غلطاً!» یا در حالت بهتری: «خودتون خرین.»

پرسید: «وقت گرفتین؟»

گفتم: «نه.»

صدایش محکم و انحصارطلبانه بود. باید هم! او انحصار همه‌ی دفتر و وقت‌های او را داشت. پشت دو میز دیگر، نزدیک به منشی، دو مرد جوان نشسته بودند به سفارش گرفتن.

دست و پایم را گم کرده بودم و نمی‌دانستم سؤال بعدی چیست و تا چند قرن دیگر باید این‌جا بمانم و چه جوابی باید بدهم. اصلاً نمی‌دانستم آن‌جا چه می‌کنم. در این موقعیت گیج و دایره‌وار می‌چرخیدم که دیدمش جلویم ایستاده و با برق چشم‌هایش دستش را به طرفم دراز کرده. بلوز یقه‌دار سفیدرنگی پوشیده بود که صورتش را سفیدتر و بدنش را لاغرتر نشان می‌داد.

به منشی گفت: «لطفاً تلفن وصل نکنین.»

و با دستش اتاقی را نشان داد. وقتی وارد اتاقش شدم، همه‌ی چیزهای

بیرون با منشی‌اش در لحظه‌ای دود شدند و رفتند هوا. دوباره همان حس گرم و رقص تکه پارچه‌ی رنگین در باد هم آمد. هنوز ننشسته پشت میز چوبی بلندش از جا جست: «من چرا این جا نشسته‌ام؟»

و آمد نشست روی صندلی کنار من. بوی عطر آرامیش دوباره وارد خونم شد و نفس‌هایم را در سینه حبس کرد.

گفت: «آروم نیستید!»

جواب ندادم و نگاهم را مشغول کردم به دیدن چیزهای روی دیوار؛ آن کشتی‌های در حال غرق سهراب سپهری را از روی دیوار شرکت برداشته بود و آورده بود این جا و زده بود روی دیوار. اما سه تابلوی دیگر هم اضافه شده بود که قبلاً ندیده بودم. نگاهم را تعقیب کرد: «مال خودمه.»

جا خوردم. هیچ وقت نگفته بود که نقاشی می‌کند. حالا می‌فهمیدم که چرا آن دست‌ها با من حرف می‌زدند و این همه تعلیم‌دیدگی‌شان را به رخ می‌کشیدند؛ در یکی از تابلوها خورشیدی پشت مه داشت می‌سوخت و پخش می‌شد. در یکی دیگر تعداد زیادی نت روی خانه‌های کج و معوج رنگی اما مه گرفته داشتند می‌چرخیدند و در تابلوی کوچک‌تری تکه‌ای بستنی از شیشه‌ای رنگی می‌سرید پایین. پشت شیشه‌ی رنگی اما بخار گرفته و مه‌آلود بود. «مه» توی تمام تابلوها مشترک بود و من چقدر دلم می‌خواست در هوای مه‌آلودش گم می‌شدم.

«پس نقاشی می کنین؟ چرا نگفته بودین؟»

گفت: «آرومم می کنه، چیزی که گاهی مثل نفس بهش احتیاج دارم.»

و مکشی کرد: «گاهی هم برای فراموش کردن!»

و بلند شد، با خنده ای توی چشم ها. به طرف آن قطره ی بستنی رفت که روی شیشه ی بخارآلود سر می خورد. آن را از دیوار کند، به طرف من آمد و با خنده ی شرمگینی گفت:

«این مال شما! اینم مثل خود شما شیرینه.»

و با انگشت هایش بازی کرد: «به شرط این که بزینش توی اتاق تون که صبح وقتی چشماتونو باز می کنین اول از همه چشم تون به این بیفته.»  
منتظر جواب نایستاد و فوراً حرف را عوض کرد:

«از محیط این جا خوش تون اومده؟»

دلم می خواست پرسم که آیا در استخدام این منشی زیبا خودش دخالت مستقیم داشته یا اختیار را به دست یکی از آن مردهای جوان داده. احساس می کردم مردی است که برای زنها آفریده شده، برای دوست داشته شدن و ستوده شدن، برای این که زنان در مقابل شیوه ی رازآمیز و



لحن نرم و دقیق صدای نوازشگرش، تمام پوسته‌های مقاومت‌شان را کنار بزنند.

گفتم: «ظاهراً که جای خوبیه.»

خندید: «بیاین باطناً هم نشون تون بدم.»

و با هیجان و سبک از جایش بلند شد. از این که باید باز از جلوی منشی و آن دو مرد جوان بگذریم احساس خوبی نداشتم. انگار آن‌ها هم مثل خود من نمی‌دانند که این جا چه می‌کنم.

دو اتاق بزرگ دیگر را نشان داد، دیوارهای پر از تصویرهای تبلیغاتی، میزهای کنفرانس بلند و آدم‌های زیادی که سرشان خم و پشت تلفن مشغول بودند.

لحظه‌ای نگاه کردم و سرم را دزدیدم. دیدن این همه آدم در این موقعیت مثل چراغ‌قوه‌ی پرنوری بود که صاف و مدام توی چشمم بتاباند.

گفتم: «دیدن این اتاق کافیه که هر کسی بفهمه تو یه شرکت تبلیغاتی پا گذاشته.»

خندید: «و من و شما این جا چه می‌کنیم فقط خدا می‌دونه.»

راستی هم که آن صورت عیسی‌وار با گونه‌های استخوانی و آن

دست‌های حساس چقدر با این جا بیگانه بودند. او باید در اتاقش می‌نشست و نقاشی‌هایش را می‌کشید.

دلم می‌خواست برگردیم اتاق خودش. با دست راهنمایی‌ام کرد به همان اتاق کوچک و گرم. گفت:

«شما همین جا راحت بشینید تا چای بیارم.»

با سینی برگشت؛ توی سینی یک لیوان شیشه‌ای بود و فنجان سفید. لیوان را جلوی من گذاشت:

«می‌بینی که خوب یادمه شما چای رو با لیوان دوست دارین.»

این بار اما رفت پشت میز چوبی بلندش و فنجان را جلوی خودش گذاشت و نشست، از گوشه‌ی میزش قوطی قهوه را کشید جلو، درش را باز کرد و قاشقی قهوه ریخت توی فنجان. بوی قهوه پخش شد توی اتاق. نفسش را داد تو و گفت:

«بوی قهوه خیلی شادی آورده، نه؟»

سرم را تکان دادم. فنجان را برداشت و جرعه‌ای نوشید. چهره‌ام را در هم کشیدم و پرسیدم:

«تلخ می‌خورین؟»

خنده‌ی شیرینی کرد: «آره. هر چیزی اصلش بهتره.»

و سرش را کج کرد و با لحن نوازش آمیزی گفت: «شما این طور فکر نمی‌کنین؟»

نگفتم که این طور فکر نمی‌کنم. بوی قهوه در آن زمان و تا قبل از آمدن به آمریکا، فقط بوی مجلس ختم‌ها را به مشام می‌رساند و یاد زن‌هایی را می‌آورد با لباس‌های سیاه که دور می‌چرخیدند و قهوه‌های تلخ را جلوی مردانی که گوش تا گوش با قیافه‌هایی به همان تلخی قهوه نشسته بودند، می‌گرداندند تا برای میت براخایی<sup>۲۲</sup> بگویند و روح او را شاد کنند.

شانه‌هایم را بالا انداختم و لبخند زدم. ساکت شد. قلمش را برداشت. لیوان را گرفته بودم توی دست و از پشت بخار چهره‌ی ساکت و جدی‌اش را می‌دیدم که دارد با قلمش بازی می‌کند و با انگشتان آن را می‌چرخاند. چایم را فوت کردم تا او سرش را بالا بگیرد، صاف نگاهم کند و آرام بگوید:

۲۲ . براخا از زبان عبری به معنای دعای خیر، دعای برکت، در خواست بخشش از خداوند، و سخن نیک است و علت آن قدرشناسی از خالق همه‌ی این برکات است. براخای میت (دعای میت): پس از فوت یک فرد در اولین فرصت ممکن وی را غسل داده و سپس کفن (که از پارچه‌ی نخی و سفید رنگ تهیه می‌شود) می‌پوشانند. در حین مراسم آیاتی از کتاب مقدس و نیز دعاهایی در زمینه‌ی بخشش و مغفرت مرحوم خوانده می‌شود.

«شما چیزی می خواستین به من بگین، درسته؟»

بخار دوباره آمده بود و صورتش را برده بود توی مه.

«نه!»

پشت قلم را چند بار آرام زد روی میز و گفت:

«چرا! می خواستین چیزی بگین!»

باز خودم را در بزنگاه جاده ای می دیدم که دو تکه می شد و این دو تکه تا بی انتهایی ادامه داشت که چشم هایم قادر به تشخیص آن نبود. سر این دو راهی پاهایم فلج می شد. کدام راه را باید انتخاب می کردم؟

هر دو سکوت کرده بودیم و او داشت با قلمش ور می رفت. ناگهان گفت:

«خیلی جالبه، یعنی ما هیچ حرفی برای زدن نداریم؟»

داشتیم. همین نزدیکی ها پشت آن قلم و بخار چای گم شده بود. نمی شد که بیاید. فکر همایون داشت دیوانه ام می کرد. کاش هرگز نرفته بود. کاش!

با شیطنت گفتم: «می خواین دوباره در مورد نهانند حرف بزنینم و

مثلا رضی آبادش<sup>۲۳</sup>»

تبسم شیرینی لبش را پوشاند. پایم را روی پای دیگر انداختم. می دانستم که همه اش چشم شده و دارد نگاهم می کند. با چشم او، چشم درون پیدا می کردم و خودم را دقیق تر می دیدم؛ این که زنم، این که زیر روپوشم بلوز ارغوانی پوشیده ام که یقه اش معلوم است، این که پاهایم بلند است و مدام تکان می خورند، این که شانه هایم گردند و وقتی بالا می اندازم شان می توانند شیطنت آمیز باشند، این که در چشم هایم خجالت هست و از نگاه مستقیم به او می هراسم، این که آرایش نکرده ام و اگر گونه ام گر گرفته و سرخ است از چیز دیگری است. از چشم او بدنم بعد پیدا می کرد و معنایش زیاد می شد.

سرش را کج کرده بود و از مردمک چشم هایش جرقه های آتش می پرید بیرون، شاید او هم داشت خودش را از چشم های من می دید که وقتی سرش را کج می کند قیافه ی عیسی وارش چقدر عیسی تر می شود.

نمی دانم که زمان چطور آمد و از ما گذشت، از این اتاق گذشت، اما وقتی داشتم از او که چهار طبقه را پایین آمده بود برای خداحافظی جدا می شدم، انگار گاهی بودم که در دست های قدرتمند زمان گم می شدم.

برای خداحافظی دوباره دستش را دراز کرد و همان طور که چند

۲۳ . محلی جنگلی در نهاوند.

لحظه دستم را نگه داشته بود گفت: «البته این جا همیشه به این شلوغی نیست. بعد از ساعت شش این جا فقط منم و من.»

با صورت گر گرفته خدا حافظی کردم. چند قدم که جلو رفتم پشت کردم و دیدمش که ایستاده کنار در، کف یک پایش را چسبانده به دیوار، تکیه داده و دارد به رفتنم نگاه می کند و به سیگارش پک می زند. صدایش باز توی سرم پیچید: «بعد از ساعت شش این جا فقط منم و من.»

پارک کوچکی بود آن جا، مشرف به ساختمان شان در خیابان عباس آباد. دیگر جرأت رفتن به دفترش را نداشتم، اما هفته‌ای نبود که چند بار به بهانه‌های مختلف در آن خیابان خلوت و دراز پیدایم نشود.

روی نیمکتی توی آن پارک کوچک می‌نشستم، کتابی روی پاهایم می‌گذاشتم و چشم‌هایم می‌دوید روی کلماتی که غریبه و درهم ریخته بودند روی صفحات کتاب. تظاهر می‌کردم به ورق زدن، اما به طبقه‌ی چهارم نظر داشتم و به پرده کرکره‌ی اتاقی که همیشه بسته بود. راستی چرا فضای بسته را بیشتر دوست داشت؟ درست مثل خود من در همان روزها.

اما پنجره‌ی هال همیشه کرکره‌اش بالا بود. حتماً منشی زیبایش روشنایی را بیشتر دوست داشت، خلاف خود او.

از آن پایین همین‌طور چشم می‌دوختم به پنجره‌ی باز هال که شاید از اتاقش بیاید بیرون و برای لحظاتی از هال بگذرد و من قادر باشم برای چند ثانیه آن سر و گردن را ببینم که با همان سرعت همیشگی و بی‌اعتنا به چیزی که در پارک روبه‌رو می‌گذرد، رد شود یا از سایه‌ها تشخیص

دهم که دارد از هال می گذرد یا دستش را بینم که پنجره اش را باز می کند، فقط دستش را یا چراغ اتاقش که خاموش می شود یعنی که می خواهد برود یا...

او نمی دانست من در خیال چقدر آن معبد را طواف کرده ام و قطره قطره اشک چکیده است روی کتابی که روی پاهایم گذاشته ام. او نمی دانست که از همان دور به موهایم دست کشیده است. او نمی دانست که با دل انگستانم گونه هایم را نوازش داده ام.

گاه یوسف با من آن جا می نشست و گاه همایون. دیالوگ درونی ام با آن ها ادامه پیدا می کرد تا به خانه می رسیدم و در آن اتاق تنها، پتو را روی سرم می کشیدم و اگر خوابم می برد، تازه خوابها بودند که زندگی مستقل و مصرشان را در من ادامه می دادند!



این روزها یوسف و همایون با هم دوست شده بودند و مدام با من راه می‌رفتند، یکی طرف راست و دیگری طرف چپم. همایون مضطرب بود و یوسف غمگین؛ غمگین مثل روزی که در پناهگاه همیشگی ام سرش را به دیوار گلی تکیه داده بود و داشت سیگار می‌کشید. تا مرا دید تند سیگار را انداخت زمین و با نوک پا له کرد. یکی از روزهای بعد از رفتن پدر بود. آمده بود دنبال من و مرا آن‌جا ندیده بود.

همایون سرزنش‌آمیز نگاهم می‌کرد اما با همدلی، هنوز انگار به من شانس استفاده از موقعیت را می‌داد.

ساعت‌های متوالی در پارک‌های مختلف قدم می‌زدم، همه‌ی نیمکت‌های پارک را از خودم پر می‌کردم و با خودم یا با آن‌ها حرف می‌زدم. حس می‌کردم رفته‌ام در جلد تمار. حس می‌کردم رفته‌ام در جلد پدر و دارم به مادر خیانت می‌کنم. احساسی که به خودم داشتم مثل احساسی بود که به یک لکه‌ی چربی روی یک لباس تمیز و زیبا داشته باشم. اما کیان نمی‌رفت. کیان از این «تن ناپاک» بیرون نمی‌رفت.

روزها می‌گذشت و این ابر در زندگی ام غلیظ و غلیظ‌تر می‌شد بی آن‌که

به باریدنش امید داشته باشم. اما یک چیز را می دانستم و این را همان اول به همایون گفتم؛ آن روزی که در یکی از همین نیمکت های همدم با من نشسته بود، گفتم که عاقبت کار ابر باریدن است و من نمی توانم قانون طبیعت را عوض کنم.

غروبی که دوباره تصمیم گرفتم به دیدن کیان بروم، می دانستم که تنهاست. خودش گفته بود که بعد از ساعت شش این جا منم و من. حال غریبی داشتم، انگار طوفان پشت در منتظر نشسته بود و هست و نیست را به هم دوخته بود. یوسف حتماً این صدا را شنید که گفت:

«چه کار داری می کنی؟»

«فقط می خوام برم دیدنش.»

«این فقط یه دیدن نیست.»

«حالم خرابه یوسف. نمی بینی؟»

«می بینم.»

و اشاره کرد به همایون که سمت دیگر آرام داشت می آمد:

«مگه همایون چی کم داره؟»

«نمی‌دونم یوسف. نمی‌دونم. آگه می‌دونستم که کاری برایش می‌کردم.»

«جوابش رو چی می‌دی؟»

و با پوزخند ادامه داد: «اصلاً اون یکی رو مگه چقدر می‌شناسی؟»

نه، نمی‌شناختمش. اما دیدنش و غمی که به کرات می‌آمد و روی صورت استخوانی‌اش می‌نشست، انگار مرا به آغوش مادرم باز می‌گرداند، انگار نشست می‌کردم در لایه‌های گذشته‌ام، بی‌توضیحی. حسی که با هیچ‌کس، حتی همایون هم تجربه‌اش نکرده بودم. همایون در حال من زندگی کرده بود، با همه‌ی جریان‌ات سیاسی و محیط‌آغشته بود، با دانسته‌هایم انگار. همایون پر از قدرت بود، به ندرت غمگین می‌شد، شفاف بود و منبعی از انرژی و افکار منطقی که می‌شد مدام از او یاد گرفت. اگر همایون تابستان بود، این یکی پاییزی بود که تمام هواها را در خود جمع کرده بود، هواهایی که چشم و روح را نوازش می‌کردند و رمز و رازی می‌آفریدند که قادر بودند مرا به جاهای دیگری ببرند، به خاطره‌هایی فراموش شده و به مکان‌هایی که چندان از آن‌ها باخبر نبودم.

«پس بگو داری با خیالش زندگی می‌کنی.»

«مگه زندگی جز خیاله یوسف عزیز من؟ چرا باید واقعیت رو بپذیرم»

وقتی مثل شربتِ تلخی گلومو می سوزونه و دلم رو به هم می زنه. خودت چی؟ مگه خود تو از یه خیال برا من بیشتری؟»

یوسف گفت: «با این تصمیم مسیر زندگی آینده‌ات رو عوض می کنی.»

می دانستم و نمی دانستم. نمی توانستم در موردش فکر کنم. فکر جایی نداشت. یوسف خیلی محکم گفت نرم. گفت بی دلیل همان بلایی را به سر همایون نیاورم که پدر به سر مادر آورد.

همایون که تا به حال توی خودش بود و ساکت، پرسید:

«تو عاشقم نبودی؟»

«بودم!»

«چرا تمام شد؟»

«هستم هنوز!»

«اگر عاشقم بودی عاشق نمی شدی.»

اشتباه می کرد. همیشه عاشقش بودم و همیشه عاشقش ماندم. او نمی فهمید که این یکی عشق نبود، یک اجبار بود، ویروسی که ناخواسته

وارد بدنم شده بود، غده‌ای سرطانی که دور سلول‌های مغزم را گرفته بود. او نمی‌فهمید که این دو احساس ربطی به هم ندارند. یکی امنیت بود و یکی حاصل جنون، یکی آغوش باز بود و دیگری قدرتی که تمامت را می‌مکید، وحشی و کور.

وقتی که از آن چهار طبقه بالا می‌رفتم، پاهایم دیگر نمی‌لرزید. یوسف و همایون تا آخرین لحظه و تا دم در با من آمدند. یکی مصر به منصرف کردنم و دیگری در سکوتی بسیار تلخ.

وقتی کیان در را باز کرد، آن‌ها هنوز آن‌جا ایستاده بودند و وقتی در را پشت سرم بستم دیگر نبودند. کیان از همان لحظه‌ی اول فهمید که این بار طور دیگری آمده‌ام. وقتی دست‌های هم را گرفتیم می‌لرزیدیم.

## فصل دوم

### «دوستش داری!»

اتاق نیمه‌تاریک است و قلبم تاپ‌تاپ می‌کند. پشت میزی با رومیزی چهارخانه که مرا یاد رستوران‌های ایتالیایی می‌اندازد، نشسته‌ام روبه‌روی زن. ورق‌ها را چیده روی میز. با کف انگشتان روی ورق‌ها دست می‌کشد، نوازش‌شان می‌کند و با آن‌ها حرف می‌زند.

باور نمی‌کردم در لس‌آنجلس هم به سادگی ایران بشود کف‌بین‌های فارسی‌زبان پیدا کرد و تا اراده کنی جلوی‌شان نشسته باشی.

بعد از این که از جواب اندرو ناامید شدم، برگشتم به خانه‌ی اول بی‌اطلاعی. حالا می‌خواستم دست به دامن کف‌بین‌ها و فالگیرها شوم شاید از غیب بیشتر بشود کمک گرفت.

یکی از دوستانم شماره‌اش را داد و درجا وقت گرفتم.

من خیره به این همه بی بی و سرباز و شاه که می آیند و می روند، محصور دست‌های زن شده‌ام که می‌چیند، نوازش می‌کند، به هم می‌ریزد، با مهارت به هم می‌زند تا دوباره آن‌ها را کنار هم بچیند.

سرش را بالا می‌گیرد و به چشم‌هایم خیره می‌شود. احساس می‌کنم که سرک می‌کشد به درونم و همه جایم را می‌بیند. خجالت می‌کشم. انگار همه چیز را دارد از چشم‌هایم می‌خواند. سرم را پایین می‌اندازم. می‌خندد:

«خجالت نکش دختر، ما مثل دکترا محرمیم.»

لحن «دختر» گفتنش بدجوری آزارم می‌دهد. سیگاری نیمه را که کنار دستش گذاشته برمی‌دارد. از زیرسیگاری بوی غلیظ مانده‌ی سیگار می‌آید. سیگارش را می‌گیراند. بوی سیگار تازه با بوی تند قدیمی دلم را به هم می‌پیچاند.

تازه دارم با دقت به صورتش نگاه می‌کنم. سن و سالی از او گذشته و آرایش غلیظی دارد و مژه‌هایش از ریمل زیاد به هم چسبیده؛ «نمی‌خوای پیری تو قبول کنی ها؟» لباس قهوه‌ای گشادی پوشیده با کمربندی از خود لباس که آویزان در دو طرف افتاده. به چشم‌هایش خیره می‌شوم. تیز است؛ «اگه تیز نبود این جا ننشسته بودی.» دلم می‌خواهد با صدای بلند به او بگویم: «بین منم دارم تو رو به نوع دیگه‌ای می‌خونم.»

و این طور بر این وضعیت نامطلوب مسلط شوم. اما چقدر احتیاج دارم خودم را به کسی بسپرم، به کسی که بار تصمیم گیری و مسئولیت را از این ذهن خسته و گیج بردارد و برایم تعیین تکلیف کند.

«چی می بینین؟»

آیا این زن می تواند بفهمد که این روزها بیشتر از همیشه به یاد همایون می افتم؟ چقدر دلم می خواهد بدانم چه می کند، چه کرده؟ آیا جدایی ما باعث شد که در انگلیس بماند و برنگردد، یا تصمیمش از اول این بود؟ آیا ازدواج کرده؟

توی یکی از همین «همایون گردی هایم» در اینترنت پیدا کردم که جراح مغز و اعصاب شده و کتابی نوشته به نام ایدئولوژی و شخصیت.

کتاب؟ همایون؟ چه چیزی باعث شده است که همایون انگیزه ی نوشتن این کتاب را پیدا کند؟ به یاد استقلال ذهنی اش افتادم و بحث ها و اختلاف نظرهایش با تک تک اعضای گروه. انتقادهایی که در اغلب مواقع به طرز برخورد و نگرش آن ها داشت: «این همه آدم عصبانی!»، و یاد خودم افتادم در آن زمان که مثل یک آدم کوکی فقط آن چیزی را عملی می کردم که مورد توافق گروه بود و بس. ناگهان شرم سر تا پایم را گرفت. احساس کردم باید مرا و همه ی ما را در کتابش لخت کرده باشد. احساس کردم که بعد از آن همه اتفاق چقدر از دوست داشتنم باید



پشیمان شده باشد.

سرش را از روی ورق‌ها بلند می‌کند و برم می‌گرداند به اتاق. انگار صدها کرم کوچک افتاده‌اند به جان معده‌ام و بالا و پایینش می‌کنند. دود سیگارش همین‌طور می‌پیچد و بالا می‌رود. می‌خواهم التماس کنم که خاموشش کند اما پک محکمی به آن می‌زند و سرش را کج می‌کند که دودش را به طرف من نفرستد:

«دوستش داری!»

اول می‌خواهم بپرسم «کی را؟» اما به زودی ذهنم برمی‌گردد به کیان و یادم می‌آید به خاطر اوست که این‌جا نشسته‌ام. «خودم اینو می‌دونم. شق‌القمر نکردی. سال‌هاست که مثل خر تو همین گل مونده‌ام.»

«اوهه چقدر از هم دورین!»

«کور خوندی. همین‌طور به چشم‌هام زل زدی که از روی صورتم بفهمی که داری مسیر رو درست می‌ری یا عوضی! به دلت می‌ذارم که بهت نخ بدم.»

ته‌سیگار را روی تل ته‌سیگارهای دیگر خاموش می‌کند: «دلت گرفته.»

«سیاهه!»

«هر کس می‌آد این جا دلش سیاهه. فکر می‌کنی از دل خوش هم کسی به این جاها سر می‌زنه؟»

در دل تحقیرش می‌کنم و خودم را نیز. اما تمام حواسم را به حرف‌هایش داده‌ام؛ شاید دارم حس شیرین مذهبی‌ام، همان تکیه به نیرویی قادر را، دوباره به نوع دیگری تجربه می‌کنم. از یک طرف نیاز دارم که خودم را به او (زنی که جادوگرانه از آینده و گذشته اطلاع دارد) بسپارم و خیال کنم که او با نیرویی خارق‌العاده قادر است مرا از این همه بی‌تصمیمی نجات دهد و از طرفی قسمت دیگر مغزم، او را با آن لباس مسخره‌ی گشاد و آن خط چشم غلیظ و سیاه تحقیر می‌کند و با تحقیر او انگار خودم را هم تحقیر می‌کنم، اطمینان کاذب و بی‌دلیل را هم تحقیر می‌کنم. اما هر چه خیال کنم، یا احساس یا تعقل، این جا نشسته‌ام و تمام حواسم را به حرف‌هایش داده‌ام و پریز می‌زنم که ادامه دهد.

«دخترم بچه داری؟»

از لحن «دخترم» گفتنش بغض می‌پیچد توی گلویم. همین «م» کوچک که به «دختر» اضافه می‌کند، دلم را آب می‌کند انگار. دلم می‌خواهد سرم را بگذارم روی شانهاش و زار بزنم.

«نه!»

آه می کشد:

«چه خوب کردی دخترم، اون مرد زندگی نیست!»

انگار زیر دوش ایستاده ام و دارد یخ می ریزد روی سرم. خیره نگاهش می کنم، بی حرف. هر سؤالی می تواند جهت حرف های او را عوض کند و این آخرین چیزی است که من می خواهم، پس خفه می شوم.

«نگاه کن دخترا!»

از لحن «دختر» گفتنش باز احساس تحقیر می کنم.

«این همه زن رو می بینی، این جا، این وسط، ها؟ چی کار می کنه؟

حرمسرا داره؟»

زبانم فلج شده.

«نه دختر جون، این مرد به درد نمی خوره.»

سرش را از روی ورق ها برمی دارد، نفس بلندی می کشد و به پشتی

صندلی تکیه می دهد و بعد از سکوتی طولانی می گوید:

«اینا همه اشون همین طورن. مرتیکه ی دیوث دخترمو با دو تا بچه

ول کرده و رفته، کجا؟ دنبال زن اولش! خب یکی بهش بگه مرتیکه‌ی  
قرمساق اگه زنتو می‌خواستی چرا ولش کردی اومدی سراغ دختر من.  
ها؟!»

همایون می‌آید دوباره توی ذهنم. راستی اگر پیدایش کنم و زن داشته  
باشد و من بروم طرفش آیا زنش را رها می‌کند به خاطر من؟ آیا اصلاً مرا  
به یاد می‌آورد آن‌طور که باید؟ آیا...

می‌پرسم: «این زن جوونه؟»

ورق‌ها را با عصبانیت به هم می‌ریزد و با پوزخندی می‌گوید:

«پس نه، پیره. یعنی این قدر خره و نفهم که زن جوونشو ول کنه بره  
طرف پیر زنا. چقدر ساده‌ای دختر، حواستو جمع کن.»  
بی‌تاب ورق‌ها را به هم می‌زند. دوباره می‌چیند.

«خواستگار زیاد داشتی، اما عاشق این یکی شدی...»

دیگر به حرف‌هایش گوش نمی‌دهم. من که خودم بهتر از هرکس  
می‌دانم چه بوده‌ام. حرف‌های اصلی را زده بود و هر بار که «دختر» را  
توی حرف‌هایش می‌آورد، با آن لحن تحقیرآمیزی که روی آن نشسته،  
دلم را آشوب‌تر و ذهنم را آشفته‌تر می‌کند. دلم نمی‌خواهد این‌جا نشسته

باشم و شاید به خاطر همین است که یوسف دوباره کنار دستم نشسته و دارد در گوش‌هایم زمزمه می‌کند:

«این جا چی کار می‌کنی نازنین؟»

«می‌بینی که، مشکلاتی رو که روبه‌رو شدن باهاشون برام دردناکه و از حلش عاجزم پیچیدم تو بقچه و آوردم این جا که این زن برام حل کنه.»

«چرا؟ چون کمی شکل مادر بزرگه؟»

بغض می‌کنم: «نه. کجای اون شکل مادر بزرگه!»

«نمی‌دونم. گفتم هنوز شاید دنبال اون می‌گردی و جادویی که بتونه زندگی رو عوض کنه. شاید هنوز آرزوی دستکاری جهان رو داری!»

می‌خندم: «یعنی تغییر جهان با شعبده‌بازی؟»

«نگفتی پس، این جا چه می‌کنی؟»

«جوابم به چه درد تو می‌خوره برادر گمشده‌ام!»

«گم شدن به این سادگی‌ها نیست. مگه نمی‌بینی چطور بهت

چسبیده‌ام.»

((...))

«همون طور که هنوز همه‌ی گذشته به تو.»

با صدای تیز زن صدایش محو اما همچنان در درون من ادامه پیدا می‌کند؛ چرا باید فکر کنم که گذشته یعنی هر چه پشت سر جا گذاشته‌ایم. چرا مرد روان‌شناسی که توی رادیو حرف می‌زند مدام می‌گوید گذشته در گذشته. من که خودم می‌بینم؛ گذشته مثل یک دولت کوچک پر قدرت همین طور روی سرم نشسته و فرمان می‌راند، دولتی که آن قدر سیاست داشته تا نگذارد بفهمم که دارد فرمان می‌راند. و حالا؛ آیا در مقابل این زن نشسته‌ام که حال و «حال»م را از گذشته جدا کند و آینده‌ام را تخمین بزند؟ راستی این جا چه می‌خواهم؟

وسط حرف‌های زن بلند می‌شوم. بی‌قرار مستی اسکناس از جیبم درمی‌آورم و روی میز می‌گذارم. با تعجب نگاهم می‌کند:

«قهوه چی؟ قهوه نمی‌خوای؟»

احساس پوچی و تحقیر افتاده روی سرم و دلم می‌خواهد یقه‌ی این زن را بگیرم، او را به گوشه‌ی دیوار بکشانم، توی چشم‌های تیزش زل بزنم و بگویم:

«آره، همین دخترهای شمان که...»

خدایا چه دارم می‌گویم. چقدر حرف‌هایم مسخره است. خودم هم

این را می دانم. برای مشکلاتم یقه‌ی هیچ کس را نمی توانم بگیرم و این همه را به عهده‌ی او بگذارم. یقه‌ی خدا را هم نمی توانم بگیرم و نه حتی یقه‌ی کیان را که همه‌ی زن‌های جهان می توانند روی نرمی آبدار پوستش دراز بکشند، با لوندی و هزار غمزه، همان طور که مادر هیچ وقت نتوانست یقه‌ی پدر را بگیرد و همه‌ی ما، در سکوت همدیگر را پاییدیم و هیچ نگفتیم. راستی چرا چیزی نگفتیم؟

چرا چیزی نگفتم! مادر رنگش شده بود مثل گچ. تا یک دقیقه پیش همه چیز آرام بود و توی تلق و تلوق اتوبوس هر کس داشت کار خودش را می کرد. مردی لم داده بود به پشتی صندلی و کتاب می خواند. زنی بافتنی توی دستش بود. مادر ایستاده دستش را به میله‌ی اتوبوس گرفته بود و از پنجره به بیرون نگاه می کرد و توی خیالات خودش بود، پدر روزنامه‌ای زیر بغلش بود و داشت سیگار می کشید و... ناگهان مردی نزدیک ما از جایش بلند شد و با صدایی که می لرزید آهسته گفت:

«خجالت نمی کشی؟»

روی صحبتش اول معلوم نبود با کیست. انگار با در و دیوار حرف می زند. صدایش اما وقتی بلند شد داشت به پدر نگاه می کرد:

«هر چی هیچی نمی گم از رو نمی ره.»

ماجرا را زود فهمیدم چرا که قبل از آن داشتم به پدر نگاه می کردم و به زن سبزه و موبلندی که نشسته بود روی صندلی، کنار میله‌ای که پدر دستش را به آن گرفته بود. رد و بدل نگاه‌شان را می فهمیدم و مادر



را می‌پاییدم که تا نیمه چادر از سرش افتاده بود، از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و حواسش به این جا نبود.

پدر هراسان خودش را کنار کشیده بود و سیگارش توی دست همین‌طور می‌سوخت و خاکسترش می‌ریخت. مادر برگشت و هاج و واج به صحنه چشم دوخت. پدر خودش را با له کردن سیگار زیر پا مشغول کرده بود.

مرد حالا بی‌حرف براق شده بود به پدر. انگار اتوبوس شده بود یک نگاه واحد و به ما چشم دوخته بود.

به ایستگاه رسیده بودیم. قرار نبود پیاده شویم آن‌جا. پدر شانه‌ی مادر را چرخاند و آرام هلش داد به طرف در اتوبوس. پیاده شدیم و باقی راه را تا خانه بی‌کلامی راه رفتیم. پدر جلو با روزنامه زیر بغل، مادر فکور و سر به زیر پشت سرش. در تلاش بودم که از مادر عقب نیفتم، در سکوت، بی‌آن که هیچ صدایی از من در بیاید. هیچ نگفتم. هیچ نگفتم. هیچ نگفتم همان‌طور که سال‌ها بعد، بعد از ازدواجم، آن روز که پدر به خانه‌ام آمد هیچ نگفتم:

عصر بود که پدر تلفن زد و گفت: «خونه‌ای؟»

بودم. خواست بیاید، آمد. منتظر بودم خبری باشد. او همین‌طوری

برای احوال‌پرسی نمی‌آمد. از توی کیف دستی‌اش بسته‌ای در آورد. روی میز گذاشت و گفت:

«این برای توئه.»

با هیجان و غرور گفت. یک نگاه به بسته کردم و یک نگاه به او. مثل همیشه کت و شلوار خوش‌دوختی پوشیده بود و پیراهن سفیدش از تمیزی برق می‌زد. گفت:

«بازش کن.»

لباس خواب سفیدی بود با یقه‌ی منجوق‌دوزی شده.

«برامن؟ چه خبره؟»

شاید این رسم تشکر از هدیه گرفتن نبود. اما از هر صحنه‌ای که او در آن حضور داشت و از آن بوی جنسی می‌آمد چندشم می‌شد و بدنم گر می‌گرفت. بی‌پناه می‌شدم و بلد نبودم که چه باید بگویم.

گفت: «اینو یکی از دوستانم از کیش آورده، یکی هم برا مامانت آورده بود که بهش ندادم.»

گیج‌تر شده بودم.

گفت: «آخه مامانت ممکنه برداشت بد بکنه.»

برداشت بد؟

«این از طرف همسایه‌ی مغازمونه، زن بدبختیه. من گاهی می‌رم یه کمک‌هایی بهش می‌کنم.»

کمک؟!

«بیچاره خیلی مدیون شده، اونم گاهی برام غذا درست می‌کنه و من برا نهار می‌رم اون‌جا.»

احتمالاً بر و بر نگاهش کرده‌ام.

«تو رو خیلی دوست داره. در مورد تو خیلی باهاش حرف زد.»

گیج‌تر و داغ‌تر.

«رفته بود کیش مسافرت. گفت اینو حتماً بدم به تو.»

چه زن بدبختی که به کمک احتیاج دارد و سر از کیش درمی‌آورد! این را باید می‌گفتم اما نگفتم.

«آخه خیلی تعریف تو رو کردم، خیلی تو رو دوست داره.»

نمی دانم چرا چیزی به تو نگفتم. نمی دانم چرا همان موقع سرت داد نکشیدم و آن لباس خواب را به طرفت پرت نکردم یا چرا اصلاً از خانه بیرون نکردم. چرا همان طور ساکت نشستم روبه رویت و درست مثل احمق‌ها به تو نگاه کردم تا میوه‌ات را با آرامش توی بشقاب تکه‌تکه کنی و توی دهان ببری، آرام بجوی و قورت بدهی، سیگارت را پک پک بکشی و پشت دودش پناه بگیری، نه انگار که من گیر کرده‌ام پشت دیواری و هی مشت می‌کوبم. یا نه، شاید درست برعکس، بی‌حس و تبیل، وامانده‌ام که چه بگویم یا چه کنم. راستی چه باید می‌کردم؟ چه باید می‌کردم وقتی شماره‌ی تلفنش را که از قبل روی کاغذی نوشته بودی، از جیب، که همیشه برای من بوی مرد را داشت، درآوردی و جلویم دراز کردی و گفتی:

«بهش یه تلفن بزن، خوشحال می‌شه!»

و بعد زیر لب قرقره کردی: «به مامانت چیزی نگو، برداشت بد می‌کنه.»

رفتی و من لحظاتی دراز جلوی آن لباس خواب سفید نشستم. درست مثل فک‌های سنگین‌وزنی که تن گوشتی و تبیل‌شان را جلوی آفتاب دراز می‌کنند به لختی و بی‌حالی، انگار برای ابد.

رفتی و من بعد از دقیقه‌های کرختی، آن بسته را برداشتم و در سطل  
آشغال انداختم و سعی کردم خاطره‌اش را هم مثل لباس خواب سفید  
توی آن، بیندازم توی همان سطل، مثل خیلی خاطرات دیگر که هی از  
محل امن‌شان سرک می‌کشند بیرون و اعلام حضور می‌کنند وقت و  
بی‌وقت.

تصمیم گرفته‌ام با کیان حرف بزنم. همین امشب!

امروز صبح که داشت می‌رفت گفت شب برای شام می‌آید خانه.

وقتی می‌رود، روبه‌روی زن و مردی می‌ایستم که ماه‌هاست روی بوم نقاشی کیان مثل مستی در هم پیچیده‌اند. گویا دارند کشتی می‌گیرند.

با وجود این‌که از همان روز اول در جریان خلق‌شان بودم هنوز نفهمیده‌ام که دارند کلنجار می‌روند تا از دست هم خلاص شوند یا در حال جذب کامل یکدیگرند.

با نگاه به نقاشی دوباره احساسی گیج می‌ریزد توی خونم؛ توی ایران خیلی وقت‌ها که سرگرم نقاشی‌اش بود صندلی‌ام را می‌گذاشتم نزدیکش، یک چای برای او، یک چای برای خودم می‌گذاشتم روی میز، کتابی روی پایم و با احساس گرمی که از چای برمی‌خواست و بی‌صدا بین ما در رفت و آمد بود، مشغول خواندن می‌شدم. صدای سوتش موقع کار کلمات کتاب را دلپذیرتر می‌کرد. وقتی از خواندن کتاب خسته می‌شدم نزدیکش می‌رفتم و مدام زیر آرنجش می‌زدم تا از نقاشی دست بکشد و

بخندد.

چقدر دلم می خواهد امشب دوباره زن خوشبختی شوم که منتظر است او بیاید. هنوز هم وقتی می آید دلم می خواهد از جایم بلند شوم و طبق عادت قبل، پیش از آن که غذا را بچینم، زود برای هردومان چای بریزم و خوشبختی را در جرعه‌های چای قورت بدهم.

دلم می خواهد باور کنم که اشتباه کرده‌ام و بیرون از این جا هیچ خبری منتظر او نیست. دلم می خواهد باور کنم که این‌ها همه وسواس ذهن من است و او یادش رفته در مورد هدیه‌ای که خریده حرف بزند یا اصلاً آن هدیه را نخریده است. مگر اندرو نگفت که چیزی پیدا نکرده‌اند؟ من که کم و بیش آدم‌های محل کارش را هم می‌شناسم، چرا این قدر فکرم به جاهای بد می‌رود؟ دلم می خواهد باور کنم این منم که این همه باعث سردی شده‌ام. دلم می خواهد خیال بیافم و امشب بینمش که می آید، کنارم می‌نشیند و می‌گوید:

«من اشتباه کرده‌ام. بیا دوباره از اول شروع کنیم!»

و باز مثل قبل‌ها دراز بکشد کنارم و با انگشت‌های پایم بازی کند و بگوید:

«گاهی که به مرگ فکر می‌کنم آرزو می‌کنم من قبل از تو بمیرم.»

با این خیال‌هاست که جرأت پیدا می‌کنم و تصمیم می‌گیرم امشب با او حرف بزنم.

از بعد از ظهر توی آشپزخانه می‌پلکم. ماهی‌ها را با دقت سرخ می‌کنم، «باید به او بگویم که چه فکرهای احمقانه‌ای به سرم زده»، برنج قهوه‌ای و سیاه را که او بر برنج سفید ترجیح می‌دهد دم می‌اندازم، «باید به او بگویم که هر کاری از دستم بریاید برای رفع این سردی که دویده بین ما می‌کنم»، سالاد رنگارنگی آماده می‌کنم و چند میوه‌ی تازه توی آن می‌ریزم، «باید سرم را مثل قبل‌ها بگذارم روی پایش تا وقتی موهایم را نوازش می‌کند یادش بیاید که روزی چقدر برایش عزیز بوده‌ام».

می‌دانم از غذاهای خوشمزه لذت می‌برد، شاید هم یادش بیاید که روزی چقدر به سلیقه‌اش اهمیت می‌دادم و چقدر از غذاهایم تعریف می‌کرد و من چطور مثل یک بچه خوشحال می‌شدم.

به آمدنش که نزدیک می‌شود میز را می‌چینم. نان سنگکی را که از فروشگاه ایرانی خریده‌ام برشته می‌کنم و می‌گذارم توی سبد زیبایی که گاه برای مهمان از آن استفاده می‌کنیم. دو بشقاب در دو طرف میز می‌گذارم، با دو گیلاس شراب در کنار آن و دو شمع که بوی‌شان عطر نارگیل را در تمام فضا پخش کند و چراغ‌ها را نیمه‌تاریک می‌کنم دور این فضای عطراگین.



حمام رفته‌ام، جلوی آینه ایستاده‌ام و بعد از مدت‌ها موهایم را سشوار کشیده‌ام، آرایش ملایمی کرده‌ام و عطر زده‌ام. حالا دیگر آماده‌ام که بیاید و جلوی در بایستد، با لبخند گرمش نگاهم کند و من تلاش کنم که به قول او با «محاكمه» نگاهش نکنم، با هم حرف بزنیم و من بار این همه سوء تفاهم و تحقیر را از دوشم بردارم...

...

تاریکی از پنجره‌های خانه با بی‌رحمی می‌ریزد توی اتاق، ماهی‌های یخ‌کرده را در ظرفی می‌چینم، در آن را می‌بندم و می‌گذارم توی یخچال و نان‌های خشک را می‌اندازم توی سطل آشغال. بوی دود شمع خاموش شده هنوز به مشام می‌رسد.

آن قدر کانال‌های تلویزیون را بالا و پایین می‌کنم که شب از نیمه می‌گذرد. عجیب است که در سه تا از کانال‌ها، در سه فیلمی که علاقه‌مند شده‌ام ببینم، قتلی اتفاق افتاده که دو تای آن در حمام است. هنوز هم صحنه‌ی مرگ‌های فاجعه‌بار مرا بی‌اختیار می‌برد کنار جاجیم کهنه‌ای که افتاده کنار در اتاق لیاچل، مرگی که افتاده بود روی آن و آن چادری که تاب می‌خورد بالای صندلی. مثل یک فیلم سینمایی که بارها و بارها در خواب دیده باشم.

روی تخت دراز می‌کشم و تلاش می‌کنم بخوابم اما دوباره مرگ و

آرزوی مردن همین‌طور آمده چسبیده به سقف و ول نمی‌کند.

بلند می‌شوم و می‌روم به طرف پنجره‌ی رو به حیاط و به روبه‌رو نگاه می‌کنم. از وقتی مادر را آورده‌ایم در اتاق مهمان، من از همین پنجره مراقب او هستم. هنوز نخوابیده و جز نور باریکی که از پنجره‌ی اتاق او، از پشت پرده‌ی نیم‌بسته، روی سنگفرش حیاط افتاده، پنجره‌های دیگر همه تاریکند.

برمی‌گردم روی تخت، بالشش را برمی‌دارم و سفت بغل می‌کنم و می‌گذارم که بوی آشنایش برود توی ریه‌هایم. به مجسمه‌ی تک‌پستانی که در کلاس سرامیک از گل ساخته‌ام و از ایران با خودم تا این‌جا کشیده‌ام، نگاه می‌کنم که روی کتابخانه نشسته و با چشم‌های گچی نگاهم می‌کند.

موبایلم را برمی‌دارم و دکمه‌اش را می‌زنم. دریای آبی و بطری افتاده روی شن‌های ساحل در صفحه‌ی موبایل روشن می‌شود. نه. تلفن نزده. دیگر حتی لزومی نمی‌بیند که دیر آمدنش را اطلاع دهد. موبایل را می‌اندازم روی تخت. روشنی صفحه‌ی موبایل آرام‌آرام محو می‌شود. مجسمه را از بالای کتابخانه می‌آورم و کنارم روی تخت می‌گذارم و با او حرف می‌زنم.

«چه کار کنم؟»

...

«می ترسم! از هر حرکتی می ترسم.»

...

دست می کشم روی گردی سینه‌ای که خودم برای مجسمه ساخته‌ام. زبری گل دستم را نوازش نمی کند.

آیا مثل قهرمان داستان ویلیام فاکنر که استخوان‌های معشوقش را در تخت خوابش نگه داشته بود، من هم باید سایه‌ی او را همیشه کنارم داشته باشم؟ چرا بدون او نمی‌توانم زندگی کنم؟ چرا بدون او پرنده‌ای هستم با یک بال کنده شده؟ چرا بدون او من معنای خودم را هم از دست می‌دهم. چرا نمی‌توانم از او دل بکنم؟ درست مثل همان روزهای اول که نتوانستم و همایون را کناری گذاشتم. چرا این سوال‌ها را برای بار هزارم از خودم می‌پرسم بی آن که قدمی به جلو بردارم.

تاریکی بیرون چقدر غلیظ است. نور باریک پنجره‌ی اتاق مادر هم خاموش می‌شود. به سرعت روبدوشامبرم را روی دوشم می‌اندازم، در اتاق خواب را باز می‌کنم و به طرف اتاق مادر می‌روم. گوش می‌ایستم. صدای سیفون توالت می‌آید. تقه‌ای به در می‌کوبم. بلند می‌گوید: «بیا تو.»

می روم تو. چراغ را روشن می کند. توی بلوز و شلوار خوابش چقدر کوچک و مظلوم به نظر می رسد.

«هنوز بیداری؟»

پیش دستی کرده، چون من هم می خواهم باب حرف را با همین جمله باز کنم.

می گویم: «آره، خوابم نمی بره.»

می گوید: «کیان خوابیده؟»

می گویم: «آره... یعنی نه، هنوز نیومده.»

می گوید: «آخ آخ طفلک، هنوز سرکاره!»

می گویم: «لابد...»

و می نشینم.

«راستی مامان داستان اون زنی رو یادت هست که با حلواهاش کلی آدم درست کرد؟»

نگاهی می کند و با تأسف سر تکان می دهد: «نه، یادم نمی آد!»

لبخندی می آید روی لب هایش: «خلاصه اشو بگو.»

این هم کلکی است که برای به حرف آوردن من یاد گرفته:  
 «خلاصه اشو بگو!»

می خندم: «یعنی قصه اشو بگم، ها؟ باشه، تو روی تخت دراز بکش  
 تا من قصه اشو بگم و خوابت ببره.»

با اطاعت می رود و روی تخت دراز می کشد.

... یکی بود یکی نبود. زنی بود که تک و تنها در گوشه‌ای از این  
 دنیای بزرگ زندگی می کرد. اون هیچ کس رو نداشت، نه مادری، نه  
 پدری، نه برادر و خواهری و نه حتی یه ستاره توی این آسمون بزرگ.  
 گاهی از این که مجبور بود فقط با پرنده‌ها و درخت‌ها حرف بزنه ناله  
 می کرد و گاهی هم از این که خودش باید همه‌ی کارهای جورواجور  
 خونه رو انجام بده، شکوه اش به آسمون بلند بود.

اما یه روز فکری به سرش زد. شال و کلاه کرد و رفت بازار، مقداری  
 آرد خرید، آورد خونه، با کمی روغن و شکر توی تابه ریخت و...

«راستی برای حلوا چه چیزهایی احتیاجه مامان؟»

«زعفرون هم می خواد.»

«آها، آره! شکر ریخت و زعفرون و اون قدر به هم زد تا حلوا درست

شد. بعد... بعد چی شد مامان یادته؟»

«آره منم خودم یه چیزایی یادمه.»

«خب بقیه اشو تو بگو.»

«نه، خودت بگو.»

«بعدش نشست به درست کردن انواع و اقسام آدمک‌ها، دختر و پسر،

زن و مرد، پیرزن و پیرمرد. یادته؟»

مادر سکوت می‌کند. انگشت اشاره‌اش را می‌برد توی دهان و به سقف نگاه می‌کند. شاید یادش می‌آید که حلوا اسمی بود که روی ادنا گذاشته بود.

می‌گوید: «بعدش چی شد؟»

و بی‌آن‌که صبر کند تا من ادامه بدهم، می‌گوید: «چرا ادنا نمی‌آد سری به من بزنه؟ مگه من مادرش نیستم؟»

مدتی است که دیگر به راحتی می‌توانم به او دروغ بگویم.

می‌گویم: «همین دو روز پیش با هم کلی گپ زدین پشت تلفن. یادت نیست؟»

لبخند می زند و نگاهم می کند: «راستی؟ نه من دیگه هیچی یادم نمی مونه. نمی آد سری بزنه؟»

می گویم: «احتمالاً داره می آد. منتظر ویزای آمریکاست.»

می دانم که حالا می پرسد: «ویزا چیه؟ و می پرسد.»

«یعنی آمریکا قبول کنه که بتونه وارد این جا بشه.»

باید حواسش را دوباره پرت کنم. می پرسم:

«بعدش چی شد. یادته اون زن تنها با حلواها چه کار می کرد؟»

می چرخد به طرفم و می خندد:

«آره... بعد اونا رو چید دور تا دور خونه. باهاشون حرف می زد. می گفت: حلوا می شه سفره رو بچینی؟ حلوا نمی چید. فرداش می گفت: حلوا می شه برا من چای بریزی؟ حلوا نمی ریخت. بعد می گفت: عیب نداره خودم می ریزم.»

دوباره سکوت می کند و لحاف را کیپ می کشد دور شانهاش و پشت می کند به من. یاد ادنا نیشم می زند، آیا مادر هنوز هم دارد به او فکر می کند؟

کم کم نفس هایش عمیق می شود. خرخر ضعیفی از دهانش می زند بیرون. چند دقیقه ای همان طور آن جا می نشینم و به شانه اش نگاه می کنم که زیر لحاف آرام بالا و پایین می رود. قصه تمام شده و مادر خوابیده. باید به اتاق برگردم. شاید کیان آمده باشد، شاید روی تخت منتظرم نشسته باشد.

وقتی برمی گردم سکوت شب را بیشتر از همه جا توی اتاق حس می کنم. کیان نیامده و مجسمه ی تک پستان همان طور ساکت نشسته روی تخت. برمی دارم و می گذارمش جایی که سالها بوده؛ روی کتابخانه و آرام زمزمه می کنم: حلوا...

کتابی از کتابخانه برمی دارم و دوباره روی تخت می نشینم. کتاب را ورق می زنم. از بس که صداهای مختلف توی سرم علیه هم شوریده اند، شده ام میدان جنگی پر از سربازهای مرده.

وقتی صدای در می آید و کلید توی فضایی خشک می چرخد سریع دراز می کشم و خودم را به خواب می زنم. دلخورم. دلم می خواهد از جایم بلند شوم، فریاد بزنم، کیفی را که با این دقت روی شانه اش می اندازد پرت کنم توی هوا و پرسم که تا این موقع شب کجا بوده. چرا بوده؟ پرسم چه باید می کردم که نکردم، مگر همیشه این همه دوستش نداشته ام؟ مگر همیشه این همه مراقبش نبوده ام؟ چرا رابطه مان را همین طور ول



کرده روی هوا.

می آید توی اتاق، خیلی آرام و روی نوک پاهایش. دستم را گذاشته ام روی پیشانی و از لای انگشت‌ها نگاهش می‌کنم.

می‌رود تا دستشویی، در را باز می‌کند، یک پا را می‌گذارد تو، اما پشیمان می‌شود، برمی‌گردد، می‌آید می‌نشیند لبه‌ی تخت، طرفی که من خوابیده‌ام. در سکوت.

تیغه نوری که از چراغ خواب می‌آید تنه‌اش را دونیمه کرده. دستش را آرام می‌کشد روی شانهم، از بدنم رد می‌کند، می‌سرد پایین و پوست رانم را نوازش می‌کند، غلغلک می‌دهد. لحظاتی دست‌هایش همان‌جا می‌ماند. شکل نشستن‌اش چقدر خسته به نظر می‌آید. دستش را برمی‌دارد و رویش را برمی‌گرداند. حالا پشت به من دارد.

دو دستش را از آرنج روی دو رانش می‌گذارد و به جلو خم می‌شود. سرش را روی دو کف دستش می‌گذارد و انگشتش را توی موهایش فرو می‌کند. به چه فکر می‌کند؟

لحظه‌ای تصمیم می‌گیرم بلند شوم و در آغوشش بگیرم و همان‌طور که تصمیم گرفته بودم با او حرف بزنم، اما بدبینی همین‌طور شاخه‌هایش را دوانده توی رگ‌هایم. یاد کتابی می‌افتم که مدتی پیش خوانده بودم

و در آن یکی از شخصیت‌ها هر بار بعد از خیانتی که به زنش می‌کرد  
برایش هدیه یا گل می‌خرید یا بی‌اندازه مهربان و با انرژی می‌شد. یاد آن  
زن دیگر می‌افتم. شاید علت مهربانی و خستگی‌اش همان باشد. احساس  
گناه!

به جای در آغوش کشیدنش رویم را از این مرد مچاله‌شده‌ی روی  
تخت و دونیمه‌شده از نور چراغ خواب برمی‌گردانم و به طرف دیگر  
غلت می‌زنم. طرفی که وقتی بلند شود از روی تخت و برود به طرف  
دستشویی ببینمش که دارد در را باز می‌کند و می‌رود تو و من این‌جا  
روی تخت درحالی که خودم را به خواب زده‌ام از هوس دست‌ها و بدنش  
داغ شده‌ام.

## زنیکه‌ی بارونی

مردی که سراسر بدنش سورمه‌ای رنگ است جلویم ایستاده و گل می‌فروشد. وقتی جلوی صف می‌رسم می‌پرسد: «برای کی گل می‌خواین؟»

می‌گویم: «نمی‌دونم... اسمش فرزانه‌ست، ااا... یا رویا، یا کتایون، ... شایدم آمریکایی باشه. هیچی نمی‌دونم.»

بی‌قرار می‌گوید: «اما باید اسمش رو بگین والا من چطور می‌تونم پیدااش کنم؟»

تند یک گیره‌ی موی مشکی از توی کیفم در می‌آورم و می‌گویم: «این مال اونه. از این می‌تونن اسمش رو بفهمی؟»

نگاهی به گیره‌ی مو می‌کند و آن را از دستم می‌گیرد.

می‌گویم: «مواظب باش. این تنها مدرکیه که ازش دارم.»

نگاه دلسوزانه‌اش مرا تشویق به ادامه می‌کند: «از توی ماشین شوهرم پیداش کرده‌ام. افتاده بود گوشه‌ی صندلی عقب. صندلی ماشین هم سیاهه. شاید به خاطر این از چشم هر دو پنهان مونده. شایدم عمدی انداختش که من بینم.»

سرش را با همدلی تکان می‌دهد. می‌گویم:

«باورتون می‌شه؟ کلی پول خرج کردم و تقلا کردم که از حضورش خبردار بشم و بشناسمش. نمی‌دونستم نشونه‌ی کوچیکی مثل این بتونه از همه‌ی این کارها موثرتر بشه و جای این همه تقلا و تلاش به ثمر نرسیده رو بگیره.»

نگاه مرد دوباره کمی بی‌قرار می‌شود. پابه‌پا می‌کند و گیره را به من پس می‌دهد. انگار یاد وظیفه‌اش افتاده باشد. اشاره‌ای به صف دراز پشت سرم می‌کند و می‌گوید:

«آدرسش؟!»

حالا جلوی خانه‌ات ایستاده‌ام که بالکنش مثل غده‌ای جلو آمده و تا وسط‌های خیابان ادامه دارد. نشسته‌ای روی یک صندلی، موهایت را دور انگشتت می‌پیچی و باز می‌کنی. به حجم موهایت نگاه می‌کنم و با حجمی که گیره می‌تواند نگه دارد مقایسه می‌کنم و سر تکان می‌دهم.

تا مرا می بینی از نرده های بالکن خم می شوی. نمی دانم چه می گویی که آب ناگهان سرتاسر زمین را می گیرد و تا زانوهایم بالا می آید. از آن پایین فریاد می زنم:

«دست از سر شوهر من بردار!» اما صدایم در عوض پایین می رود و توی آب گم می شود.

می خندی و دست تکان می دهی.

توی آب دنبال شناسنامه ام می گردم که توی کمد پیدایش نکرده ام.

می گویی: «به من چه زنی که ی بارونی؟»

هر چه صدایم را بلندتر می کنم بیشتر توی آب فرو می رود اما هر چه تو می گویی می شنوم. در دستم یک قیچی است و می خواهم قفل خانه ات را قیچی کنم. یک قدم به جلو برمی دارم. حالا به جای آب همه جا پر از شن است و با هر قدمی که به طرف بالکن برمی دارم بیشتر توی شن فرو می روم.

نشسته ای روی صندلی حصیری، توی بالکن خانه تان که حالا خیلی عقب رفته و شکل گل لاله شده و سرت را تکیه داده ای به پشتی و موهای قهوه ای و صافت از پشت، مثل آبشاری که تکه تکه پیاشد، پخش می شود توی هوا. کتابی را با دست های سفید و ناخن های لاک زده ات

جلوی چشم گرفته‌ای و تکه‌های کوچک هندوانه را با دست دیگر از توی بشقاب برمی‌داری. می‌خوانی و می‌خوری. من فریاد می‌زنم و توی شن فرو می‌روم. نمی‌شنوی. شلوارک پوشیده‌ای و زیر و بم هیكلت طرحی رنگی ساخته. رنگی زیر قلم‌موهای او که همین‌طور بنشیند و تو را بکشد. جز تو حالا همه چیز رنگ شن شده است.

## با تصویرها

نشسته بودم در ته‌ترین و پشتی‌ترین اتاق وزارت ارشاد. به خاطر مجموعه‌ی با تصویرها صدایم کرده بودند؛ کتابی که با یکی از همکاران در مورد تبلیغات منتشر کرده بودیم و دو عکسی که در این کتاب نامناسب تشخیص داده بودند؛ یکی عکس مردی فرانسوی که بالاتنه‌اش لخت بود، یک دستش روی سینه‌اش و در دست دیگر سلاحی بود که با آن روبه‌رو را نشانه گرفته بود و دیگری زنی که موهای سه‌رنگش معلوم بود.

در رفت و آمدهایم به وزارت ارشاد برای گرفتن مجوز این مجموعه، هرگز نمی‌دانستم که در این محل پر رفت و آمد و ظاهراً امن، راهروهایی تودرتو می‌تواند تو را کاملاً از این محیط بکند و به اتاقی ببرد آن پشت‌ها، خیلی پشت‌ها، بنشاندت توی اتاقی با دیوارهای کهنه و پنجره‌ای قدیمی و چوبی و زهوار در رفته، که از پشتش درخت کهنسال کاجی بتواند همان هول و ترسی را در تو ایجاد کند که چهاردیواری اتاقی در زندان، به خصوص اگر مدت‌ها تو را در اتاقی لخت، تنها با یک میز فلزی و دو صندلی، یکی برای او، پشت آن میز فلزی، پشت به پنجره، و یکی برای

تو، درست روبه‌روی او و پنجره، منتظر گذاشته باشند و ندانی که در این گوشه‌ی خلوت چرا نشسته‌ای.

مردی که آمد تو، با سری پایین افتاده بی‌نگاهی به من، پرونده‌ای را که در دست داشت با دقت روی میز گذاشت و روی صندلی نشست.

گفتم: «سلام.»

تکان مختصری به سر پایین انداخته‌اش داد و پرونده را باز کرد. سرش را بلند کرد و در سکوت، مستقیم به چشم‌هایم خیره شد. نمی‌دانستم چه باید بکنم. کاش همان پایین را نگاه می‌کرد. پرونده را ورق زد و گفت:

«شما هفده سال پیش در پیکان‌شهر کار سیاسی می‌کردین، شما رو گرفتن و به کمیته‌بردن، درسته؟»

انگار کسی تکانم داد و از یک خواب عمیق بیدارم کرد. در سکوت نگاهش کردم. منتظر جواب من نبود. ادامه داد:

«اون‌جا مردی به نام آیت‌الله محسنی باعث آزادی شما شد. اونو از کجا می‌شناختین؟»

این بار منتظر جواب هم‌چنان نگاهم می‌کرد.

گفتم: «هفده سال پیش؟!»



«بله! اونو از کجا می شناختین؟»

«آشنای یکی از دوستان برادرم بود.»

«اسم دوست برادرتون چی بود؟»

«یادم نیست!»

گفت: «کاظم شریفی نبود؟ ... یادتون اومد؟»

شوک شده بودم. نگاهم بین او و درخت کاجی که باد توی برگ‌های  
کدرش می چرخید در نوسان بود.

گفتم: «اینا رو چرا می پرسین؟»

گفت: «این جا منم که از شما سؤال می کنم.»

برگ‌های درخت کاج می رسید به پشت بام خانه‌ای قدیمی که روی  
طنابش چند تکه لباس مردانه با باد می رفت و می آمد.

«شما هفتگی توی جلسات یکی از احزاب ذاله شرکت می کردین.  
اوایل سه‌شنبه‌ها و بعد شنبه‌ها. علت تغییر روز چی بود؟ آیا مسئولیت  
مهم‌تری به شما داده بودن؟»

زیرپیراهن مردانه‌ی سفید بود، شورت آبی و شلوار و زیرپیراهن دیگر

به قهوه‌ای می‌زد.

«شما در همون موقع با مردی به اسم همایون دوست بودین، اون برای تحصیل به انگلیس رفت. چرا دیگه برنگشت؟»

چرک‌مردگی یقه‌ی پیراهن سفیدش از دو طرف گردن معلوم بود. از میان دکمه‌ها، وسطی افتاده بود و شکمش فشار می‌آورد از توی آن بزند بیرون.

«شما با مردی به نام کیان ازدواج کردین که سیاسی نبود اما آداب اسلامی رو زیر پا می‌ذاشت، روزه‌خواری می‌کرد، با زن‌ها دست می‌داد و با او نا رابطه‌ی خوبی داشت و در عوض با انقلاب هیچ میونه‌ای نداشت. از همه‌ی این‌ها گذشته مسلمان بود. آیا شما قانوناً مسلمان شدین؟»

کمر بند قهوه‌ای‌اش سفت دور شکم قلمبه‌اش را گرفته بود. نفس‌هایش را می‌شد از روی بالا پایین رفتن پیراهن شمرد.

«از من چی می‌خوانین؟»

«از شما چیزی نمی‌خوایم. فقط بگین که از چه طریق با افکار ذاله و ضدانقلابی آشنا شدین؟»

«شما دارین در مورد هفده سال پیش حرف می‌زنین. من حتی یادم

نمی‌آد که دیروز چی خوردم. امروز من با دیروزم یکی نیست چطور  
انتظار دارین که امروزم با هفده سال پیش یکی باشه؟»

«می‌دونم. گفتم که چیز زیادی از شما نمی‌خوایم.»

ورقه‌ای را به طرفم دراز کرد و گفت:

«اسم دوستانی رو که با اونا همون زمان همکاری داشتین این جا  
بنویسین و دوستانی که هنوز هستن و می‌بینین شون.»

دوباره یکی مرا از لایه‌ی عمیق‌تر خواب پراند. دوباره درخت کاج  
آمد و بعد بادی که بیشتر از همه زورش به آستین‌های پیراهن می‌رسید و  
آنها را بقرار بالا و پایین می‌برد.

کتاب با تصویرها را که تا این لحظه سفت به سینه‌ام چسبانده بودم از  
خودم جدا کردم، دراز کردم به طرفش و گفتم:

«همه‌اش به خاطر این کتابه، نه؟ بگیرین، من اینو نمی‌خوام. اسمم رو  
از روش بردارین. اصلاً خمیرش کنین. هر چی می‌خواین با اون بکنین.  
من این کتابو نمی‌خوام.»

سکوت کرد. بازبان قشر خاکستری و ماسیده‌ی روی لب‌های کلفتش  
را لیسید و مستقیم نگاهم کرد. یکی داشت از پایین به برگ‌های درخت

کاج آب می پاشید.

ورقه را از او نگرفته بودم. با لحنی خشک گفت:

«خب پس این جا بنویسین که نمی‌خواین با ما همکاری کنین. ولی خودتون مسئول عواقبش هستین!»

«عواقبش؟!» این سؤال بی‌اختیار از دهانم پریده بود بیرون.

دوباره ورقه را به طرفم گرفت. این بار آن را گرفتم. گذاشتم روی پاهایم. ورقه‌ی سفیدی بود با آرم وزارت ارشاد. خودکار را از او گرفتم و اسم دوست اعدامی‌ام را روی آن نوشتم. پس از چند لحظه آن را دراز کردم به طرفش:

«هیچ کس دیگه‌ای رو یادم نمی‌آد. خیلی سال گذشته.»

ورقه را گرفت.

پرسید: «کتاب دیگه‌ای هم توی دست‌تون هست؟ برای چاپ؟»

«نه!»

«چرا بچه ندارین؟»

منتظر جواب نشد. بلند شده بود و داشت پنجره را می‌بست. صدای

قزقر پنجره مثل ساییدن انگشت‌هایش بود روی پوست بدنم. گفت:

«فعلاً می‌تونین برین. پرونده رو بررسی می‌کنیم. ضمناً بد نیست مدارک مسلمون شدن‌تون را زودتر جمع کنین. ممکنه برای شوهرتون زیاد خوب نباشه.»

بلند شدم. پوشه‌ی باز همچنان روی میز بود و او چرخیده بود پشت به من و رو به پنجره ایستاده بود. شاید داشت به لباس‌های زیر روی بند نگاه می‌کرد یا به درخت کاج کهن‌سالی که سر خم کرده بود به طرف زمین. خداحافظ تندی گفتم و بی‌آن‌که جوابی بگیرم از در آمدم بیرون.

کیان دم در وزارت ارشاد ایستاده بود، منتظر من. با دست‌هایی حلقه‌شده تکیه داده بود به دیوار. تا مرا دید خودش را از دیوار کند و به طرفم آمد. گفت:

«نصفه‌جون شدم، جریان چی بود؟»

وقتی داستان را شنید از همان فردای آن روز با عجله شروع کرد به فروختن وسایل خانه. گفت:

«این جا دیگه موندن نداره!»

وقتی داشتیم از ایران خارج می شدیم پدر مثل عزادارها باز ریش گذاشته بود و مادر از همیشه بیشتر سر تا ته اتاق را راه می رفت و دست هایش را به هم می مالید. تنها می شدند. یوسف رفته بود. ادنا بعد از ترک خانه دیگر سراغی از هیچ کدام مان نگرفت. جواب تلفن های مرا آن قدر سرد می داد که دیگر از تلفن زدن هم دست کشیدم به این امید که یک روز عاقبت همه چیز درست می شود و گرچه این بار با دیگری، اما دوباره برمی گردد.

اما این طور نشد و مثل مداری که مدام از مرکز دور شود، از ما دورتر و دورتر شد و روابطش سنگین و سنگین تر. نه مادر کوتاه می آمد که مستقیم سراغی از او بگیرد و زنگی بزند و نه او روزی آمد در خانه را بزند و مادر را در آغوش بگیرد و حداقل تظاهر کند که از کرده اش نادم است و طلب بخشش دارد تا دل مادر را نرم کند.

پدر که همیشه در سکوت خودش را می جوید، هر وقت مرا تنها می دید از او حرف می زد، هر چند نه هیچ وقت شماره اش را خواست و نه از آدرسش پرسید.

یک روز ادنا به من تلفن کرد. گمان کردم که آن روز رسیده. اما آهسته و با صدایی گرفته و غمگین گفت که می خواهد از من خدا حافظی کند. اولش نفهمیدم. دوباره غافل گیرم کرده بود.

گفتم: «خدا حافظی؟! کجا؟»

گفت: «دارم می رم خارج.»

مثل وقت های دیگری که غافلگیر می شدم، ذهنم فلج و قدرت فکر از من سلب شده بود. فقط می فهمیدم که دارد می رود. برای همیشه! باید کاری می کردم اما همین طور منتظر، سکوت کرده بودم تا او حرفی بزند.

گفت: «همین دیگه، خواستم بعداً نگی خدا حافظی نکردم.»

خواست بعداً نگویم که خدا حافظی نکرده؟ یعنی همین؟ یعنی فقط همین؟

گفتم: «مامان و آقا! اونا چی؟»

مکث کرد. چند ثانیه ای سیم های تلفن فقط سکوت را عبور می دادند و بلا تکلیفی را. صدایش غمگین و رنجیده بود: «نه!.. اونا مدت هاست پدر و مادر من نیستن!»

بغض کرده بودم. در حالی که تمام تلاشم را می کردم تا لرزش صدایم را کم کنم، گفتم: «اما هنوز هستن، حتی اگه نخوای.»

گفت: «فرقی نمی کنه. دوست شون ندارم.»

درد پیچید توی قفسه‌ی سینه‌ام. کاش یک بار دیگر می‌آمد و مرا روی چهارپایه می‌نشاند و بلوز مادر را می‌پوشید روی آن سینه‌های اناری‌اش تا من حسرتش را بخورم، کاش یک بار دیگر می‌آمد و اجازه می‌داد آن صورت گرد را توی دست‌هایم بگیرم و به چشم‌هایش نگاه کنم، اما آن قدر خشک حرف می‌زد که حتی اجازه ندادم حداقل صدای گریه‌ام را بشنود و برود. مثل یک آدم آهنی با او خداحافظی کرده‌ام حتما و گوشی را گذاشته‌ام.

ادنا تهدید نکرده بود. این بار هم درست گفته بود. رفت، بدون این که از پدر و مادر خداحافظی کند. نصف موهای مادر در عرض چند روز سفید شد و پدر در کنج تاریک اتاق می‌نشست و پشت سر هم سیگار می‌کشید. اما او دیگر رفته بود بدون این که آن‌ها حتی در روزهای آخر هیچ تلاشی به دیدن دوباره‌اش از خود نشان دهند.

حالا هم ما داشتیم می‌رفتیم. من و کیان.

پدر گفت: «یعنی همین؟ بچه بزرگ کردیم که آخر عمری این‌طور تک و تنها بمونیم.»

و او هم با توصیه‌ی کیان شروع کرد به فروش خانه و وسایل خانه. چند ماه بعد هر کدام به دلیلی در لس‌آنجلس بودیم.



صفحات پوشه‌ها مدام ورق می‌خورند و نظم و ترتیب‌شان به هم می‌خورد. نه‌آورد می‌شود لس آنجلس و لس آنجلس را با «ت» تهران می‌نویسند. حروف تamar می‌پرند توی حروف پدر و حروف پدر «م» را از مادر می‌گیرد و به تamar اضافه می‌کند. صفحات به هم می‌ریزند، توی دل هم می‌روند، سفید می‌شوند، سیاه می‌شوند و عاقبت می‌رسند به شبی که تamar نشسته توی حیاطِ ما روی تخت، پا روی پا انداخته و دامن تنگ سیاهش را کشیده تا سر زانوهای خوش‌فرمش. جوراب سیاه توری پایش را بلندتر و کشیده‌تر نشان می‌دهد. مادر دارد بشقاب‌های چینی را می‌چیند روی تخت و پدر با لبخندی ملایم گلاس‌های شراب را پر می‌کند تا براخای شب شبات را شروع کنیم.

## عصای چوبی

قبل از این که بروم توی خانه‌شان، که در خیابان «شرن بورن» لس آنجلس است، لحظاتی می‌ایستم و به گل‌هایی نگاه می‌کنم که پدر با سلیقه‌ی تمام توی باغچه‌ی جلوی خانه کاشته و به آن‌ها رسیده.

در را که باز می‌کنم آن بوی آشنای قدیمی باز هم می‌آید؛ بوی مادر، بوی پدر، بویی که دیگر فقط وجود خارجی ندارد و حتی اگر نباشد تو آن را در جو اطراف بدنت حس می‌کنی. بویی که خودش را از شهرستان کوچک‌مان کشید تهران و از تهران هم خودش را کشید تا این‌جا، لس آنجلس، بویی تعریف‌ناپذیر اما آمیخته با جرم کهنه‌ی سیگار روی پیراهن‌های پدر، بوی عرق تن مادر که شبیه به بوی نان است و بوی مبل‌ها و قالی‌ها که در هر خانه‌ای که داشتیم و داشتند بعد از رفتن ما، همیشه همان بود که بود.

نفس بلندی می‌کشم و وارد خانه می‌شوم. باید خودم را کنترل کنم که آن انرژی همیشه چندگانه و آزاردهنده دوباره با دیدن پدر سراغم

نیاید و خشم و احساس گناه و احساساتی که حتی نمی‌شناسم‌شان، ناگهان مثل باتلاقی کدر در من نشست نکنند. پدر روی مبل خوابیده. درازکش نه، همین‌طور نشسته خوابیده، خواب خواب هم که نه. می‌بینم که با چشم‌های باز چند ثانیه‌ای نگاهم می‌کند و چشم‌هایش را روی هم می‌گذارد.

می‌گویم: «سلام.»

اول جوابی نمی‌دهد.

می‌گویم: «چطوری؟»

چشم‌هایش را آرام باز می‌کند، لحظه‌ای با تردید یک آدم گیج نگاهم می‌کند و می‌گوید:

«تویی عزیزم؟»

از وقتی مریض شده و ناتوان، من شده‌ام «عزیزش».

می‌گویم: «آره چطوری؟»

می‌گوید: «خوب نیستم، اصلاً خوب نیستم.»

و دستش را روی لگن خاصره‌اش می‌کشد و می‌سراند تا زانویش.

اشک توی چشم‌هایش جمع شده.

«یعنی من بازم روزی راه می‌افتم؟ روزی باز روی پای خودم  
وامی ایستم؟»

مادر می‌گوید: «وا مگه بچه‌ای تو؟ نمی‌خوای قبول کنی که آدم پیر  
می‌شه و یه روزی رو جا می‌افته؟»

پدر دوباره دستش را از لگن خاصره می‌سراند تا زانو. رویم را می‌کنم  
به مادر:

«تو چطوری؟»

می‌گوید: «خوبم.»

به صورتش نگاه می‌کنم، به دو تکه گوشت افتاده در دو طرف  
چانه‌اش. با مریضی پدر اضطراب و افسردگی‌اش شدت بیشتری پیدا  
کرده و حتی مشت‌مشت قرص‌هایی که روزانه استفاده می‌کند نمی‌توانند  
از بی‌خوابی‌های شبانه‌اش جلوگیری کنند.

پدر چشم‌هایش را می‌بندد. از مادر می‌پرسم کنیسا می‌رود یا نه؟ مادر  
دست‌ها را به هم می‌مالد و تا می‌آید چیزی بگوید، پدر می‌گوید:

«دیروز رفت اما من نرفتم.» و دوباره اشک دور چشم‌هایش جمع

می شود.

«دیگه کنیسا هم نمی تونم برم.»

مادر نگاهش می کند و می گوید:

«اگه کسی بشنوه می گه که تو هر روز عمرت رو کنیسا رفتی و حالا از روت بریده شده، نمی فهمه که تو از مریضیت به بعد کنیسا برو شدی.»

پدر می گوید: «پاشو عصام رو بیار.»

مادر می گوید: «کجاست؟»

«توی دستشویی گذاشتمش.»

مادر پیدا نمی کند.

پدر می گوید: «ببین، حتی عرضه‌ی پیدا کردن عصا رو هم نداره. روز به روز هم داره بدتر می شه.»

می گویم: «چرا اذیتش می کنی؟ اینم مریضه! ببین روزی چند تا قرص می خوره؟ همین که ازت نگهداری می کنه خلیه.»

می گوید: «این داره از من نگهداری می کنه؟ کفش هاشم من براش جفت می کنم!»

و بعد با صدای بلند می گوید: «تو دستشوییه.»

مادر پیدایش نمی کند. می رود طرف آشپزخانه و عصای چوبی اش را می آورد.

پدر می گوید: «اینو نمی خوام.»

مادر می گوید: «چه فرقی می کنه؟»

پدر می گوید: «اون خوشگله، این نیست!»

به دو چشم فرورفته اش نگاه می کنم و به کلاهی که حتی در روزهای سرد زمستان به آن عادت نداشت اما از وقتی شیمی درمانی را شروع کرده آن را با دقت روی سرش می گذارد. چند بار با ملاحظه کاری صحبت کلاه گیس را پیش کشید که مادر لب گزید و خیره خیره به او نگاه کرد.

پدر عصا را از دست مادر می گیرد و سعی می کند با تکیه به آن بلند شود. باسنش را از روی مبل بلند می کند و بعد از چند ثانیه دوباره روی مبل می افتد. چند ثانیه ای چشمان مان توی چشم هم می افتد. سرش را پایین می اندازد و نفس بلندی می کشد. بی اختیار به یاد زن همسایه می افتم در سال های دور، به یاد وقتی که مریض شده بود و در رخت خواب افتاده بود و بی کمک همسایه ها توان بلند شدن نداشت و دخترش که نمی آمد به او سر بزند، یا می آمد و زود می رفت و به یاد روزی که از او پرسیدم

چرا کم می آید وقتی می داند مادرش این قدر به او احتیاج دارد و او به چشم‌هایم خیره شد و بعد از سکوتی طولانی، با صدایی که می‌لرزید گفت: «هر وقت خواستمش نبود، چرا حالا باید من باشم.»

پدر دوباره به عصا تکیه داده و تلاشش را از سر می‌گیرد. نگاهم را از او می‌گیرم و بلند می‌شوم و به مادر در جمع کردن چند بالش افتاده روی مبل کمک می‌کنم. بی آن که باز به پدر نگاه کنم از کنارش می‌گذرم و به اتاق خواب می‌روم. بالش‌ها را روی تخت، کنار بالش‌های دیگر می‌اندازم و لحظاتی دراز با اصرار به جای سر پدر روی یکی از بالش‌ها نگاه می‌کنم و به نور رنگ‌پریده‌ی آفتاب که گوشه‌ای از آن را هاشور می‌زند. انگار می‌خواهم این تصویر را در ذهنم ابدی کنم. کنار بالش می‌نشینم و تار موی نازکی را از روی آن برمی‌دارم و جلوی چشمم می‌گیرم با اطمینان به این که این صحنه، این بالش، این تار مو و آفتاب رنگ‌پریده دیگر هرگز تکرار نخواهد شد.

از وقتی مریض شده بیشتر به دیدن‌شان می‌آیم. انگار من هم بوی مرگ را حس کرده باشم و اصرار داشته باشم که به لحظات قبل از آن دست بکشم. گاه لحظاتی دراز می‌ایستم و از گوشه‌ی در که معمولاً باز است به پدر نگاه می‌کنم که بدن ضعیفش را جمع کرده گوشه‌ی مبل. حالا هم که از گوشه‌ی باز در نگاه می‌کنم می‌بینمش که دراز کشیده و کلاهش کنارش است؛ می‌ترسد آن را از خودش دور کند. بی آن که

پلک بزند، به ناخن‌های دستش خیره شده و انگشتش را روی آن‌ها می‌کشد. چقدر غمگین است و رنگ پریده. در تنهایی‌اش درست شکل بچه‌ها شده، بی‌پناه، معصوم؛ انگار گناه را نمی‌شناسد. مدتی می‌ایستم و نگاهش می‌کنم. نمی‌خواهم این صحنه‌ی یگانه را خراب کنم. صحنه‌ای که در آن به جای رنجش و خشمِ سالیانِ دراز، دلسوزی بیاید و درِ دنیای دیگری را به رویت باز کند. عاقبت تقه‌ای به در می‌کوبم. دوباره می‌شود خودش. دوباره می‌شوم خودم. بدن مثل چوب لاغرش را به سرعت از جا می‌کند، کلاه را برمی‌دارد، روی سرش می‌گذارد و می‌گوید:

«تویی دخترم؟ چطوری؟»

برای این که انتظارش را از خودم به حداقل برسانم می‌گویم:

«خسته، تازه دارم از کار برمی‌گردم.»

بی‌آن که به جمله‌ی من و منظورم توجهی داشته باشد می‌گوید:

«اگه بتونم دوباره راه بیفتم!»

و با اصرار به من نگاه می‌کند:

«یعنی می‌تونم دوباره راه بیفتم؟»

به صورتش نگاه می‌کنم که استخوان‌هایش روز به روز بیشتر می‌زند



بیرون و چشم‌هایش ...

اگر قدرت داشته باشم شبی در خواب وقتی که آرام در تخت خواب خوابیده و تمام حواسش از دنیا بی‌خبر است، به سراغش بروم، آرام بالای سرش خم شوم، سرنگی را که آورده‌ام توی عضله‌ی لاغر و بی‌جان سرینش فرو کنم با این اطمینان که دیگر از خواب بیدار نشود، دیگر بیدار نشود که امید داشته باشد که این شیمی‌درمانی‌ها بتواند او را نجات دهد، که نداند روز به روز دارد بدتر می‌شود و روزهای بهتری در انتظار نیست، که این قدر من و ما را با امیدش به زندگی زجر ندهد، که این قدر با تلاش دقیقه به دقیقه و سوال‌های لحظه به لحظه این دیوار سنگی را روبه‌روی ما نگسترده و او که این قدر در مقابل مرگ مقاومت می‌کند این قدر آرام بمیرد که نداند دارد می‌میرد.

می‌گوید: «این مریضی...»

حتی از گفتن اسم مریضی‌اش هم ابا می‌کند چرا که شاید فکر می‌کند هنوز چیزهای بدتری هم هست که می‌تواند به سراغش بیاید. به مادر می‌گوید: «بریم بیرون.»

مادر می‌گوید: «بیرون می‌خواهی بری چی کار؟»

می‌گوید: «من نباشم هیچ کس به این گلا نمی‌رسه.»

من در این خیابان بلند، خانه‌ی آن‌ها را قبل از هر چیز از روی گیاه و گل‌های انبوه جلوی خانه‌شان است که تشخیص می‌دهم. پدر وقت زیادی صرف این باغچه می‌کند و حجم آن را انبوه و انبوه‌تر. لنگ‌لنگان تا در اتاق می‌آید و وقتی مادر در را باز می‌کند، عصا را می‌دهد به مادر و تاتی کنان به طرف باغچه می‌رود. زانوهایش در هر قدم خم می‌شود. مادر ایستاده و سرش را تکان می‌دهد. علف‌های هرز همه جا روییده. پدر روی پلکانی می‌نشیند و علف‌های نزدیکش را یکی یکی می‌کند. خودش را روی پلکان می‌سراند و دستش را به طرف برگ‌های زرد و علف‌های دورتر دراز می‌کند. دستانش لحظه‌ای روی برگ زردی مکث می‌کند، آن را می‌کند، جلوی چشم‌هایش می‌گیرد، سرش را پایین می‌اندازد و اشک‌هایش را می‌بینم که قطره‌قطره روی زمین می‌ریزد.

## پدرتر از همیشه

وقتی حرف می‌زنم کنار پلکش می‌پرد و من فکر می‌کنم هنوز حس‌هایش کار می‌کند و قادر است حرف‌هایم را بشنود. این را به آن پرستار زیبا که موهای مشکی و زیباییش را با گلی سبز بالای سر جمع کرده بود و اصلاً به این محیط غم‌انگیز نمی‌آمد، گفتم. با لحنی مهربان گفتم که این حرکات هیچ معنایی ندارد.

نشسته‌ام روی صندلی در این تک‌افتاده‌ترین نقطه‌ی دنیا. مردی که روبه‌روی من روی تخت خوابیده غریب‌ترین مرد دنیاست. قطره‌های سرم که این‌طور شفاف و لطیف از لوله‌ی باریک پلاستیکی سر می‌خورد و بازیگوشانه می‌افتد پایین، انبار می‌شود توی سلول‌ها تا سلول‌ها مثل بادکنک‌های کوچکی باد کنند.

بدن ورم کرده‌اش با یک ملافه‌ی سفید نازک پوشانده شده و صورتش که بیرون از ملافه است وضع بهتری از بدن ندارد. چشم‌هایش نیمه‌باز است. گرچه پرستارها گفته‌اند نمی‌تواند ببیند ولی حس می‌گوید می‌تواند

بشنود. شنیده‌ام که آخرین حسی که به خواب می‌رود حس شنوایی است، سمج‌ترین حس که شاید به خاطر تو در تویی لایبرنت‌هایش باشد. دودلم که حرف‌هایم را با او بلند بلند بزنم یا مثل سال‌ها توی دهانم بچرخانم کلمات را و قورت‌شان بدهم. بلند بلند می‌گویم:

«باورت می‌شه؟ در این لحظه برام از همیشه پدرتری.»

کنار پلکش باز می‌پرد.

«نمی‌خوای بدونی چرا؟»

می‌دانم جوابی نمی‌دهد و از این بابت خوشحالم.

«پدرتر از همیشه!»

یب... ییب... ییب... صدای ضربان دستگاه به اتاق تنهایی بیشتری می‌دهد. لرزشی کوچک می‌دود روی دستش که از ملافه بیرون است.

«بهت می‌گم. چون نمی‌تونی حرف بزنی! چون می‌تونم حرف بزنم. چون فقط گوش می‌کنی.»

جمله‌ی بعد را توی ذهنم آماده می‌کنم که بگویم. انگار ناتوانی‌اش در حرف زدن و خس‌خس سنگین تنفسش، به او هیبت خدایی بخشیده و من باید مراقب تک‌تک جمله‌هایم باشم. خودش هم شکل خدای

کوچکی شده که سلول‌هایش هر آن ممکن است بترکد و نتیجه‌ی سال‌ها زندگی‌اش آب و چرکی باشد که پخش شود روی ملافه.

جمله‌ی بعدی را آماده می‌کنم که دکترش می‌آید تو. طوری سرش را می‌اندازد پایین، که انگار او مسئول همه‌ی این اتفاقات است. می‌فهمم حرفی را توی کله‌اش دارد بالا پایین می‌کند. خودم را آماده می‌کنم که مودبانه‌ترین و درعین حال ملاحظه‌کارترین جواب را برایش آماده کنم.

می‌گوید: «متاسفم!»

می‌دانم که هست.

می‌گوید: «خودتون طبیعت این بیماری رو می‌شناسید.»

می‌شناسم. می‌دانم که عاشق خوردن سلول‌های بدن است. می‌دانم که شوخ است و قدرتمند و می‌دانم که پهلوانی را هم کت‌بسته می‌اندازد زمین چه برسد به بدن همیشه لاغر و نحیف پدر.

می‌گوید: «ما هر چه از دست‌مان بر می‌آمد، کردیم.»

می‌دانم و می‌دانم که مرگ ناچار است.

می‌گوید: «اون مردونه مقاومت کرد.»

درجه‌ی مقاومتش را حتی او خوب نمی‌شناسد. پدر از هوشش استفاده نکرد که بفهمد اراده‌ی آدم در این مواقع به ضعیفی مورچه‌ای است که می‌تواند زیر سنگینی پای مقتدر و مصمم فیلی له و لورده شود.

یک روز گفت: «کاش به من نگفته بودند.»

مگر فرقی هم دارد؟ وقتی رقیب آن قدر قدرتمند است، دیگر چه فرقی می‌کند بدانی یا که ندانی.

دکتر دست دراز می‌کند، دو لوله‌ی پلاستیکی بینی‌اش را کمی جابه‌جا می‌کند و می‌گوید: «بعضیا می‌گن ناامیدی قبل از مریضی آدم رو از پا درمی‌آره.»

ولی از پا در نیامد. گذاشت که سم شیمی‌درمانی را توی سلول‌های سالم و ناسالمش بریزند و او با گوش‌هایش صدای مرگ تک‌تک سلول‌های سالمش را بشنود و آن‌ها را قربانی سال‌های بیشتری از عمرش کند. بزرگ‌ترین عذاب برایش ریختن موهایش بود. می‌دانستم که به موهایش در زندگی بیشتر از هر چیز اهمیت می‌دهد.

اما او چاره‌ی هرچیزی را پیدا می‌کرد؛ درست مثل وقت‌هایی که یکی از لوازم برقی خراب می‌شد یا لوله‌ی توالت می‌گرفت. از فردای همان روز شد متخصص دوختن کلاه‌های جورواجور، سیاه، قهوه‌ای،

سورمه‌ای با مدل‌های مختلف. حتی موقع خواب هم کلاهش را از سر بیرون نمی‌آورد. خودش بیشتر از همه از این سر خالی و گرد می‌ترسید.

دکتر می‌گوید: «تصمیم‌تان را گرفتید؟»

عاقبت سؤالی را می‌کند که منتظرش بودم و از آن می‌ترسیدم. این موجود پف کرده و فانی، که آب چکه‌چکه تمام بدنش را تسخیر و دو برابر خودش کرده، این پدر که هیچ‌وقت این قدر واقعی برای من پدر نبوده، این موجودی که دیگر قدرت این را ندارد که به سرزنش دکترش را نگاه کند که دارد چنین تقاضایی را از فرزندش می‌کند، حالا بدجوری روی دست بیمارستان مانده و یکی از اتاق‌های‌شان را قرق کرده است.

می‌گوید: «فکر نکنید که حس نمی‌کنم، می‌دانم چقدر دردناک است...»

همه‌ی دکترها همیشه همه چیز را می‌دانند و با علم‌شان بر همه چیز غالب می‌شوند و می‌خواهند علم‌شان بر بقیه‌ی اطرافیان هم غالب شود و آن‌ها هم سکت‌های قلبی را از کار افتادن سلول‌های قلب و بازنشستگی آن باتری پرکار و دائمی ببینند و مرگ را بیش از این که یک غیبت بی‌رحمانه و غیرعادلانه بدانند، یک امر طبیعی نرسیدن خون به سلول‌ها ببینند.

نمی‌دانم برای او چقدر اهمیت دارد که ما موافقت خود را به قطع

کردن داوطلبانه‌ی سیم‌های حیاتی پدر اعلام کنیم و اجازه دهیم که پدر دیگر از فردا توی اتاقش روی آن مبل کرم‌رنگ ننشسته باشد. مبل کرمی که رویش را با ملافه‌ی کهنه‌ای پوشانده که نو بماند برای روز مبادا.

می‌گویم: «از نظر اخلاقی...»

نمی‌گذارد حرفم تمام شود یا من مکثی می‌کنم که بیش از حد طولانی شده.

می‌گوید: «باور کنید من هم یک انسانم اما زجر دادنش بیش از این...»

و حرفش را تمام نمی‌کند.

به صورت پدر نگاه می‌کنم. از این که جرأت بوسیدنش را ندارم و حتی در این آخرین لحظات از تصور این که لب‌های گرمم صورت سرد و عرق کرده‌ی او را لمس کند، امتناع می‌کنم، احساس شرم می‌کنم. چند بار تصمیم می‌گیرم تند صورتم را ببرم جلو، لب‌هایم را، نه یک توده‌ی گوشت گرم، که یک شیء مصنوعی را، به پیشانی‌ش بچسبانم و برگردم تا از این وسوسه و جنگ و جدال که به نظر می‌رسد می‌تواند تا ابد ادامه پیدا کند راحت شوم.

مخالفتم را به هر زبانی هست به دکترش گفته‌ام که حالا داشت در



مورد صفات اخلاقی خوب پدر حرف می‌زد. او اولین نفر نیست و این اولین بار نیست که می‌شنوم پدر چه شخصیت جذابی داشت، چه اجتماعی بود و چه مهربان...

مهربان! مهربان! و به یاد تamar می‌افتم. حتماً همین چیزها را دیده بود و شاید زن‌های دیگر هم. چیزهایی که از چشم ما اطرافیان نزدیک پنهان بوده. راستی تamar کجاست؟ آیا هیچ‌وقت، دیگر سراغی از پدر گرفته؟

می‌گویم: «چطور می‌تونم ببخشم برای این همه چیزهای خوبی که دیگران از تو دیدند و ما نه؟»

دکتر رفته. و من باز دارم با پدر لال پدرتر از همیشه حرف می‌زنم. ملافه را می‌کشم روی آن دستکش‌های بادکرده و چشم می‌دوزم به لب‌های پفکی و تنفس آرامی که از لوله‌های بینی‌اش می‌زند بیرون. هنوز مبارزه را می‌شود توی ریتم نفس‌هایش دید و امید را در قفس سینه‌ای که بالا می‌رود و پایین می‌آید. تلاش مقدسی برای ادامه‌ی حیات. تلاش مقدسی که بتوانی روزهای بیشتری از در خانه‌ات بیرون بیایی، بروی به شلوغ‌ترین فروشگاه نزدیک خانه‌ات، خرید کنی، با دوستانت همان‌جا از درد غربت بنالی، کیسه‌های خرید را کول کنی و قدم‌زنان تندتند بروی به طرف خانه تا دخترت که من باشم چند قدم آن‌طرف‌تر توی ماشین تو را ببیند که عرق‌ریزان، کیسه‌های خرید در دست، داری نفس نفس می‌زنی،

برای لحظه‌ای بخواهد بایستد و تو را سوار اتومبیلش کند تا برساندت خانه اما در لحظه‌ی بعد پشیمان شده و اتومبیل، دخترت را چنان تند از آن جا برده که حتی نتواند یا نخواهد سرش را برگرداند و اجازه دهد که احساسی از شرم توی صورتش بدود. چند قدم آن طرف تر اتومبیل را در گوشه‌ی بی نگه دارد، گوشه‌ترین گوشه‌ی دنیا، نفس عمیقی با بغض بدهد تو، بدهد بیرون، سرش را بگذارد روی فرمان اتومبیل برای چند لحظه، که به لحظه نمی ماند، با بوق اتومبیل یا صدای مشابهی از این حالت بیرون بیاید و دوباره براند به طرف جایی که می خواسته. تو رفته‌ای، او هم دیگر نیست.

دکتر رفته و من دست‌های پدر را توی دست‌هایم گرفته‌ام و با انگشت‌ها دست می کشم روی آن پوست لزج. سرم را نزدیک می برم و می گویم:

«دیگه برو، وقتشه. دیگه برو.»

یاد دیروز می افتم که مادر دور تختش می چرخید، دست‌هایش را بی وقفه به هم می مالید و گریه می کرد. گفت:

«بیریمش خونه!»

ناباورانه نگاهش کردم:

«چطور مامانم؟ با این وضع چطور بیریمش خونه؟»

گفت: «من ازش مواظبت می‌کنم. من تا آخر عمر ازش مراقبت می‌کنم.»

به چشم‌های نیمه‌باز پدر نگاه می‌کنم و به پرش ناگهانی پلک راستش:  
 «بیشتر از این مقاومت نکن، دیگه برو!»

پرستاری از پشت شیشه و پرده‌ی کنار رفته دارد نگاهم می‌کند. می‌آید تو، کنارم می‌ایستد، دست می‌گذارد روی شانه‌ام و می‌پرسد آیا به کمکی احتیاج دارم یا نه. از او خواهش می‌کنم که ربای<sup>۲۴</sup> را صدا بزنند.

«اتفاقاً الان توی بیمارستانه، خوش شانس هستید.»

چند دقیقه بعد مرد جوان خوش‌صورتی آن‌جاست، با قد بلند و ریشی گندمگون و صورتی که از مهربانی دلت می‌خواهد همه‌ی دل‌نگرانی‌هایت را برایش بگویی، بگویی این مردی که این‌جا خوابیده و این‌طور که پرستارها می‌گویند دیگر هیچ چیزی حس نمی‌کند، پدر توست، بگویی که چقدر سخت و عذاب‌آور است که او دوباره بمیرد.

کتابش را در آورده و دارد برای او دعای بخشایش می‌خواند. وقتی همه‌ی بخشایشش را می‌خواند، وقتی همه‌ی آمین‌هایم را می‌گوییم، وقتی آن صورت مهربان خداحافظی می‌کند و می‌رود، وقتی به چهره‌ی پدر

نگاه می‌کنم و می‌بینم قطره اشکی از کنار چشم راستش سرازیر شده روی گونه‌اش، می‌فهمم که دیگر او را نخواهم دید.

با دستمالی قطره اشک کنار چشمش را پاک می‌کنم، دستم را روی پیشانی سردش می‌گذارم، لحظه‌ای به چشم‌های نیمه‌بسته‌اش نگاه می‌کنم، رو برمی‌گردانم و از در می‌روم بیرون. ده دقیقه بعد تلفن دستی‌ام زنگ می‌زند. او مرده است.

حالا باید به یوسف که آن طرف دنیا است و ادنا که در طرف دیگر، خبر بدهم دیگر برای احوال‌پرسی پدر لازم نیست زنگ بزنند.

لباس خواب مادر را از توی کمد در می آورم و می گذارم روی تخت.  
لباس را برمی دارد و می گوید:

«نه اینو نمی خوام!»

آن را به من برمی گرداند و بلوز و شلواری را از توی کمد در می آورد  
که رویش پر از خرگوش‌های کوچک صورتی است:

«اینو می خوام!»

بعد از مرگ پدر، مادر آرام آرام تغییر کرد. طوری که انگار باید از نو  
می شناختمش. تا وقتی در خانه‌ی خودشان بود مدام از مرگ پدر بی قراری  
می کرد، بی وقفه شعری را تکرار می کرد و بهانه‌ی پدر را می گرفت.

از زمانی که اتاق مهمان را در آن طرف حیاط از بوم‌ها و نقاشی‌های  
کیان خالی کردیم و آوردیمش این‌جا دیگر حرفی از پدر نمی‌زند. انگار  
تغییر جغرافیای زندگی‌اش، پدر را هم برای او به جغرافیای دیگری برده.

اضطراب و وسواسی که از سال‌های جوانی به دامنش چنگ انداخته

بود و باعث شده بود روزی هزار بار طول و عرض اتاق را طی کند و دست‌هایش را به هم بمالد، چنگش را از دامنش باز کرده. دکتر قرص‌های ضد افسردگی‌اش را که مشت‌مشت می‌خورد قطع کرده و برای اولین بار به جوک‌هایی که تعریف می‌کنم قاه‌قاه می‌خندد.

بلوز و شلوار را می‌پوشد، روی تخت دراز می‌کشد و می‌گوید:

((بخون.))

موهای هنوز فرفری اما سفیدش، آشفته روی بالش پخش شده. دست دراز می‌کنم و موهای روی پیشانی‌اش را کنار می‌زنم.

روزهای اول برای سرگرم کردنش رمانی را انتخاب می‌کردم و روزانه صفحاتی را برایش می‌خواندم. با علاقه گوش می‌داد و سر تکان می‌داد، اما روز بعد که می‌خواستم ادامه‌ی داستان را برایش بخوانم، از قسمت‌های قبل چیزی به یاد نمی‌آورد. قسمت‌هایی را که روز پیش برایش خوانده بودم دوباره می‌خواندم یا در مورد شخصیت‌ها و وقایع از او سؤال می‌کردم تا شاید چیزهایی به یادش بیاید.

بعد از مدتی به کتاب داستان‌های کوتاه روی آوردم که هر داستان در یک نفس تمام می‌شد.

وقتی به دکترش در مورد حافظه‌اش گفتم، به مادر گفتم که کفش‌هایش

را از پاهایش دریاورد. کفش‌ها را جلوی چشم‌هایش گرفت و گفت:

«احتمالاً سکت‌هی خفیفی داشته.»

و نشانم داد که یکی از کفش‌ها چطور به علت ضعیفی عضلات یک پا به طرف خارج چرخیده.

دکتر گفته بود که او به دنیای کودکی برگشته و قسمتی از مغز عملکرد طبیعی‌اش را از دست داده، اما من آرام‌آرام متوجه می‌شدم که او نه تنها قدرت استدلال که قسمت بزرگی از حافظه‌اش را هم از دست داده است.

باز می‌گوید:

«بخون.»

به طرف پنجره می‌روم تا پرده‌ها را بکشم. موقع خواب از تاریکی بیرون می‌ترسد. چراغ اتاق خواب‌مان در آن طرف حیاط هنوز روشن است. از تصور این که کیان هنوز روی تخت دراز کشیده و دارد با اینترنت و کامپیوتر ور می‌رود خون می‌دود توی صورتم.

دوباره کنار مادر می‌نشینم. کتاب را ورق می‌زنم تا داستانی انتخاب کنم. خسته‌ام و هوس تخت‌خوابم را دارم، هوس این که زیرچشمی به حرکات کیان چشم بدوزم و بینم چه می‌کند.

کوتاه‌ترین داستان را که بارها برایش خوانده‌ام انتخاب می‌کنم: «یک خانواده» از گی دوموپاسان. شروع می‌کنم به خواندن:

به دیدار دوستم سیمون رادون رفتم که پانزده سال بود او را ندیده بودم. در روزگار گذشته او بهترین دوست و همفکر من...

چشم‌هایش را که می‌بندد، صدایم را آرام‌آرام کوتاه می‌کنم تا خوابش ببرد. داستان که تمام می‌شود غلتی می‌زند و می‌گوید:

«فردا صبح می‌ریم قهوه بخوریم؟»

عاشق محیط استارباکس شده. دلش می‌خواهد آن‌جا بنشیند، شیرینی‌اش را بزند توی قهوه، بگذارد توی دهان، جرعه‌ای قهوه پشت سرش و من کنارش نشسته باشم و برایش حرف بزنم یا قصه بگویم یا قصه بیافم، فرقی ندارد. دیگر مثل گذشته‌ها داستان نمی‌گوید اما گوش‌هایش تشنه‌ی این است که بشنود. گاه انگار همه‌ی وجودش در لحظه‌ای گوش می‌شود، اما فردایش همه را از یاد می‌برد، آن قدر که احساس می‌کنم با انسان دیگری سر و کار دارم.

می‌گویم: «آره می‌ریم استارباکس! حالا آروم بخواب.»

می‌گوید: «باشه! لباسامو می‌ذاری بیرون؟»



کارمان همین است؛ من شب‌ها به توصیه‌ی او لباسی را برایش انتخاب می‌کنم و می‌گذارم روی صندلی و او صبح که بیدار می‌شود، آن را برمی‌گرداند توی کمد، رنگی‌ترین لباس‌هایش را انتخاب می‌کند، جلوی آینه می‌چرخد و خودش را ورنانداز می‌کند، خلاف گذشته که از آرایش متنفر بود، رژ به گونه‌اش می‌مالد و سایه‌ی کم‌رنگی پشت پلک‌ها می‌زند. روسری گل‌داری سرش می‌کند، موهای سفید را از روی پیشانی می‌دهد زیر روسری و می‌گوید:

«بریم قهوه بخوریم؟»

گاه از پدر برایش می‌گویم. در سکوت گوش می‌دهد و هیچ نمی‌گوید. گاه برای سرگرم کردنش از خاطرات قدیم می‌گویم یا از داستان‌هایی که خودش برای مان تعریف کرده. بعضی وقت‌ها بریده‌بریده چیزهایی به یاد می‌آورد و گاه از شنیدنشان مثل داستان جدیدی هیجان‌زده می‌شود.

گاهی هم از خاطرات خودم برایش می‌گویم که مثل کلاف‌های کوچکی در گوشه‌های بدنم جمع شده. گفتن خاطراتی که مثل زندگی مخفی در من پنهان شده و همیشه از زبان من گریخته، برای زنی که دیروز و امروز و فردایش به هم بی‌ارتباط شده، برای من که عادت ندارم در موردشان با کسی حرف بزنم، هیچ خطری ندارد. پدر مرده و مادر آدم دیگری شده است.

گیتار کیان را که تکیه داده به دیوار و زمان درازی است به آن دست نزده، برمی دارم. وقتی اسمش را برای آموزش گیتار در یکی از کلاس های آمریکایی نوشت گفتم:

«از کوچیکی عاشق گیتار بودم و هیچ وقت نشد دنبالش برم.»

بعد از مدت کوتاهی کلاس را رها کرد و خودش از روی نت، آهنگ هایی را که دوست داشت درآورد و تمرین کرد. دست می کشم روی سیم های زمخت گیتار و با ناخن از سیم بم بالایی صدا درمی آورم. صدای نخراشیده ی سیم می گوید که این ساز مدت هاست کوک نشده. گیتار که می زد لبخندی روی لب هایش می نشست و سرش را پایین می انداخت؛ صورتش معصومیت بچه ی کوچکی را پیدا می کرد که دارد از سینه ی مادر شیر می خورد. می زنم روی همه ی سیم ها، از بالا به پایین، هارمونی ندارد؛ مثل زندگی من که مدت هاست از هارمونی خالی شده.

یکی هی در گوشم می گوید که برای آرام شدن مثل خودش عمل

کن. مگر کیان تنها مرد جهان است؟ یکی هی در گوشم می گوید که من هم ول بگردم و تصویر کیان را در زندگی ام کم رنگ کنم.

برای قراری که دارم، لباس تنگ و یقه بازی را انتخاب می کنم که یک روز برای کیان پوشیده بودم و او در جواب «خوبه؟» ی من عاشقانه نگاهم کرده بود و گفته بود:

«آره، اما فقط برای خودم!»

وقتی این لباس را آوردم خانه می دانستم که آن را نخواهم پوشید. آن را فقط در تن زن دیگری بود که تصور می کردم. زن دیگری که من نبود. این زیبایی ها را در زن های دیگر بود که تحسین می کردم، انگار زن بودن و فقط زن بودن را برای خودم کم می دانستم، یا برعکس خودم را از جذابیت های زن تهی می دیدم و حتی برایش تلاش هم نمی کردم و شاید به همین دلیل بود که توی فروشگاه مدتی لباس را جلوی رویم نگه داشته بودم و هیکل زن های زیبا را از توی لباس گذرانده بودم و ناگهان بدون این که فکر کنم آیا آن را می پوشم یا نه، جلوی پیشخوان گذاشته بودمش و بعد در کمد لباس ها.

وقتی به خودم در آینه نگاه می کنم فکر می کنم که شاید کیان هم به خاطر همین چیزهاست که دنبال زن دیگری رفته و دلم برای این زن غمگین و شکسته که چین های پیشانی اش عمیق شده می سوزد.

خودم را پیدا می‌کنم که دارم از بین لباس‌هایم دنبال این لباس گم شده می‌گردم، نامطمئن که شاید روزی آن را به کسی داده‌ام و یادم نمی‌آید. اما نه، آن جاست. می‌کشمش بیرون. نمی‌دانم چرا آن را در نایلون محافظ گذاشته‌ام. می‌خندم. بیرونش می‌آورم و برای اولین بار آن را در تن خودم تصور می‌کنم.

به آینه برمی‌گردم، لباس را می‌گیرم جلوی خودم و به سینه‌هایم دست می‌کشم. لباس را می‌گذارم روی تخت.

آوازخوان، دوش مفصلی می‌گیرم. موهایم را تکه‌تکه با سشوار خشک می‌کنم. لباس را... نه، نه، لباس را باید آخر بپوشم، وقتی همه چیز برای آن آماده باشد. کرم مرطوب‌کننده‌ای را از توی خرت و پرت‌های روی میز پیدا می‌کنم و با نوازش به صورتم می‌مالم. گونه‌هایم هنوز پرند. باید یاد بگیرم که خودم را دوست داشته باشم، هنوز هم دیر نشده، باید، اگر نه آن پیرزن توی آینه دست از سرم برنمی‌دارد.

کرم را به تنم هم می‌مالم، پاهایم هنوز کشیده و خوش‌فرمند، سعی می‌کنم از تماس بدنم با انگشتان لذت ببرم. وانمود می‌کنم که لذت می‌برم. جایی خوانده‌ام که برای دوست داشتن خود باید تمرین کرد، باید سلول‌های جدیدی را در مغز آفرید. وسایل آرایش مفصلی ندارم و چندان هم آرایش بلد نیستم اما هوش خوبی دارم و اگر اراده کنم مطمئناً

بلدم که با این کمبودها چطور خودم را دلربا کنم، یعنی دلربایی ام را بیشتر کنم! چه خوب! دارم از خودم تعریف می کنم. بله، هنوز جوانم و خواستنی. حالا باید چشم هایم را! همه چیز باید به این لباس بخورد. و بعد لب ها که قبل از این که این همه بجوم شان و از شکل بیفتند، همیشه از شان تعریف می کرد:

«آره، فقط برای من.»

آرایش چشم ها تمام. حالا لب های سرخ، سرخ سرخ و حالا گردی سینه هایم، گردی زیبای شان فشرده به هم. باید خودم را بیشتر دوست داشته باشم. فقط این طوری می توانم از دست این پیرزن عجوزه که همیشه آماده است دنبالم کند و حالا دارد بیش از هر وقت دیگری خودش را نشان می دهد خلاص شوم. نه، نه، شاید حتی باید آن پیرزن را هم دوست داشته باشم! باید به عصایش احترام بگذارم، به غمی که توی چشم هایش موج می زند و لبی که مدام از غصه می جنبد، هر چه باشد او سال هاست با من دویده گرچه به هیچ جایی نرسیده ایم. هر دو در گل مانده ایم.

گوشواره های بلند، یادگار ادنا، آویزان تا وسط های گردنم و صدای کیان که می گوید:

«آره، فقط برای من.»

حالا زیبا شده‌ام برای آن لباس. به باسنم نگاه می‌کنم و با قلمبه کردنش آن را به رخ می‌کشم. بوی خوبی می‌دهم. بوی یاس‌های قدیمی خواهرم را، وقتی که عطرفی جی می‌زد و من غش می‌کردم برای آن بو.

کفش‌های قرمز و بلندی را که زیر گرد و خاک، قرمزی‌اش را گم کرده پاک می‌کنم در حیرت از این که چرا آن‌ها را نگه‌داشته‌ام، وقتی می‌دانستم که اهل پوشیدنش نیستم.

وقتی به در اتاق می‌رسم به آینه‌ی قدی نگاهی می‌اندازم. می‌زنم بیرون. از نگاه رهگذران، این قطب‌نمای همیشگی زنانه که نشان می‌دهد هنوز چیزی برای دیدن داری، می‌فهمم که زیبا شده‌ام.

سوار اتومبیل می‌شوم و در پارکینگِ باری پارک می‌کنم که همیشه دودش و آن رنگ قرمز پاشیده در فضایش برای من از محیط‌های هیچ‌وقت تجربه‌نکردنی بوده. خودم را در آینه‌ی اتومبیل یک بار دیگر نگاه می‌کنم. مداد چشم‌هایم را کشیده‌تر کرده. چیزی که کیان آن وقت‌ها دوست داشت. بیرون می‌آیم. در ماشین را می‌بندم. وارد بار می‌شوم، باری که رستوران هم هست.

به مردی که جلوی در ایستاده سلام می‌کنم: «لیورا هستم و جا برای «ملاقات کوتاه» رزرو کرده‌ام.»

نگاهی به سالن نسبتاً بزرگ آن جا می اندازم. همه چیز قهوه‌ای است؛ مبل‌ها، میزها، سفره‌ها و حتی لوسترها. کارت شناسایی‌ام را می‌بیند، به لیستش نگاه می‌کند و جلوی اسمم را علامت می‌گذارد.

می‌گوید: «شما آخرین نفر هستین. همه آمده‌اند.»

و به ساعتش نگاه می‌کند: «در واقع کمی هم دیر کرده‌اید.»

مبلغی را که می‌گوید پرداخت می‌کنم و او مرا به اتاقی می‌برد با میزی بلند که عده‌ای زن و مرد پشت آن نشسته‌اند. آرام در گوشم می‌گوید: «صندلی خالی مال شماست.»

جلوتر از من می‌رود. صندلی را بیرون می‌کشد تا بنشینم.

مدتی است که دارم خودم را به غیبت‌ها و بی‌مهری‌های کیان عادت می‌دهم و سعی می‌کنم در تنهایی‌هایم، وقتی فکرمش به من حمله می‌کند و می‌خواهم دوباره خودم را و کارهایم را که از شان متنفر شده‌ام تکرار کنم، طبق توصیه‌ای که در یکی از سخنرانی‌های روان‌شناسی آموخته‌ام از ده تا یک را بشمارم تا به این وسیله منطق را جایگزین افکار و اعمال تکراری‌ام کنم. این مجموعه سخنرانی را یکی از همکاران آمریکایی‌ام، وقتی فهمید اضطراب گریبانم را گرفته به من معرفی کرد. با ناامیدی

شدید در چند سخنرانی شرکت کردم و از نکته به نکته اش نت برداشتم و مثل آیه تلاش در انجام شان می کنم.

در غیبت های کیان سعی می کنم وقتم را با چیزهای دیگری پر کنم، کتاب می خوانم، با کامپیوتر کار می کنم، لباس ورزشم را می پوشم، می روم در خیابان های خلوت اطراف و آن قدر می دوم که از نفس بیفتم و ساعت های زیادی جلوی کامپیوتر می نشینم و سوراخ سنبه های اینترنت را کشف می کنم. این طوری می توانم از پس اضطرابی برآیم که دامن مادر را به علت فراموشی رها کرده و چنگش را به دامن من فرو کرده.

نگرانی اما ترکم نمی کند و بی تصمیمی چنگال سمجش را از بدنم بیرون نمی کشد. خشمی که از کیان دارم روز به روز بیشتر می شود و عطش تلافی را در من بیشتر می کند؛ حالا که جسارت محو و نابودی خودم را ندارم شاید مقابله به مثل شیرین ترین چیزی است که می توانم از پشش برآیم. احساس تحقیرم را می خواهم با رفتاری متقابل جبران کنم. اگر خیانت کردن امتیازی است چرا من از آن بی بهره بمانم؟

تازگی ها رابطه ی او را با زن های زیادی در اطرافم مرور می کنم؛ شاید هم از همان اول او به زن ها توجه داشته و من نمی فهمیدم و نمی دانم چرا بعد از این همه سال مدام به یاد نوع نگاه منشی شرکت در همان سال های دور می افتم و سرخ شدنش وقتی کیان را می دید. شاید از همان موقع باید



می دانستم او همان طور که مرا افسون کرد، توانایی افسون کردنِ بقیه را هم دارد. سخت است که انسان از این توانایی اش آگاه باشد و قادر به کنترلش باشد. اما من چه؟ آیا برای خودم پیش نیامده که مردی را در یک نگاه یا برخورد مطلوب بینم و دوست داشته باشم که رابطه ام با او ادامه یابد؟ به یاد همکارم می افتم؛ مردی که اخیرا مدام به پر و پای من می پیچد و با صدای بلند، حتی پیش اطرافیان می گوید که آرزو دارد من ازدواج نکرده بودم و من، گرچه لحن شوخی اش را مد نظر دارم، اما او را از این گفتار مستقیم منع می کنم. و به یاد روان پزشک سیاهپوست و جذاب مادر افتادم که وقتی مادر به خاطر اضطراب زیاد در بیمارستان بستری بود، با نگاه مهربان و گرمش دوست داشت زمان زیادی در اتاق مادر بماند و با من حرف بزند و یک روز که تا دیروقت مانده بود و به او گفتم:

«دیرتان می شود. نمی خواهید بروید خانه؟» گفت:

«نگران نباشد. کسی آن جا منتظر من نیست.» و لبخند شیرینی زد که تا تهش را می شد خواند، یا...

با خشمی که در دلم اوج می گیرد به یاد تمام موقعیت های یکسانی می افتم که هیچ اهمیتی به آنها نداده ام و به راحتی هر بار به یاد آورده ام که من زنی شوهردار هستم و حتی خیالش را هم از خودم دور کرده ام.

اما حالا؟ از خودم سؤال می‌کنم که اخلاق و تعهد چه معنایی دارد وقتی که طرف مقابلت آن را ندیده می‌گیرد و راه آسان‌تر را انتخاب می‌کند. احساس می‌کنم مغبون شده‌ام و باید جبران کنم. شاید از این طریق رضایتی روحم را نوازش کند.

در اینترنت گردی‌هاست که روزی وارد سایتی می‌شوم و خودم را به عنوان زنی مجرد معرفی می‌کنم. از این نقش جدید نه تنها بدم نمی‌آید، بلکه روز به روز بیشتر سرگرم می‌شوم و از تنهایی دردآورم دور.

برایم هیجان‌انگیز شده که با کسانی که نمی‌شناسم‌شان در ارتباط باشم: با کسانی که مرا نمی‌شناسند و من قادرم برای زمانی، آنی باشم که نیستم، تاریخی پنهان، بازیکنی بی‌شماره، آدم غلطی که من نیستم، یا نه، برعکس، آدمی که می‌خواهم باشم، ولو برای لحظاتی و می‌ترسم که باشم.

روزی در یکی از این وب‌سایت‌هاست که از وجود این جلسات آگاه می‌شوم. قدمی به پیش برمی‌دارم بی‌آن که احساس گناهی مرا به عقب براند.

حالا این جا نشسته‌ام. سر جایی که برایم تعیین کرده‌اند. از بلندگو صدای زنگی می‌آید و اعلام می‌کنند که وقت شروع شده. درست مثل یک بازی!

مردی که روبه‌رویم نشسته، مردی است تقریباً هم‌سن و سال خودم. با لهجی غلیظ آمریکایی. تا اولین کلمه از دهانم بیرون می‌آید می‌گوید:

«این لهجه مال کجاست؟»

و از همان لحظه احساس می‌کنم نگاهش عوض می‌شود. از آن به بعد احساس می‌کنم بی تفاوت حرف می‌زند و همین پنج دقیقه مکالمه را که برای من تعیین کرده‌اند به زور تحمل می‌کند.

دوباره صدای زنگ می‌آید و صدای مردانه‌ای اعلام می‌کند زمان تمام شده و باید مردان جای‌شان را با هم عوض کنند. مردِ روبه‌روی من می‌رود به صندلی بعدی.

نفر بعدی که می‌آید از من جوان‌تر است و برخورد بهتری نسبت به اولی دارد و اعتماد به نفس از دست رفته‌ام را تا حدودی به من باز می‌گرداند. فرصت تحلیل نیست، تا نگاه کنم و چند جمله رد و بدل شود او هم رفته است.

سومی ضربان قلبم را کمی عوض می کند. به خودم اجازه می دهم که خوب نگاهش کنم و از زیبای اش یا بهتر بگویم صورت مهربان و پر از احساسش لذت ببرم. برای اولین بار در دل از این که کیان این موقعیت را در اختیار من گذاشته که بدون احساس گناه این تجربه را داشته باشم، احساس رضایت می کنم و درد ناشی از نبودنش را فراموش می کنم.

این مرد از آنهایی است که اگر بیرون می دیدمش طبق تجربه حدس می زدم بغل دستی اش یک مرد است.

یک روز که روبه روی کیان در یک کافی شاپ نشسته بودیم و او نگاه مرا به مردی تعقیب کرده بود، گفت:

«خوش تپیه؟»

گفتم: «بغل دستی شو ببین! جالبه هر وقت چهره ی مردی منو می گیره یه مرد رو روبه روش می بینم.»

ظاهراً لبخند زد، اما رنگش پرید و لبهایش کمی لرزید. آن شب، تمام شب با من رفتار پرتکلفی داشت. تا یاد این خاطره و انقباضش را از خودم برانم دوباره به مرد نگاه می کنم. همه ی حواسم را به او جمع می کنم تا کیان فکر نکند که او تنها مرد جهان است و من محتاج ترین زن جهان.

از این که کسی توجهم را جلب کرده لذت می‌برم و با لبخند و چهره‌ی رضایت‌آمیز سعی می‌کنم نشان دهم از او خوشم آمده. اسمش مایک است. باید یادم باشد تا جلوی اسمش را تیک بزنم.

چهار نفر بقیه را که بعد از او می‌آیند چندان نمی‌بینم چون حواسم به اوویی است که رد شده و دارد با زن‌های دیگر حرف می‌زند.

هفت زن، هفت مرد، هر کدام پنج دقیقه، می‌شود سی و پنج دقیقه. تا چشم بر هم بزنم تمام شده و دارم از رستوران بیرون می‌آیم. درحالی که اطمینان دارم آن مرد را دوباره می‌بینم.

فردای آن روز وقتی می‌خواهم به آن وب‌سایت سر بزنم و ببینم آیا آن مرد هم جلوی اسم من آن علامت معنادار و ظریف را گذاشته یا نه، هیجان‌زده‌ام. احساس گناه اما زود می‌آید و هیجان را با لایه‌ای تلخ می‌پوشاند.

زدن دکمه و باز کردن آن سایت برایم سخت است. اول شروع می‌کنم به جویدن لب‌هایم، اما فکر انتقام شیرین‌تر از همه‌ی این‌ها می‌آید و غالب می‌شود. نگاه می‌کنم. آن مرد هم جلوی اسم من علامت گذاشته.

خون می‌دود زیر پوستم و یاد چهره‌ی مهربان و دماغ قلمی‌اش می‌افتم. باید با او قراری بگذارم.

درست است که خودم را دارم به هزار نوع مختلف سرگرم می‌کنم تا کیان و این درد ناشی از رابطه‌مان را فراموش کنم، اما آن ته‌ته، جایی که اختیارش با خودم نیست، مدام این سؤال همین‌طور با فونت‌های ریز و درشت و رنگ‌های مختلف تمام حجم مرا پر می‌کند: چرا نمی‌توانم از تو بگذرم کیان، چرا نمی‌توانم؟

به هر کاری که دست می‌زنم؛ کتاب، ورزش، سرگرمی، تا مدتی سرم را گرم می‌کند اما بی‌آن‌که بفهمم چه اتفاقی می‌افتد دوباره خم می‌شوم روی خودم، میلم به زندگی و همه‌ی فعالیت‌هایم از بین می‌رود، افسردگی دوباره می‌آید و می‌نشیند کنار دستم، روی مبل شکلاتی‌رنگ؛ یار تنهایی‌هایم.

درست شده‌ام مثل روزهایی که با درد از سیاست بریده بودم و آرزوی مرگ داشتم، همان روزها که تو آمدی و آرام‌آرام نه فقط جای همایون، که جای سیاست و جای پدر و مادر و خانواده را هم برایم گرفتی و افسردگی را سراندی ته دره‌ی وجودم. حالا دوباره آمده بالا، مثل زنی که کلاه سیاهش را از زیر زمین بردارد، گرد و خاکش را پاک کند و دوباره

روی سرش بگذارد. نبودنت و مرگ یکی شده برای من.

از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. این درخت‌ها، این آسمان، این دیوارها، چه توده‌های خمیری بی‌قواره‌ای هستند وقتی تو نباشی و فکر کردن به تو نباشد.

دیشب وقتی هر دو خوابیده بودیم و من بالش را سفت بغل کرده بودم و خوابم برده بود می‌دیدم که سینه‌هایم پر از زخم‌های عمیقی شده که قبلاً ندیده بودم، یا دیده بودم و به روی خودم نیاورده بودم، همان سینه‌هایی که تو همیشه دوست‌شان داشتی. نگران شده بودم که شاید چنگک‌های تیز سرطان است که آمده و روی سلول‌های سینه‌ام نشسته، اما ناگهان متوجه شدم که زخم‌ها مثل جزیره‌های بی‌قاعده و سرگردانی تمام بدنم را پوشانده‌اند. دیگر حتی یاد گرفته‌ام چطور توی خواب خودم را تعبیر کنم: اگر این زخم‌ها را درمان نکنم دیر یا زود در دریای چرک غرق خواهم شد. به بیدار شدن و نفس‌نفس زدن احتیاجی نبود، خواب و بیداری وقتی به هم این قدر نزدیک باشند.

چرا نمی‌توانم از تو بگذرم کیان؟ قدرتی که تو در ذهنم داری مثل قدرت الله اکبری است که سال‌ها پیش مرا جادو کرد.

... مرا گرفته بودند به خاطر پلکیدن در شهرک کارگری «پیکان شهر»؛ برای زن‌ها کلاس‌های خیاطی گذاشته بودم، کلاس‌های نقاشی و سوادآموزی و در یکی از اتاق‌های مسجد با هم کتابخانه‌ی کوچکی را چیده بودیم. گاه جمع می‌شدیم در خانه‌ی یکی از زن‌ها. خنده و شوخی داشتیم، جوک می‌گفتیم و بلند بلند می‌خندیدیم. گاه یکی از آن‌ها روی سینی ضرب می‌گرفت و زن دیگری می‌رقصید.

یک روز دو پسر جوان که ریش‌های‌شان تازه درآمده بود و صورت‌شان هنوز شکل بچگی داشت آمدند و راهم را از خانه کج کردند به طرف کمپته و انداختند در اتاقی دو سه متری با دیوارهایی چرک‌مرده و پر از نوشته و موکتی پر از لکه‌های خشک‌شده‌ی غذا.

در آن اتاق بود که بعد از گذشتن یکی دو ساعت، من برای اولین بار تیک‌تاک مضطرب لحظه‌ها را در آن کلاه کاموایی و چرک که افتاده بود کنار اتاق، در ته‌سیگارهای له‌شده این‌جا و آن‌جا و در نوشته‌های نامنظم روی دیوار، شنیدم.

باید حواسم را پرت می‌کردم. در همین یکی دو ساعت صفحه‌ای از



روزنامه را که تصادفاً در کیفم مانده بود و دو ستون بیشتر نداشت، بارها خواندم؛ کلاس‌های کنکور رازی، قبولی تضمینی، جشنواره‌ی فیلم دهه‌ی فجر و سگته‌ی قلبی و علل آن. این دو ستون روزنامه و نوشته‌های روی دیوار در هر خوانش جدید، تصویر جدیدی پیدا می‌کردند و رنگ و بوی‌شان عوض می‌شد. آن کلاه چرک سر پیدا می‌کرد و دست پیدا می‌کرد و با ته کلید می‌نوشت: «من و این ته سیگار»، پسر جوانی می‌نوشت: «هر کس این نوشته را بخواند خر است» و دو صدا می‌خندیدند، دست‌های دختری عجول از کلاس‌های کنکور رازی می‌آمد جلو تا بنویسد: «ولی هنوز هم صدای پای کبوترها مرا دیوانه می‌کند» و بنشیند منتظر سرنوشتی که برایش در یکی از سیاه‌چال‌ها رقم زده بودند. سیاه‌چال... سیاه‌چاله... صدای پای مادر روی ستون‌های روزنامه می‌پیچید که از اضطراب دستگیری من هی راه می‌رود و دست‌هایش را به هم می‌مالد. مردی که غذایم را آورد، موهای سفیدی داشت و چهره‌ای استخوانی. در را باز کرد و سینی نقره‌ای غذا را دراز کرد طرفم. کاسه‌ای پر از آب زلال گوشت و یک سیب‌زمینی پخته و تکه‌ای نان در کنارش.

گفتم اشتها ندارم، با لحن آرامی گفتم:

«بخور دخترم، باید قوت بگیری!»

برگشتم و نگاهش کردم. باید قوت بگیرم!

نگاهش مهربان بود و به نظر نمی‌رسید که این جمله را به طعنه گفته باشد. گرچه این لحن صدا در این شرایط مثل پناهگاهی بود در طوفان، اما این گفته‌اش هول‌گریبی به دلم انداخته بود؛ باید قوت بگیرم.

قبل از انداختنم در این اتاق، مرا در حیاط کمیته، کمی دورتر از حوضی پر از ماهی روی تختی نشانده؛ ماهی‌های سرگردان، ماهی‌های بی‌هدف.

مردان و پسرانی جوان می‌آمدند کنار حوض، نگاهی خشک به من، شیر حوض را باز می‌کردند، آستین‌ها را بالا می‌زدند، دست‌ها را زیر آب می‌گرفتند، خیس می‌کردند، تا آرنج بالا می‌بردند، جوراب‌ها را می‌کنند، انگشت‌های خیس دست را لای انگشت‌های پا می‌لغزاندند و خودشان را برای نماز ظهر آماده می‌کردند و من آن طرف‌تر، گناهکار، نشسته روی تخت، خم شده بودم به جلو و روپوش گشاد و سیاهم را تا کفش‌هایم پایین کشیده بودم، در انتظار سرنوشتی که یکی از این‌ها باید برای من تعیین کند.

وقتی صدای الله‌اکبر در فضا پیچید نشسته بودم پشت دری در محله‌ی کلیمی‌ها به بازی. الله‌اکبر یعنی خدای غریبه‌ها، یعنی آن دورها و گلدسته‌ی مسجدی که انگار قرنی با محله‌ی ما فاصله دارد. خدای ما خدایی بود نزدیک همین کنیسیای خودمان، جایی که مردها و زن‌ها

مدام در آن می‌لولیدند، خدای ما لابه‌لای حروف جادویی عبری بود که اگر به فارسی خوانده می‌شد معنای جادویی‌اش را از دست می‌داد، خدای همان موقع‌ها که می‌ایستادم پشت سر مادر به خواندن تفیلا، یا پیش‌نماز می‌شدم توی مدرسه، جلوی صف می‌ایستم و تندتند دعای طولانی صبح را از حفظ می‌خوانم. خدای من خدای شب‌های عروا<sup>۲۵</sup> بود که مرا از عصر به کنیسا می‌کشید تا بوی خیار و نعنا و کوکوی شوید با صدای تفیلا و رفت و آمدها قلب و روحم را در اختیار بگیرد. خدای من خدای شب‌های سلیحوت بود که نیمه‌شب صدایم می‌کرد تا از لذت خواب بگذرم و با مادر و یوسف خیابان تاریک را تا کنیسا طی کنم به شوق رسیدن به اوایی که انتظارم را می‌کشید. این دو خدا هیچ‌وقت با هم دیداری نداشتند. حالا این الله‌اکبر آمده و یاد غریبه‌ها را آورده و چسبیده به خدای دوران کودکی‌ام. برای اولین بار این دو خدا همدیگر را بغل می‌کنند و یگانه می‌شوند، گویی ناچارم که برای نجاتم با کسانی که سرنوشتم را در این لحظه در دست‌های‌شان دارند و بر من قادرند و مسلط، یگانه شوم؛ گویی با برگشتن به خدا و یگانه کردن این دو خدا قادرم خطر را از خودم دورتر کنم.

در یک تجربه‌ی کوتاه اما عمیق، جارویی آمده بود و تمام اعتقادهای و حس‌های زمان حال مرا، و اصلاً خود مرا، از من می‌روید و آماده‌ام

می کرد برای مرحله‌ی دیگری از زندگی‌ام؛ دستگیری و خدا می‌داند  
بعدش چه...

الله اکبر... الله اکبر...

شاید اگر یکی از دوستان بانفوذ یوسف نبود که همان شب به یکی از  
مسئولان آن کمیته، که تصادفاً او را می‌شناخت، زنگ بزند و سفارش مرا  
بکند، به جای آزادی، این لحظه‌ی جادویی الله اکبر همین طور با من راه  
می‌افتاد در سرنوشتی که سر و تهش معلوم نبود. تصادف نجاتم داده بود.

## کفش عروسی

دیروقت است و کیان مثل شب‌های دیگر هنوز نیامده. دیگر به نیامدن‌هایش عادت کرده‌ام. چراغ اتاق مادر هم خاموش است. چیزی کوک خوابم را عوض کرده. از همیشه بی‌خواب‌تر شده‌ام. مدام فکر می‌کنم کار نیمه‌تمامی دارم که باید تمامش کنم. کاری که هنوز هم می‌ترسم با خودم صریح باشم.

خوابم نمی‌برد. تیک... تاک... تیک... تاک... و وقتی می‌آید مثل اتوبوس قدیمی و کهنه‌ای پت‌پت کنان، ناله می‌کند و هنوز راه نیفتاده باز خاموش می‌شود. خوابم نمی‌برد، تیک... تاک... و تا موجی نرم بیاید و بدود توی چشمانم، کسی کاسه‌ای پر از آب را روی خوابم پرت می‌کند. یک نم خواب هم که می‌آید توی چشمم، از بیداری بهتر نیست، یا بی‌کفشم یا یک لنگه کفشم را گم کرده‌ام و مثل مجنونی دارم به دنبالش می‌گردم، چرا که اگر پیدایش نکنم از رودی که روبه‌روی من است نمی‌توانم عبور کنم و اگر عبور نکنم زندگی‌ام همان‌جا متوقف می‌شود، یک نم خواب هم که می‌آید جفت‌جفت بچه‌های عقب‌مانده،

با چهره‌های ماسیده، عاجز از حرکت و لبخند دور تا دور نشسته‌اند؛ چه خوب که یکی از این‌ها بچه‌ی ما نشد: بچه‌ی من و او، وگرنه باید عکس او را هم می‌گذاشتیم کنار عکس عروسی‌مان که مات و غم‌زده نگاه‌مان کند.

سردم است. لحاف را کیپ می‌کشم روی خودم اما زیر لحاف هم می‌لرزم. باید کاری کنم. سردم است. از توی تاریکی به عکسش نگاه می‌کنم، خودم را آویزان می‌بینم، سر و ته، به دیواره‌های لبخند مسیح‌وارش. سردم است. از زیر لحاف می‌آیم بیرون و می‌روم به طرف کمد بزرگ اتاق که پتوی دیگری بیاورم.

چراغ کمد را که روشن می‌کنم، چشمم اول از همه می‌خورد به کفش‌هایی که چند طبقه را اشغال کرده‌اند، پر از گرد و خاک و بوی کهنگی. هوس می‌کنم کفش‌ها را بریزم بیرون و تکلیف‌شان را معلوم کنم؛ خوابم هم که نمی‌برد.

کفش‌ها را می‌ریزم کف زمین. دور و برم تا ابد انگار پر از کفش می‌شود. ده سالی هست که همین‌طور کفش‌ها را روی هم انبار کرده‌ام.

یاد کفش عروسی‌ام می‌افتم که از ایران با خودم آورده‌ام. دنبالش می‌گردم. یادم می‌آید که آن را در جعبه‌ای جدا از دیگر کفش‌ها گذاشته‌ام روی رف‌های بالاتر.

به بالا نگاه می‌کنم. آن جاست. رنگ سفید جعبه از گرد و خاک سالیان خاکستری می‌زند. بلند می‌شوم. دستم را دراز می‌کنم. کمی از دستم بالاتر است. روی نوک پاهایم می‌ایستم و آن را می‌کشم بیرون. جعبه‌ی کفش دیگری با آن سر می‌خورد و می‌افتد پایین و مقداری کاغذ و یک دفترچه از جعبه می‌افتند بیرون.

می‌نشینم روی زمین به جمع کردن‌شان. جعبه‌ی وسایل کیان است. کنجکاو می‌شوم. دفترچه را برمی‌دارم و باز می‌کنم که صدای در می‌آید؛ تند محتویات جعبه را در آن می‌ریزم، روی پنجه می‌ایستم و دوباره جعبه را می‌سرانم سر جای اولش، در جعبه‌ی کفش عروسی را باز می‌کنم.

می‌آید تو، سلام می‌کند، خم می‌شود و گونه‌ام را می‌بوسد. با دیدن کفش‌های ولو شده کف زمین، سؤال‌ی توی چشم‌هایم می‌دود. اما اول می‌رود طرف دستشویی و باز آن صدای شرشر. می‌آید بیرون. به این همه کفش که ردیف شده کنار هم نگاه می‌کند و با صدای نرمی می‌پرسد: «چی کار می‌کنی؟»

فکر می‌کند چه کار می‌کنم؟ آخر این همه سال این همه کفش را نگه داشته‌ام که چه؟ این همه کفش رنگارنگ و متعلق به این همه سال را!

«خیلی از اینا به دردم نمی‌خوره، گفتم از شرشون راحت شم.»

سکوت کرده، زل زده به کفش عروسی ام و لبخندی محو لبانش را پوشانده. چقدر صورتش خسته به نظر می‌رسد.

یکی از لنگه‌های کفش عروسی را برمی‌دارد و چند لحظه نگاهش می‌کند. نگاهش را از کفش می‌گیرد.

می‌پرسد: «چرا حالا؟»

می‌پرسم: «پس کی؟»

سؤال که معلوم نباشد، جوابش هم نامعلوم است. اما راستی چرا حالا؟

لنگه‌ی کفش عروسی را جلوی چشمانش گرفته و دارد به گل آن دست می‌کشد. لبخندش پررنگ‌تر می‌شود.

می‌گویم: «باورت می‌شه که من اینا رو از ایران کشیده باشم تا این جا؟»

«چرا نه؟»

«که همین‌طور بمونه این جا توی کمد که چی؟»

می‌گوید: «بعضی چیزها ارزشش رو داره!»

در دلم با خشم می‌گویم: ارزش؟! بین کی دارد از ارزش حرف



می زند!

لنگه کفش را می گذارد سر جایش و همان جا می ایستد. من یکی یکی کفش‌ها را از روی زمین برمی دارم، می پوشم و امتحان شان می کنم؛ بعضی تنگ، بعضی از مد افتاده و بعضی در کمال تعجب من گشاد می زنند. یعنی پایم کوچک شده و خودم نمی دانم؟

می گوید: «امروز چیزی شده؟»

امروز هیچ اتفاقی نیفتاده اما باید کاری کنم، باید با این کفش‌ها کاری کنم، باید برای زلزله‌ای که از دست‌های او شروع شده و همین‌طور دارد در عصب‌های مغز من پیشروی می کند کاری کنم. دیگر وقتش است.

یاد جعبه‌ای می افتم که از آن بالا سر خورد پایین. کاش زودتر برود بخوابد. کفش‌های عروسی را از توی جعبه در می آورم و گل سفیدی را که روی آن است با فشار جدا می کنم و جلوی رویم می گیرم. لذت می برم از این که احساس می کنم دارم اذیتش می کنم. این طوری انگار این همه احساس تحقیر را کمی آرام می کنم یا شاید هنوز هم دارم عاجزانه با این کار دنبال توجه و محبتش می گردم. در سکوت نگاهم می کند.

می گویم: «می خوام این جا رو خلوت کنم. اکثر این کفش‌ها بی استفاده افتادن!»

می گوید: «می خوای فردا ظهر نهار بریم بیرون؟»

«نه، باید جایی برم.»

«می خوای الان با هم قدمی بزنیم؟ هوا خیلی خوبه!»

نکند فکر می کند به سرم زده؟ یا می خواهد این همه حرف مرده را بعد از این همه مدت که منتظرش بودم با یک دودور و نانای قصه های چهل دزد مادر زنده کند. یاد گیره ای که در اتومبیلش پیدا کرده ام می افتم و دوباره فکر می کنم حتماً مانند شخصیت آن کتاب که بعد از خیانت برای زنش گل می خرد می خواهد چیزی را جبران کند. بیشتر لجم درمی آید.

«نه، باید امشب تکلیف این کفش ها رو معلوم کنم.»

انگار دارم می گویم تکلیف خودم را.

«فردا هم روز خداست.»

نه! نه! دیگر خودم را گول نمی زنم. فردا روز خدا نیست اگر این همه کفش را دوباره انبار کنم توی طبقات این اتاقک کوچک. اگر تکلیف همین امروز را تعیین نکنم!

می گوید: «می خوای کمکت کنم؟»

«نه، کار خودمه!»

می دانم که ساعت‌ها طول می کشد تا تصمیم بگیرم کدام‌ها باشند و کدام‌ها نباشند.

یکه‌و می گویم: «راستی فردا دارم می‌رم سر خاک آقام.»

می فهمم که از حرف‌هایم غافلگیر شده. دیگر هر حرکت و نگاهش را از الف تا ی خبره‌ام.

می پرسد: «چطور؟ چرا حالا؟»

باز هم سؤال مبهمی پرسیده. می دانم که ذهنش الان دارد مثل سافت‌ور کامپیوترش کار می‌کند تا بداند چی دارد توی کله‌ی من می‌گذرد. شاید مدت‌هاست مرا این‌طور جدی، یا نه، غمگین یا معترض یا چه می‌دانم مرموز و بازیگر ندیده.

«راستی کیان...»

لحنم دوستانه است اول و او مهربان نگاهم می‌کند، اما آن لحن مرموز را عمدی می‌خوابانم روی بقیه‌ی سؤالم. دلم می‌خواهد کمی گیجش کنم. همان‌طور که او مدت‌هاست مرا. این‌طور کمی احساس قدرت می‌کنم.

«... چرا هیچ وقت پدرم رو دوست نداشتی؟»

راستی چرا هیچ وقت پدرم را دوست نداشت؟

می گوید: «باز خیال می بافی!»

و انگشتش را که روی شقیقه اش می چرخاند انگار در ته جمجمه ی من می چرخد. دیگر نه لحنش مهربان است و نه صورتش.

«این دنیای فانتزی که برا خودت ساختی آخرش...»

جمله اش را تمام نمی کند اما انتهای جمله را می دانم. واقعیات اما چیست که به آن بچسبم؟ این که این همه عمر را بیهوده صرف هم کرده ایم؟ این که من قدرت هیچ کار و تصمیمی را ندارم؟ این که قبول کنم تو دیگر تمام و کمال در خارج از این خانه زندگی می کنی و خانه ی ما مدت هاست به حراج گذاشته شده؟ این که نمی دانم غیبت های تو و حضور دیگری را چطور معنا کنم. اگر هوش این را داشتم که به واقعیت بچسبم، نمی دانم هر یک از ما در این لحظه کجا بودیم.

رویش را برمی گرداند. لباسش را در می آورد، با زیرپوش و شورت دوری توی اتاق می زند، پیژامای سبزش را می پوشد و می رود توی دستشویی به مسواک زدن. اخم کرده است. وقتی می آید بیرون کوتاه و خشک می گوید:

«پس تو بیداری؟»

کوتاه و خشک می گویم: «آره.»

می گوید: «شب به خیر.»

می رود زیر لحاف و تا زیر چشمها لحاف را می کشد روی سرش. این طور موقعها همیشه بغض می کنم و می خواهم بزنم زیر گریه اما این بار آرزو می کنم زود خوابش ببرد. کمی صبر می کنم تا صدای نفس های عمیق و خروپف کوتاهش را بشنوم. آرام در کمد را می بندم. سر پنجه های بلند می شوم و جعبه را از بالا می کشم بیرون. می نشینم روی زمین. در جعبه را باز می کنم و اول از همه آن دفترچه را برمی دارم.

ورق های دفترچه به زردی می زنند و آدرس هایی که با رنگ آبی نوشته شده اند کهنه و کم رنگ شده اند، انگار متعلق به یک دنیا و زندگی دیگری اند. همه ی اسمها برایم ناشناسند، زن و مرد.

همین طور که اسمها و آدرس های ناشناس را ورق می زنم، تک ورقی را در یکی از صفحات می بینم. اول از آن می گذرم به دنبال بقیه ی اسمها، اما دستهایم بی دستور مغزم به دنبال آن تک ورق برمی گردد و آن را باز می کند.

متحیر به اسم و بعد به آدرسی که زیر اسم نوشته شده نگاه می کنم.

چشم‌ها را می‌مالم و دوباره نگاه می‌کنم. اسم همایون است و آدرس او وقتی در انگلیس زندگی می‌کرد، آدرس آشنایی که شده قسمت ثابتی از حافظه‌ام.

زمان درازی همین‌طور متحیر به ورق کاغذ خیره می‌مانم و از هجوم افکار و یادهای ورم کرده، عاجز و بی‌دفاع آن‌جا می‌نشینم. بی‌اختیار یاد روزی می‌افتم که توی اتاقش نشسته و گفته بودم:

«همایون نامه نوشته که دیگه بر نمی‌گرده.»

«عجب!...»

اصلاً نمی‌فهمم. شاید هم نمی‌خواهم بفهمم. این آدرس این‌جا چه می‌کند؟ به ذهنم فشار می‌آورم. مطمئنم که من هیچ‌وقت این آدرس را به کیان نداده‌ام. چرا باید می‌دادم. ما جز چند جمله، آن هم محدود و به ضرورت، در مورد همایون با هم حرف نزده بودیم. اصلاً چرا باید آدرس همایون را داشته باشد. باز نگاه می‌کنم. نمی‌خواهم به بقیه‌ی حرف‌های مان در آن روزی که جلوی او نشسته بودم و خبر نیامدن همایون را می‌دادم، فکر کنم. مقاومت می‌کنم از یادآوری همه‌ی حالت‌ها و حرف‌هایی که زده بود. ورق را گرفته‌ام و همین‌طور گیج و مبهوت به آن نگاه می‌کنم. کهنه است و مثل ورق‌های دفترچه به زردی می‌زند.

تمام جعبه را دنبال چیز دیگری در این رابطه، زیر و رو می‌کنم. اما بقیه، مدارک کاری و قدیمی هستند و هیچ ربطی به همایون ندارند. نمی‌دانم چه مدت آن‌جا جلوی جعبه‌ی کفش و آن کاغذ توی دست‌هایم می‌نشینم.

آیا باید از او درباره‌ی این آدرس بپرسم؟ مدام کلمه‌ی «عجب!» با آن لحن آرام و بی‌تعجبش می‌آید و می‌رود. باید بگذارم کمی زمان بگذرد. باید خودم را برای هر جوابی آماده کنم. شاید هم بگوید: «کارآگاه کوچولوی بی‌عقل!» و چیزی را سرهم بندی کند یا پوزخند بزند و بگوید: «حالا بعد از این همه سال به چی گیر دادی!»

اصلاً پیش‌بینی‌اش نمی‌کنم. هیچ‌وقت پیش‌بینی‌اش نکرده‌ام.

بعد از آن قرار اینترنتی، یک هفته‌ای می‌شود که با مایک تماس برقرار کرده‌ام و تلفنی حرف می‌زنیم. برای کاری رفته نیویورک و تا چند روز دیگر برمی‌گردد. می‌گوید:

«توی همین یک هفته که با هم حرف می‌زنیم احساس می‌کنم سال‌هاست تو رو می‌شناسم.»

خنده‌ام می‌گیرد. توی این مدت مدام مجبور شده‌ام دو آدم باشم یا حتی چند آدم؛ باید مراقب لحنم باشم، راحت دروغ بگویم و دروغ‌هایم یادم بماند، احساس بیهودگی را مدام پس برانم، گاه که حالم از خودم به هم می‌خورد، هیجان را بیاورم وسط و این حال به هم خوردگی را کم کنم. حالا هم که با این حرف دیگر کامل شد؛ در یک زمان دارم به دو نفر خیانت می‌کنم؛ یکی به کیان که بی‌آن که از او جدا شده باشم از او جدا شده‌ام و یکی به مایک که در معرض دروغ‌های مداوم من است؛ این که با تنهایی‌ام چطور سر می‌کنم، چند وقت است با کسی زندگی نکرده‌ام، تفریحاتم چیست، روزهای تعطیل را چه می‌کنم و سؤال و جواب‌های بی‌شماری که در بدو آشنایی با هیجان زیاد می‌آیند تا ارتباط



را رنگین کنند.

از آن جا که عاشق طبیعت است، آخرین باری که با هم حرف می‌زنیم قرارمان بر این می‌شود که هفته‌ی آینده روز یکشنبه برویم به یکی از کوه‌های زیبای نزدیک لس‌آنجلس و عصر برگردیم.

دارم خودم را برای این قرار آماده می‌کنم که خبر دیگری را از طریق یکی از ایمیل‌های جمعی می‌گیرم: همایون دارد می‌آید به لس‌آنجلس برای یک سخنرانی.

مایک تازه رسیده را در آنی فراموش می‌کنم و تمام حواسم می‌رود به این خبر.

همایون در یک لحظه همه‌ی سال‌های رفته را طی می‌کند و می‌آید نزدیک، آن قدر نزدیک که گویی دیروز دیده باشمش.

بی‌اراده لحظات یا دقایقی دراز به اسمش خیره می‌مانم تا دوباره همان تقدسی که اسمش برایم داشت برگردد؛ اسمی که همه‌ی او را، از قیافه‌اش گرفته تا شخصیتش، و همه‌ی تاریخ من و او را در خود پیچیده و همین‌طور دارد می‌آورد نزدیک.

بغض کرده‌ام. احساس می‌کنم او دارد همه چیز را می‌بیند، و احساس می‌کنم حتی، با آن کلام محکم و مهربان دارد دلداری‌ام می‌دهد.

بدجوری نزدیک است و من اصلاً نمی‌ترسم.

دوباره می‌روم سراغ آن کیف قهوه‌ای، آن را باز می‌کنم و گردن‌بند فیروزه‌ای را که زمانی شناسنامه‌ی گردنم بود بیرون می‌آورم، چقدر آن را در غیاب او دور گردنم چرخاندم، در دودلی‌هایم چرخاندم، با احساس گناه چرخاندم و در نهایت با دلی شکسته زندانی‌اش کردم در این کیف، کنار نامه‌ها.

اواخر پاییز بود که آخرین نامه‌ی همایون، در یکی از روزهایی که چه‌کنم‌ها داشت دیوانه‌ام می‌کرد، پس از یک هفته تأخیر رسیده بود. در همان روزهایی که بین کیان و همایون قیچی قیچی می‌شدم.

از نرسیدن نامه‌اش نگران شده بودم، اما هیچ اقدامی نکردم. گاه دور خانه مثل مرغ پرکنده‌ای بال‌بال می‌زدم. به کرات پشت در را بررسی می‌کردم که نکند نامه جایی افتاده و نمی‌بینمش. وقتی همه جا را می‌گشتم و چیزی پیدا نمی‌کردم، بیشتر از این که نگران شوم عصبانی می‌شدم که چرا مرا در این اضطراب و نگرانی نگه داشته. عادت‌م داده بود به برآورده شدن خواسته‌هایم، بی‌آن که حتی آن خواسته را به زبان آورده باشم.

وقتی نامه‌اش رسید، بغلش کردم و بارها بوسیدمش. حتی برای دقایقی کیان از خاطر‌م محو شد و فقط همایون ماند و نامه‌ی عزیزش

توی دست‌هایم. اما به محض محو شدن نگرانی اولیه‌ام، با دلخوری نامه را باز کردم.

نامه را یک بار تند خواندم. نه. باید اشتباه خوانده باشم! دوباره خواندم.

همایون نوشته بود که علت تأخیر در نامه دلتنگی بوده که می‌توانسته برای همه چیز باشد، «از دلتنگی برای روزهای از دست رفته تا دلتنگی برای نان سنگک.» گفته بود این آخرین نامه‌ای است که برایم می‌نویسد، که هیچ‌وقت با گدایی، عشق را نمی‌توان به دست آورد. نوشته بود که برای من آرزوی شادی و روزهای خوبی را می‌کند و در نهایت از من خواسته بود نامه‌هایش را به او برگردانم که «روزی با دیدن دوباره‌شان احساس گناه یا عذاب وجدان نداشته باشی»، گفته بود که به ایران بر نمی‌گردد، چون دیگر دلیلی برای برگشتن ندارد.

گیج بودم. آیا من در لحظات بی‌خبری چیزی برایش نوشته بودم؟ به آخرین نامه‌ام فکر کردم. تا جایی که یادم می‌آمد همه چیز عادی بود. نه! من مراقب‌تر از آن بودم که این اتفاق افتاده باشد. پس چه شده بود؟ هر چه بیشتر فکر می‌کردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم. لباس پشت لباس می‌پوشیدم و لرزش بدنم قطع نمی‌شد. سعی می‌کردم گریه کنم و نمی‌آمد. اگر او دیگر نبود که من گریه کنم و او دوباره عاشقم باشد دیگر گریه چه فایده داشت.

تا صبح گوشه‌ی مبل کز کرده بودم، نامه کنار دستم افتاده بود و همایون داشت از قاب روبه‌رو با لبخند غمگینی به لرزش‌های بدن کسی که روزی این‌همه دوستش داشت و مراقبش بود نگاه می‌کرد.

چند روز گذشت؟ چه کردم در این چند روز؟ چند بار خودم را و کارهای کرده‌ام را در دستشویی بالا آوردم؟ چند بار از سرما به حالت رعشه افتادم و دلم برای خودم سوخت؟ نمی‌دانم. وقتی توانستم از جایم بلند شوم و انرژی رفته‌ام را به دست آورم، دوباره به محل کارم برگشتم. وقتی منشی لیست تلفن‌های رسیده را داد به دستم، اسم کیان را دیدم که هر روز زنگ زده بود. باز به روزهای دردآور تردیدها و دودلی‌ها برگشته بودم. فقط کافی بود به همایون بنویسم که همه چیز سوءتفاهمی بیش نبوده و او برگردد. فقط همین.

به مایک زنگ می‌زنم و آخرین دروغ را به او می‌گویم:

«یکی از دوستانم در ایران حالش خوب نیست و من باید برای دو سه هفته‌ای برم ایران.»

می‌گوید:

«متأسفم. درک می‌کنم. منتظر می‌مونم تا برگردی.»

رد نمی‌کنم. از این ستون به آن ستون فرج است.

وقتی به کیان می‌گویم که همایون دارد می‌آید لس‌آنجلس و یک سخنرانی دارد، توی اتومبیل نشسته‌ایم و داریم برای شام به یکی از رستوران‌های معروف چینی در خیابان ونیز می‌رویم.

چند روزی می‌شود که آمدنش را فهمیده‌ام اما تصمیم گرفتم زمانی آن را به کیان بگویم که مشغول انجام کاری نباشد.

وقتی آمدن همایون را به او می‌گویم، از همان زاویه می‌توانم ببینم که رنگش پریده و غافلگیر شده. شاید هم اشتباه می‌کنم، آن قدر به من

گفته «کارآگاه کوچولوی بی عقل» که به تمام حس‌هایم شک کرده‌ام. پر از خشم، سکوتش را تحمل می‌کنم. عاقبت باید چیزی بگویم و می‌گوید:

«کی؟»

می‌گویم: «هفته‌ی آینده، سه‌شنبه.»

با لحن تیزی می‌گوید: «ساعتش رو هم می‌دونی؟!»

و بعد سکوت می‌کند. دستش را دراز می‌کند و نوارهای کاست کنار صندلی راننده را با یک دست بالا و پایین می‌کند. عادتش این است که وقتی توی اتومبیل هستیم به من بگوید نواری را انتخاب کنم. این بار خودش یکی را انتخاب می‌کند و می‌گذارد توی ضبط. دلکش می‌خواند. صدایش را بلند می‌کند. گوشم را می‌گیرم و نگاهش می‌کنم. صدای ضبط را پایین می‌آورد.

با لحن آرام‌تری می‌گوید: «می‌خواهی بری؟»

حالا نوبت من است که سکوت کنم. انتظار این سؤال را ندارم. انگار توپی را پرتاب کرده باشند به طرفت که آمادگی برگرداندنش را نداری. ضبط را خاموش می‌کند.

«می خوای بری؟»

دوباره می پرسد. با همان لحن و همان آهنگ صدا.

می پرسم: «می خوای بریم؟»

نگاهم می کند و تند رویش را برمی گرداند. با کمی مکث می گوید:  
«فکر کنم کار دارم اون روز...»

می خندم: «فکر کنی؟ آدم یا کار داره یا نداره!»

حرفی نمی زند. من هم. بعد که حرف می آید دیگر از همایون و آمدنش نیست، اما بیشتر از همیشه توی فکر می رود و سکوت می کند. وقتی در رستوران غذای مان را می خوریم و از جای مان بلند می شویم که برگردیم، زود می پرد و ژاکتم را که به صندلی آویزان است برمی دارد و می گیرد تا بپوشم. یاد روزی می افتم که در اتاق مدیر شرکت پرید و صندلی را عقب کشید تا بنشینم. نگاهش می کنم. غمگین است.

آیا باید برای دیدن همایون بروم؟ حالا که این قدر این همه نزدیک شده این را مدام از خودم می‌پرسم. هوایش بدجوری زده به سرم. برای اولین بار موزیانه از فاصله‌ای که بین من و کیان افتاده (و به من این بهانه را می‌دهد که برای دیدنش بروم) احساس خوشحالی می‌کنم. ایمیل را روزی چند بار باز می‌کنم و می‌بندم. کاش عکسی از او هم گذاشته بودند. دوباره اسمش را در اینترنت جست‌وجو می‌کنم. هیچ عکسی از او هیچ‌جا پیدا نمی‌کنم.

کیان دیشب به طعنه گفت: «چقدر ساکتی!»

خواستم بگویم: «خوشحال نیستی که دست از سرت برداشته‌ام؟»

خوشحال نیست. بیشتر از همیشه دور و برم می‌پلکد و من این روزها بیشتر از همیشه دلم می‌خواهد تنها باشم. بیشتر از همیشه به سراغ مادر می‌روم و به بهانه‌ی قصه‌گویی خیال‌ها و خاطرات را مرور می‌کنم.

یک شب که از اتاق مادر برمی‌گردم می‌بینمش که ایستاده کنار پنجره و سیگار می‌کشد. وقتی صدای پایم را می‌شنود برمی‌گردد، تکیه می‌دهد



به لبه‌ی پنجره و در سکوت نگاهم می‌کند. می‌روم نزدیک و کنارش تکیه می‌دهم به دیوار. حالا نیمی از خشم جایش را به دلسوزی می‌دهد. سال‌هاست در مورد خودمان با هم حرف نمی‌زنیم، سال‌هاست کلمه‌های رد و بدل شده بین مان به حداقل رسیده.

..

با صدای غمگینی می‌گوید: «سخنرانی رو می‌ری؟»

نیمه‌ی پر از خشم سؤال را برمی‌گرداند به خودش: «تو می‌آی؟»

می‌گوید: «نه!»

سیگار را همان‌طور روشن از پنجره پرت می‌کند بیرون. برمی‌گردد به طرفم و با صدای لرزانی می‌گوید:

«تو هم نرو!»

سردم است. پنجره را می‌بندد، دستش را می‌گذارد روی شانه‌ام و محکم مرا به طرف خودش می‌کشد. باید فردا برای مادر تعریف کنم که شخصیت قصه‌ی من گرچه گرمای این دست را دیگر باور نمی‌کند اما از این صحنه یاد روزی افتاد که...

... در اتاق کیان نشسته بودم. نامه‌ی آخر همایون هفته‌ی پیش رسیده بود. بعد از گرفتن نامه‌اش یک هفته بی‌خبر سر کار نرفته بودم. وقتی برگشتم و منشی لیست تلفن‌های روزانه را داده بود، اسم کیان هر روز آن جا بود.

حالا بعد از یک هفته در اتاق او نشسته بودم و با وجود نامه‌ی همایون هنوز جاده دو تکه می‌شد و من قدرت انتخاب نداشتم. حالا که همایون یکی از راه‌ها را جلوی رویم بسته بود می‌توانستم چشم‌هایم را ببندم، جاده‌ی باز را انتخاب و درد این همه تردید را که خوابیده بود روی شب‌ها و روزهایم ریشه کن کنم. اما نمی‌شد. هنوز نمی‌توانستم.

«شما حال تون خوب نیست!»

«خوبم!»

نه، نباید چیزی می‌گفتم. دردناک‌ترین حالت برای من آن بود که او را محرم‌تر از همایون بدانم و در موردش حرف بزنم. باید همین امشب به همایون می‌نوشتم که اشتباه می‌کند، که دچار سوء تفاهم شده، هیچ کس برای من جای او را نمی‌گیرد و منتظرش می‌مانم که برگردد. به همین راحتی می‌شد همه چیز را به حال اولش برگرداند.

«خوبم!»

و این خوبیم، بلافاصله وصل شد به اشک‌هایی که بی اختیار از چشمانم سرازیر شد:

«همایون نامه داده، گفته که دیگه بر نمی‌گرده.»

بعد از سکوتی طولانی دلیلش را پرسید. فقط نگاهش کردم و او فقط گفت: «عجب!»

و سرش را پایین انداخت و گفت:

«متاسفم.»

و بعد سرش را بالا گرفت و با لبخند ادامه داد:

«پس ما این روزا باید بیشتر مواظب شما باشیم!»

بلند شد، رفت بیرون و با یک فنجان قهوه برای خودش و یک لیوان چای برای من برگشت. او در آن روزها تنها کسی بود که من می‌دیدم به جای چای، قهوه می‌خورد. فنجان را گذاشت جلوی خودش، چای را روی میز کوچکی جلوی دست من، صندلی‌اش را کشید جلو و کنارم نشست. تکه نباتی را که آورده بود انداخت توی چای. نبات مثل گوی درخشانی غرق شد توی چای و دیدم چطور ذره ذره آب می‌شد...

به پنجره تکیه داده و خودم را توی بغلش رها کرده‌ام. با یک دست سیگاری را که روشن کرده به طرف لب‌ها می‌برد و برمی‌گرداند و با دست دیگر موهایم را نوازش می‌کند. سرش را نزدیک می‌آورد و پیشانی‌ام را می‌بوسد، اما این نوازش‌ها و این بوسه دیگر هیچ احساس امنیتی به من نمی‌دهد و فقط احساس تلخی را می‌دواند توی گلویم. دلم می‌خواهد خودم را کنار بکشم اما انگار تمام خاطرات خوب مزه‌اش را آورده زیر زبانم و جرأت به هم زدن این صحنه‌ی به ظاهر گرم را از من گرفته است. در عوض می‌گویم:

«می‌شه ازت سؤالی بکنم؟»

قبل از این که جوابی بدهد سرش را به طرفم برمی‌گرداند، نگاهم می‌کند و مرا سفت‌تر به طرف خودش می‌کشد و با لحن غمگینی می‌گوید: «آره.»

آب دهانم را قورت می‌دهم: «آدرس همایون رو برای چی داشتی؟»

نمی‌دانم صدایم از کجایم در آمده که این قدر خش دارد و برایم ناآشناست. نفس‌هایم عمیق شده و از خودم بدم می‌آید که همیشه در مواقع حساس علی‌رغم تلاشی که در نگه داشتن ظاهرم دارم، بدنم این قدر شفاف همه چیز را لو می‌دهد. نمی‌توانم نگاهش کنم و منتظرم که باز بگوید مادام پوارو یا کارآگاه کوچک چموش یا چیزی از همین دست.

پنجره را باز می کند و سیگاری را که روشن کرده پرت می کند بیرون. دستش را از روی شانه ام پس می کشد. دو آرنج را تکیه می دهد به هرهی پنجره و به بیرون نگاه می کند. همین طور منقبض و یخزده کنارش ایستاده ام.

می گوید: «نمی توانستم ازت بگذرم. هرچی سعی کردم نشد.»

به طرفم برمی گردد، با انگشت اشک را از گونه ام پاک می کند و سفت بغلم می کند تا لرزش بدنم را مهار کند:

«نمی خواستم از دستت بدم، همونی بودی که همیشه می خواستم.»

می بردم به طرف آشپزخانه و می گوید:

«یه چایی گرم بخوری گرمت می شه. نبات بریزم توش؟»

اما هیچ نباتی دیگر نمی تواند ذهن مرا از جوابی که داده منحرف کند! طعم حرف هایش زیر لایه های از تلخی گم می شود. چطور توانسته بود این کار را بکند؟

صبحانه را چیده و نشسته روبه‌رویم. دستش را از آن طرف میز دراز می‌کند و موهای آشفته‌ام را از پیشانی‌ام می‌زند کنار، دست‌هایش را می‌گیرد دو طرف صورتم و مهربان نگاهم می‌کند:

«هنوز برام همون دختر کوچولویی.»

بغض می‌کنم. می‌خواهم بگویم دروغگو اما برای لحظه‌ای همه چیز را فراموش می‌کنم؛ حضور آن زن و نشانه‌ی بی‌رحم موهایش را در صندلی عقب اتومبیل، بی‌مهری‌هایش را، نامه‌ای را برای همایون فرستاده بوده و... دستش را توی دستم می‌گیرم و برای لحظاتی چشم‌هایم را می‌بندم. از وقتی که آمدنِ همایون را مطرح کرده‌ام رفتارش عوض شده. مهربان و فکور شده اما دیگر هیچ اعتمادی به او ندارم.

می‌گوید: «امشب زود می‌آم بریم بیرون، ها؟»

می‌گویم: «کجا مثلاً؟»

دستش را می‌کشد روی صورتم:

«نمی گم. می برمت.»

دارد از در می رود بیرون که من هم حاضر می شوم و با او راه می افتم. تصمیم گرفته ام بروم آرایشگاه و موهایم را کوتاه و رنگ کنم. تا آرایشگاه با من می آید. دم در آرایشگاه مرا می بوسد و خدا حافظی می کند.

زن آرایشگر بی سلام می پرسد:

«شوهرت بود؟»

و بعد از گرفتن جواب مرا می نشاند روی صندلی، روبه روی آینه و باز می پرسد:

«شوهرت بود؟»

«آره.»

می گوید: «مرد خوبیه، خدا حفظش کنه، چی کاره ست؟»

می گویم: «شرکت داره.»

پیش بند را می بندد دور گردنم و پشت سرم گره می زند.

«شرکت چی؟»

می گویم: «اول رنگ می کنین یا کوتاه؟»

می گوید: «اول رنگ، که بعد موها تو بشورم برا کوتاه کردن. قهوه‌ای یا مشکی؟»

می خندم: «چرا نمی‌پرسی بور؟»

می گوید: «من مشتری هامو می‌شناسم.»

من هم آرایشگرم را می‌شناسم. با آن لحن کشدار و لاتی که آدم را وادار به گوش دادن می‌کند. هر چه زور می‌زنم نمی‌توانم سن و سال دقیقش را حدس بزنم. یک بار توی حرف‌هایش گفت که چهل و چند سال دارد اما به نظر من خیلی بیشتر می‌آید؛ شاید به خاطر آرایش غلیظی است که می‌کند یا چروک‌هایی که در اثر آرایش، زودتر از موقع توی صورتش راه باز کرده. هر بار که می‌روم آن‌جا، خاطرنشان می‌کند که رنگ موهایش را باز عوض کرده. این بار مشکی پرکلاغی کرده:

«همه می‌گن مشکی جوون‌ترت می‌کنه.»

همان‌طور که انگشت‌هایش را از لای موهایم، مثل جنس بی‌ارزشی رد می‌کند می‌گوید:

«مگه شوهرت بیاردت این‌جا که از دست این سفیدا خلاص شی.»

می‌خندم. لحن کشدارش روی هر کلمه می‌خوابد و انگار زمان را دو



برابر می کند. هر کلمه به اندازه‌ی دو کلمه کش می آید.

می گوید:

«قهوه‌ای روشنش می کنم.»

و همان‌طور که می‌رود تا رنگ را از توی کشو بردارد می‌گوید:  
«جوون به نظر می‌آد. ازت کوچیک‌تره؟»

«کی؟»

«شوهرت بابا.»

به خودم توی آینه نگاه می‌کنم و می‌گویم: «چقدر رنگ رو می‌ذاری  
رو موهام بمونه؟»

دوباره دست می‌کند توی موهایم: «یه جوری رنگ کردی خودت  
که صد تا رنگ شده.»

رنگ را توی کاسه با فرچه به هم می‌زند و آب اکسیژنه را می‌ریزد  
توی آن. مثل ماست شل می‌شود. می‌زند به فرقی که باز کرده و بیشتر  
راه‌هایش سفید شده.

«تو مگه چند سالته؟»

سرم را به عقب هل می دهد:

«دوست پسر می موی سفید تو سر من ببینه فوری بهم می گه.»

می گویم: «نمی دونستم دوست پسر داری.»

با همان لحن کشدار می گوید:

«آره بابا، پونزده ساله باهمیم.»

به خاطر لحن کشدارش من هم آرام فکر می کنم و آرام حرف می زنم.

«راستی؟! ... ازش راضی هستی؟»

می گوید: «خیلی از من بزرگ تره. هر کی منو باهاش می بینه می گه

این کیه باهاش می ری.»

فرچه‌ی رنگ را می کشد به ردیف دیگر. سفیدها زیر لایه‌ی غلیظ

رنگ پنهان می شوند.

«نیست بابا. این همه جوون ریخته تو بازار آزاد.»

می خندم.

می گوید: «می دونی، وقتی دور و برشون پر می شه خودشونو گم

می کنن.»

می پرسم: «چطور؟»

می گوید: «خیلی دنبالم بود تا منو به دست بیاره. اوه... نمی دونی چقد دنبالم دوید. آخه می ره چین و می آد. وقتی عوض شد فهمیدم یه کسی رو اون جا داره.»

«راستی؟ چطوری عوض شد مثلاً؟»

«آره. اصلاً عوض شد یهو. عوضی شد.»

فرچه را می زند توی رنگ:

«گفتم باید بفهمم موضوع چیه...»

مردی می آید تو. لحظه ای دستش از رنگ زدن می ایستد. مرد جوان می خواهد موهایش را کوتاه کند. قرار ساعتی را می گذارد. مرد می رود.

دارم به خودم و این سر لزج شده از رنگ نگاه می کنم که می گوید:

«اینو دیدی؟ پدرش چینی یه و مادرش سیاه پوست. پدرش صاحب این گل فروشی بغله. دیدی خودش چه سیاه بود، آخه ژن سیاه خیلی قویه!»

کلاه را روی سرم می گذارد و می گوید: «پاشو بیا زیر سشوار تا زودتر

خشک بشه.»

بلند می شوم و می روم به طرف سشوار و می گویم: «اما بقیه اش رو هم بگیرین.»

«بقیه ی چی رو؟»

«شوهرتو!»

می گوید: «آها شوهرم که نه! دوست پسر. حتماً! مثل این که خیلی علاقه مند شدی!»

منتظرم نمی گذارد:

«آره. آخه چین می ره و می آد. فهمیدم اون جا یه خاکی تو سرش هست. یه روز تو فرودگاه که رسونده بودمش یهو یه قرص از کیفش پرید بیرون و افتاد رو زمین. من پریدم که ورش دارم.»

سشوار را روی سرم کمی جابه جا می کند.

«اما اون تندتر از من پرید. پیش خودم گفتم این چی بود که نمی خواست من بینمش.»

«ورش نداشتی؟»

«پریدم که ورش دارم اما اون تندتر پرید. بعدش با دوستانم حرف زدم.»

آخه شکلش رو دیدم. گفتم یه قرص بیضی آبی. یادم مونده بود، همون موقع گفتم این چیه نمی خواد من نینمش. گفتند خاک بر سرت این که ویاگراست. این که هیچ وقت تو فرودگاه از من نمی پرسه چیزی می خورم یا چیزی می خوام، اون روز همه اش می پرسید: «چی می خوای از چین برات بیارم؟ می خوای برات یه قهوه بگیرم؟ می خوای یه چیزی بگیرم بخوری؟ فهمیدم یه چیزی هست.»

«چیزی بهش نگفتی؟»

«وقتی از اون جا زنگ زد بهش گفتم بین نیای این جا منو مریض کنی ها؟»

«گفتی؟»

«آره، پس چی؟»

«خب اون چی گفت؟»

«هیچی!»

«پس می دونه که تو می دونی؟»

«آره... یه دفعه گفتم بذار این... این چیه تو کامپیوتر می نویسن...»

«ایمیل؟»

«آها آره ایمیلشو چک کنم. آخه نصف شب که کسی معامله نمی‌کنه. خرید و فروش رو روز می‌کنن، نه نصف شب. پا شدم دیدم یکی براش نوشته که هر چی منتظر شدم زنگ نزدی منم می‌خوابم اما با «دریم» تو می‌خوابم. حالا این بیست سال از من پیرتره از گل. می‌دونی مردا یا باید پول‌دار باشن و ایکبیری که زبون داشته باشن و بتونن یه نفر رو بلند کنن، یا جوون و خوشگل.»

«چرا باهاش موندی؟»

این سؤال از همان اول حرف‌هایش هی می‌آید و می‌رود. حالا از دهانم آمده بیرون. احساس می‌کنم کمی دست‌پاچه شده و من هم کمی از سؤالم پشیمان. می‌گوید:

«تازه فهمیده‌ام. یه روزی یا می‌رم یا پرتش می‌کنم بیرون.»

و می‌پرسد: «شوهر تو هیچ‌وقت از این کارا نکرده انگار؟!»

از سؤالش غافل‌گیر می‌شوم، دست و پایم را گم می‌کنم و دهانم خشک می‌شود. دلم می‌خواهد ظرف رنگ را پرت کنم توی صورتش. جوابی نمی‌دهم. سرم را می‌اندازم پایین و تمام ادامه‌ی روز این سؤال مثل دارویی تلخ توی گلویم نشسته است. احساس می‌کنم دیگر کیان

سر جای خودش نیست، گرچه هنوز مثل کپک به غذای مانده، به او چسبیده‌ام.

شب که کیان می‌آید سرحال است. دو تا بلیت کنسرت را نشانم می‌دهد و می‌گوید: «می‌دونستم موسیقی جاز رو دوست داری و باهات سرحال می‌آی.»

تمام شب را که با کیان در کنسرت نشسته‌ام و به موسیقی جازی گوش می‌کنم که مورد علاقه‌ی هر دوی ماست، صدای کشدار و کمی دلخور زن آرایشگر با موسیقی ترکیب شده: «شوهر تو هیچ وقت از این کارا نکرده انگار!»

پوشه‌های کیان سرتاسر اتاق‌ها را گرفته، سرتاسر لس‌آنجلس را، همین‌طور راه افتاده‌اند توی خیابان‌ها و به طرف اقیانوس آرام در همین چند مایلی در حرکتند. مدام دارند هلم می‌دهند به هر جا که در جریانند، مثل ماده‌ای سیال که تا مواظب نباشم از سرم هم می‌گذرد. رنگ پوشه‌های کیان در اثر زمان عوض شده‌اند. در شروع رنگارنگ بودند، آرام آرام طیف‌های رنگی‌اش ملایم شدند و بعد سیاه و سفید. حالا همه کبودند، همه کبود.



## تولد تو

امروز دو فروشگاه بزرگ را زیر پا گذاشتم و با سرگردانی سر تا ته فروشگاه را بارها و بارها قدم زدم تا مثل هر سال برای تولد هدیه‌ی مناسبی پیدا کنم.

در دور اول برای یک پولیور آبی انتخاب کردم و در دور دوم آن را سر جایش گذاشتم. در دور دیگر یک ساعت مچی بود که باز سر جای خودش رفت و بعد عطر و بعد دوباره پولیور. نه این که نتوانم تصمیم بگیرم، نه، بیشتر به خاطر این که ذهنم با تو قهر است، به خاطر این که دیگر سر جای خودت نیستی و یک بار دیگر دارم تو را و خودم را در این زندگی مشترک توی مغزم مرور می‌کنم. اما سخت جمع و جور می‌شوی، باید بگویم می‌شویم و هر دوی ما مثل لته‌های پراکنده روی آب سرگردانیم.

حالا سه روز مانده به تولدت. منظورم به دنیا آمدنت نیست، منظورم روز آشنایی مان است. نمی‌دانم چرا اعتقاد دارم که تولد تو با ورودت به

ذهن و روح من بود که شروع شد، از همان روزی که تو را در آن اتاق همیشه در بسته کشف کردم، انگار قبل از آن اصلاً وجود نداشته‌ای یا چیزی در تو کم بوده است. این هم شاید ریشه در افکار خرافی من داشته باشد که هرگز از وجود من پاک نشد. احساس می‌کنم من قاره‌ی تو را کشف کرده‌ام. عشق‌ها از نظر من همه کشف یک قاره‌ی جدیدند که مردم دنیا از آن بی‌خبر بوده‌اند.

پس اگر قاره‌ی تو را من کشف کرده‌ام چرا زندگی‌ام در این قاره به این جا کشید؟ چرا با هم لال شدیم و از قاره‌ی من به قاره‌ی زن دیگری پرتاب شدی؟ هر چه بیشتر فکر می‌کنم تنهاتر می‌شوم و هر چه تنهاتر می‌شوم عصبانی‌تر و لال‌تر.

حالا بیشتر به خیال می‌ماند روزهایی را که تب می‌کردم، جلوی آینه می‌ایستادم و آرزو می‌کردم زیاتر از این بودم. برای تو. در آن روزها که دلتنگی مثل آونگ یک ساعت در مغزم تیک‌تاک می‌کرد، برق و باد روپوشم را می‌پوشیدم، روسری‌ام را سرم می‌کردم، موهایم را آن زیر مرتب و از خانه بیرون می‌زدم تا برسم به ساختمانی که تو در آن، در یکی از اتاق‌های خوشبختش منتظر من نشسته باشی. به این جا که می‌رسم دوباره تکه‌تکه می‌شوم، مثل همان تکه‌پاره‌های سرگردان روی آب!

ساعتی را که دوباره برایش انتخاب کرده‌ام با عصبانیت پرت می‌کنم

روی نزدیک‌ترین میز، میزی که جوراب‌ها روی آن به شکل دست‌های درهم برهمی که توی آن‌ها دویده، پخش و پلا شده‌اند. به سرعت آن‌جا را ترک می‌کنم. می‌خواهم فریاد بزنم. به خانه که می‌رسم برای این که صدای طبل‌هایی را که روی معده و روده‌ام ضرب گرفته‌اند بخوابانم، چند قرص استامینوفن می‌خورم و بعد می‌روم سراغ سیدور و روسری سفیدم. سیدور را باز می‌کنم و می‌ایستم به خواندن اما حواسم به کلمات نیست، «حالا که فهمیده همایون اومده مهربون شده» دوباره سعی می‌کنم برش گردانم به جادوی جمله‌ها، «چطور می‌تونه در یه زمان با دو نفر ادای عاشقانه در آره؟» ذهنم مثل یک اسب وحشی دارد از مرزهای روزمره‌ام عبور می‌کند، صدای خش‌دار زن آرایشگر توی گوشم می‌پیچد: «چرا باهاش موندی؟» و صدای او آرام و کند: «شوهر تو این کارو هیچ وقت نکرده انگار.»

سیدور را می‌بندم. روسری‌ام را از سرم باز می‌کنم و آن‌ها را می‌گذارم روی میز. جلوی آینه که می‌ایستم آرزو می‌کنم در خانه آینه‌ای نداشتیم. صورت بی‌روحم را مقایسه می‌کنم با صورت حتماً بشاش زنی که شاید همین الان به جای من روبه‌رویش نشسته باشد:

«ها؟ چیه؟ می‌خوای اون‌قدر بمونی و کوچیک بشی که یه روز خودش بیاد بهت بگه دیگه جات تو این خونه نیست؟!»

این را بلند به آینه گفته‌ام. باید خودم را مشغول کنم؛ آب پاش را آب می‌کنم که به گلدان‌های اتاق آب بدهم. همین‌طور که آب دارد با سخاوت می‌ریزد روی خاک خشک ناگهان احساس عجیبی از درون به من حمله می‌کند. به شکل برگ‌ها دقیق می‌شوم. انگار دیگر متعلق به من و خانه‌ی من نیستند. آب پاش را زمین می‌گذارم اما این حس همین‌طور مثل مار می‌خزد لابه‌لای اشیای خانه؛ این قاب عکس بالای تلویزیون، این مجسمه‌ی برنزی روی تاقچه، این یخچال، این گوبلنی که در ایران بافته بودم و او آن را با وسواس پیچید و به این‌جا آورد و زد روی دیوار، و جلوتر و جلوتر... این تخت‌خواب و این خانه که روزی این همه خانه بود و گرم.

چه اهمیتی دارد که گل‌های توی گلدان خشک شوند یا نه؟ اصلاً چرا باشند وقتی من نیستم؟ چه اهمیتی دارد که این رومیزی خوش‌رنگ قرمز روی میز را پوشانده باشد یا رومیزی کهنه و رنگ و رو رفته‌ی قدیمی. چه فرقی دارد این‌جا باشم یا در هر جهنم‌دره‌ی دیگری وقتی اشیا مرده‌اند، وقتی حس اشیا مرده‌اند، وقتی تعلقت به زمینی که عادت داشتی روزها با دمپایی رویش خدایی کنی مرده است.

سرما توی دلم می‌دود. به چیز گرمی احتیاج دارم. هوس قهوه می‌کنم. بوی قهوه که می‌پیچد احساس مسافری را دارم که دارد لحظات آخرش را در کافی‌شاپ فرودگاه می‌گذراند و منتظر اعلام ساعت پرواز است.

قهوه‌ام را در لیوانی می‌ریزم که شکل همه‌ی صبح‌ها و صبح به خیرهایم را به خودش گرفته. دست‌هایم را دور لیوان می‌پیچم:

«نه، حتی این لیوان را هم با خودم نمی‌برم. نخواهم برد.»

وقتی این جمله از ذهنم می‌گذرد می‌فهمم قبل از این که این خانه را با پاهایم ترک کرده باشم با ذهنم ترک کرده‌ام. پوزخندی مثل شیربرنج سرد می‌ماسد روی لبانم. «انگار وقتش است.»

می‌نشینم. اما این بار نه روی مبل شکلاتی که معبد تنهایی‌هایم شده و یادآور دفن شدن زیر آوار فکرهایم. این بار می‌نشینم روی صندلی پشت میز هشت نفره‌ی هال. جایم را باید عوض کنم شاید افکار برای همیشه خودشان را تکرار نکنند، شاید این دست‌های خشک که همین‌طور مثل ظرف‌های مادر زیر آب شسته می‌شوند، لب به اعتراض بکشایند، شاید اجازه دهم آن اسب وحشی خارج از مرزهای هرروزه‌ام کمی بچرد.

تلخی جرعه‌های قهوه این بار چاقویی تیز است که یک به یک عضلات ذهنم را می‌برد و جلوی رویم می‌گشاید. نگاه می‌کنم. به خودم نگاه می‌کنم. بی‌آینه، این بار نه به چروک‌های زیر چشمم، نه که بگذارم حالم از خودم برای بار هزارم به هم بخورد، این بار به خودم؛ با دو چشم گشاد نگاه می‌کنم و می‌بینم که روی نیازمندی‌ام به کیان دست می‌کشم، لمسش می‌کنم، پستی و بلندی‌اش را، نرمی و زبری‌اش را.

حشش می کنم. دیگر وقتش است انگار که بدانم؛ که بدانم در این وضع تحقیرآمیز و نیمه کاره زندگی کردن مرا و ما را از بودن خالی می کند. مگر نخوانده ام بارها که کمیت ها جمع می شوند تا کیفیتی را بسازند. دفن می شوم در این همه کمیت اگر کیفیتی در انتظارم نباشد، دفن می شوم در این همه ادویل، دفن می شوم در پیچ پیچ معده ی ضعیف، در این همه اشیا یی که دیگر هیچ خاطره ی زیبایی را از خودشان انعکاس نمی دهند، دفن می شوم در این همه نیازمندی به کیان. دوباره لمسش می کنم؛ این نیاز برم می گرداند روی انگشت کوچک پدر، برم می گرداند به خانه ای که نیازمند بودم و هر کس سرگرم کار خودش بود؛ یوسف که برادر بود می شد پدر و پدر سرگرم جوانی کردن هایش بود و مدام از مرزهای خودش می گذشت. مادر بزرگ می شد مادر و مادر حضوری همیشه غایب و من ...

با دو چشم گشاد می بینم که سرنوشتم شده مخروطی که گرچه از خودش بالا می رود اما مدام در خودش تکرار می شود، مدام در خودم تکرار شده ام: برای انگیزه دادن به زندگی ام چنگ زده ام به چیزی، کسی، فلسفه ای، به آن تکیه کرده ام، به امید آن زندگی کرده ام و بعد زندگی مثل روباهی مکار سررسیده و آن امید و خیال را به هم زده، بعد خشم و ناامیدی، این چاه تاریک و سیاه، فکر خودکشی، صدای نعره ی طبل روی پیچ پیچ روده. برای تحمل این روباه مکار دوباره دنبال

امید دیگری گشته‌ام، تکیه‌گاه دیگری، از خود زندگی به خود زندگی پناه برده‌ام. مثل حوضی شده‌ام که تهش لجن گرفته باشد و من هر روز آبش را عوض کنم. آرام‌آرام جای کتاب‌های مذهبی دوران کودکی و نوجوانی را مارکس گرفت و به تناسب سیاسی شدنم نقش مذهب در زندگی‌ام کم‌رنگ‌تر شد. بعد عشق آمد. حالا که نقش عشق کم شده خدا دارد دوباره خودش را نشان می‌دهد. یک روز دین، بعد سیاست، بعد عشق، دوباره دین، سیاست، عشق و همین‌طور باز و باز تا لحظه‌ای که سرم را بگذارم و زیر این همه بهانه مدفون شوم. نه. دیگر نمی‌توانم.

سیدور را برمی‌دارم و روی جلد چرمی‌اش دست می‌کشم: «روزی برایم چه آرام‌کننده بودی دوست من.» و با روسری سفید برش می‌گردانم طبقه‌ی بالا سر جایش.

می‌خواهم سیگاری روشن کنم اما نمی‌چسبد. دیگر انگار هیچ کدام از این بهانه‌ها نمی‌چسبند. بغض که می‌کنم یاد شانه‌های مهربان همایون می‌آید و دوباره یاد سخنرانی‌اش.

## سالن عوضی

تنها صدای پای خودم را توی تالار می شنوم که لحظه به لحظه به سالن سخنرانی نزدیک تر می شود.

در روزهای گذشته روزی نبوده که هزار بار رفتن و نرفتنم را به سخنرانی از نظر نگذرانده باشم و تصمیم گیری را باز به فردا موکول نکرده باشم. به کیان نگفتم. نمی خواستم نگاه های سنگین او را نیز به دودلی هایم اضافه کنم و به سود توصیه ها و دل نگرانی های او از این مسابقه ی تلخ کنار روم و در نهایت آن کاری را کنم که او می خواهد.

عمری انگار طول می کشد که تصمیم بگیرم چه بپوشم. دلم می سوزد که چرا هیچ کدام از لباس هایی که به من هدیه داده بود نگه نداشته ام. یکی از لباس های اهدایی اش را تا قبل از مهاجرت نگه داشته بودم. رویش را پلاستیکی کشیده بودم و گذاشته بودمش توی کمد ته لباس ها. اگر دور نینداخته بودم و با خود آورده بودم آمریکا، امروز می توانستم بپوشم.



عاقبت دامنی قهوه‌ای را انتخاب می‌کنم و بلوز خال‌خال سفید و سیاه با آستین‌های بلند. گوشواره‌های آبی‌ام را آویزان می‌کنم و از توی یکی از جعبه‌های زینت‌آلات گردن‌بند فیروزه‌ای را که همایون در یکی از شب‌های عزیز در گردنم انداخته بود، درمی‌آورم و به گردنم می‌آویزم. گردن‌بند انگار مرا از زمین اتاق خوابم می‌کند و می‌برد به روزهایی که عطر حضور همایون همه جا بود. بغض می‌کنم. چشم‌هایم را می‌بندم و به سنگ آبی و سرد آن دست می‌کشم. سردی‌اش انگار زمستان را به خانه‌ی تنم دعوت می‌کند.

آرایش ملایمی می‌کنم و کفش پاشنه‌تخت قهوه‌ای‌ام را می‌پوشم. وقتی توی آینه به خودم نگاه می‌کنم انگار شده‌ام زنی بیست و چند ساله که می‌داند معشوقِ منتظرش چه نوع لباس و آرایشی را دوست دارد. به زن توی آینه لبخند می‌زنم، گرچه تلخ و از خانه بیرون می‌آیم.

سالن «رویس هال» دانشگاه «یوسی ال ای» را پیدا می‌کنم و وارد هال درازش می‌شوم. صدای قلبم از توی دهانم می‌زند بیرون. در سالن سخنرانی بسته است. ساعت از پنج گذشته و فقط کافی است در را فشار دهم و او را همان‌جا، نشسته پشت تریبون بینم که دارد حرف می‌زند. دست‌ها و گردنم عرق کرده‌اند. گوشم را به در می‌چسبانم. صدایی

نیست .

در را فشار می دهم، انگار دری به سنگینی دروازه‌ی یک شهر را. صدای زمزمه می پیچد و مردم نشسته روی صندلی‌ها ظاهر می شوند اما پشت تریون هیچ کس نیست.

لحظه‌ای با شرم می ایستم. انگار همه‌ی افراد توی سالن می فهمند که دارم گناهی را مرتکب می شوم. از دیده شدن می ترسم. می خواهم برگردم، اما قدم‌هایم همچنان مرا می برد به گوشه‌ای از سالن که کمی دور است از بقیه و محاط است بر تریون.

عاقبت با دست و پای لرزان گوشه‌ای می نشینم. چرا سخنرانی هنوز شروع نشده؟

به جلو نگاه می کنم شاید آن جلوها بینم. نصف بیشتر سالن پر است. از زنی که دو سه صندلی دورتر از من نشسته می پرسم که چرا هنوز سخنرانی شروع نشده. زن می گوید که سخنران در ترافیک مانده و کمی دیرتر می آید.

چند دقیقه‌ی دیگری که می گذرد، به اندازه‌ی تمام سال‌هایی که بدون او آمده‌اند و رفته‌اند کش می آید. نمی دانم چه خواهم کرد. آیا جلو خواهم رفت و روبه‌رویش خواهم ایستاد و... آیا بعد از دیدنش از

در سالن بیرون می‌زنم و دوباره در صحنه‌ی تاریکی از زندگی او باقی می‌مانم؛ همان‌طور که در این چند سال بوده‌ام. نمی‌دانم و فقط منتظرم که بیاید و من دوباره آن قیافه‌ی نجیب و آرام را بینم و... و چه؟ راستی و چه؟ نمی‌دانم! شاید بروم جلو و آن دست‌های گرم را یک‌بار دیگر در دست‌هایم بگیرم و سال‌ها دلتنگی‌ام را توی آن‌ها بریزم، توی دست‌هایی که همیشه‌ی خدا گرم بود...

... «می‌ترسی توی جمع دست‌اتو بگیرم؟»

«نگاه‌هاشون سنگین می‌شه، مگه نمی‌بینی؟»

یاد روزی می‌افتم که با هم راه افتاده بودیم به طرف درکه. وقتی توی اتومبیل نشستیم در خلوت صبح برای اولین بار بوسه‌ای بر گونه‌ام نشاندم و بدنم را داغ کرد. یاد آوازخواندن‌ها و بالا رفتن‌های مان می‌افتم، به یاد بوی گل و نعنا‌ی کوهی و مه رقیقی که دورمان می‌چرخید و پوست‌مان را نمناک می‌کرد. شال گردنش را باز کرده و روی پیشانی‌ش بسته بود. چقدر هم به او می‌آمد. این را یواش و وقتی دورتر از بقیه بودم در گوشش گفتم. شیرین خندید، شال را سفت‌تر کرد و آهسته در گوشم خواند:

«گفتم مگر جویم تو را در خلوت دل / دنبال دل افتاده‌ام منزل به

منزل»

و دستم را گرفت. یاد دختری می‌افتم که وقتی در گوشه‌ی دنجی نشسته بودیم کنار رودخانه و صدای ریز جیرجیرک‌ها نازک و ظریف با صدای قلب‌های مان در هم می‌آمیخت، با طعنه گفته بود:

«شما چی هی در گوش هم پیچ می‌کنین، بابا ما هم آدمیم.»

و همین باعث شده بود آب یخ بریزد روی گرمی دست او تا من زود دستم را از دستش بکشم بیرون و گوشه‌ای بغ بنشینم، عصبانی از دست او که چرا مرا و خودش را در چنین شرایطی قرار می‌دهد. یاد پسری افتادم که در ضمن صحبت از اوضاع سیاسی همان روز از فرصتی استفاده کرد تا همایون را با اشاره به رشته‌ی تحصیلی و موقعیت طبقاتی‌اش «فرصت طلبِ آپورتونیست» و «خرده بورژوا» بخواند و یاد همایون که نان‌ها را تکه می‌کرد و پرت می‌کرد توی آب.

به یاد می‌آورم که من هم چنان منتظر رفتن بقیه، نشسته بودم و با شاخه‌ی کوچکی خاک را سوراخ می‌کردم. خیال بلند شدن نداشتم. وقتی همه رفتند، از پشت صدای خش‌خش شنیدم، انگار ماری دارد برگ‌ها را می‌زند کنار. هراسان رو کردم به محل خش‌خش. به جای مار همان دوستی را دیدم که از همایون انتقاد کرده بود. شاخه‌ی درختی را کنار زد و جلو آمد.

نمی‌دانستم چرا آن‌جاست. لحظه‌ای ایستاد. سرش پایین بود و

دست‌هایش را به هم قفل کرده بود. شاید می‌خواست معذرت‌خواهی کند. گفت که دوستان حرکت کرده‌اند. تا آمدم بلند شوم، با حرکتی سریع آمد کنارم نشست، کمی من من کرد و گفت:

«تو خیلی حساسی...»

و بعد از مکثی دوباره گفت:

«اما می‌خوام بدونی که حساب تو برای ما جداست.»

و من متعجب از این حرف تا آمدم پیرسم از کی و از چی جداست و «ما» کی هستیم، گفت:

«این دوستای یهودی ما گاهی قضیه رو جدی نمی‌گیرن. بالاخره یه جایی باید با این پایگاه طبقاتی برخورد می‌شد.»

و تا آمدم بگویم که:

«اما من هم اهل همان دار و دسته‌ام...»

دستش را روی دستم حس کردم و صدای او را که با خنده‌ای عصبی گفت:

«این قدر سخت نگیر!»

دست دیگر را انداخت روی شانهام. سرم گیج رفت و خودم را کشیدم عقب، دست‌هایم را کشیدم عقب. نزدیک بود از پشت بیفتم. شانهام را دوباره گرفت تا از افتادنم جلوگیری کند و زیر لب گفت:

«بخشید!»

و از جایش بلند شد و به سرعت باد توی خش‌خش گم شد. دستم را جلوی چشمانم گرفته بودم و ناباورانه به قسمتی که در دست او لمس شده بود نگاه می‌کردم، مثل تکه‌ای جداشده از بدنم، باید دست‌هایم را می‌شستم. به طرف رودخانه رفتم. روی آب خم شدم. از سنگ‌ریزه‌های رودخانه مشت‌مشت برمی‌داشتم و روی آن قسمت لمس شده می‌مالیدم تا این خاطره را از بدنم پاک کنم. احساس دختری را داشتم که مهمان خانه شب به سراغش آمده تا به او تجاوز کند. سرم را که بالا گرفتم همایون ایستاده بود بالای سرم. دستش را گذاشت روی شانهام و نشست. سرم را در آغوش گرفت و دست کشید روی موهایم. هیچ‌کدام هیچ نگفتیم. برای من شانهای پر از امنیت او و دست‌های گرمی که روی سرم کشیده می‌شد، کافی بود.

نمی‌دانم اول صدای خرخر بلندگو را می‌شنوم یا مردی را می‌بینم که از در می‌آید تو و سری برای جمع تکان می‌دهد. به مرد نگاه می‌کنم.

او را نمی‌شناسم. مرد غریبه‌ای است با کت قهوه‌ای و شلواری کرم. موهایی جوگندمی، بلند قد و کمی چاق. در کنارش زنی است لاغراندام با موهای قهوه‌ای روشن که کمی عقب‌تر قدم بر می‌دارد. زن که خارجی به نظر می‌رسد، لباس راه‌راه سفید و مشکی پوشیده و شال نازک و بلند ارغوانی رنگی دور گردنش انداخته که تا زانوهایش پایین می‌آید. زن روی یکی از صندلی‌های خالی جلو می‌نشیند. مرد به طرف تریون، از پله‌های سالن بالا می‌رود.

بلند می‌شوم. این مرد نسبتاً چاق با موهای جوگندمی که این‌طور سنگین راه می‌رود هیچ شباهتی به همایون ندارد. سالن را اشتباه آمده‌ام حتماً.

«با سلام خدمت دوستانی که وقت‌شناسی‌شان از من بهتر بوده و...»

بی‌اختیار دوباره سر جابم می‌نشینم. نه! مگر می‌شود این صدا را فراموش کرده باشم. این همان صداست، همان صدای بم که هیچ‌وقت توی گوش‌هایم نمرد. این مرد خود اوست. بغض آمده و سوراخ‌های دماغم را می‌سوزاند.

«... توی راه به هم‌سرم می‌گفتم...»

زمانی می‌گذرد تا ذهنم کلمه‌ی «هم‌سرم» را که از دهان او بیرون

آمده، بفهمد و جذب کند.

«همسر!»

به قسمتی از شانهای زن که از پشت پیداست با سماجت نگاه می‌کنم تا وجودش را باور کنم. حالا می‌فهمم که هیچ‌وقت در طول این سال‌ها باور نکرده‌ام که او «همسر»ی دارد اگر چه همیشه «آیا»یش توی ذهنم آمده باشد.

می‌گویند که در انگلستان در دانشگاه کمبریج تدریس می‌کند و از اعضای هیات علمی است. نرم و متین حرف می‌زند و سالن پر از سکوت است برای شنیدن حرف‌هایش. به حرکاتش چشم دوخته‌ام و از همین دور می‌توانم آن چشم‌های سیاه و دقیق را تشخیص دهم، گرچه حالا از پشت عینکی کلفت‌تر باشد و درشت‌تر از سابق به نظر بیاید.

به او خیره می‌شوم تا همه‌ی چیزهای آشنا را دوباره در او پیدا کنم. آن صدای خش‌دار و بم، آن بالا رفتن شانها وقتی بحث به جای حساس‌تری می‌رسد و دست‌هایش که هنوز هم موقع حرف زدن آرام نمی‌گیرند.

پوشه‌ی جلوی دستش را باز می‌کند و آن دست‌های آشنا را توی کاغذها می‌گرداند. ذهن پراکنده‌ام را جمع می‌کنم تا به حرف‌هایش گوش بدهم.



«... بنا بر این بحثی را که می‌خواهم شروع کنم در مورد فرضیه‌ی ارتباط بین صفات شخصیتی است با موضع سیاسی و این که آیا صفات شخصیتی یک انسان می‌تواند در انتخاب موضع سیاسی او دخالت داشته باشد و...»

سرم را می‌اندازم پایین. اگر آن نگاه تیز دور سالن بچرخد شاید تشخیص دهد که زنی چسبیده به پشتی صندلی‌اش دارد تک‌تک اعضای صورتش را نگاه می‌کند و آن‌ها را می‌دوزد به خاطراتی که سال‌هاست در زمان دفن شده.

«... این فرضیه بر این اعتقاد است که طبق تحقیقاتی که در علم روان‌شناسی از یک طرف، و از طرف دیگر در علم ژنتیک و علوم سیاسی شده، ارجحیت‌ها و منش‌های سیاسی از همان کودکی شکل می‌گیرند و تحت تأثیر عوامل ژنتیکی هستند...»

لیوان آبی را که جلوی دستش گذاشته‌اند برمی‌دارد و به طرف دهان می‌برد. جرعه‌ای کوچک می‌نوشد. حرف‌هایش مثل گذشته‌ها بوی تازگی می‌دهد و ذهن را به فکر وامی‌دارد. حسودی‌ام می‌شود به او که همیشه ورای افکار معمولی انسان‌ها را تجربه می‌کند و به حریم‌های ناشناخته و نوتری پا می‌گذارد. یادم می‌آید روزی که من بد و بیراه را کشیده بودم به «تواب»‌ها و «بریدن» را از شرم‌آورترین کارها می‌دانستم،

با لبخند ملایمی نگاهم کرد و گفت:

«بریدن یعنی چی؟ طبیعیه که انسان هوشمند سعی می‌کنه موقعیت خطر رو تشخیص بده و امکان‌هایی برای برون‌رفت از اون پیدا کنه. ما چون عاشق قهرمان‌سازی هستیم دوست داریم قهرمان به هر قیمتی، حتی به قیمت جونش، خودش رو برا ما جاودانه کنه تا ما راضی باشیم. درحالی که قهرمان هم می‌تونه بدل به آدمی بشه که مثل همه‌ی آدم‌ها داره برای بقا تلاش می‌کنه.»

آن روز گفتم: «تو همه چیز رو می‌بری زیر سقف علم، می‌بری زیر رادیکال.»

و او خندید و به نرمی گفت: «خب تو هم داری همه چیز رو می‌بری زیر سقف ایدئولوژی و امکان‌ها رو محدود می‌کنی.»

وقتی دارد جرعه‌ای دیگه از لیوانش را سر می‌کشد، لحظه‌ای از همان راه دور نگاهش را روی خودم احساس می‌کنم، یا می‌خواهم احساس کنم. لیوان را روی میز می‌گذارد، عینکش را از روی چشم‌های شفافش برمی‌دارد و چشم‌هایش را می‌مالد. سرش را لحظه‌ای پایین می‌اندازد و صحبتش را دوباره شروع می‌کند. لرزش خفیفی را توی صدایش احساس

می کنم، یا می خواهم احساس کنم.

«... این سؤال که آیا ژنتیک می تواند به خودی خود علت موضع سیاسی باشد یا فقط ارتباط و همبستگی دارد به موضع سیاسی، برمی گردد به تحقیقاتی که...»

سعی می کنم به حرف هایش گوش بدهم اما جمله ها برایم کلمات سرگردانی هستند که بریده بریده و بی معنا می آیند و می روند. صدای همایون از دوردست ها صدای فعلی اش را سرکوب می کند: «با وجود این که هیچ وقت برای آینده برنامه ریزی نکردم نمی دونم چرا این قدر نظرم به آینده مون روشنه.»

دوباره به پشت زنش خیره می شوم. آیا این زن که آینده ی او شد چیزی از من در خود داشت؟ آیا کسی را انتخاب کرده که به من شباهت داشته یا درست به عکس کسی را پیدا کرده که کوچک ترین شباهتی به من نداشته باشد. شانه هایش لاغر است. من هم لاغر بودم آن موقع ها. موهایم هم مثل او بلند بود. اما او موهایش صاف است و فر موهای مرا ندارد. فری که او دوستش داشت و می خرید و تشبیه می کرد به ویرگول. آیا این بازی های کلامی را با او هم دارد. آیا گریه اش را دوست دارد؟ آیا وقتی دست این زن را در دست می گیرد روی انگشت هایش دست می کشد؟ حسادت ناگهان مثل جریان بی رحمی از سرم بالا می رود. دلم

می خواهد بروم جلو سرم را بگذارم روی دامن این زن ناشناس و اشک بریزم. به او بگویم که مردش روزی دیوانه وار مرا می خواست. که روزی لب های خوش فرمش را روی لب هایم فشرده. به او بگویم که چند هزار بار سرم را روی شانهاش گذاشته ام و بویش را بلعیده ام. پپرسم آیا هنوز وقتی احساساتی می شود پرده ی نازکی از اشک می آید روی چشم های درشتش؟ پپرسم آیا شعرهای فروغ را برایش ترجمه می کند و با صدای آهنگینش می خواند؟ بغض می کنم و آنی است که دوباره بیارم. نمی دانم دیگر ماندنم در آن جا دلیل دارد یا نه. اما نمی خواهم بروم. بیگانه آمدن و بیگانه رفتن بدترین چیزی ست که می تواند اتفاق بیفتد. وقتی نوجوان بودم در فیلمی دیده بودم دو نفر، که سالها بود در این دنیای فرار و سرگردان به دنبال هم می گشتند، در زمانی به فاصله ی چند ثانیه از یک محل عبور می کردند و همدیگر را نمی دیدند. این صحنه ی تأثرانگیز هرگز مرا ترک نکرده بود و برای من نشان از دنیای ناعادلی داشت که به خاطر همان چند ثانیه دیر آمدن یا دیر رفتن همه چیز ویران می شد.

حالا بی آن که چندان ربطی داشته باشد آن حس برگشته؛ این طور غریبه آمدن و غریبه رفتن عادلانه نیست.

صدایش را کمی بالا آورده: «... حتی یک بچه با توجه به مدت کوتاهی تجربیاتش...»

نه! این طور در صحنه‌ی تاریک زندگی یکدیگر گم شدن عادلانه نیست. می‌خواهم فریاد بزنم و بگویم همایون منم، به من نگاه کن. اما چه فایده دارد؛ که بروم و سلامی کنم و او مرا به زنش به عنوان دوستی قدیمی معرفی کند و بعد من همین طور کر و لال کنار آن‌ها بایستم و نتوانم لام تا کام حرفی با او بزنم. این که دردش از رفتن و نماندن بیشتر است. غریبه رفتن هم که مرا می‌کشد.

عاقبت بی‌اراده بلند می‌شوم و به طرف در حرکت می‌کنم. از این که همه با نگاه تعقیب کنند ابایی ندارم. می‌خواهم همایون مرا ببیند. می‌خواهم حداقل این دیده شدن موجی از خاطره را از ذهنش عبور دهد و مرا برای لحظاتی هم که شده در ذهنش بازآفرینی کند. به طرف در می‌روم. تکیه می‌دهم به در و همین طور رو به او می‌ایستم. دیگر خودم نیستم انگار؛ زن دیگری‌ام که زیر نگاه پرسش‌گر این همه آدم که آن‌جا نشسته‌اند ایستاده و به او خیره مانده. بدنم داد می‌کشد: «مرا ببین همایون. مرا ببین. شاید این برای آخرین بار باشد. مرا ببین!» دیگر این من نیستم انگار که باعث می‌شوم همایون سرش را از روی ورقه‌ها بلند کند، سخنرانی‌اش را قطع کند و همین طور چشم بدوزد به زنی که به در تکیه داده و بی‌صدا اشک از چشم‌هایش روان شده. این من نیستم که در زیر نگاه حیران او در را باز می‌کنم و توی تاریکی گم می‌شوم. نه، من نیستم! انگار زن دیگری است که با قدم‌هایی تند از سالن می‌گذرد و همان‌طور به گریه‌ای ادامه

می دهد که روزی همایون به خاطر آن عاشقش شده بود.

فایل همایون را همین جا باید به اندازه‌ی یک حبه قند کوچک و متراکم کنم و بگذارمش توی یکی از حفره‌های قلبم که گاه طپشش خونِ توی قلبم را راه بیندازد و برساند به سر تا سر بدنم. دلم نمی‌خواهد فراموشش کنم. تا همین امروز هم که به این جلسه آمده‌ام فراموشش نکرده‌ام. گرچه گذشت زمان به ظاهر رویش را پوشانده بود اما به راحتی دوباره برگشت. دیگر نمی‌رود. هنوز گاهگاهی می‌تواند بیاید و به من سر بزند؛ موهای جلویش را با دست بدهد بالا تا من خوشم بیاید یا انگشت‌هایش را بگذارد دور قاب عینکش و حرف‌های گرم بریزد توی تنم. می‌تواند بیاید بدون این که حتی زنش قدم به قدم با او راه برود.

## اسم بازی

مادر را صدا می‌زنم برای چای. توی هال روی مبل نشسته و من هم طبق معمول، جدولی را که برایش از روزنامه‌های ایرانی جدا کرده‌ام می‌دهم دستش تا با آن سرگرم شود و می‌روم توی اتاق به اتو کردن پیراهن‌های کیان، که مادر می‌آید تو. می‌نشیند روی تخت و با انگشت‌هایش بازی می‌کند.

با او که حرف می‌زنم باید حواسم باشد که نباید انتظار یادآوری چیزی یا حتی منطق معمول را داشته باشم. سؤال زیاد می‌کند، درست مثل بچه‌هایی که تازه زبان درآورده باشند، اما شک دارم که چقدر جواب برایش مهم باشد یا چقدر آن را می‌فهمد.

چیزی که بیشتر از هر چیز او را به گذشته‌اش ربط می‌دهد، یکی عشقی است که به داستان و شنیدن داستان دارد و دیگری شعرهای بسیاری که در حافظه‌اش مانده.

می‌گوید: «یه چیزی بگو.»

می گویم: «خب تو بگو!»

بخار از روی پیراهن‌ها بلند می‌شود و بویی دور از کیان را آمیخته با ماده‌ی شوینده با خودش می‌آورد. آن را پس می‌زنم.

بالش‌های تخت‌خواب را تکیه می‌دهد به پشتی بلند تخت و پاهایش را دراز می‌کند روی تخت و تکیه می‌دهد به بالش‌ها. باز کمی با انگشت‌هایش بازی می‌کند. می‌گوید:

«یه کاری بکنیم، حوصله‌ام سر رفت.»

پیراهن کیان را آویزان می‌کنم به چوب‌لباسی و می‌خندم:

«تو بگو. مثلاً چی کار؟»

می‌گوید: «بیا اسم بازی!»

اسمی را می‌گوید که من باید با حرف آخر آن اسم، اسم دیگری را بسازم. در این بازی ماهر است. بعد از مدتی، من به تکرار اسم‌ها می‌افتم و او مچم را می‌گیرد. می‌خندم:

«من کم آوردم، حالا یه بازی دیگه بکنیم.»

می‌گوید: «مشاعره.»



شعری را می خواند. با حرف آخرش شعری را می خوانم. ادامه می دهد. به ذهنم فشار می آورم تا هر چه شعر و ترانه هست از حافظه‌ام بکشم بیرون و در جواب کم نیاورم. اما آرام آرام انبان حافظه‌ام خالی می شود و با تکان دادن سر به او می فهمانم که چیزی به یادم نمی آید، اما او به جای من سطرهای بسیاری از شعرای قدیم را می خواند تا نوبت خودش برسد و ادامه دهد، یکی به جای من، یکی به جای خودش.

متحیر می مانم که این همه شعر از کجای ذهن او می آید وقتی حتی از یادآوری این که امروز چه خورده عاجز است. در لحظاتی که به این بازی مشغولیم صورتش گل می اندازد و چشم‌هایش برق می زند تا آن جا که می رسد به ترانه‌ی:

«بیا که بریم به مزار ملا ممد جان / سیل گل لاله‌زار باوا دلبر جان»

که من ناگهان بی آن که فکر کنم می گویم:

«من چقدر این ترانه‌ی پوران رو دوست دارم! گرمه.»

سکوت می کند و چشم‌هایش همین‌طور لحظاتی روی صورتم می ماند و زیر لب زمزمه می کند:

«بیا که بریم به مزار ملا ممد جان...»

و انگار با خودش می گوید: «اینو اون موقع ها تمار می خوند.»

## تامار

ممکن است خاطره فراموش شود، شکل عوض کند، به آن اضافه کنی، از آن کم کنی اما حسی که وقایع در ذهن و بدنت ایجاد می کنند از بین رفتنی نیست، همیشه آن جاست، من اسمش را می گذارم خاطره ی بدن؛ قوی تر از تصویرها و عکس ها و مدارک، فشرده در بدنت، آن را نمی توانی خاموش کنی، با بویی می آید، با صدایی می آید، با دیدن رنگ پوستی، با قهقهه ی خنده ای، با صدای شکستن یخ وقتی روی آن آب می ریزی، یا وقتی کسی از کودکی ات می پرسد و فضای گذشته را در بدنت می ریزد، حتی بی آن که چیزی را به یاد بیاوری؛ آن حس قوی و ناشناخته می آید تا تسخیرت کند و حال بدنت را عوض کند، ابری شوی، گریه ات بگیرد، نوستالژیک شوی بدون این که بدانی از چه و چرا؛ مثل خوابی بد که حتی وقتی بیدار می شوی فضایش را با خودت در تمام روز حمل می کنی. لازم نیست به مغزت فشار بیاوری تا به یادت بیاید که چه خوابی دیده ای؛ فضایش با توست، آن جا، مثل حس تامار در بدن من.

روبه رویش می‌نشینم و بی‌حرف نگاهش می‌کنم. هیچ‌وقت آرزوی دیدارش در من نمرد، از همان کودکی همین‌طور با من آمد جلو؛ انگار در حین طناب‌بازی کسی طناب را از زیر پایم کشیده باشد و من همین‌طور در فضا معلق بمانم که طناب دوباره بچرخد و اما دیگر طنابی نباشد.

تنها چیزی که از او دارم عکسی کهنه و رنگ و رو رفته است که از آلبوم خانوادگی برداشتم و پیش خودم نگه داشته‌ام. در این عکس من و مادر و مادر بزرگ نشسته‌ایم در مرکز پتویی که در حیاط، جلوی اتاق مادر بزرگ پهن شده. در اتاق نیمه‌باز است و انگار هنوز دارد مرا دعوت می‌کند که بروم تو و در جادوی فضای آن جا گم شوم. تعدادی از زن‌های همسایه هم پیش ما نشسته‌اند. من شانهم را خم کرده‌ام و خودم را به مادر بزرگ چسبانده‌ام. انگار از عکاس خجالت کشیده باشم. ادنا نیست. اما در گوشه‌ی سمت راست زنی روی دو زانو نشسته که به سرعت می‌شود فهمید با زن‌های دیگر تفاوت دارد؛ موهای تابدار بلندش دور شانه پخش است، یک دستش را به کمر زده و سینه‌های زیبایش زیر بلوز یقه گرد جلب نظر می‌کند.

نمی‌دانستم در کدام نقطه‌ی این جهان زندگی می‌کند، فقط می‌دانستم که در ایران زندگی نمی‌کند. وقتی به آمریکا آمدم مدت‌ها دنبالش گشتم و از هر کس که به نظر می‌رسید او را می‌شناسد سراغش را گرفتم تا عاقبت ردش را پیدا کردم و از آن زمان خیال ملاقاتش دیگر از سرم بیرون

نرفت.

گفتند در نیویورک زندگی می کند.

حالا این همه راه را از لس آنجلس تا نیویورک آمده ام فقط برای دیدن او. انگار با ندیدنش گوشه‌ای از دایره‌ی زندگی من همیشه باز می ماند؛ کودکی ام، رابطه‌ام با پدر، تنهایی مادر و حتی رابطه‌ی من و کیان.

چنان نگاهش می کنم که انگار کلید همه‌ی قفل‌های زندگی ام در دست اوست؛ این که چطور و کجا رابطه‌شان شروع شد، چرا پدر با او گذاشت و رفت، چرا برگشت؛ وقتی با او بود، هیچ وقت از ما، به خصوص از خواهر غم دیده‌ام یادی می کرد؟ کجا رفتند با هم؟ چرا او پدر را انتخاب کرد؟ چرا پدر این قدر زن‌ها را دوست داشت؟ انگار تمام این‌ها زخم‌های تازه‌ای هستند که باید پانسمان شوند و انگار این تمار است که سال‌هاست در ذهنم کلید همه‌ی قفل‌هاست. باید همه‌ی این‌ها را از او پرسم. چرا من مثل مادام پوآرو همیشه همه چیز را پاییده‌ام و این طور صبح تا شب کیان را زیر نظر گرفته‌ام؟ که اگر دست بردارم از نگاه کردن انگار جایی نظم زندگی به هم می خورد، انگار بی چشم‌ها و مراقبت‌های من دنیا توپ لغزانی می شود که آرام آرام به طرف دره‌ای قل می خورد و هر آن به سقوط نزدیک تر می شود، مثل زندگی ما که بعد از رفتن پدر سقوط کرد. آیا اگر پدر می ماند باز هم من به همه چیز

این قدر مشکوک می شدم؟

حالا پیدایش کرده‌ام. گشتم دنبالش و فهمیدم که در نیویورک زندگی می‌کند. در خانه‌ای که دولت در اختیار سالمندان می‌گذارد.

خودش می‌آید پایین به استقبالم. پشت تلفن وقتی داشت آدرس را می‌داد گفت:

«می‌آم پایین دنبال تون.»

و در مخالفت من گفته بود:

«آپارتمان پیچ در پیچیه، گم می‌کنین.»

وقتی صورت هنوز گردش را می‌بینم سرم گیج می‌رود و جلوی چشم‌هایم سیاه می‌شود. حس گیج دختر بچه‌ی هشت ساله‌ای می‌نشیند بین من و این صورت گرد. دست و پایم را گم می‌کنم و تا به خودم بیایم می‌بینم دارد به طرف آسانسور می‌رود. با هم سوار آسانسور می‌شویم. انگار دارد مرا نه به طبقه‌ی بالا که به کره‌ی دیگری می‌برد. به سفری که در آن او هنوز قدرت دارد احساس مرا به هر طرف که می‌خواهد بکشاند. نمی‌دانم چرا هنوز دلم می‌خواهد که زیبا باشد. وقتی از آسانسور بیرون می‌آیم، می‌گذارم جلو بزند تا من لحظه‌های به هم ریختن رؤیا را در تکان لمبرهای گوشتی‌اش ببینم و لذتی دردناک توی تنم بدود وقتی که

چرخ‌های واگر را روی زمین می‌کشد و لاک‌پشتی، توی آن راهروی دراز جلو می‌رود.

می‌ایستد تا پا به پای هم راه برویم. دم در سرش را برای بوسه‌ی سلام نزدیک آورده بود و من موزیانه از زیر بوسه‌ای که ابداً آمادگی‌اش را نداشتم شانه خالی کرده بودم.

فکر می‌کنم او هم به اندازه‌ی من از این ملاقات هیجان‌زده و عصبی باشد. می‌پرسد:

«گفتی دختر کی هستی؟»

این را پشت تلفن هم پرسید و جواب دادم. حالا دارد برای بار دوم می‌پرسد و من متحیر از این سوالِ دوباره، به عمد اسم مادر را می‌آورم. حتماً دوباره پرسیده که چیزی را در من امتحان کند.

گرچه بعد از رفتن‌شان، مدتی بعد پدر برگشت درحالی‌که به جای آن دو کبوتر مشتاق در چشم‌هایش دیگر پروانه‌ای مرده نشسته بود، اما تamar هرگز دیگر برنگشت. پدر نگفت چه شد و در مورد تamar همیشه سکوت کرد اما شنیدیم که با مرد دیگری ازدواج کرد و به کشور دیگری رفت.

حالا پیدایش کرده‌ام، در آپارتمانی با راهروهای پیچ در پیچ و بوی نا و مانده‌ی موکت‌هایش.

«گفتی دختر کی هستی؟»

روی صندلی می‌نشینم و دو دستم را می‌گذارم روی پاهایم. عرق کرده‌ام. روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود. موهای هنوز پرپشتش را با گیره‌ی سبزی جمع کرده بالای سر. صورتش گوشتی و سفید، و سینه‌های بزرگش زیر آن لباس راسته‌ی بلند شاید هنوز برای تعدادی از مردها هوس‌انگیز باشد، کسی چه می‌داند.

«چرا زحمت کشیدین؟»

دو دستش را به دو طرف صندلی می‌گیرد و بلند می‌شود و گل‌هایی را که آورده‌ام توی گلدانی شیشه‌ای و کدر می‌گذارد. دهانم خشک شده. زبانم را دور لب‌هایم می‌چرخانم. می‌پرسد:

«آب بیارم براتون؟»

به جای جواب می‌پرسم:

«منو یادتون می‌آد؟»

عاقبت زبان باز کرده‌ام درحالی که لرزش صدایم توی سرم صدای



مشمز کننده‌ای می‌دهد. گلدان را می‌گذارد روی میز چوبی وسط اتاق و می‌نشیند.

«یه چیزایی یادمه.»

و به من دقیق می‌شود: «گفتی دختر کی هستی؟»

برای بار سوم است که می‌پرسد. بازی‌اش گرفته با من؟ من هم البته با او انگار هوس بازی دارم:

«من نوه‌ی دادا خمارم تamar خانوم، نوه‌ی دادا خمار!»

اسم را با تأکید می‌گویم که ناگهان صورتش سرخ می‌شود. به دقتی نگاهم می‌کند که گویا دارد در صورتم پازلی را حل می‌کند.

«دادا خمار؟»

«آره، یادتون هست؟»

همان‌طور خیره به من می‌گوید: «جای مادرم بود، چطور می‌شه یادم بره؟»

و فوری پشت سرش می‌پرسد: «کجاست؟ چه کار می‌کنه الان؟»

اتاق را دستی با تمام وزن می‌کوبد توی سرم. نه! حتماً دارد بازی

درمی آورد.

دست می کشم روی لب‌های خشکم و عرق صورتم را با پشت دست پاک می‌کنم. می‌گویم:

«مگه نمی‌دونین فوت کرد؟ وقتی شما با پدر رفته بودین.»

چانه‌اش می‌لرزد، چند قطره اشک می‌ریزد روی گونه‌اش. همین‌طور سرش را تکان می‌دهد:

«خدا بیامرزدش. خدا بیامرزدش. در حق من مادری کرد. یادم نمی‌ره. منو خیلی دوست داشت!»

«پس چرا با پدر فرار کردین اگه او در حق شما مادری کرده بود؟»

انگار خودم از قبل می‌دانم که این سؤال در همان پیچ اول ذهنش گیر می‌کند، والا این شجاعت را در خودم برای پرسیدنش نمی‌بینم. این‌طور دارم خودم را برای چیزی آماده می‌کنم که اصلاً آمادگی‌اش را ندارم؛ این که او این‌طور گیج نگاهم کند و عضلات صورتش چنان در هم جمع شود که یعنی دارد پازلی را حل می‌کند و پیرسد:

«چی داری می‌گی دختر جون؟ پدرت کیه؟»

اسم پدر را با بغض می‌گویم. سرش را باز تکان می‌دهد:

«آره آره یادم می‌آد. خدا بیامرز آقام خیلی باهاش معامله می‌کرد. مغازه‌اش سر میدون اولی بود. یادمه. حالش چطوره؟ چی کار می‌کنه؟ من خیلی چیزا یادم رفته دخترم. از وقتی سخته کردم هم پام ضعیف شده و هم حافظه‌ام دیگه درست حسابی سر جاش نیست.»

و آه می‌کشد.

«سخته؟ کی؟»

«یکی دو سالی می‌شه.»

چرا زودتر نیامده‌ام، چرا؟ حسرت تمام وجودم را می‌گیرد.

می‌پرسم: «بچه دارین؟»

«نه. خدا نخواست. شوهرم بچه‌اش نمی‌شد.»

«تنها زندگی می‌کنین؟»

می‌گوید: «با کسایی مثل خودم. پیر شدم دیگه دخترم. کسی این جا سر نمی‌زنه!»

«شوهرتون؟...»

«چند ساله مرده، خدا بیامرزدش. خیلی اذیتم می‌کرد ولی مرد خوبی

بود.»

بلند می شود: «چیزی بیارم دهنی تازه کنین.»

به طرف دو متر جایی می رود که آشپزخانه است. در یخچال را باز می کند. سبد میوه‌ای را بیرون می آورد. روی میز جلوی من می گذارد.

«گفتی دختر کی هستی؟»

چشم‌هایش هنوز شفافند. جسمش جوان‌تر از حافظه‌اش مانده. بی جواب نگاهش می کنم. انگار هنوز همان‌طور زیبا، با گونه‌های گرد و مژه‌های بلند روبه‌روی مادر بزرگ نشسته و دارد اشک می‌ریزد. خیره مانده به صورتم درحالی که با عضلات صورتش هنوز دارد قطعات پازل را کنار هم جابه‌جا می‌کند. بغض کرده‌ام. با صدایی که انگار از ته سال‌ها به این‌جا می‌رسد می‌گویم:

«می‌شه لطفاً یه لیوان آب برام بیارین.»

در صدایم نرمش و تمنایی است که خودم هم از آن متعجب می‌شوم. وقتی می‌رود توی آشپزخانه قطره‌های اشکی را که از چشم‌هایم می‌سرد تندتند پاک می‌کنم. بیشتر ماندنم فایده ندارد. بلند می‌شوم.

ایستاده و لیوان بلوری آب را توی سینی گذاشته و به طرفم دراز کرده:

«تشریف داشته باشین!»

لیوان را می‌گیرم و تا ته سر می‌کشم: «باید برم، دیگه فایده‌ای نداره...»

با این جمله شاید هنوز می‌خواهم ته مانده‌ی چیزی را در او تکان دهم. شاید خلاف قانون طبیعت سلول‌های مرده‌ی مغزش را باز بیدار کنم. من به خیال خودم آمده‌ام دری را که سال‌هاست به رویم بسته بود باز کنم، دری که خودم هم نمی‌دانستم پشتش چه به انتظارم نشسته و حالا با یک مشت سلول بی‌حافظه روبه‌رو می‌شوم که خودش صورت مسئله‌ی جدیدی طرح می‌کند.

می‌گوید: «صبر کن! دادا خمار رو می‌بینی؟»

جواب نمی‌دهم. می‌رود به طرف اتاقی که درش بسته است. در را باز می‌کند. از زاویه‌ای که ایستاده‌ام، اتاق معلوم نیست. صدای خرت‌خرت چیزی می‌آید؛ صدای مقوا. وقتی برمی‌گردد پاکتی در دستش است. پاکتی با در باز که ورم دارد و زردی رنگ‌پریده‌اش می‌گوید مال زمان‌های دور است.

«اینو بده به دادا خمار، بگو برا من مادری کرد.»

دستی پاکت را از دست او می‌گیرد که دست من نیست. آن دست دو لبه‌ی پاکت را از هم باز می‌کند و عروسکی پارچه‌ای از آن بیرون

می آورد. عروسکی با دم ماهی و دو برگ کوچک روی سرش. گوشم صدای مادر بزرگ را می شنود و خش خش چادر تمار را که از در زده بود بیرون، زیر دود سیگار پدر و در غیبت دست های مادر که جایی داشت خودش را برای بار هزارم می شست.

وقتی دارد مرا از راه روی پیچ در پیچ به پایین راهنمایی می کند، من عروسکی را سفت بغل کرده ام که بوی مادر بزرگ را می دهد، بوی موهای بافته و آن هیکل فرز را، و ران هایی که برای من انگار نرم ترین بالش بود: «این جا لیورا!!»

## پدر

بعد از مرگت مدام توی خواب‌هایم می‌آیی. اما پدری بی‌حس و کرخت. همیشه در خانه‌ای قدیمی هستیم که ناآشناست، با اتاق‌هایی تو در تو که نه زمینش را چیزی پوشانده و نه وسایلی دارد. نه زنده‌ای نه مرده، چیزی بین مرده و زنده، انگار مریضی و به زودی باید بمیری اما نمی‌میری، انگار تا ابد هم نمی‌میری و به همین شکل ضعیف و بی‌رمق با پیژامه‌ی راه‌راه و پیراهنی که از گشادی در تنت گریه می‌کند، در این خانه می‌مانی. هیچ حرف نمی‌زنی، اما گله‌مندی و می‌فهمم که هنوز نگران مردنت هستی و از من دلخوری برای برآورده نشدن نیازهایت.

همیشه در اتاق پشتی، که یک گلیم کهنه در آن افتاده، منتظر منی که بیایم و کارهایی را که دیگر هر دو می‌دانیم چیست انجام دهم، مثلاً حمامت کنم یا داروهایت را مرتب کنم یا بنشینم روبه‌روی تو تا حال بدت را ببینم و برایت خدایی کنم و تو را به روز اولت برگردانم. اما من باز تو را ندیده می‌گیرم و می‌گذارم که به زندگی خودت، همان‌طور ساکت و صامت و بی‌حس ادامه دهی و آن اتاق پشتی مال تو باشد.

اما هر شب می آیی و به یادم می آوری که آن جایی، یادم می آوری که قرار است بمیری، که قرار است دوباره شاهد ذره ذره آب شدنت باشم، درد کشیدنت، دلخوری ات، امیدت و مقاومتت در مقابل مردنت. اما همیشه باز کرختی و منتظر من! منی که کاری از دستم بر نمی آید. با تو حرف نمی زنم. اما با خودم مدام مکالمه دارم، با خودم و تو! سکوت مجابم کرده که حرف هایم را می شنوی. که حس هایم را می شناسی و به من نگاه می کنی که دارم تو را دوره می کنم. می دانم که رفته ای، که نیستی، اما در ذهن من هنوز ادامه داری، هنوز دلم می خواهد روبه رویت ایستاده باشم و فریاد بزنم که چرا دوره های پدری ات همیشه این قدر کوتاه و نماندنی بود؟ چرا در مقابل زن ها این قدر ضعیف بودی؟ چرا هر وقت مردی را می بینم که دارد با دختر کوچکش بازی می کند یا با مهربانی بر سر او دست می کشد چیزی می خواهد توی دلم منفجر شود؟ چرا همیشه فقط به خودت فکر کردی و چرا...

بار آخر هم که آمدی باز بی حس و لاغر و ضعیف بودی. لباس هایت توی تنت گریه می کردند، گشاد و بی قواره. در خانه ای قدیمی و تودرتو بودیم. مادر جایی می پلکید. آشپزخانه را لایه ای از جرم سیاه گرفته بود. تو در اتاق پشتی خوابیده بودی. مادر بزرگ و تامل داشتند وسایل کهنه ای آشپزخانه را جابه جا می کردند و بعضی را تمیز می کردند. خانه لخت بود. یوسف و ادنا هیچ کدام نبودند. من به تو فکر می کردم. انگار گریه



می کردم. توی خودم. دلم برایت تنگ شده بود این بار. گفتم باید با تو حرف بزنم. دلم برایت می سوخت این بار. از یاد کارهایی که برایت نکرده بودم بغض پیچیده بود توی گلویم. مثلاً از این که کتاب عطار را از من خواستی و من گرچه آن را خریدم اما هرگز برایت نیاوردم. به اتاق پشتی آمدم. آن جا که با حال نزار خوابیده بودی و من حالا بالای سرت بودم. تو دراز کشیده بودی روی تکه‌ی نازکی پارچه که پهن شده بود روی زمین. قسمت‌هایی از بدنت زخم بود و من آن‌ها را ندیده بودم. باید به آن‌ها می‌رسیدم. دو دستکش دستم کردم. تو به من نگاه کردی و با نگاهت انگار گفتی:

«دستکش سوم یادت رفت!»

گفتم: «آها!»

دستکش سوم کنارم افتاده بود روی زمین. یکی از دستکش‌ها را کردم و دستکش سوم را دست کردم. با دستکش سوم انگار داشتی چشم سومی به من هدیه می‌کردی برای طور دیگری دیدنت. خم شدم و با همان دستکش تکانت دادم، که یعنی خواب بوده‌ای و می‌خواهم بیدارت کنم. نیم‌خیز شدی. شانه‌ها و سرت بالا آمدند. نشستم کنارت. سرت را گذاشتم روی پاهایم و دست‌های لاغر را توی دست‌هایم گرفتم. گرم بودند. روی انگشت‌هایت دست کشیدم و با صدای آرامی

گفتم که دلم برایت تنگ شده، آمده‌ام به تو بگویم که دوست دارم؛ این که چقدر هشیار بودی مهم نبود، این که شنیدی یا نه مهم نبود، مهم این بود که این را به تو گفته باشم.

از خواب که پریدم توی تاریکی هنوز سرت روی پاهایم بود و بغض کرده بودم. چقدر دلم می‌خواست تو را ببخشم، چقدر دلم می‌خواست خودم را از این همه بی‌مهری که به تو کرده بودم ببخشم و فقط احساس گناه و خشم نباشد که تو و مرا به هم پیوند دهد. سرت را گذاشتم روی بالش و این بار اجازه دادم آرام بخوابی و دیگر لازم نباشد در آن اتاق پشتی منتظر من بنشینی و من همیشه از این انتظار آگاه باشم و درد بکشم.

اجازه دادم که بروی و من تو را بخشیده باشم و تو مرا، والا چطور می‌توانم از پس این همه فایل پراکنده در ذهنم برآیم؟ همه جا پخش شده‌ای. با مادر، با ادنا، با تامار، با آن زن توی اتوبوس و با شوهر شکم‌گنده‌اش. همه جا پخش شده‌ای. عاقبت باید جایی جمعیت کنم تا خودم هم جمع شوم، وگرنه اندام‌های بدن‌مان جا عوض می‌کنند؛ پاهای تو می‌شوند پاهای من، چشم‌های تامار می‌شوند چشم‌های تو، دست‌های من می‌شوند دست‌های تامار و بعد دیگر از هم قابل تشخیص نیستیم. باید رنگ و بوی تامار را از تو پس بزنم تا خودت رنگ بگیری و بعد رنگ و بوی تو را از خودم تا رنگ خودم هم خودش را نشان بدهد.



## فصل سوم

### قبرهای تازه‌تر

عکس رنگی‌اش را چسبانده‌اند روی سنگ قبر. خودم سفارش داده‌ام؛ چهره‌ای معصوم با لبخندی که مخاطب را به حمایت دعوت می‌کند، درست شخصیتی که مردم در او می‌دیدند.

می‌نشینم کنارش. گویی برای اولین بار از پشت مهی که سالیان دراز روی صورتش را پوشانده نگاهش می‌کنم و چشم‌های بادامی و قهوه‌ای‌اش را تشخیص می‌دهم. صدای زنگ تلفن دستی از توی کیفم حواسم را لحظه‌ای پرت می‌کند. جواب نمی‌دهم.

دسته گلی را که آورده‌ام، پایین سنگ قبر می‌گذارم. سعی می‌کنم چیزی بگویم. دلم می‌خواهد خوابی را که در موردش دیده‌ام برایش تعریف کنم. دلم می‌خواهد به او بگویم که عاقبت تصمیمم را در مورد کیان گرفته‌ام، تصمیمم را در مورد زندگی‌ام گرفتم، دارم حرف‌هایم را

برای گفتن قرقره می‌کنم که باز حضور عزیزی را در همان نزدیکی‌ها حس می‌کنم. رویم را برمی‌گردانم. دارد از دور می‌آید. نرم آمدنش را نگاه می‌کنم. لحظه‌ای می‌ایستد و به قبرهای اطراف چشم می‌دوزد. حالا کنارم ایستاده است.

«این طرف‌ها؟»

می‌گوید: «او مدم تنها نباشی.»

رو می‌کنم به پدر که حالا چشم‌هایش حتی معصوم‌تر نشان می‌دهد: «می‌بینی چی می‌گه؟ او مده تنها نباشم!»

و برمی‌گردم به طرفش: «پس کجا بودی این همه سال؟ رفتی اون طرف دنیا که دیگه برنگردی و گاه گاه فقط با تلفن باشی و حضور ناقصت رو اعلام کنی.»

لبخند می‌زند: «اما هنوز برای تو همه جا هستم. نیستم؟»

می‌نشیند. برایش جا باز می‌کنم. آه بلندی می‌کشد:

«بودن و نبودن من چه فایده‌ای داشت؟»

«پس مادر چی؟ پدر چی؟ ادنا و...»

مکث می کنم.

می گوید: «و؟»

«و من!»

می گوید: «و تو! عاقبت حرف اصلی ات رو گفتی. از من چی می خواستی؟»

«که باشی، که با هم بتونیم...»

دست می گذارد روی لب هایم: «که...»

«که این قدر تنها نباشم!»

سکوت می کند.

می گویم: «من هم آرزوی ترک خونه رو داشتم. اما دیگه کی می موند؟»

نگاه می کند به پدر، با انگشت، گرد روی چشم هایش را پاک می کند:  
«از دور بهتر می بخشیدمش.»

می خندم: «مثل من. مثلاً توی خواب! توی بیداری هر کاری کردم نشد. باید یه اتفاق توی خودم می افتاد که انگار توی خواب افتاد. من هم

توی خواب بخشیدمش . باور می کنی؟»

«آره . باور می کنم.»

کمی مکث می کند و می گوید: «منو چی؟ منو هم می تونی ببخشی؟»

به موهای جوگندمی اش نگاه می کنم . دوباره صدای زنگ ، کیفم را می لرزاند . جواب نمی دهم .

می گوید: «کمی صبر کن!»

می رود و با آب پاشی پر از آب برمی گردد . آب را روی سنگ خالی می کند . چشم های پدر زیر خیسی آب نم برمی دارد . می نشیند و آب را با دست از روی سنگ کنار می زند .

می گوید: «هر چی خاطره ازش دارم یه جاش می لنگه... وقتی برگشت مادر بزرگ تازه مرده بود . تو نباید یادت بیاد . خیلی کوچیک بودی . هنوز برای قبرش سنگ نگرفته بودیم . روزی داشتم از مدرسه برمی گشتم . از جلوی مغازه اش که رد شدم صدام کرد.»

با سر اشاره می کند به پدر .

«گفت که برم سر قبرِ مادر بزرگ و با آب پاش روی خاک قبرش آب بپاشم . خاک نباید خشک می شد . تا رفتم و آب پاش را از خونه

برداشتم و به قبرستون رسیدم، هوا دیگه گرگ و میش شده بود. قبرستون از شهر دور بود، تو هیچ وقت اون جا نبودی! اون موقع هم هیچ کس اون جا نبود. فقط صدای گرگ می اومد و زوزه ی شغال. از صدای اونا انقدر نمی ترسیدم که از مرده ها.»

لبخند می زند: «بعد از اون خیلی تلاش کردم که رابطه ام رو با مرده ها و مردن خوب کنم.»

«نشد؟»

«نه چندان!»

من هم می خندم: «پس این همه کلاس آناتومی هم به درد نخورد؟» سرش را پایین می اندازد و سکوت می کند. دست می کشد روی لب های پدر. لبخند پدر در این عکس چقدر محو و کم رنگ است. انگار دارد چیزی را به تمسخر می گیرد.

می گوید: «بریم؟»

«تو برو!»

«هنوز از من دلخوری؟»



«دلخوری چه دردی رو دوا می کنه؟»

«نمی خوام غمگین باشی.»

«انگار این قانون طبیعته یوسف، بی درد هیچ راهی باز نمی شه.»

«با کیان چه می کنی؟»

«تو همیشه از همه چیز خبر داری!»

می گوید: «خودت خبردارم می کنی!»

یاد کیان لحظه‌ای باز می آید و می دود توی تنم. می پرسم: «به نظر تو آدم فقط برای کسایی که مرده‌ان سیاه می پوشه؟»

دیگر نیست که جواب بدهد. همه جا سبز است. صدای ضعیف زنگ دوباره از توی کیفم مثل نتهای غمگینی به بیرون می ریزند. جواب نمی دهم. نفس بلندی می کشم و به اطراف نگاه می کنم. اگر ندانی که این جا قبرستان است می توانی پتویت را پهن کنی و فکر کنی که به پارک سرسبزی برای تفریح آمده‌ای. تراکتور کوچکی کمی دورتر دارد زمین دیگری را می کند. هر بار که دستان بی رحم تراکتور چنگ می زند به خاک و آن را برای تن تازه تری به هم می زند یاد کیان می آید و به دل من هم چنگ می زند. این بار صدای زنگ تلفن دستی تکانم می دهد. از

توی کیفم می آورمش بیرون، کیان است. با لبخند غمگینی فکر می کنم: «چه حلال زاده ست.» می گذارمش رو یسکوتو برش می گردانم توی کیفم و دوباره به او فکر می کنم.

دیروز که داشتم برای بارهای آخر خانه را واری می کردم و خاطره هایم را از تن تمام وسایل خانه می کندم و دور می انداختم، کیان از راه رسید. به او نگفتم که وقتی در کابینت را باز کردم بوی قهوه ای که در کابینت پیچیده بود مرا به چه سفرهایی با او برد. به او نگفتم که هیچ چیز از زندگی مشترک مان با او را با خود نخواهم برد. حتی لباس هایم را. به او نگفتم که در کوتاه زمانی خاطره ای صدای کفش هایم، سلام گفتن هایم و انتظار کشیدن هایم از آن خانه محو خواهد شد.

از پشت سرم صدای پا می آید. خودم را کمی جمع می کنم و منتظر می شوم که بیاید و بگذرد. دلم می خواهد کمی دیگر آن جا کنار پدر بنشینم. صدا درست پشت سرم است حالا. نگاهی را از پشت روی شانه هایم حس می کنم. سر برمی گردانم. کیان است.

یقه ای کاپشن قهوه ای اش را تا زیر چانه بالا آورده و در یکی دو قدمی من دست به سینه ایستاده. چشم هایش مثل این اواخر غمگین است.

«صد بار زنگ زدم. چرا سل تو جواب نمی دی؟»

از حضورش احساسی از گرما پخش می شود توی محیط. آن را پس می زنم. این اواخر آرام آرام به خودم آموزش داده ام که چطور با این حسم مقابله کنم. اشاره می کنم به کیفم که کنار دستم است.

«اون توئه، نشنیدم.»

می آید می نشیند روی سنگ قبر، کمی دورتر از من.

سکوت کرده ایم هر دومان. مقداری سبزه را از کنار قبر با دست می کند و آرام آرام می ریزد روی سنگ قبر و می گوید:

«نمی پرسی این جا چی کار می کنم؟»

به تراکتور خاموش نگاه می کنم که انگار منتظر دستور، در حال آماده باش است.

«این جا چی کار می کنی؟»

چشم هایش را که انگار پر از ابر شده و آماده ی باران است به من می دوزد و به جای جواب دستش را دراز می کند و دستم را لحظه ای توی دستش می گیرد، بالا می برد به طرف صورتش و نگاهش می کند، انگشتش را می کشد روی یکی از رگ های برآمده ی پشت دستم، لبخند می زند و بعد آرام مثل یک شیء شکستنی آن را دوباره سر جایش

می گذارد، روی پایم. نمی دانم چرا آمده، شاید آمده که...

«به چی فکر می کنی؟»

بی جواب نگاهش می کنم. دلم می خواهد به او بگویم که دیگر برای حرف زدن دیر است. می خواهم به او بگویم وقتی دل می کنی، حتی اگر کسی را دوست داشته باشی دیگر دل کنده ای. چند بار وسط های شب که او خوابیده بود بلند شدم، پتویم را برداشتم و رفتم اتاق پهلویی خوابیدم. می خواستم تخت خواب تک نفره را امتحان کنم. می خواستم این طوری خاکش کنم؛ می گویند مرده را که خاک کنی دیگر از او دل می بری.

وقتی سکوت طولانی می شود لبخند کم رنگی می زند: «چرا رفتی به اون سخنرانی؟»

برق گرفته نگاهش می کنم. احساس می کنم در قفسی گرفتار شده ام، چطور فهمیده؟ به زن جوان و مردی میان سال با کیپایی روی سر و پالتویی بلند نگاه می کنم که از کنارمان می گذرند. بهتر است کیفم را بردارم و این جا را ترک کنم. نیم خیز می شوم: «بهتره بریم. سرده! باشه برای بعد.» دستم را به سرعت می گیرد و می کشد. دوباره سر جایم می نشاندم. می گوید:

«هیچ وقت برای حرفای ما بعدنی وجود نداشته، اینو هم تو می دونی هم من.»

زن و مرد کمی دورتر کنار سنگ قبری می ایستند.

می گوید: «این قبرا رو که نگاه می کردم فکر می کردم شدیم مثل اینا.»

می گویم: «خیلی وقته شدیم مثل اینا!»

دوباره به مرد که کتاب را باز کرده و خم و راست می شود نگاه می کنم. هیچ نمی گوید.

می گویم: «منو مقصر می دونی؟!»

مشتش را آرام می کوبد روی قبر: «نه! تو همیشه محقی، منم که همیشه مقصرم. منم که همیشه باید از خودم دفاع کنم!»

پوزخند می زنم: «یعنی مقصر این همه سردی منم؟!»

سخت حرف می زنم اما راضی ام از این که دارم حرف می زنم.

«همیشه تو تموم زندگی مون نشون دادی که حق با توهه. همیشه نشون دادی که اشتباه از منه و تو هیچ تقصیری نداری. اما بذار ازت یه سؤالی

«بکنم!»

نفس عمیقی می کشد و تن صدایش را پایین می آورد: «خودت نبودى که توى خونه قهر رو مد کردى؟ پشت کردن و رو برگردوندن رو؟ این طوری نمى خواستى منو ادب کنى؟ نمى خواستى بگى گناهکارم؟»

می گویم: «ببین دیگه برا این حرفا خیلی...»

حرفم را قطع می کند: «یک بار به خودت هم نگاه کردى؟ فقط دارم ازت می پرسم. به خودت هم نگاه کردى؟ به جای این که این طوری صبح تا شب فقط مراقب من باشى و اشتباهات منو بشمرى که چى می گم، چطوری می گم، چى می تونى ازش در بیارى که بذارى ام گوشه ی دیوار و بعدشم سکوت و قهر!»

می گویم: «حالا بد کارى کردم اگه صدامو بلند نکردم و جیغ و داد راه ننداختم؟»

می گوید: «قهر و سکوت گاهى صداس از هر چى جیغه بلندتره.»

بى تاب کیفم را روی سنگ قبر جابه جا می کنم و با اعتراض می گویم: «بى توجهى هاتو دارى می ندازى رو دوش من، فاصله گرفتن هاتو، شب نیومدن هاتو، سردى هاتو و...»

حرفم را تمام نمی‌کنم. هنوز برایم خیلی سخت است که بخواهم در مورد خیانتش حرف بزنم؛ کلمه‌ای که در تمام این مدت از بیانش می‌ترسیدم همان‌طور که پدر از بیان کلمه‌ی سرطان می‌ترسید.

می‌گوید: «حرف من مربوط به دیروز و امروز نیست. از همون اول همین‌طور بود. یادت نیست، گاهی می‌شد که در عرض ماه دو هفته، می‌شنوی؟ دو هفته با من حرف نمی‌زدی.»

نوع حرف‌هایش و نوع لحنش برایم تازگی دارد. این تازگی مرا می‌ترساند. لحظه‌ی بعد برایم قابل‌پیش‌بینی نیست. این رفتار که هیچ نشانی از طعنه‌های سال‌های اخیر ندارد گیجم می‌کند.

دستش را در هوا تکان می‌دهد و بی‌تاب می‌گوید: «تا صبح فردا هم می‌تونم برات بشمرم. هیچ‌وقت بهم اعتماد نداشتی. همیشه بهم شک داشتی. خودت هم اینو می‌دونی. هر وقت با زنی حرف می‌زدم انگار خطا می‌کردم. حتی با دوستات. طوری نگاه می‌کردی که انگار جلوی چشمت دارم با اونا ارتباط عاشقانه برقرار می‌کنم. آره. حتی با دوستات. و بله، درسته که هیچی نمی‌گفتی اما یه بهونه می‌گرفتی و بعدش چی؟ تنبیهم می‌کردی. با سکوت و قهرا!»

زیپ کاپشنش را کمی پایین می‌آورد و نفس عمیقی می‌کشد: «حالا هم! هر وقت نگاه می‌کنی احساس می‌کنم که داری حکم محکومیتم رو

امضا می کنی. هر وقت نگام می کنی احساس گناه می کنم که زندگیت رو خراب کردم. که مقصرم، که گناهکارم. بدون این که بدونم چرا. هر وقت نگام می کنی احساس می کنم که داری یه سناریو می سازی که طبیعتاً توی اون من محکوم ابدی ام.»

طعن‌های کلمه‌ی سناریو دوباره خشمگینم می کند؛ احساسی آشنا و حتی لذت بخش. اگر این طوری حرف زدنش را ادامه بدهد، گرچه برایم دردناک، اما آشناتر و راحت تر است. می گویم: «سناریو؟!»

«آره سناریو! نمی تونم بفهمم توی تو چی داره می گذره. احساس عجز می کنم. ما مدتی داریم با علائم زندگی می کنیم.»

می گویم: «بهتره بریم.»

می گوید: «بین! همین الان هم بین داری چی کار می کنی؛ به جای این که جواب بدی و بتونیم با هم حرف بزیم دوباره داری قهر می کنی. داری فرار می کنی!»

دستش را کمی نزدیک می آورد به طرف دستم اما آن را از نیمه راه برمی گرداند و رو می کند به سنگ قبر، به عکس پدر نگاه می کند و می گوید: «می بینی دخترتو؟ فقط وقتی با من ارتباط برقرار می کنه که بخواد سر چیزی محکوم کنه یا ایراد بگیره.»



منتظرم که دوباره رویش را برگرداند به طرف من و با آن لبخند همیشگی اش بگوید: «درست مثل مادام پوآرو!» اما نمی گوید. به صورتش نگاه می کنم. از صورت رنگ پریده و دست های لاغرش که گذاشته روی سنگ قبر موجی از دلسوزی می دود زیر پوستم. نگاهش که می کنم دیگر از «اگه نباشه خودکشی می کنم» خبری نیست، از «اگه دوستم نداشته باشه می میرم» خبری نیست. این که از او و انتظاراتم، دل کنده ام، این که او را از موقعیت قهرمانی در زندگی ام پایین کشیده ام، این که این طور بی طعنه و آرام دارد حرف هایش را می زند انگار گوش جدیدی را روی گوش هایم می نشاند، نرم می کند، مهربان تر می کند. کاش این ها را قبل از ورود آن زن به زندگی مان به من گفته بود. منتظر فرصتی هستم که در مورد تصمیم حرف بزنم.

زن جوان و مرد کپیا به سرنشسته اند روی دو صندلی تاشو که با خود آورده اند کنار مرده شان. دلم می خواهد این موقعیت را کش بدهم و برای بار آخر گرمای حضور کیان را در هوای اطرافم حس کنم. می دانم که از امروز دیگر به خانه بر نمی گردم.

می گویم: «دلم می خواست امروز باهام بیای.»

می گوید: «چرا نگفتی؟»

روی سنگ می سرد و جلوتر می آید. دستش را می اندازد روی شانه ام:

«داری می لرزی!»

تصمیم می گیرم برای آخرین بار خودم را روی شانهاش رها کنم، برای آخرین بار گرمای بدنش را روی سلولهایم حس کنم، نوازش دست بلندش را روی موهایم، و بوی آشنایش را توی ریههایم فرو کنم. نمی توانم.

می گوید: «وقتی می بینم که می ری تو اتاق مادر و ساعت ها اون جا می مونی، یا به کرات می آی سر خاک پدرت نمی دونم چی فکر کنم. گیج می شم. فکر می کنم پس من چی؟ من کجای زندگیم.»

و ادامه می دهد: «رابطه مون داره پاک آس و لاش می شه. بی هیچ دلیل محکمی.»

جلوتر می سرد: «دیشب خواب می دیدم که یه دختر بچه ی کوچولو شدی و یه دوقلو داری که سایه به سایه ی تو داره راه می ره. من داشتم تو آشپزخونه براتون ماکارونی درست می کردم، اما هر چی رشته های ماکارونی رو کوتاه می کردم درازتر می شدند. تو گرسنه بودی. بی طاقت شدی و گذاشتی رفتی. دوقلوت حالا بزرگ شده بود، هم سن حالای خودت. کیفشو برداشت و گفت من دیگه این جا کاری ندارم و رفت. نمی دونستم کجا باید دنبالت بگردم.»

خودم را می کشم کنار، خم می شوم و پیشانی ام را می چسبانم به سنگ. چقدر یخ است.

با لحن آرامی می گوید: «چرا اون سخنرانی رو رفتی؟ چی می خواستی از اون جا؟»

با خشم فکر می کنم بین چه کسی دارد این حرف را به من می زند. می گوید: «اون قدر به خودش سرگرم بود مادام پوآروی من که ندید گوشه‌ی سالن نشسته‌ام.»

سرم را از روی سنگ برمی دارم و خیره نگاهش می کنم. با لحن غمگینی می خندد:

«رفته بودم بینم زخم رو از دست کی دزدیدم.»

با انگشت روی سنگ ضرب می گیرد: «دلم می خواست برم جلو و بهش بگم که من بودم اون نامه رو برایش نوشتم، من بودم که دزدکی نامه‌اشو از توی کیف تو برداشتم و برایش از علاقه‌ام به تو نوشتم. وقتی می دیدم که تو این قدر علاقه‌مندی که به این کنفرانس بری دلم می خواست اینو بدونم، انگار از این طریق با تو تجدید عهد می کردم.»

سکوت می کند و مصر نگاهم می کند. بعد از چند لحظه دوباره به

پدر نگاه می کند و انگشت اشاره را به طرفش می گیرد: «به دخترت بگو  
با من حرف بزنه. بگو...»

حرفش را می برم، با خشمی که تمام ذهن و زبانم را اشغال کرده و  
با لحن و صدای بلندی که در خودم سراغ ندارم می گویم: «چرا تنها  
اومدی این جا؟ چرا اونو با خودت نیاوردی؟ چرا این همه داری به من  
دروغ می گی؟!»

ابروهایش بالا می رود و سرش را می دهد عقب: «کی؟»

دیگر از این بازی و پنهان کاری خودم دارد حالم به هم می خورد.  
دیگر حتی این آخرین لحظه های گرم را هم نمی خواهم.

«همونی که مدت هاست جای من و خونه رو برات گرفته، همون که  
قایمش کردی این جا.» و دست می گذارم روی قلبم.

با چشمانی گشاد نگاهم می کند. لب پایینش را می جود و سرش را  
پایین می اندازد. سکوتش پتکی را به شقیقه ام می کوبد. عاقبت سرش را  
بلند می کند و با صدای بسیار آرامی می گوید:

«پس فهمیده بودی!...»

نفس بلندی می کشد: «براهمین هم رفتی به اون سخترانی.»

عصبی می‌زنم زیر خنده و می‌گویم: «پس فهمیده بودم؟ داری با من شوخی می‌کنی؟ یعنی من این قدر احمقم؟»

حرفم را که می‌زنم، مثل آتشفشانی آرام آرام خاموش می‌شوم و گدازه‌ها از من سرازیر می‌شوند.

نگاهش می‌کنم. صورتش را بین دست‌ها پنهان کرده. می‌بینم که علی‌رغم فریادم؛ علی‌رغم خنده‌ی عصبی که کرده‌ام، آرامم و نشانی از خشم در من نیست و هر چه هست غمی سنگین است که دارد قلبم را با فشار می‌کشد پایین. ناگهان پی می‌برم خشمی که مثل سگ‌ها مدت‌هاست توی سرم، دلم و چشم‌هایم، جا خوش کرده، حالا گوشه‌ای نشسته و زوزه‌ی غمگینی می‌کشد. غمگینم! موجی از بغض می‌ریزد توی گلویم، از توی گلویم سر می‌خورد توی دلم، توی معده‌ی ضعیفم، قلبم، نوک انگشت‌های دست و پا و حتی توی ناخن‌هایم. با صدای بلند شروع به گریه می‌کنم. انگار جای آن همه خشم و انکار را قبول واقعیتی می‌گیرد که مدت‌هاست دارم از آن فرار می‌کنم.

دوباره نزدیک می‌شود. مرا می‌کشد به طرف خودش و محکم بغلم می‌کند.

خودم را از بغلش می‌کشم بیرون و با آستین اشک‌هایم را پاک می‌کنم:  
«من می‌شناسمش؟»

سرش را پایین می اندازد و با صدای آرامی می گوید: «نه.»

«تو محیط کارته؟»

«برا تبلیغ بعضی از اجناس می اومد گاهی.»

سکوت می کنم. آرام آرام دارم اشک می ریزم. دلم می خواهد پرسم  
کجا همدیگر را می دیدند، اما می پرسم:

«عکسشو داری؟»

سرش را تکان می دهد.

«چه شکلیه؟ خوشگله؟... از من خیلی جوون تره؟»

با پشت دست پیشانی اش را پاک می کند. نمی دانم که منتظر جوابم یا  
فقط دارم سؤال هایم را می پرسم. کیفم را برمی دارم، درش را باز می کنم و  
گیره ی سری را که انگار قرنی است نگه داشته ام می آورم بیرون و جلوی  
چشم هاش می گیرم و پوزخند می زنم: «این نشون می ده که موهاش  
مطمئناً از من پرتره.» و آن را به طرفش دراز می کنم: «بگیر. اینو بهش  
ده.»

با چشم های گرد شده به گیره ی سر نگاه می کند و به کندی دستش  
را دراز می کند و آن را می گیرد. نفس بلندی می کشد و لب پایین را

می جود و آن را می گذارد روی قبر.

«این طوری اذیتم نکن لیورا.»

دوباره می آید نزدیک و دستش را می اندازد دور شانهام. آرام می گوید:  
«با هم زندگی می کنیم و هر دو از تنهایی به دیگران پناه می بریم.»

خودم را از بغلش می کشم بیرون: «زندگی می کردیم کیان. اما نه از امروز به بعد.»

صدای لرزان خودم را می شنوم. باورم نمی شود که این منم.

ناباورانه نگاهم می کند. لب هایش شکل بغض گرفته است. سعی می کند لبخند بزند. نمی شود. دوباره لب هایش را می جود.

«داری منو اذیت می کنی، نه؟»

می گویم: «نه! برای اذیت کردن نیست. به خاطر همین تنهایی ها. هیچ بازی ای توی حرفم نیست.»

بلند می شود. دور قبر چند قدم می زند و برمی گردد: «جدی نمی گی!  
یعنی بذاریم این همه سال هدر بره؟»

«هدر بره؟ داری شوخی می کنی؟ به نظرت هنوز چیزی برای هدر

رفتن باقی مونده؟»

می گوید: «مقصر هر دوی ما بودیم!»

می گویم: «دیگه فرقی نمی کنه.»

می گوید: «چرا می کنه! ما زندگی مون رو با عشق شروع کردیم. اینو مطمئنم که یادت هست.»

با اعتراض می گویم: «اصلاً حالت هست که تو بایه زن دیگه هستی؟ همین حالا، بدون این که تکلیفت رو با من روشن کرده باشی. اصلاً حالت هست؟»

و با طعنه می پرسم: «پس حالا به اون چی می گی؟»

می گوید: «اون دیگه وجود خارجی نداره. هیچ وقت وجود نداشت. اینو از وقتی سایه ی همایون رو روی سر زندگی مون دیدم فهمیدم. فهمیدم که من هیچ وقت عاشقش نبودم! من از...»

باقی حرفش را نمی زند و سکوت می کند. هیچ نمی گویم. مدتی همین طور در سکوت می نشینیم. دوباره به من نزدیک می شود و دستش را می گذارد روی دستم:

«چند هفته ست که مدام دارم فکر می کنم. تنها، درست مثل خودت!»



خیلی وقته یادمون رفته چطور باید با هم حرف بزیم. عادت کردیم فقط به هم اطلاعات بدیم و با باز کردن رمز کدها زندگی کنیم، رمز حرکات، رمز رفتارها، رمز لب و دهن و نگاه اما یادمون رفته که خدا بهمون زبون داده برای ارتباط. بذار بگیم هر دومون به یه شکلی مقصر بودیم. باید باز به هم فرصت بدیم! باید!»

دستم را توی دستش فشار می دهد و می گوید: «هنوز قد همون اوایل رابطه مون دوستت دارم. آگه نداشتم الان این جا نبودم. آگه نتونستیم با هم ارتباط درستی برقرار کنیم دلیل بر این نیست که عشقی نیست. خودت هم اینو می دونی!»

لحنی که دارد و همین چند جمله که می گوید ناگهان تمام زندگی مشترک مان را در یک لحظه می آورد جلوی چشم و بی اراده ی من صحنه هایی از زندگی روشن می شوند و خاموش، مثل اتفاق نادری که می گویند در لحظه ی مرگ می افتد، یا مثل خواب که می شود در یک زمان در چند صحنه ی مختلف حاضر بود. حرف هایش تمرکز مطلقم را از خودم بیرون می آورد و باعث می شود نگاهش کنم، باعث می شود که قدرت این را پیدا کنم که خودم را جای او بگذارم و بیشتر نگاهش کنم. خودم را و چیزهایی که تازگی ها از خودم فهمیده ام را بیشتر نگاه کنم. می گذارم این نگاه بدود توی تنم، توی احساسم، توی خاطراتم با او و توی رابطه مان؛ ... جدلی توی ذهنم آغاز شده که از سویی به سوی

دیگر می‌کشاندم. گاه می‌نشینم جای او و گاه جای خودم که باز یاد سردی‌هایش بیفتم و برگردم به تقصیرهای او. اما باید جلوی خودم را بگیرم. سال‌هاست به تقصیرهای او فکر کرده‌ام، خودم را قربانی جفا‌های او دیده‌ام و چیزی حل نشده. حالا بهتر است جهت دوربین را برگردانم به خودم.

می‌گوید: «وگرنه چطور می‌تونیم این همه سال رو که با هم زندگی کردیم توضیح بدیم؟»

و نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند: «ما خیلی برای هم جنگیدیم. یادته؟» صدایش مرا از خودم بیرون می‌آورد.

شانه‌ام را فشار می‌دهد: «یادته چقدر با پدرم سر اختلاف مذهب‌هامون جدل داشتم؟»

و دستش را می‌کشد روی پیشانی‌اش: «یکی دو تا که نبودند. با همایون جنگیدم. با پدر تو، با مادرت. یک کار دیگه هم کردم که هیچ وقت بهت نگفتم...»

رویم را برمی‌گردانم و با تعجب نگاهش می‌کنم. لبخند می‌زند و می‌گوید: «دیگه کارنامه‌ام حسابی سیاه می‌شه.»

و سرش را پایین می‌اندازد و زیپ کاپشنش را پایین‌تر می‌کشد و با

صدای آرامی ادامه می دهد: «می دونستم پدر و مادرت دارن به شدت بهت فشار می آرن که با من نباشی. بهم نمی گفتی، اما می فهمیدم. یک روز رفتم خونه تون. طوری تنظیم کردم که نباشی. پدر و مادرت خیلی سرد بودند. نشسته بودن کنار هم و هیچ کدوم به من نگاه نمی کردن. بهشون گفتم که من و دخترتون همدیگر رو دوست داریم. مادرت گفت دختر ما نامزد داره. پدرت هم ازم خواست که دست از سرت بردارم. بهشون گفتم که نمی تونم. از عشقم به تو گفتم. اما هیچ تأثیری نداشت. حسم بهم می گفت که یا الان یا هیچ وقت. تمام نیروم رو جمع کرده بودم تا به هر شیوه ای هست موافقت شون رو بگیرم. آخرش گفتم: «می خواین این دخترتون هم مثل بقیه بذاره و بره؟» هر دوشون جا خوردند و سکوت کردند. درست فکر می کردم. یهو نرم شدن. فکر کنم همین باعث شد دست از مخالفت شون بردارند.»

حالا می فهمم که چرا پدر و مادر به طور ناگهانی عوض شدند و آن کاری را با من نکردند که با ادنا کردند.

مهربان نگاهم می کند و با لحنی آرام می گوید: «آره. من خیلی برای تو جنگیدم.»

من این سوی قبر و او سوی دیگر آن نشسته است. سرش همچنان پایین است. هر دو سکوت کرده ایم. باد توی بوته ها می وزد و بوی آویشن

را در فضا می پراکند؛ انگار کسی در این نزدیکی ها دارد غذایی مطبوع را آماده می کند. احساس گرسنگی می کنم. دلم هوس سوپی داغ دارد. یا یک چای داغ و نبات.

زن و مرد حالا بلند می شوند و صندلی های شان را تا می کنند. ساکی را که با خود آورده اند زن دست می گیرد، صندلی را مرد. هر دو در سکوت منتظر می مانیم که از ما رد شوند.

رویم را به طرف پدر برمی گردانم و به او نگاه می کنم. مداوم و یکنواخت. چشم هایم را از او نمی دزدم. برای اولین بار دستم را دراز می کنم و روی لبخند کم رنگش دست می کشم. تازه احساس می کنم که لبخندش تا چشم های کشیده و ترکمنی اش هم کشیده شده. روی چشم هایش هم دست می کشم. سنگ صاف صیقل خورده دستم را نوازش می کند. کتاب خیام را که با خودم آورده ام از توی کیفم درمی آورم و می گذارم روی قبر.

«بالاخره برات آوردمش.»

این را با افسوس و درد می گویم.

دیگر از او خشمی ندارم.

---

کتاب‌های دیگر نوگام را بخوانید:

خاطرات لجنی (داستان بلند) | معین ابطحی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

نسیان - جلد دوم (رمان) | شهناز گل محمدی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

سلام لندن (رمان) | شیوا شکوری

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

اگر جنگی هم نباشد (داستان کوتاه) | امیررضا بیگدلی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

آدم‌ها و مترسک‌ها (شعر) | اصلاان قزقلو

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

زرد چوبه به رنگ مرگ (داستان کوتاه) | علی مظفرعالی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

---

---

زیر پوست من (اتوبیوگرافی دوریس لسینگ) | ترجمه مهرشید متولی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

موری (کودک و نوجوان) | اشکان بوربوری (محمدرضا)

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

ضدزنان (رمان) | م.ر. اوژن

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

خانه اینجاست (داستان کوتاه) | کار گروهی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

از مدار ۵۰ درجه شمالی (داستان کوتاه) | فرشته مظفری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

سایه‌های چوبی (داستان کوتاه) | لیلا معظمی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

روزگار فرخ (رمان) | هرمزد ناظم‌پور

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

---

نسیان (رمان) | شهناز گل محمدی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

بنفشه سفید (رمان) | یاسمن نسا

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

پشت درخت توت (رمان) | احمد پوری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان) | مانیا اکبری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

سقط جنین (مجموعه داستان) | علیرضا میراسدالله

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

شاهد بیاورید و کمی هم شیراز (شعر) | م. عباسی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اورلاندو (نمایشنامه) | پیام طامه

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

مرغابی روانی، دیوانه‌ها و دانشکده (شعر) | سیدعلی مرتضوی فومنی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق آویز خواهد کرد (مجموعه

داستان) | محمد جابری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به شیوه کیان فتوحی (رمان) | هادی معصوم دوست

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

آوازهای زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک) | اسید ابراهیم نبوی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اعلام وضعیت گیاهی (رمان) | دانیال حقیقی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

دشت سفید (شعر) | پیام فیلی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

والس با آب های تاریک (رمان) | امین انصاری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

جزیره سلاخی (رمان) | امیررضا مافی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

بچه های ایرانشهر (داستان کوتاه) | رضا حریر آبان

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)